



تامس هاردی

بازگشت بومی

ابراهیم یونسی



تامس هاردی

بازگشت بومی

ترجمه ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

فرهنگ نشر نو

(عضو گروه ناشران ۸۰)

تهران، ۱۳۸۱

این اثر ترجمه‌ای است از

Return of the Native

by Thomas Hardy

از روی چاپ ۱۹۵۹ انتشارات SIGNET آمریکا.

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۸۱

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

د

هاردی، تامس، ۱۸۴۰-۱۹۲۸. Hardy, Thomas

بازگشت بومی / تامس هاردی؛ ترجمه ابراهیم یونسی (سیروان آزاد).

— تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۱.

۵۰۸ ص + چهار ص.

ISBN 964 - 7443 - 17 - x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Return of the Native.

۱. داستان‌های انگلیسی — قرن ۱۹ م.

الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵، مترجم. ب. عنوان

۸۲۳/۸

۲ ب ۵۲۱۵ / PZ۳

۱۳۸۱

۸۱-۲۸۹۴۲ م

کتابخانه ملی ایران

لیتوگرافی: صدف

چاپ: چاپخانه گلرنگ یکتا

فهرست

مختصری در باره نویسنده / یک

کتاب یکم: سه زن / ۱

کتاب دوم: ورود / ۱۳۳

کتاب سوم: شیفتگی / ۲۱۱

کتاب چهارم: در بسته / ۲۹۹

کتاب پنجم: کشف / ۳۸۳

کتاب ششم: فرجام داستان / ۴۷۳

مختصری در باره نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسنده انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویه ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست. پدرش از بنایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرتر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازه لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می سرود توفیق نشر نمی یافت، تا سال ۱۸۶۵. در این سال مجله چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین مروده او را تحت عنوان «چگونه سرائی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه ای به سروده هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منثور روی برد و داستان مرد بینوا و بانو را نگاشت و چون سعی اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیه جورج مردیت^۱ آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، راه چاره های نومیدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینه شخصی منتشر کرد. اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام زیر درخت گرین وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر

(۱) George Meredith: رمان نویس و شاعر انگلیسی (۱۹۰۹ - ۱۸۲۸).

شد و قضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد (۱۸۷۲). در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم‌کننده‌تر بود. با انتشار به‌دور از مردم شوریده در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به دنبال داشت هاردی اندیشه معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاوینیا جیفورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیات یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست اقلبرقارا منتشر کرد که کارچندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می‌دانند. رمان *Trumpet Major* که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجانانگیزی که طی جنگهای ناپلئونی بر وسکس و بخشهای مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ به هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان لازقی (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف‌ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان دو تن بر یک برج را در ماهنامه آتلانتیک به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ شهردار کاستربریج را عرضه کرد که زیباترین مطالعه‌ای است که هاردی در روحمیات و خلقیات جنس مرد بعمل آورده است. رمان جنگل‌نشینان نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می‌کند. هاردی در این رمان از جفا و بی‌اعتنایی کائنات نسبت به آدمی و شایستگیهای او می‌نالند. صحنه‌ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می‌کند ناحیه روستایی دورست (Dorest) (و در رمانهای او وسکس) است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمانهایش در گذشته تاریخی خاصی نمی‌گذرند و خواننده اغلب احساس می‌کند که در عهدی عتیق بسر می‌برد، آنگاه که (به قول جی. بی. پرستلی^۱) استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده است و سخن گفتن از راه‌آهن و این‌گونه چیزها مورد ندارد. البته این

(۱) John Boynton Priestley: نویسنده و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۲).

ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل‌نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجه قوانینی است که ساخته و پرداخته خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل به شیوه مؤکدتری عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دلبد که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جود گمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنجان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است»... (نقد حکمت عامیانه، ترجمه دکتر رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها براستی درخور ستایش‌اند. از آن جمله سه ییگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زندگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته (۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند. هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جود گمنام و فروش خوبی که این دو داشتند گشایشی در وضعیت حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴ اشعار وسکس را منتشر کرد و با اینکه استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر را منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر تس دوربرویل، جود گمنام، به دور از مردم شوریده و اشعاری نظیر باسترک تیره و قره گاوان است.

در ۱۹۱۰ به دریافت نشان افتخار مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست

داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدتها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست مینستر (Westminster) در زاویه شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.

کتاب یکم

سه زن

بعد از ظهر شنبه روزی از ماه نوامبر تیرگی شامگاهی نزدیک می شد و پهنه دشت بازی که به اگدن هیث (Egdon Heath) معروف است به تیرگی می گرایید. بر فراز سر، پاره ابر سپیدگونه رقیقی که آسمان را از نظر پوشیده می داشت چون چادری بود که سرتاسر خلنگزار کف پوش آن بود.

اکنون که آسمان پوشیده از این پرده پریده رنگ و زمین پوشیده از تیره ترین رستنیها بود، خط برخوردشان در افق به روشنی پیدا بود. با چنین تباینی، خلنگزار سیمای بخشی از شب را داشت که پیش از موعد جا خوش کرده باشد: آنجا کاملاً تاریک بود، حال آنکه در آسمان هنوز روز بود. مرد هیزم بر چون به بالای سر می نگریست دنباله کارش را می گرفت و هرگاه به پایین می نگریست بر آن می شد دسته هیزمی را که بریده است تمام کند و به خانه باز رود. حاشیه های دوردست زمین و آسمان انگار همانطور که زمان را از یکدیگر جدا می کردند ذات و جوهر این دو را نیز از یکدیگر متمایز می ساختند. سیمای خلنگزار تنها با رنگ بشره خود نیم ساعت غروب آفتاب را جلو می انداخت، و به همین سان می توانست دمیدن سپیده صبح را به عقب بیندازد؛ ظهر هنگام را افسرده کند، و ابرو درهم کشیدن طوفانهایی را که به زحمت زاییده شده بودند خبر دهد و تیرگی نیم شبان را به موجبی از برای ترس و لرز بدل کند.

در حقیقت، دقیقاً در همین نقطه گذر از روشنایی به تاریکی بود که عظمت شگفت پهنه اگدن آغاز می شد، و تا کسی در چنین زمانی آنجا نبوده باشد

نمی‌تواند بگوید که خلنگزار را می‌فهمد. خلنگزار را زمانی بهتر می‌توان فهمید که درست دیده نشود. کمال تأثیر و ادراک آن در این ساعت و ساعات پیش از طلوع بامداد است: آنگاه، و تنها آنگاه بود که قصهٔ راستین سرگذشت خویش را باز می‌گفت. این بهنه در حقیقت خویشاوند شب بود، و چون شب می‌شد میلی آشکار به هم‌آوایی با او در سایه‌ها و تمامی صحنه پدیدار می‌شد. در چنین هنگامی گویی گسترهٔ تیره‌ای از برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها بر می‌خاست و با همدلی تمام به پیشباز تیرگی شبانگاهی می‌شتافت: خلنگزار، تاریکی را با همان سرعتی ترشح می‌کرد که از آسمان ته‌نشین می‌شد. به این ترتیب تیرگی موجود در فضا و زمین دوستانه به هم نزدیک می‌شدند، و در این دوستی هر یک نیمی از راه را به ملاقات دیگری می‌پیمود.

مکان اکنون در خود فرو می‌رفت و در عین حال گوش به زنگ می‌ماند: زیرا هنگامی که سایه‌ها سر در گریبان می‌بردند تا به خواب روند خلنگزار کم‌کم بیدار می‌شد و گوش تیز می‌کرد. هر شب، این سیمای غول‌پیکر گویی چشم بر راه چیزی بود؛ اما طی قرنهای بسیار، بدین سان، بی‌هیجان و بی‌احساس، و از خلال بحرانهای بیشمار، انتظار کشیده و چشم بر راه مانده بود، چندان که می‌شد پنداشت که چشم انتظار آخرین بحران است: فروپاشی نهایی.

اینجا نقطه‌ای بود که با قیافه‌ای غریب و در عین حال آشنا، به ذهن و یاد کسانی که آن را دوست می‌داشتند باز می‌آمد. گلستانها و بوستانها به زحمت توانا به چنین عملی هستند، زیرا اینها همیشه در اصل با جریان خوشتری پیوند دارند که آنقدر که به آینده مربوط است به زمان حال مربوط نیست. گرگ و میش شبانگاهی با چشم انداز اگدن هیث می‌آمیخت تا چیزی باشکوه و عاری از خشونت پردازد، چیزی گیرا اما بی‌تظاهر، چیزی هشدار دهنده و شکوهمند، در عین سادگی. کیفیاتی که اغلب نمای زندان را در صلابتی بیش از نمای کاخی عظیم‌تر از خود ارائه می‌کنند این خلنگزار را به شکوه و صلابتی می‌آراستند که نقاطی که از حیث زیبایی نمایندهٔ نوع پذیرفتهٔ آن تلقی می‌شوند بکلی فاقد آنند. چشم اندازهای زیبا با اوقات خوش جفت و قرین‌اند، اما وای

به وقتی که وقت خوش نباشد! مردم اغلب آنقدر که از ریشخند مکانهای شاد و فرح بخش رنج برده‌اند از جور و بیداد محیطهای افسرده و ماتم زده آسیب ندیده‌اند. اگدن^۱ تکیده سیماء به احساس لطیف تر و مشکل پسندتر و نوجوتر خوشتر می آید تا به احساسی که در برابر آن گونه زیبایی تأثر نشان می دهد که به زیبا و دلربا معروف است.

در حقیقت شک است در این که دوران سلطه مطلق این زیبایی عامه به پایان خویش نزدیک نشده باشد. شاید دره جدید تمپه^۲ در توله^۳ رنگ و رو باخته بنماید؛ ارواح بشری ممکن است خود را با اشیاء افسرده سیمایی که دیدارشان به ذوق آدمی به هنگامی که نسل جوان بود خوش نمی آمد سازگارتر از پیش بیابند. آن زمان نزدیک است که عظمت پاک و بی غش خلنگزار یا دریا یا کوه جزئی از طبیعتی گردد که با احوال مردم متفکر سازگارتر آید. البته اگر آن زمان تاکنون نرسیده باشد. و سرانجام جاهایی مانند ایسلند ممکن است برای ساده ترین جهانگرد حکم تاکستانها و موردزارهای امروزی جنوب اروپا را پیدا کنند، و همین جهانگرد ممکن است بی توجه به هایدلبرگ^۴ و بادن بادن^۵ شتابان راه خود را از آلپ به سوی تپه های شنی شونینگن^۶ در پیش گیرد.

گوشه گیرترین فرد می تواند احساس کند که حق طبیعی او است که بر اگدن آواره گردد: هنگامی که خوشتن را در معرض چنین تأثیری قرار می دهد از حد مشروع تزکیه نفس پا فراتر نمی نهد. رنگها و زیباییهایی چنین رام و آرام

۱. Tempe؛ دره ای زیبا در تسالی، شمال یونان، که به واسطه وجود دار و درخت و پرندگان نغمه خوان کمال زیبایی اش می پنداشتند. — م.

۲. Thule؛ نامی که یونانیان و رومیان به سرزمین باز و بی دار و درختی داده بودند که می پنداشتند در اقصی نقطه شمال جهان واقع است. — م.

۳. Heidelberg؛ شهری زیبا بر بالای راین، در جنوب غرب آلمان. — م.

۴. Baden-Baden؛ شهری در جنوب غرب آلمان که چشمه های آب گرم آن شهرت

جهانی دارد. — م.

۵. Scheveningen؛ دریاکناری در هلند، نزدیک لاهه. — م.

حق طبیعی هر کسی هستند. تنها در شکوفایی بهار است که با شادمانی قرین است. شدت تأثیر آنقدر که با واسطهٔ متانت تحصیل می‌شود با درخشندگی به دست نمی‌آید، و این شدت تأثیر اغلب همراه تیرگیهای زمستانی و با طوفانها و مه‌ها درمی‌رسد. آنگاه است که اگدن به مبادلهٔ احوال و احساس رغبت نشان می‌دهد، زیرا طوفان دلدار و باد دوست او است؛ آنگاه بدل به خانهٔ اشباح غریب می‌گردد، و آن وقت است که احساس می‌کنی که این نسخهٔ اصلی همان مناطق تیره‌ای است که در رؤیاهای آشفتهٔ نیم‌شبان گردمان را می‌گیرند، و پس از رؤیا از یاد می‌روند، مگر این که صحنه‌ای از این دست آن را به ذهن بازخواند - آری، نسخهٔ اصلی که تاکنون ناشناخته مانده است.

این، جایی بود که اکنون با طبیعت آدمی کاملاً سازگار بود - نه ترسناک، نه نفرت‌انگیز، نه هم زشت، نه هم پیش پا افتاده یا بی‌معنی یا رام؛ اما همچون آدمی خوارشده و بردبار؛ در ضمن در همین یکدستی و یکنواختی خود فوق‌العاده عظیم و اسرارآمیز. مانند کسانی که مدتها در تنهایی بسر برده باشند تنهایی از سر و رویش می‌بارید، چهره‌ای افسرده داشت که حاکی از وقایعی غم‌بار بود.

این جای تنها و گرفته و افسرده، معرف سیمای روستا در روز رستاخیز بود. آن را به عنوان دشتی خلنگزار و خاربن گرفته توصیف می‌کنند: بروآریا (Bruaria)؛ آنگاه به عرض و طول آن بر حسب فرسنگ اشاره می‌کنند، و هرچند در خصوص اندازهٔ دقیق این واحد طول در ایام باستانی تردیدهایی هست با این همه چنانکه از ارقام برمی‌آید پیدا است که مساحت اگدن از دیرباز تاکنون کاهش چندانی نپذیرفته است. تورباریا بروآریا (Turbaria Bruaria) - حق بریدن خلنگهای مولد زغال نارس^۱ - در اسناد و ارقام مربوط به ناحیه

۱. تورب یا Turf: زغالی است نارس با ۵۰-۶۰٪ کربن، حاصل از تخمیر خزه‌های باتلاقی از نوع اسفاگونوم و هیپنوم در مردابهای سرد. هنگام سوختن خاکستر و دود فراوان دارد و حرارت حاصل از آن برای استفاده در صنعت کافی نیست. - م.

به چشم می خورد. لولان^۱ این دشت وسیع و تیره را با صفت «پوشیده از خلنگ و خاربن» می ستاید.

اینها حقایقی است مفهوم درباره چشم انداز - اسناد معتبری که مایه خرسندی خاطرنند. اگدن مانند امروز، همیشه رام نشده و کولی صفت بود؛ تمدن دشمنش بود و از آغاز رویش و رشد گیاهی، خاکش همچنان ملبس به همان لباس قهوه‌ای رنگ و قدیمی بود که پوشش طبیعی و همیشگی این گونه جاها است. در این یک دست لباس آبرومندش رگه‌ای از ریشخند بر هوسهای آدمی در عرصه پوشاک به چشم می خورد. کسی که در لباسی با دوخت و رنگ جدید بر خلنگزار ظاهر می شود قیافه‌ای بیش و کم نامأنوس دارد. وقتی زمین در چنین مرحله‌ای از زندگی ابتدایی است لباس هرچه ساده‌تر مناسب‌تر.

نشستن و تکیه زدن بر کنده خاربنی در مرکز دره اگدن، در فاصله بین بعد از ظهر و غروب آفتاب، یعنی در چنین وقتی که بُرد دید از قله‌ها و شانه‌های خلنگزاری که محیط را از جلوه خود انباشته است دورتر نمی رود و از جهان فراسوی آن چیزی دیده نمی شود و دانستن این که همه چیز پیرامون، از زمانهای ماقبل تاریخ همچون ستارگان بالای سر بی دگرگونی مانده است، ذهن را که دستخوش امواج تحولات و نوجویی سیری ناپذیر گشته است به تکیه گاهی مجهز می کند. این دشت گسترده و دست نخورده ثبات و تداومی را واجد است که دریا نمی تواند مدعی آن باشد. کیست که بتواند از دریای خاصی سخن دارد که قدیم باشد؟ آن هم دریایی که خورشید آبش را تقطیر کرده و ماه آن را سرشته و هر سال و هر روز، یا هر ساعت، زندگی دوباره یافته است؟ باری، دریا تغییر کرد و دشتها دستخوش دگرگونی شدند و رودها و روستاها متحول گشتند اما اگدن همچنان که بود ماند. پهنه آن نه آنقدر پرنشیب است که تغییرات جوی آن را بفرساید و نه آنقدر هموار که دستخوش سیل و

۱. John Leland (۱۵۰۶ - ۱۵۵۲): کتابدار هانری سوم. این شخص در سالهای ۱۵۳۴ تا

۱۵۴۳ انگلستان را سیاحت کرد و گزارشی از وضع مملکت به پادشاه داد. - م.

رسوبات گردد. جز شاهراهی قدیم و پشته‌ای^۱ قدیمتر - که اکنون از آن سخن خواهد رفت - و اینها خود بر اثر گذشت زمان صورت اشیاء طبیعی یافته‌اند - حتی تغییرات جزئی آن نیز ناشی از نیش کلنگ یا خیش یا بیل نیستند، و همچنان به صورت آثار انگشت تحولات مربوط به زمین‌شناسی باقی مانده‌اند.

شاهراهی که گفتیم دامنه‌های پست‌تر خلنگزار را از این افق تا به آن افق قطع می‌کرد، و در نقاط بسیاری از مسیر خود راهی فرعی را، که آن نیز قدیم بود و از شاهراهی رومی موسوم به جاده ویا ایچه‌نیانا (Via Iceniana) یا شاهراه آیکنلید (Ikenlid) واقع در آن حوالی، منشعب گشته بود کور می‌کرد. در این غروب که از آن سخن می‌داریم اگرچه تیرگی آنقدر غلظت یافته بود که رگه‌ها و خطوط کم‌نمودتر را آشفته سازد رویه سفید شاهراه تقریباً مانند همیشه کاملاً پیدا بود.

۲۰

بر این شاهراه پیرمردی راه می‌پیمود. سرش چون کوه برف گرفته سفید بود، شانه‌هایش خمیده و حالت کلی سیمایش رنگ و رو باخته بود. کلاه براقی بر سر و کت قدیمی و بلند مخصوص دریانوردان در بر و کفش به پا داشت. بر دگمه‌های برنجی کتش نقش لنگر بود. چویدستی سرنقره‌ای به دست داشت که آن را در مقام پای سومی بکار می‌برد و با نوک آن، به فاصله هر چند اینچ، نقطه‌ای بر زمین می‌گذاشت. او را که می‌دید می‌گفتی در روزگار خود صاحب منصب دریایی یا چیزی در آن مایه بوده است.

در پیشاپیش او راهی دراز و سخت و خشک و تهی و سفید گسترده بود. راه از هر سو در احاطه خلنگزار بود و همچون خط فرق، بر سری سیه‌مو، رویه

۱. Barrow؛ پشته‌ای از خاک (و گاه از سنگ) که بر فراز گور یا گورها می‌ساختند. - م.

تیره را می شکافت و بتدریج رنگ می باخت و پیچ و تاب خوران در دورترین افق از نظر محو می شد.

پیرمرد هر از گاه نگاهش را از پیش پا برمی گرفت و بر مسیری که باید می پیمود چشم می دوخت. سرانجام، در پیش رو، در مسافتی دور نقطه متحرکی را دید که می نمود ارابه ای باشد، و معلوم شد که مسیرش با او یکی است. این تنها ذره حیاتی بود که بر چشم انداز به چشم می خورد، و تنها خاصیتش این بود که به تنهایی و خلوت محل، نمود بیشتری می داد. آهنگ حرکتش کند بود و پیرمرد بی کوشش نمایانی به او رسید.

نزدیکتر که شد دید ارابه ای است فتری، با شکل و قیافه معمول، اما با رنگی غریب: رنگی سرخ، سرخ خفه. راننده در کنارش راه می رفت، او نیز چون ارابه اش از سر تا پا سرخ بود. همان رنگ، لباس و کلاه و کفشها و چهره و دستهایش را می آلود. این آلودگی یک چیز موقت نبود، در ساختار وجودش نفوذ کرده بود.

پیرمرد، ملتفت قضیه بود: ارابه دار رنگ فروش بود؛ پیشه اش تهیه رنگ جهت چشم داران برای رنگ کردن پشم گوسفندان بود. به یکی از همان طبقه ای تعلق داشت که به سرعت در وسکس (Vessex) ناپدید می شد و در حال حاضر در جهان روستا جایی را اشغال می کرد که دود او در سده پیش در جهان جانوران اشغال کرده بود. حلقه پیوند غریب و جالب و تقریباً مفقوده ای بود که اشکال متسوخ و رایج زندگی را به هم می پیوست.

صاحب منصب کهنسال کم کم به محاذات رهگذر رسید و سلام کرد. رنگ فروش برگشت و به لحنی غم آلوده و حاکی از دلمشغولی پاسخ داد. مردی بود جوان؛ چهره اش اگر دقیقاً زیبا نبود، آنقدر به این حد نزدیک بود که اگر می گفتی در اصل چنین است کسی منکر نمی شد. چشمانش که از خلال

۱. Dodo؛ (در لغت به معنای کودن) مرغی بزرگ با منقاری کج و بالهای ابتدایی که به

کار پرواز نمی آمد. جایگاه این پرنده سابقاً جزیره موریس بود. -م-

این رنگ سرخ زل می زدند، در نفس خود جذاب بودند، به تیزی و ذکاوت چشمان پرنده شکاری و آبی چون مه پاییزی. نه سبیل داشت نه پازلفی، و همین تاب ملایم بخش پایین چهره را نمایان تر می نمود. لبانی نازک داشت که هرچند چنان می نمود که در اثر تفکر به هم فشرده شده اند، در گوشه هایشان هر از گاه تابی خوشایند به چشم می خورد. لباسی تنگ و چسبان از مخمل کبریتی به تن داشت که جنسش بسیار عالی بود اما در اثر تماس با پیشه اش رنگ طبیعی خود را از دست داده بود. این لباس پیکر خوش تراشش را به بهترین وجه نشان می داد. حالت مرفهی در رفتار و قیافه اش بود که می نمود به نسبت طبقه خود بی چیز نیست. ناظری عادی بی گمان از خود می پرسید چرا باید جوانی چنین مرفه قیافه جالب خود را با اتخاذ پیشه ای چنین غریب از شکل و نمود بیندازد؟

به سلام پیرمرد پاسخ گفت اما تمایلی به گفتگو نشان نداد، هرچند همچنان در کنار هم راه می رفتند، زیرا رهگذر سالخورده ظاهراً مایل به داشتن رفیق راه بود. صدایی به گوش نمی رسید مگر صدای بادی که بر رستنیهای پهنه تیره دوسویشان می غرید و صدای چرق چروق چرخهای ارابه و صدای گامهای این دو و صدای سم دو اسبی که ارابه را می کشیدند. اسبها از نژادی بودند بیناین گالووی (Galloway) و اکس مور (Exmoor) با پاهایی کوتاه و نیرومند، که در اینجا به هیث کراپر (Heath-cropper) معروف بود.

رنگ فروش، ضمن راه هر از گاه از همراهش جدا می شد و به پشت ارابه می رفت و از پنجره کوچک آن به درون می نگریست. حالت نگاهش همیشه آشفته بود. سپس به نزد پیرمرد باز می گشت و پیرمرد اظهاری درباره ناحیه و چیزهایی از آن دست می کرد و رنگ فروش باز با همان دلمشغولی به اظهارات او پاسخ می گفت — و آنگاه هر دو خاموش می ماندند. این سکوت هیچ گونه احساس ناخوشایندی در آنها بر نمی انگیخت. در این جاهای خلوت، رهگذران پس از سلام و حال و احوال اولیه، اغلب میلهای راه را بی هیچ گفت و شنودی سلانه سلانه می پیمایند. قرب جوار در گفت و گوی مختصری

خلاصه می شود که برخلاف شهر با کمترین تمایلی می توان بدان پایان داد و اگر پایان داده نشد به معنای این است که رفاقت همچنان استوار است. شاید اگر به واسطه سرکشیهایی نبود که رنگ فروش به ارابه می کرد این دو تا هنگامی که از هم جدا می شدند سخنی نمی گفتند. اما هنگامی که رنگ فروش برای پنجمین بار شتابان به کنار ارابه رفت و از پنجره سرک کشید و باز آمد، پیرمرد گفت: «مثل اینکه علاوه بر بارتان چیز دیگری هم آن تو دارید؟»

«بله.»

«کسی است که به پرستاری نیاز دارد؟»

«بله.»

هنوز چندی از این پرسش و پاسخ نگذشته بود که صدای فریاد خفیفی از درون ارابه به گوش رسید. رنگ فروش شتابان به پشت ارابه رفت و نگاهی به درون افکند، و باز به نزد پیرمرد باز آمد.

«بچه است؟»

«نه آقا، زنی است.»

«عجب! چرا فریاد زد؟»

«هیچی، خوابیده؛ چون عادت به مسافرت ندارد ناراحت است، خواب می بیند.»

«جوان است؟»

«بله، جوان است.»

«اگر چهل سال پیش بود، ای، علاقه مند می شدم. زن شما است؟»

رنگ فروش با لحنی افسرده گفت: «زن من! خیر، در حد آدمی مثل من نیست. ولی خوب، گفتن این چیزها مورد ندارد.»

«بله... ولی بی مورد هم نیست. من چه صدمه ای می توانم به شما یا او بزنم؟»

رنگ فروش در چهره پیرمرد نگریست. سرانجام گفت: «درست می فرمایید. بله... از خیلی وقت پیش می شناختمش، هرچند شاید بهتر بود که

نمی‌شناختمش. ولی به هر حال با من نسبتی ندارد، من هم نسبتی با او ندارم. و اگر وسیلهٔ بهتری پیدا می‌کرد حالا در اربهٔ من نبود.»

«ممکن است پرسم کجا بود؟»

«انگلبری (Anglebury).»

«این شهرک را خوب می‌شناسم. آنجا چه می‌کرد؟»

«او، کاری نمی‌کرد... رفته بود با دوستهایش گپی بزند. به هر حال حالا آنقدر خسته است که رمق ندارد، حالش خوب نیست، و به همین جهت است که بی‌تابی می‌کند. حدود یک ساعت پیش خوابش برد، همین خواب حالش را جا خواهد آورد.»

«خوشگل است، نه؟»

«چرا، بدک نیست.»

پیرمرد چشمانش را با علاقه به سوی پنجرهٔ اربه گرداند و بی‌آنکه چشم از آن برگیرد گفت: «فکر می‌کنم بتوانم نگاهی بهش بیندازم، بله؟»
رنگ‌فروش به تندی گفت: «نه؛ اولاً تاریک است و چیزی نمی‌بینید، ثانیاً من این حق را ندارم که به شما این اجازه را بدهم. فعلاً که شکر خدا خوابش برده است، و فکر می‌کنم تا موقعی که به خانه می‌رسد بیدار نشود.»

«کی هست؟ مال همین دور و برها است؟»

«معذرت می‌خواهم، حالا هر کس که می‌خواهد باشد.»

«آن دختر بلومز اند (Blooms-End) ی نیست که این اواخر صحبتش را می‌کردند؟ اگر همان باشد او را می‌شناسم، و خیال می‌کنم بدانم چه اتفاقی افتاده است.»

«چه کار دارید کی هست، هر کی می‌خواهد باشد... خوب آقا، متأسفم که باید از هم جدا شویم. اسبهام خسته‌اند، و راه درازی در پیش دارم، خیال دارم یا اجازهٔ شما زیر این خاکریز یک ساعتی استراحتشان بدهم.»
رهگذر پیر با بی‌اعتنایی تصدیق کرد و رنگ‌فروش اسبها و اربه را متوجه

خلنگزار کرد و گفت: «شب شما خوش.» پیرمرد جواب داد، و همچون پیش به راه خود ادامه داد.

رنگ فروش پیکر پیرمرد را که بر شاهراه به لکه‌ای بدل شده بود و در تاریکی فزاینده شب جذب می‌شد از نظر گذراند. سپس مقداری یونجه از بافه‌ای که از زیر ارابه آویخته بود برداشت و جلو اسبها انداخت و از مابقی تشکچه‌ای ساخت و آن را کنار ارابه بر زمین گسترده؛ بر آن نشست و به ارابه تکیه داد. از درون ارابه صدای تنفس ترم و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید. پیدا بود که رنگ فروش از این امر راضی است؛ نشسته بود و با قیافه‌ای اندیشناک چشم‌انداز را از نظر می‌گذراند، تو گویی بر قدم بعدی که باید برمی‌داشت اندیشه می‌کرد.

انجام کار مبتنی بر تأمل، و بی‌شتاب، در حقیقت در این ساعت از روز که وضع از حالتی به حالت دیگر می‌گراید در دره‌اگدن وظیفه‌ای بود، زیرا کیفیتی در احوال خود خلنگزار بود که به تردیدی ممتد و دنباله‌دار می‌مانست. این کیفیت آرامشی بود که جزو صحنه بود، نه آسایش یا رکود یا سکون، بلکه آرامش ظاهر یک جنبش فوق‌العاده‌گند. وجهی از زندگی سالم که تقریباً به رخوت مرگ شبیه است و در نفس خود چیزی است آشکار؛ نشان دادن بی‌جنبشی صحرا و در همان حال اعمال نیرویی شبیه به نیروی چمنزار یا حتی جنگل، در کسانی که بدان می‌اندیشند موجب دقت و توجهی می‌شود که معمولاً از اغراق در سخن یا امساک در آن نتیجه می‌گردد.

صحنه‌ای که در پیش چشم رنگ فروش بود گستره دامنۀ ملایمی بود که از سطح راه به آن سو امتداد می‌یافت و در دل خلنگزار پیش می‌رفت؛ پشته‌ها و چاله‌ها و خرپشته‌ها و فرازها را یکی پس از دیگری در بر می‌گرفت تا به تپه بلندی می‌رسید که در برابر آسمانی که هنوز روشن بود قد برمی‌افراشت. نگاه رهگذر یکچند بر گرد این چیزها آواره شد و سرانجام بر شیئی که بر آن دشت جلب نظر می‌کرد فرود آمد. و آن پشته‌ای بود دست‌ریز. این برآمدگی قوزمانند، بر جایگاه طبیعی و بلند خود در بلندترین و تنها مانده‌ترین جای

خلنگزار واقع بود و هر چند از دره که می‌نگریستی چون زگیلی بر پیشانی کوه
اطلس می‌نمود با این همه در واقع چیزی بود حجیم و در حقیقت قطب و محور
این جهان خلنگی بود.

مردی که خستگی در می‌کرد چون بر پشته نگریست بر قله‌ای که تاکنون
بلندترین نقطه چشم‌انداز بود چیز دیگری را دید که همچون قبه‌ای بر
کلاهخودی از این پشته نیم‌کروی سر برآورده بود. نخستین احساس هر بیگانه
خیالپردازی شاید این می‌بود که آن را یکی از همان سلت‌هایی^۱ ببیند که پشته
را ساختند - تا این اندازه تاریخ جدید با صحنه فاصله گرفته بود. به آخرین تن
از مردم شبیه بود، که آمده بود پیش از آنکه مانند دیگر افراد نژادش در درون
تاریکی شب سقوط کند لحظه‌ای چند را به تأمل بگذراند.

این پیکر در آنجا، همچون خود دامنه زیر پایش بی حرکت مانده بود. بر
فراز دشت، دامنه بود، بر فراز دامنه، تپه دست‌ریز بود و بر فراز تپه دست‌ریز
این پیکر قد برافراشته بود. بر فراز پیکر چیزی نبود که بتوان در جایی دیگر
بجز کره‌ای فلکی سراغ کرد.

این پیکر چنان کیفیت و کمالی به این توده تاری پشته‌ها و خرپشته‌ها بخشیده
بود که به صورت تنها توجیه علت وجودی طرح مرئی آنها جلوه می‌نمود:
بی آن، صحنه چون گنبدی بی روزنه طاق بود؛ با آن، نیازهای مجموعه از نظر
معماری، به کمال برآورده می‌شد. صحنه سخت همگون بود، چندان که دره و
دامنه و تپه دست‌ریز و پیکر بالای آن کل واحد و بهم پیوسته‌ای را تشکیل
می‌دادند. نگریستن به این یا آن جزء مجموعه به معنای دیدن یک چیز کامل
نبود بلکه دیدن جزئی از آن بود.

پیکر، جزئی از اجزاء مشکله این ساختار بی جنبش می‌نمود و این کیفیت
به اندازه‌ای محسوس بود که دیدن حرکتش به ذهن غریب می‌آمد. از آنجا که

۱. Celt یا کلت؛ قومی باستانی در اروپا. اسلاف بریتنها و ایرلندیها، و مردم ولز و

اسکاتلند. گویا ریشه این کلمه به گال یا گل (فرانسویها) می‌رسد. - م.

بی جنبشی و بزرگی عمده این مجموعه ای بود که این پیکر جزئی از آن بود، عدم تداومش، در هر بخش از آن، بمثابة آشفتگی بود.

با این همه این همان چیزی بود که اکنون پیش آمد: پیکر به طرزی مشهود از بی جنبشی به جنبش درآمد؛ گامی دو تغییر جا داد، و برگشت. انگار دستخوش ترس شده باشد به نرمی قطره آبی که از غنچه ای فرو غلتد از سمت راست تپه دست ریز فرود آمد، و آنگاه ناپدید شد. این حرکت برای نشان دادن ویژگیهای پیکر کافی بود: پیکر، پیکر یک زن بود.

موجب این جابجایی اکنون پدیدار شد: همین که او در سمت راست از نظر ناپدید شد تازه واردی، با کوله باری، از سمت چپ بر زمینه آسمان ظاهر شد؛ از تپه بالا رفت و کوله بارش را زمین گذاشت. از پی او نفر دومی آمد، سپس نفر سوم، بعد چهارم، و بعد پنجم — و سرانجام تپه پر از مردمی شد که هر یک کوله باری با خود داشت.

در این نقش گنگی که بر زمینه آسمان بازی می شد تنها نکته مفهوم و قابل درک این بود که زن یا این قیافه هایی که جایش را گرفتند رابطه و پیوندی نداشت، و از آنها جداً دوری می گزید، و به منظوری جز منظور آنها بدانجا آمده بود. خیال بیننده بیش از آنچه متوجه تازه واردان گردد بی اختیار متوجه این پیکر تنهایی می شد که از نظر ناپدید گشته بود: به عنوان چیزی جالب تر و مهم تر، و چیزی که به احتمال زیاد سرگذشتی شنیدنی تر دارد؛ و بی اختیار تازه واردان را به چشم مردمی مزاحم می دید. اما تازه واردان ماندند و جا خوش کردند، و پیکر تنها که تا این لحظه ملکه دیار تنهایی بود ظاهراً خیال بازگشت نداشت.

♦ ۳ ♦

ناظری که در نزدیکی تپه دست ریز بود درمی یافت که اینها مردان و پسران روستاهای مجاورند. هر یک که از تپه بالا می آمد کوله بار سنگینی از خارین با

خود داشت که با کمک تیرکهایی که سر و ته‌شان تیز بود و به سهولت در دسته‌های هیزم جا می‌افتاد کوله‌بار را بر دوش می‌کشید - بر انتهای هر تیرک دو بسته بود، یکی جلوی یکی عقب. از جایی در پشت خلنگزار آمده بودند، سیصد متری آن سوتر، آنجا که بیشترش خازین است.

هر فردی از این گروه با بکارگیری این شیوه حمل، تا پیش از آن که بارش را زمین بگذارد، چنان غرق در شاخه و ساقه بود که خود به پته‌ای می‌مانست که بر دو پا راه پرود. این عده از پی هم آمده بودند - همچون گله‌ای گوسفند: قوی‌ترها از پیش و ضعیف‌ترها و کم‌سن و سالها از پس.

بارها را همه روی هم گذاشتند؛ اکنون هر می از خاربن به قطر سی پا رأس تپه را که در آن حوالی به رین بارو (Rainbarrow) معروف بود می‌پوشاند. بعضیها کبریت می‌کشیدند و شاخه‌های خشک‌تر را جدا می‌کردند، دیگران خود را به گشودن بندهای علفی که بافه‌ها را به هم متصل می‌کرد مشغول داشته بودند، و باز دیگران در اثنائی که این کارها در جریان بود سر برمی‌داشتند و از جایگاه بلند خود گستره وسیعی از دشت را که اکنون بر اثر تاریکی تقریباً یکدست می‌نمود نظاره می‌کردند. در هیچ زمانی از روز از دره‌های خلنگزار چیزی بجز چهره‌خشن خود آن مشهود نبود؛ اما این نقطه بر افقی چشم‌انداز داشت که گستره بس وسیعی را در بر می‌گرفت و در بسیاری موارد از حدود خلنگزار در می‌گذشت. هیچیک از خطوط مشخصه‌اش اکنون دیده نمی‌شد، اما کل آن در قالب گستره‌ای وسیع و مبهم محسوس بود.

در اثنائی که مردان و جوانان هیزم‌ها را برهم توده می‌کردند تغییری در توده تاری که چشم‌انداز دور دست را ارائه می‌کرد روی داد. خورشیدهای سرخ‌فام - گله‌های آتش - یکی پس از دیگری سر برآوردند و همه پیرامون را به خط و خال آراستند: اینها آتشیایی بودند افروخته بخشهای کشیش‌نشین و روستاهای مجاور که درگیر همین مراسم بودند. بعضی از این آتشفشانها دور بودند و در آغوش فضای تیره جای داشتند، به قسمی که ستونهای نور پریده‌رنگ و کاه‌گونه در پیرامونشان به هیأت پرویزن پرتو می‌افگند؛ بعضیها نزدیک و بزرگ

بودند و از درون سایه به سرخی می زدند، همچون زخمهایی که در پوستی سیاه سر باز کرده باشند. برخی مینادس^۱هایی بودند با چهره‌های به شراب آغشته و گیسوان آشفته. این شعله‌ها آغوش آرام ابرهای بالای سر را می آلودند و غارهای کوتاه عمر و بی دوامشان را روشن می داشتند و یکچند که می گذشت چون پاتیل‌های دوده گرفته می نمودند. شاید حدود سی آتش را می شد در محدوده بخش شمرد، و همانطور که وقت را از روی صفحه ساعتی بدون ارقام نیز می توان معین کرد این جماعت نیز می توانست با توجه به زاویه و سمت، مکان هر یک از این آتشها را تعیین کند، هرچند چیزی از چشم انداز پیدا نبود.

نخستین شعله بلند از رین بارو به هوا جست و همه نگاههایی را که به آتشهای دوردست دوخته شده بود به کار مشابهی که خود در این زمینه انجام داده بودند باز آورد. شعله خوش رنگ، بخش درونی حلقه بشری را که اکنون با آمدن دیگران - زن و مرد - وسعت یافته بود به رنگ خود آلود و حتی خاک تیره خس و خاشاک گرفته پیرامون را به روشنی اندود؛ اما این روشنایی اندک اندک رقیق می شد و در آنجا که تپه خمیدگی می یافت و به پایین می گرایید در تیرگی می گداخت. روشنایی، تپه را به شکل بخشی از کره‌ای ارائه می کرد، با همان تمامیت و کمال زمانی که از دل زمین برآمد. حتی چاله‌ای که خاک را از آن درآورده بودند همچنان برجا بود. نیش هیچ خیشی هرگز ذره‌ای از این خاک سخت را نیاشفته بود؛ سترونی خلنگزار از دید کشاورز، رمز باروری آن از دید مورخ بود. محو کردن و از بین بردن در میان نبود، زیرا پرستاری و توجهی در کار نبود.

چنان بود که گویی آتش افروزان بر طبقه بلند درخشانی از جهان ایستاده‌اند و از گستره تیره و تاریک زیرین جدا گشته‌اند. خلنگزار زیر پا اکنون مفاکی عظیم

۱. Maenades؛ کاهنه‌های معبد باکخوس - رب النوع شراب - که آنها را باکخانتس نیز می گفتند. اینها را معمولاً در قیافه‌های شوریده و در حالی که حلقه‌های پرداخته از برگ مو و نیزه‌های آراسته به برگ مو را می افشانند ارائه می کنند. - م.

بود، و دیگر ادامه آن تپه‌ای نبود که بر آن ایستاده بودند، زیرا چشمانشان که به روشنایی خو گرفته بود از ژرفای این دریای تار، جز تأثیر کلی آن، قادر به دیدن چیز دیگری نبود. راست است، گاه شعله به گونه‌ای غیرعادی زبانه می‌کشید و پرتوهایی چون پیکهایی از شبیها به سوی بیشه‌ای، برکه‌ای یا لکه‌ای از ماسه سفید می‌فرستاد و آنها را برمی‌انگیخت و به خزندگانی از همان رنگ بدل می‌کرد، تا سرانجام باز همه چیز در تاریکی گم می‌شد. آنگاه همه این پدیده تار زیرین به هیئت اعراف به نحوی که آن مرد بزرگ فلورانسی در رؤیای خود در ساحل رود دیده بود جلوه می‌کرد، و زمزمه باد در فرورفتگیها چون آههای حسرت و التماسی بود که ارواح آن بزرگان در آن اعراف سر داده بودند.^۱

چنان بود که گویی این مردان و جوانان ناگهان با یک جست به اعصار گذشته بازگشته و زمان و عملی را که پیشتر با این نقطه آشنا بوده از آن بازآورده بودند. خاکستر آتش توده هیزم لاشه‌سوزی بریتن (Breton) ها که بر همین تپه زبانه کشیده بود، اکنون همچنان نیاشفته در دل این تپه در زیر پایشان می‌غنود. شعله توده‌های هیزم لاشه‌سوزی که مدتها پیش در آنجا فروخته بودند، چون همین آتشیایی که اکنون بر زمینهای پست مجاور نور می‌افشانند بر همین زمینها نور پاشیده بود. افروختن آتش برای ثور و ودن^۲ از همین سیره پیروی می‌کرد، و همچون این آتشیها در اوقات خاصی افروخته می‌شد. در حقیقت

۱. اشاره به کمدی الهی دانته: «این حلقه از هر حیث شبیه به اعراف مسلمین است، زیرا که ارواح شاعران و شاهان و جهانداران... بزرگواری که از نعمت ایمان به دین عیسی منتعم نشده‌اند در این سرزمین ساکن‌اند، و با آنکه تمام فضا تاریک است این بزرگان در وسط نیمدایره‌ای از نور و در قصری قلعه‌مانند زندگی می‌کنند و یگانه محنتی که دارند حسرت دیدن جمال خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، و از این رهگذر همواره آنها می‌کشند که تمام هوا را به لوزه درمی‌آورد...» (به نقل از پانزده گفتار، نگارش مجتبی مینوی)، - م.

۲. Thor and Woden؛ خدایان مردم اسکاندیناوی. ثور خدای جنگ و آذرخش، و ودن خدای خرد و جهان زیرین (اموات) بود. کلمات Thursday (پنجشنبه) و Wednesday (چهارشنبه) از نام این دو خدا گرفته شده‌اند. - م.

حالا دیگر این نکته کاملاً روشن است که آتشیایی چون این آتشی که خلنگزارنشینان افروخته‌اند بیشتر اخلاف شعائر کاهنان کلتی (Druidical) و اعیاد ساکسنی (Saxon) است و پیوند و ربط چندانی با احساس عامه در خصوص توطئهٔ باروت ندارد.^۱ افزون بر این، افروختن آتش عمل غریزی آدمی و بیانگر روح مقاومت او به هنگامی است که با آمدن زمستان ناقوس^۲ خاموشی در تمامی طبیعت به صدا درمی‌آید؛ مبین روح عصیان پرومته^۳ آسا در برابر حکمی است که خبر می‌دهد این موسم اوقات ناخوشی با خود به ارمغان خواهد آورد، تاریکی سرد به همراه خواهد داشت و بدبختی و مرگ با خود خواهد آورد. ظلمت مطلق درمی‌رسد، و خدایان به زنجیر کشیدهٔ زمین می‌گویند: «آتش بی‌فروزید.»

بر تن و پوشاک کسانی که بر گرد آتش ایستاده بودند انوار درخشان و سایه‌های دوده‌آلوده تقلا می‌کرد و موجب شده بود که خطوط چهره و طرح کلی وجودشان، همچون آثار قلم دورر^۴ با قوت و قدرت جلوه‌گری کند. با این همه، حالت هیچ چهره‌ای ثابت و مشخص نبود، زیرا همچنانکه شعله‌های چالاک قد می‌کشیدند و سر خم می‌کردند و به میان فضای پیرامون می‌جستند جهش سایه‌ها و برق روشنائی بر چهره‌های افراد، قواره و موضعشان را مدام تغییر می‌داد. هیچ چیز ثابت نبود، لرزان چون برگ و گریزان چون آذرخش.

۱. Gunpowder Plot؛ توطئه‌ای که فاوکس و یارانش چیدند تا در روز پنجم نوامبر ۱۶۰۵ با منفجر کردن پارلمان، شاه و سران مملکت انگلستان را به قتل برسانند. از آن سال به بعد مردم به شکرانهٔ عقیم ماندن توطئهٔ غروب روز پنجم نوامبر آتش می‌افروزند و در شهرها شمایل گای فاوکس را در کوی و برزن می‌گردانند. — م.

۲. Curfew؛ ناقوس اعلام منع عبور و مرور شبانه. — م.

۳. Prometheus؛ پسر تیتان بود. وی آتش را از آسمان دزدید و آن را برای کمک به آدمیان، به خلاف خواست زئوس، به زمین آورد. زئوس او را به صخره سنگی زنجیر کرد و عقابی را مأمور کرد که هر روز از جگر او که از امروز به فردا به حال اولیهٔ خود برمی‌گشت تغذیه کند. — م.

۴. Albrecht Dürer؛ (۱۴۷۱-۱۵۲۸) نقاش آلمانی. — م.

چشمخانه‌های سایه گرفته و عمیقی که به کاسه چشم در کاسه سر مرده شباهت داشتند ناگهان جان می‌گرفتند و به چاله‌های فروزنده بدل می‌گشتند؛ چانه دراز شکل حفره به خود می‌گرفت و سپس برمی‌افروخت؛ چین‌ها و آژنگ‌ها عمق و قوت می‌یافتند و به آب‌کند بدل می‌شدند، یا بر اثر پرتوی دگرگون می‌گشتند و محو می‌شدند. سوراخ‌های بینی، چاهک‌هایی تار بودند؛ رگ و پی گردن پیرمردان به گچ‌بریهای زران‌دود ستون‌ها مانده می‌شدند؛ چیزهایی که جلای خاص نداشتند برق می‌زدند و چیزهای براق، مانند نوک داس‌گاله‌ای که یکی از مردها به دست داشت، همچون بلور می‌نمودند؛ مردمک‌های چشم چون فانوس‌های کوچک می‌درخشیدند؛ آنها که طبیعت به صورت غریب پرداخته بود صورت مضحک می‌یافتند و آنها که مضحک بودند قیافه غیرطبیعی پیدا می‌کردند، زیرا هر چیز در آخرین حد خود بود.

به این جهت چهره پیرمردی که شعله‌های آتش وی را مانند دیگران به این بلندی خوانده بود در حقیقت صرفاً مشتمل بر بینی و چانه‌ای نبود که بظاهر می‌نمود بلکه کمیتی محسوس از چهره بشر بود. این پیرمرد با خاطری آسوده ایستاده بود و تن به نوازش و گرمی آتش سپرده بود. با پاره چوبی شاخه‌های پراکنده را به میان شعله می‌انداخت؛ بر مرکز آتش چشم دوخته بود، هر از گاه سری بالا می‌کرد و بلندی شعله را از نظر می‌گذراند یا جرقه‌هایی را که با آن برمی‌خاستند و به درون تاریکی پر می‌گشودند با نگاه دنبال می‌کرد. این منظره خوش و درخشان، با گرمایی که در تنش نفوذ می‌کرد انگار شوقی در او برانگیخت که چندی که گذشت بدل به شور گردید. با عصایی که به دست داشت رقص خاصی را آغاز کرد؛ دسته‌ای خاتم مسین درخشان، چون آونگی بر حاشیه جلیقه‌اش تاب می‌خورد. سپس آواز سر داد، با صدای زنبوری که در اثر دود دادن کندو آواره شده باشد.

شاه بزرگانش را به جمله فرا خواند،

یک‌یک، دودو، و سه‌سه؛

ارل مارشال (Earl Marshal)، می‌روم تا از ملکه اعتراف بگیرم،
و تو باید که با من بیایی.

ارل مارشال گفت: «سپاس خدای را، سپاس خدای را»
و در برابر شاه زانو زد:
«که هر آنچه شهبانو بگوید
از آن زبانی نخواهد بود.»^۱

تنگی نفس مانع از ادامهٔ سرود گردید و قطع آن توجه مرد میانسانی را که با
حالتی قبراق ایستاده بود برانگیخت. این مرد گوشهٔ دهان هلالی شکلش را
محکم، تا به گونه‌ها، می‌کشید، گویی می‌خواست هر گونه ظن به شوخ بودن را
که ممکن بود به خطابه وی نسبت دهند زایل کند.

خطاب به پیرمرد شاد و چروکیده گفت: «آواز قشنگی است، بابابزرگ
کانتل (Cantle)، ولی متأسفانه مثل این که دیگه با حنجرهٔ کپک گرفتهٔ پیرمردی
مثل شما سازگار نیست. راستی بابابزرگ دلت نمی‌خواست حالا هم مثل
اونوقتهایی که اولین بار این سرود و یادگرفتی هجده سالت بود؟»

بابابزرگ کانتل از رقصیدن باز ایستاد و گفت: «ها؟»
«میگم دلت نمی‌خواست باز هم جوان بودی؟ آخه حالا دیگه مثل این که
نفس درست یاری نمی‌کنه.»

«ولی خوب می‌رقصم؟ تازه اگه نفسم هم درست درمیومد باز همون
پیرمردی بودم که هستم، نیست تیموثی (Timothy)؟»

تیموثی گفت: «راستی از اون تازه‌عروس و تازه‌داماد مهمانسرای زن آرام
چه خبر؟» و با دست به شاهراه دوردست اشاره کرد، به جایی دورتر از آنجا که

۱. این منظومه به نام «اعتراف ملکه الینور» معروف است، و در سدهٔ هفدهم ضبط
شده است. — م.

رنگ فروش در این لحظه در آن استراحت می کرد. «راست و درست قضیه چی بود؟ شما که مرد با فهم و شعوری هستی باید بدونی.»

«درضمن کمی هم اهل حال، نه؟ بله، قبول دارم؛ بله، این گرفتاری آقا کانتله. ولی، همسایه فیروی (Fairway)، این عیبی است که گذشت عمر علاجش میکنه.»

«شنیدم امشب میان خونه. حالا دیگه باید او مده باشند، نه؟»
«چیزی که به ما مربوطه اینه که بریم و براشون آرزوی خوشبختی بکنیم، نه؟»

«البته که نه.»

«نه؟ ولی من فکر می کردم باید می رفتیم. من یکی که میرم، اگه نه، از منی که تو هر خوشی و شادی پیشقدم خیلی بعیده!»

«تو یک قبای کشیشی می پوشی،

و من قبایی دیگر،

آنگاه مانند کشیش و برادرش

به نزد ملکه Eleanor می رویم.»

«دیشب به خانم یوبرایت (Yeobright)، زن عموی عروس خانم، برخوردم؛ گفت که پسرش کلایم (Clyme) کریسمس برمی گرده خونه. مرد خیلی با کله ایه... آه، خیلی دلم می خواست اون مخی که در زیر موهای اون جوانه تو کله من نبود. عرض به حضور، با همان لحن شوخ خودم باهاش صحبت کردم، گفت: "دهه، این پیرمرد چشه که مثل دیوانه ها صحبت می کنه!" بله، همینو بهم گفت. البته من که گلوم پیشش گیر نکرده... همین رو هم به خودش گفتم. گفتم: "خانم، خدا لعنتم کنه اگه علاقه ای به شما داشته باشم." بله... حقشو حسابی کف دستش گذاشتم، نه؟»

فیروی گفت: «خیال می کنم اون حقو حسابی کف دستت گذاشت.»

بابابزرگ گفت: «نه دیگه. می خوای بگی وضع من دیگه اینقدر خرابه؟»
 «ظاهراً که اینطوره. به هر حال، به خاطر همین عروسی است که کلایم
 بر می گرده... یعنی میاد که ترتیبات تازه ای بده، چون مادرش تنها می مونه؟»
 بابابزرگ گفت: «بله، بله. برای همین میاد.» و به لحنی جدی افزود:
 «تیموئی، گوش کن بین چی میگم. درسته که مردم منو آدم شوخی می دونن
 ولی اگه بخوام جدی باشم... مثل حالا که هستم - آدم باکله ای هستم ها. راجع
 به این زن و مرد چیزهای زیادی می تونم به تو بگم. بله، امروز صبح، ساعت
 شش، رفتند شهرک که کارو تموم کنن، و از اون وقت تا حالا اثری از آثارشون
 نیست، هرچند خیال می کنم که این بعد از ظهری هردو - زن و مرد - یعنی زن و
 شوهر - اومده باشن خونه. تیموئی، یعنی اون صحبتی که کردم در شأن یه مرد
 نبود؟ به نظر تو خاتم یو برایت در مورد من غلط قضاوت نکرد؟»

«چرا، من فکر نمی کردم از پاییز گذشته این دو تا دیگه سر و سری با هم
 داشته باشند، یعنی از اون وقتی که زن عموی دختر به جریان ازدواج اعتراض
 کرد. از کی باز جورشون جور شد؟ هامفری (Humphrey) تو می دونی؟»
 بابابزرگ کاتل نیز رو به هامفری کرد و به لحنی حاکی از خودنمایی گفت:
 «واقعاً، از کی؟ نه، از تو می پرسم.»

هامفری بی آنکه چشم از آتش برگیرد جواب داد: «از اون وقتی که زن عمرو
 تغییر عقیده داد و گفت که به هر حال می تونه بهش شوهر کنه.»

هامفری جوانی بالنسبه موقر بود که داسغاله و دستکش مخصوص
 هیزم بران را به دست داشت و پاهایش به علت همان مشغله در غلاف
 زنگالهای شکم داده ای بودند که از حیث سفتی و سختی با زانوبند جالوت^۱
 پهلوی می زدند. «بله، به همین جهت بود که اینجا عقد نکردند، چون می دونید
 بعد از اون قشقرقی که پیا کرد، اگه عروسی پرسر و صدایی تو همین بخش راه
 می انداخت، جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، براش صورت خوشی نداشت.»

۱. نام پهلوان کافری که حضرت داود در خردی او را با سنگ قلاب کشت. - م.

بابابزرگ کاتل که به زحمت قیافه معقول خود را حفظ کرده بود گفت: «همینطور... صورت خوشی نداشت، و خیال می‌کنم به طفلهای معصوم خیلی گرون اومد، هرچند اطلاع درستی هم ندارم - حدس می‌زنم.»

فیروی گفت: «آه، بله، اون روز من کلیسا بودم، اتفاق غریبی بود.»

بابابزرگ به لحنی مؤکد گفت: «اگه اشتباه نکنم امسال تا حالا کلیسا نرفتم، حالا هم که زمستان یواش یواش نزدیک میشه خیال نمی‌کنم دیگه بتونم برم.»

هامفری گفت: «من سه ساله نرفتم، برای این که یکشنبه‌ها عجیب خواب‌آلودم؛ راه هم خیلی دوره. و تازه وقتی هم بررسی شاتس اینو نداری که جزو مؤمن جماعت به حساب بیای و دردی ازت دواکنه، چون می‌دونی که به خلیها وصلت نمیده، بنابراین خونه می‌مونم و اصلاً نمیرم.»

فیروی با تأکید تازه‌ای که دست و پا کرده بود گفت: «دست بر قضا نه تنها اونجا بودم بلکه درست رو همون نیمکتی نشسته بودم که خانم یوبرایت بود. ممکنه به نظر شما عجیب بیاد ولی من حسابی وا رفتم. بله، عجیبه، ولی حسابی وا رفتم، برای این که درست بغل دستش نشسته بودم.» گوینده نگاهی به پیرامون و جماعت افگند که داشتند به او نزدیک‌تر می‌شدند، و درکوششی که برای توصیف واقعه می‌کرد لبانش را تنگ‌تر از همیشه به هم فشرده بود.

زنی از پشت سر گفت: «چیز وحشتناکیه که آدم اونجا براش این اتفاق بیفته.»

فیروی در ادامه سخن گفت: «هرکس اعتراضی دارد بگوید. - این حرفهای کشیش بود. همون وقت زنی از کنار دستم پا شد - شانه‌اش به شانه‌ام می‌خورد. پیش خودم گفتم: "خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه!" بله همسایه‌ها، هرچند تو کلیسا بودم اما همینو گفتم. من خلاف وجدان میدونم که در حضور جمع بد و بیراه بگم، و امیدوارم زنهایی که اینجا هستند این جسارت را ندیده بگیرند، با این حال اونچه را که گفتم اگه نمی‌گفتم بهتون دروغ گفته بودم.»

«همینطور، همسایه فیروی.»

راوی تکرار کرد: «گفتم خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه.» لفظ ناشایست را با همان خشونت چهره خالی از تأثر و احساسی بیان کرد که پیشتر بیان کرده بود، که نشان می داد تکرار ربطی به رغبت به نفس جریان نداشته بلکه ضرورت آن را ایجاب کرده است. «چیز دیگه ای که شنیدم این بود: "من اعتراض دارم." کشیش گفت: "بعد از نماز با شما صحبت می کنم." با حالتی خیلی عادی... بله، یکهو شدیه آدم معمولی که روحانی تراز شما یا من نبود. وای، رنگ خانم یوبرایت چقدر پریده بود! شاید قیافه اون مجسمه کلیسای ودربری (Weatherbury) یادتون هست... همون سربازی که پاهاشو شکل صلیب رو هم انداخته و بچه مدرسه ایها یک بازو شو شکسته اند؟ بله، وقتی گفت "اعتراض دارم" رنگ رخسارش شده بود عینهو رنگ رخسار همون سرباز.»

جماعت گلوبی صاف کرد و ساقه ای چند را به درون آتش افگند. البته نه این که این عمل ضرورتی داشت، بلکه تا فرصتی به خود داده باشد که نکته اخلاقی داستان را سبک و سنگین کند.

صدایی پر شور گفت: «باور کنین وقتی شنیدم جریان بهم خورده طوری خوشحال شدم که انگار یکی بهم دستی شش پنس پول داده.» صدای اولی داودن (Olly Dowden) بود، زنی که با سبختن جاروب و جاروب باغبانی از این خارितه ها امرار معاش می کرد. طبیعتاً با دوست و دشمن مهربان بود و به خاطر این که اجازه داده بودند زنده بماند سپاسگزار همه بود.

هامفری گفت: «حالا با همه اینها باز هم ازدواج کرده اند.»

فیروی با قیافه ای بی اعتنا که نشان می داد سخنانش نه زائده و ضمیمه سخنان هامفری بلکه نتیجه و ماحصل تأمل شخصی است سخن از سر گرفت: «بعدش خانم یوبرایت حالش جا اومد، و دیگه کاملاً خوش و سر حال بود.»

زن پت و پهنی که هرگاه دولا می شد یا بالاته را می گرداند سینه بندش چون کفش جیرجیر می کرد گفت: «حالا گیریم که خجالت میکشیدن، ولی باز من نمی فهمم چرا نباید همین جا عقد میکردن؟ بهتره هرچند وقت همسایه ها رو

دور هم جمع کرد و بزنبکوبی راه انداخت، حالا خواه عروسی باشه خواه مواقع کریسمس یا جشن خرمن؛ من از این عروسیهای محرمانه و بی سر و صدا هیچ خوشم نمیاد.»

تیموئی فیروی که نگاهش همچنان در اطراف آواره بود گفت: «آه، اگه بشنوید شاید باور نکنید، ولی من هیچ علاقه‌ای به این عروسیهای بزنبکوبی ندارم. من تامسین (Thomsin) یوبرایت و همسایه وایلدایو (Wildeve) رو هیچ ملامت نمی‌کنم که کارو خودمونی برگذار کردند. عروسی تو خونه یعنی ساعتی پنج شش دور رقص، که اون هم برای یه آدم بالای چهل هیچ خوب نیست.»

«همینطوره. همین که خونه زنه رفتی دیگه نمیتونی نه بگی و نرقصی، و تمام مدت میدونی که صاحبخونه ازت انتظار داره که خوراکی رو که خوردی حروم نکنی.»

«تو کریسمس مجبوری برقصی برای این که اول ساله، تو عروسی باید برقصی برای این که اول زندگیه. تو مراسم تعمید هم اغلب، ای، قایمکی یکی دو دوری جور می‌کنند؛ تو مراسم تعمید بچه‌های اول و دوم حتی از این هم بیشتر — دیگه بگذریم از آوازهایی که باید بخونی... من به سهم خودم یه مجلس ترحیم درست حسابی رو از هر چیز دیگه‌ای بیشتر می‌پسندم. مثل سایر مهمونیها غذا و مشروب فراوان هست — بیشتر هم — و صحبت درباره رفتار و کردار مرحوم هم پای آدمو اونطور که تو رقصها عین یه کنده چوب کرخت میشه کرخت نمیکنه.»

بابابزرگ کاتل گفت: «پس با این حساب از هر ده نفر نه نفر باید مخالف رقص باشن، آره؟»

«خوب، این تنها مجلسیه که وقتی جام یه چند دورگشت به آدم سنگین و پا به سن گذاشته احساس ایمنی میکنه.»

سوزان نانساج (Susan Nunsuch) — زن پت و پهن — که گفتگو درباره موضوع اصلی را ترجیح می‌داد گفت: «ولی من نمی‌فهمم چطور شده که دختر

آروم و خانمی مثل تامسین یوبرایت خواسته به این بی سرو صدایی عقد کنه. این که از عروسی فقیر فقرا بدتره. من جای اون بودم اینقدر لی لی به لالای اون مردکه نمیداشتم، هرچند بعضیها میگن مرد خوش قیافه ایه.»

«از حق نباید گذشت به نسبت خودش مرد فهمیده و درس خوانده ایه... تقریباً به چیزیه مثل کلام یوبرایت. برای کارهایی بهتر از اداره کردن زن آرام تربیت شده. مردکه همونطور که میدونیم مهندس؛ ولی خوب، لگد به بخت خودش زد، و زد به میخانه داری. تحصیلاتش به دردش نخورد.»

اولی، همان زن جاروب ساز، گفت: «اغلب پیش میاد. با این همه مردم چه سرو دستی براش میشکنند! اونهایی که اگه پای جوشون در میون بود یک «ه» ی گرد نمیتونستند بنویسند حالا میتونند بی اینکه قلمشون ذره ای جوهر بیرونه اسمشونو بنویسند، اونهم طوری که اغلب حتی به قطره مرکب رو کاغذ نمیچکه... منو ببین چی دارم میگم. گاهی وقتها حتی بی اینکه میزی باشه که شکمشون یا آرنج شونو بهش تکیه بدن.»

هامفری گفت: «راسته... آدم حیرت میکنه وقتی میبینی مردم چطوری ترقی کردند.»

بابا بزرگ کانتل به لحنی خوش در سخنش دويد: «بله، قبل از این که در سال چهار به عنوان سرباز وارد به اصطلاح واحدهای ممتاز محلی^۱ شم من هم مثل عادی ترین فرد بین شما اصلاً نمیدونستم چی به چیه. و حالا پناه بر خدا، نمیخوام بگم چه کارها از من برمیاد، نه؟»

فیروی گفت: «بله، اگه اونقدر جوان بودی که مثل وایلدایو و خانم تامسین عقدی راه بیندازی باز هم دفتره رو امضا می کردی، که البته این به کاریه که از این هامفری حاضری برنمیاد، برای اینکه اون در خط و سواد پا جای پای باباش گذاشته. ای هامفری، خوب یادم میاد که وقتی عقد کردم و رفتم که

۱. واحدهایی بودند که بیشتر افراد آن را روستایان تشکیل می دادند و در ۱۷۹۴ به وجود آمدند و طی جنگهای ناپلئونی، خاصه در سال ۱۸۰۴، چندین بار به خدمت فرا خوانده شدند. منظور از سال چهار همان سال ۱۸۰۴ است. - م.

اسممو تو دفتر بنویسم امضای بابات چه شکلی تو صورتم زل زده بود. اون و مادرت دو نفری بودند که درست پیش از ما عقد کرده بودند. صلیبی^۱ که بابات کشیده بود مثل یه مترسک خوشگل دستهاشو وا کرده بود. وای چه صلیب سیاه و وحشتناکی — عینهو شکل خود بابات! وقتی دیدمش هر کار کردم نتونستم جلو خندمو بگیرم، هرچند همه اون مدت انگار چله تابستون خیس عرق بودم. هم به واسطه عقدکنان، هم به خاطر این که زنه مثل کنه بهم چسبیده بود، و هم به خاطر اینکه جک چنگلی (Jack Changley) و برو بچه‌های دیگه از پنجره کلیسا به هم پوزخند می‌زدند. ولی یه لحظه بعد یه پشه هم لقدم می‌زد ناکار می‌شدم، برای این که فکرم متوجه دعوایی می‌شد که بعدها با هم می‌کردند، که البته اون مدتی که زن و شوهر بودند هیچ نباشه بیست بار، شاید هم بیشتر، با هم دعوا کردند — و اون وقت خودمو می‌دیدم که داشتم دستی‌دستی خودمو تو همون هچل مینداختم. ای — بله، اون هم روزی بود!»

«وایلدایو از تامسین یویرایت خیلی بزرگتره. دختر خوشگلی هم هست. دختری که خونه زندگی داره باید دیوانه باشه که برای یه همچو مردی یقه بدرونه.»

گوینده زغال‌کنی بود که اخیراً به گروه پیوسته بود، بیل بسیار بزرگ و غریبی را که به شکل دل بود و در این پیشه به کار می‌رفت بر شانه تکیه داده بود. لبه تیز بیل چون کمائی سیمین در پرتو آتش می‌درخشید.

زن پت و پهن گفت: «اگه می‌خواست صدها دختر حاضر بودند زنش شن.»

هامفری گفت: «همسایه، تو هیچ مردی رو دیدی که زنی نخواست زنش بشه؟»

زغال‌کن گفت: «نه، ندیدم.»

دیگری گفت: «نه، سراغ ندارم.»

بابابزرگ کانتل گفت: «منم سراغ ندارم.»

۱. کسانی که سواد نداشتند به عوض امضاء صلیب رسم می‌کردند. — م.

تیموئی فیروی سنگینی بدن را برپایی انداخت و گفت: «خوب، ولی من دیدم. یه وقت همچو مردی رو می شناختم. ولی توجه کنین فقط یک بار.»
گلویی صاف کرد، گویی هر کس موظف بود کاری کند که خشونت صدا باعث نشود سخنش را عوضی بفهمند: «بله، یه همچو مردی را می شناختم.»

زغال کن گفت: «لابد بیچاره یه مترسک بدقیافه بوده، آره؟»

«نه، کر نبود، لال هم نبود... کور هم نبود. هر چی بود نمیخوام بگم.»

اولی داودن گفت: «مال این دور و ورا است؟»

تیموئی گفت: «فکر نمی کنم... ولی خوب، از کسی اسم نمی برم... بچه ها بیاید آتشویک کمی راست و ریس کنید.»

پسر بچه ای از میان دود و سایه آن سوی شعله گفت: «دندونهای کریسچن کانتل (Christian Cantle) چرا این جور ی بهم میخوره؟ کریسچن سر دته؟»

صدای نازک و نامفهومی شنیده شد که گفت: «نه، سردم نیست.»

فیروی با نگاهی شیطننت آمیز گفت: «ایا جلو کریسچن که اقلأ قیافه تو بینیم... من نمیدونستم تو اینجایی.»

با این درخواست، مردی چلمن، با موهای سیخ سیخی و شانه های بسیار کوچک و مقادیر زیادی مچ دست و قوزک پا که از آستینها و پاچه های شلوار بیرون زده بود، دو قدمی به خواست خود و پنج شش قدمی به خواست و فشار دیگران پیش آمد. پسر کوچک بابا بزرگ کانتل بود.

زغال کن با مهربانی گفت: «کریسچن برا چی می لرزی؟»

«من همون مردی هستم که میگین.»

«کدوم مرد؟»

«اون مردی که هیچ زنی نمیخواه زنش شه.»

تیموئی فیروی چشمانش را کاملاً گشود، آنقدر که نگاهش تمام سطح وجود کریسچن را پوشاند و از آن نیز گذشت. و گفت: «یوکی بچه!» در این ضمن بابا بزرگ کانتل او را خیره می نگریست، همچون ماکینانی که بر جوجه اردکی خیره شده باشد که خود از تخم درآورده است.

کریسچن گفت: «بله، من همونم. همین باعث میشه که ترس برم میداره. شما فکر میکنین برام بد هم باشه؟ همیشه به خودم میگم: "ولش" - قسم هم می خورم، ولی باز همیشه به فکرشم.»

فیروی گفت: «باور کنین به عمرم این طوری تعجب نکردم. اصلاً منظورم تو نبود. پس با این حساب یکی دیگه هم تو این دور و ورا هست! کریسچن چرا این بدبختی تو رو کردی؟»

«وقتی هست، هست دیگه، کاریش نمیشه کرد.» و با چشمان گرد شده‌ای که غم در آنها موج می‌زد و چینهای دایره‌شکلی چون دوایر اطراف خالِ هدف آنها را دربر گرفته بود به جمع مراجعه کرد: «کاری نمیتونم بکنم، میتونم؟» «نه، راسته. چیز ناراحت‌کننده‌ای است، وقتی که گفتم، برای این که دیدم شدید دوتا، حال آنکه قبلاً فکر می‌کردم یکی بیشتر نیست. آره، کریسچن، قضیه دردناکی است. حالا از کجا میدونی که زنها نمیخوان زنت شن؟»

«پرسیدم از شون.»

«باور کن فکر نمی‌کردم روی این کار داشته باشی. خوب، آخریشون بهت چی گفت؟ قطعاً چیزی نگفته که نشه رفع و رجوعش کرد، آره؟» «از جلو چشمم دور شو چلمن نی قلیونی خنثی. این عین حرفهایی است که زنه بهم گفت.»

فیروی گفت: «تصدیق می‌کنم، چیز دلگرم‌کننده‌ای نبوده. از جلو چشمم دور شو چلمن نی قلیونی خنثی - جواب نفی تند است. ولی خوب با حوصله و گذشت زمان حتی اینم میشه رفع و رجوع کرد؛ باید صبر کرد تا به چند تار موی سفید تو سر زنه پیدا شه. چند سالت کریسچن؟»

«این آخرین کاشت سیب‌زمینی رفتم تو سی و یک، آقا فیروی.»

«خیلی هم جوان نیستی... نه، خیلی هم نه. با وجود این هنوز امید هست.» «این سن تعمیمده، برای این که تو کتاب بزرگه‌ای که تو نمازخونه نگه میدارن نوشتن، ولی مادر می‌گفت که مدتی پیش از غسل تعمید دنیا او مدم.»

«آه!»

«ولی پای جونش هم در میون بود نمیتونست بگه کی، الا این که می گفت ماهی بوده که مهتاب نبوده.»

«مهتاب نبوده... این دیگه بده. آره همسایه ها، این براش بده!»

بابابزرگ کاتل سری تکان داد و گفت: «بله، بده!»

«مادر میدونست ماهی بوده که مهتاب نبوده، برای اینکه از یه زن دیگه ای که یه تقویم داشته پرسیده بود. همیشه وقتی که پسر می زاید این کارو می کرد، به خاطر این مثل: "بی ماه، بی مرد." هر وقت پسر می زاید از این مثل وحشتش می گرفت. آقا فیروی، شما واقعاً فکر میکنین این حقیقت داره؟»

«بله. "بی ماه، بی مرد." این یکی از درست ترین چیزهایی است که گفته اند. بچه ای که شب ماه نو دنیا اومده باشه به جایی نمیرسه. کریسچن، بدکاری کردی که از تمام روزهای ماه درست اونوقت سر و پوزتو آفتابی کردی.»

کریسچن با نگاهی ستایش آمیز و تهی از امید گفت: «خیال می کنم وقتی شما دنیا اومدی ماه چهارده بود؟»

فیروی در جواب، با نگاهی خیره و خالی از غرض گفت: «خوب، به هر حال ماه نو نبود.»

کریسچن با همان نغمه شکسته بسته گفت: «حاضر بودم تو جشن خرمن بی مشروب سر کنم و تاریک شب دنیا نیام. اونطور که میگن به صورت مرد هستم، بقیه اش هیچ، و خیری از من به کسی نمیرسه. فکر می کنم علتش همونه...»

بابابزرگ کاتل که شادابی اش اندکی فروکش کرده بود گفت: «ای، با این وصف، اونوقتهایی که هنوز بچه بود مادرش از ترس اینکه بزرگ که بشه بیرنش سربازی می نشست ساعتها گریه می کرد.»

فیروی گفت: «نظیر این فراوونند.»

«بله، قوچهای اخته هم مثل سایر قوچها عمرشونو میکشن، طفل معصوم!»

«پس با این ترتیب عمرمو می‌کنم؟ آقا فیروی، شما میگی شبها باید بترسم؟»

خوب، همه عمر تو ناچار باید تنها بخوابی، شب‌ها هم وقتی میاد، سراغ آدم متأهل نمیاد، سراغ اونهایی میره که مجردند و تنها خوابیده‌اند. راستی همین اواخر یکی رو دیده‌اند - از اون عجیبهاش ها!»

«نه، خواهش می‌کنم... اگه ناراحت نمیشین، حرفشو تزنین. وقتی تو رختخواب تنها بهش فکر کنم بدنم مور مور میشه. ولی تیموئی، میدونم، میدونم.. که بالاخره میگی. و من شب همه شب خوابش می‌بینم. گفتی یکی از اون عجیبهاش؟ منظورت از عجیب چه جور جنی‌یه؟... نه، نه... نمی‌خواه بگی.»

«من خودم زیاد عقیده به اجنه و ارواح ندارم. ولی اونچه که گفتند به نظرم وحشتناک اومد... یه پسر بچه‌ای اونو دیده بود.»

«چه شکلی بود؟... نه، نگو...»

«فرمز بود. بله، بیشتر روحها سفیدند، ولی این یکی طوری است که انگار کردندش تویه طشت خون و درش آوردند.»

«کریسچن نفس عمیقی کشید بی اینکه بدنش را منبسط کند؛ هامفری گفت: «کجا دیدنش؟»

«اینجایی که ما هستیم نبوده، ولی تو همین خلنگزار. البته این چیزی نیست که بخواهیم درباره‌اش صحبت کنیم.» آنگاه رو به جمع کرد و طوری که گویی این فکر در اصل از بابابزرگ نترانیده در ادامه سخن گفت: «چی میگی، چطوره پیش از خواب بریم و آوازی برای زن و شوهر بخونیم... آخه روز عروسیشونه! وقتی زن و مردی ازدواج میکنن بهتره با روی خوش از قضیه استقبال کرد؛ قیافه غم گرفته ناراحتشون میکنه. من همونطور که میدونید اهل مشروب و این جور چیزا نیستم، ولی وقتی زن‌ها و بچه‌ها رفتند خونه میتونیم سری به زن آرام بزنیم و دم در خونه عروس و داماد آوازی بخونیم. زن جوان خوشحال میشه، و دلم می‌خواد که این کارو بکنیم، برای اینکه اونوقتهایی که با

زن عموش در بلومزاند زندگی می‌کرد جور ما را زیاد کشید، مشروب از دستش فراوان گرفته‌ام.»

«آره؟ حتماً میریم.» بابایزرگ طوری برگشت که خاتمه‌هایی که از جلیقه‌اش آویخته بود بشدت تاب خورد: «با این موندن اینجا، تو این باد، از آهک آب ندیده خشک‌ترم؛ امروز از نهار تا حالا رنگ مشروب ندیده‌ام. اونطور که میگن پخت اخیر آبجوشان عالی است. ضمناً رفقا میتونیم کار را به کمی دیرتر تموم کنیم، فردا یکشنبه است و میتونیم اثرشو با خوابیدن رفع و رجوع کنیم.» زن پت و پهن گفت: «بابایزرگ کانتل، شما با اینکه سنی ازتون گذشته همه چی رو ساده ور میدارین.»

«بله، ساده ور میدارم... همین‌طور، ساده‌تر از اون‌تی که زنها رو خوش بیاد! جانمی! جاشویان خوشحال^۱ یا هر آهنگ دیگه‌ای رو طوری میخونم که دل هر پیرمرد اهل حالی رو آب کنه. بله، هر کار که تو بگی از من برمیاد:

شاه از فراز شانه چپ نظر کرد،
بسیار خشمگین می‌نمود،
گفت: «ارل مارشال، اگر به خاطر سوگندم نبود
به دارت می‌آویختم.»

فیروی گفت: «خوب، پس این کارو می‌کنیم. آوازی براشون میخونیم، خدا را هم خوش میاد. فایده‌ش چیه که کلایم، پسر عموی تامسین، وقتی میاد که کار از کار گذشته؟ اگه می‌خواست مانع بشه و خودش باهاش ازدواج کنه باید زودتر میومد.»

«شاید میاد به چند وقتی با مادرش بمونه، چون حالا که دختره رفته مادریه طبعاً احساس تنهایی میکنه.»

۱. Jovial Crew؛ یا ارل مارشال، یا اعتراف ملکه النور، نام ترانه واحدی است. — م.

بابا بزرگ کانتل گفت: «بله، خیلی عجیبه، ولی من هیچوقت احساس تنهایی نمی‌کنم - اصلاً. حتی شبها هم، دل شیر دارم.»

در این هنگام شعله آتش کم‌کم فروکش می‌کرد، زیرا سوخت از آن نوع اسطقس‌داری نبود که شعله را به مدتی دراز در تاب دارد. بیشتر آتشیایی هم که در افق دیده بودند کم‌کم از رُمق می‌افتادند. دقت در میزان درخشندگی و فروغ و مدت دوامشان از کیفیت نوع سوخت پرده برمی‌گرفت و با واسطه آن تا اندازه‌ای محصول طبیعی هر ناحیه‌ای که آتش در آن افروخته شده بود مشخص می‌شد. تابش خوش و درخشنده‌ای که مشخصه اکثر این آتشیها بود حکایت از وجود ناحیه‌ای خلنگی و خاربن گرفته، چون ناحیه خود این جماعت می‌کرد، که از یک سو فرسنگها گسترده بود. گرگرفته‌های سریع و فروکش کردنهای متعاقب آن، در سایر نقاط واقع در چشم‌رس، حاکی از استفاده از سبک‌ترین نوع سوخت بود: پوشال و ساقه لوبیا و خس و خاشاک معمول زمینهای زراعتی. بادوام‌ترین همه - چشمان ثابت و بلا تغییری که چون سیارات می‌درخشیدند - دلالت بر وجود هیزم داشت: شاخه‌های فندق و خاربن و هیزم معمولی. شمار آتشیایی از این دست اندک بود، و اگرچه از حیث حجم در قیاس با این آتشیهای بی‌دوام نمودی نداشتند اکنون به صرف تداوم خود بر این آتشیهای پیشی می‌جستند. آتشیهای بزرگ افسرده بودند، اما اینها همچنان زنده بودند و دورترین نقاط مشهود را اشغال می‌کردند: قله‌های پشت به آسمان داده‌ای که از درون نواحی بیشه‌زار و قلمستانهای شمال سر برآورده بودند، آنجا که خاکش خاک دیگری بود و خلنگ با آن بیگانه بود.

بجز یکی - و این، خیلی نزدیک بود، و ماه همه این جمع درخشان بود. درست روی پنجره کوچک خانه واقع در دره زیر پا. با این که کوچک بود اما به اندازه‌ای نزدیک بود که تابشش آتش این جمع را از فروغ افکنده بود.

این چشم آرام هرچند گاه توجه جمع را به خود معطوف داشته بود؛ و هنگامی که شعله آتشی که خود افروخته بودند فرو نشست و به تازی گرایید توجه بیشتری را جلب کرد. حتی شعله بعضی از آتشیهای هیزمی که پس از آن

افروخته بودند در سرایش زوال افتاده بود اما در این یک تغییری مشهود نبود.

فیروی گفت: «میگم، این آتش چقدر نزدیکه! به گمانم یکی در اطرافش راه میره. ساده و مختصر باید گفت آتش خویه.»

پسرکی گفت: «میتونم سنگی بهش بندازم.»

بابابزرگ گفت: «منم میتونم!»

«نه پسر، نه، نمیتونید. با اینکه نزدیک به نظر میاد، با ما هیچ فاصله نداشته باشه کم کمش یه میل فاصله داره.»

زغال‌کن گفت: «تو خلنگزاره، نه خاربنها.»

تیموئی فیروی گفت: «آتش هیزمه، اینو از من قبول کن. بغیر از چوب الواری چیز دیگه‌ای اینطور نمیسوزه. روی تپه مقابل خونه کاپیتنه - در میستور (Mistover). این بابا هم جدّاً آدم غریبه! که چه آتشی کنار خونه‌ات روشن کنی و کسی از اون استفاده نکنه یا نزدیکش نره! و چه آدم ساده لوحی باید باشه که وقتی بچه‌هایی نداره که بخواد سرگرمشون کنه بیاد آتش روشن کنه!»

بابابزرگ کانتل گفت: «کاپیتن وای (Captain Vye) امروز همه روز بیرون بوده، و حالا از خستگی رُمق نداره. بنابراین بعیده اون باشه.»

زن پت و پهن گفت: «و تازه فکر نمی‌کنم تونسته باشه یه همچی هیزمی گیر بیاره.»

فیروی گفت: «پس باید دختر خانم نوه‌اش باشه. البته نه این که دختری به سن و سال او خیلی هم به "آتش" احتیاج داشته باشه.»

سوزان گفت: «اونم اخلاق عجیب و غریبی داره. اونجا تنه‌است، و از تنه‌ایی ست که از این جور چیزها خوشش میاد.»

هامفری گفت: «دختر خوشگلی‌یه، مخصوصاً وقتی که لباسهای خوشگلشو میپوشه.»

فیروی گفت: «راسته، هم‌سطوره. خوب، باشه، بذار آتشش بسوزه. مال ما

اونطور که از قیافه‌اش پیداست دیگه تقریباً خاموش شده.»
 کریسچن کانتل خیره خیره به پیرامون نگریست و گفت: «وای، حالا که
 شعله پایین رفته چقدر تاریکه! همسایه‌ها، فکر نمیکنین بهتره با هم بریم
 خونه؟ میدونم، خلنگزار پاتوق ارواح نیست، ولی باز بهتره بریم... ها، این چی
 بود؟»

زغال‌کن گفت: «هیچی، صدای باده.»
 «من فکر نمی‌کنم بغیر از شهرها درست باشه پنجم نوامبر و تو شب برگذار
 کنند. تو جاهای دورافتاده و بدسابقه‌ای مثل اینجاها باید تو روز برگذارش
 کرد!»

«عجب حرفی میزنی کریسچن. آخه تو مردی، دل داشته باش! سوزی،
 محبوبم، من و تو یه دور می‌رقصیم... آره، محبوبم؟... تا هوا هنوز اونقدر
 تاریک نشده که نشه دید که هنوز چقدر خوشگلی، هرچند از اونوقتی که اون
 ناکس - شوهرت - تورو از چنگم قاپید سالهای سال میگذره.»

روی سخن با سوزان نانساج بود، و تنها چیزی که جماعت دید شبیح پیکر
 پت و پهن زن مزبور بود که از پیش چشمشان گذشت و به سرعت به سوی
 جایی که آتش روشن بود رفت. فیروی تا او به خود بیاید و از منظورش باخبر
 شود دست در کمرش انداخته او را از زمین ربوده بود.

جایگاه آتش اکنون دایره‌ای بود از خاکستر آمیخته به اخگر و آتش‌پاره
 -خارِبته‌ها همه نیست و نابود شده بودند. همین که به میان حلقه رسیدند
 فیروی رقص‌کنان او را دور تا دور خود چرخاند. سوزان زنی بود با ساختاری
 پرسر و صدا: گذشته از این که قالب بدنش در احاطهٔ تخته و توفال بود، تابستان
 و بهار، در هوای خشک و بارانی، برای محافظت کفشهایش کفش‌پوش تخت
 چوبی می‌پوشید. وقتی فیروی با او به جست و خیز پرداخت جلنگ جلنگ
 کفشها و غژ و ویز سینه‌بند و جیغ حاکی از تعجب دیگران کنسرت رسایی را
 به وجود آورد.

خانم نانساج همچنانکه بی‌اختیار می‌رقصید و چرخ می‌خورد و پاهایش

چون چوب طبل بر اخگرها و آتش پاره‌ها ضرب گرفته بود می‌گفت: «مردکه خل، میزنم کله تو درب و داغون می‌کنم! قوزکهای پام قبلاً هم با راه رفتن تو این تیغ‌زار می‌سوخت، حالا تو با این آتش مرده بدترشون هم می‌کنی!»

هوس تیموئی مسری بود؛ زغال‌کن اولی داودن پیر را گرفت و آرام با او به رقص پرداخت. جوانان نیز در تقلید از بزرگتران درنگ روا نداشتند و دخترها را قاپیدند؛ بابا بزرگ کاتل با چوبدستش در میان بقیه چون موجودی سه‌پا در جنب و جوش بود. هنوز دقیقه‌ای نگذشته آنچه بر رین‌یارو دیده می‌شد چرخش و گردش قواره‌هایی بود سیاه در میان کولاکی از جرقه که می‌جهیدند و تا کمر رقصنده‌ها بالا می‌آمدند. سر و صدای عمده، صدای جیغ تیز زنها و خنده مردها و صدای سینه‌بند و حلقه‌های کفش‌پوشهای سوزان و «هیو-هیو»ی اولی داودن، و پنجه ناشیانه‌ای بود که یاد بر خارنهای می‌کشید، که نوعی موسیقی را برای این پای‌کوبی شیطانی بوجود آورده بود. کریسچن تنها در گوشه‌ای ایستاده بود و با ناراحتی خود را می‌جنباند و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «نبایست این کارو می‌کردند... بین آتشیها چه جوری بالا می‌جهند! شیطان را وسوسه می‌کنند - حتماً می‌کنند...»

یکی از جوانها از رقصیدن باز ایستاد و گفت: «این چی بود؟»

کریسچن هول هولکی خود را قاطی بقیه کرد و گفت: «ها - از کجا؟»

رقصنده‌ها همه از سرعت آهنگ رقص کاستند.

«از پشت سر تو بود کریسچن... همین پاینها.»

کریسچن گفت: «آره... از پشت سر من بود. یا متی، یا مرقس، یا یوحنا، بستری را که در آن می‌آسایم حفظ کنید، فرشتگان چارگانه...»

فیروی گفت: «بس کن دیگه مرد، چی شده حالا؟»

صدایی از درون تاریکی می‌گفت: «هوی-ی-ی-ی!»

فیروی گفت: «هالووو-و-و-و!»

همان صدا گفت: «از اینجا به خانه خانم یوبرایت، در بلومزاند، راه ارا به‌رو هست؟» و متعاقب آن پیکری بلند و باریک اندام به تپه نزدیک شد.

کریسچن گفت: «همسایه‌ها، حالا که شب داره به دیروقت میکشه فکر نمیکنین باید تا میتونیم تندتر بریم خونه؟ منظورم اینه که تنگ هم بدو بدو بریم، نه اینکه جدا جدا؟»

فیروی گفت: «یه چند شاخه از این بته‌ها جمع کنید و بگبرونید، که لااقل بینیم این بابا کیه.»

شعله که بالاگرفت مرد جوانی را آشکار ساخت در لباسی چسبان، و از سر تا پا سرخ. مرد مزبور تکرار کرد: «از اینجا راه اراهه رو به خونه خانم یوبرایت هست؟»

«آه... همون کوره‌راه اون پایینو بگیر و برو.»

«منظورم راهیه که دو اسب و یک اراهه بتونند از روش حرکت کنند.»
«خوب، بله، کمی که رفتی به اون دره پایین میرسی. راه پر دست‌اندازه، ولی اگه چراغی داشته باشی اسبها شاید بتونند جلو پاشونو بینند. همسایه رنگ فروش، اراهه تو زیاد جلو آوردی؟»

«اونو اون پایینها گذاشته‌ام، نیم میلی اونطرفتر. کمی جلو اومدم تا از وضع راه مطمئن بشم، چون هم شبیه هم مدت‌ها است که اینجا نیامده‌ام.»

فیروی گفت: «آه، بله، میتونی یک کارش بکنی.» و خطاب به جمع، از جمله رنگ فروش، افزود: «وقتی دیدمش چه هولی کردم! پیش خودم گفتم خدایا، این مترسک قرمز چیه که اومده مزاحمون شده؟ آقا رنگ فروش میبخشین البته، جسارت نباشه، چون در اصل بدک نیست، اما پرداختش کمی غریبه. منظورم فقط اینه که بگم چه احساس غریبی بهم دست داد. تقریباً فکر کردم یا خود شیطونه یا همون روح قرمزی است که اون بچه‌ها می‌گفت.»
سوزان ناساچ گفت: «منم هول کردم. برای این که دیشب یه جمجمه خواب دیدم.»

کریسچن گفت: «دیگه حرفشو نزن. اگه دستمال رو سرش بود می‌شد شکل همون شیطونی که تو عکس وسوسه کشیده‌اند.»

رنگ فروش درحالی که به نرمی لبخند می زد گفت: «از راهنمایی شما متشکرم. شب همگی خوش.» و از تپه فرود آمد و از نظر ناپدید شد. هامفری گفت: «خیال می کنم این جوان را قبلاً هم دیده ام. اما این که کی، و چطور، و اسمش چیه - نمیدونم.»

چند دقیقه ای بیش از رفتن رنگ فروش نگذشته بود که شخص دیگری به آتشی که کم کمک جان گرفته بود نزدیک شد. معلوم شد همان بیوه معروف و مورد احترام آن حوالی است که با موقعیتی که دارد طوری است که تنها به لفظ بانومش می توان توصیف کرد. چهره اش در احاطه تاریکی خلنگزاری که واپس می کشید همچون صورت برجسته ای که بر مرمر نقش کرده باشند سپیدگونه و مات می نمود.

زنی بود میانسال، با خطوط چهره بقاعده، از آن گونه که در اشخاصی که زیرکی از ویژگیهای ذاتی آنها است به چشم می خورد. در پاره ای لحظات می نمود قضایا را از دیدگاهی^۱ می بیند که از دیگران دریغ شده است. حالتی از سردی و بیگانگی در چهره اش بود، تنهایی که از خلنگزار می تراوید بر این چهره که از درون آن سر برآورده بود جا افتاده بود. حالتی که با آن بر خلنگزارنشینان می نگریست حاکی بود از بی توجهی به حضورشان یا بی اعتنایی به آنچه ممکن بود در خصوص تنها آمدنش، در چنین ساعتی، به این نقطه دورافتاده پیش خود بیندیشند. به این ترتیب حالت من غیرمستقیم دلالت بر این داشت که از جهتی، به هر حال، در حد او نبودند. توضیح این امر نیز در این نکته نهفته بود که هرچند شوهرش مزرعه داری خرده پا بود اما او خود دختر کشیش بخش بود و روزگاری رؤیای چیزهای بهتری را در سر پرورانده بود.

مردم باشخصیت، مانند سیارات حال و هوای ویژه خود را با خود به

۱. لفظی که نویسنده بکار برده Nebo است، یعنی کوهی که خداوند به موسی اجازه داد از آن بر ارض موعود بنگرد. - م.

مدارشان می‌برند. این عاقله زن نیز که اکنون بر صحنه ظاهر شد می‌توانست حال و هوای ویژه خود را با خود به میان جمع ببرد - و معمولاً هم می‌برد. رفتار عادی‌اش در بین خلنگزارنشینان واجد همان خویشتن‌داری و کتمان‌ی بود که از آگاهی و وقوف بر موقعیت برتر نتیجه می‌شود. اما تأثیر آمدن به میان جمع و روشنائی، پس از آوارگی در میان تاریکی، آمیزگاری است که از حد معمول فراتر می‌رود، و این در حالت آشفته‌چهره حتی نمایان‌تر از گفتار جلوه می‌کند. فیروی گفت: «عجب، خانم یوبرایت! خانم یوبرایت، تقریباً همین ده دقیقه پیش یه مرد آمده بود اینجا سراغ شمارو می‌گرفت - یه رنگ فروش.»

خانم یوبرایت گفت: «چه کار داشت؟»

«به مانگ گفت.»

«لابد آمده بوده چیزی بفروشد، ولی این چیز چه می‌تواند باشد، عقلم نمی‌رسد.»

سام زغال‌کن گفت: «خانم، خوشحالم که می‌شنوم پسر تون آقا کلایم، کریسمس میان خونه. چه عشقی به این آتشنا داشت!»

خانم یوبرایت گفت: «بله، فکر می‌کنم بیاد.»

فیروی گفت: «حالا دیگه باید جوان برازنده‌ای باشه.»

خانم یوبرایت به آرامی جواب داد: «بله، حالا دیگه مردی است.»

کریسچن از انزوایی که تاکنون اختیار کرده بود درآمد و گفت: «خانم، خلنگزار جای خیلی پرتی‌یه. مواظب باشین راهو گم نکنین. اگدن هیث بد جاییه که آدم راهو توش گم کنه، باد هم امشب عجیب‌تر از هر وقت دیگه‌ای زوزه میکشه. جنها خیلی از اونایی رو که به راه و چاه اگدن آشنان از راه بیراهشون کردن.»

خانم یوبرایت گفت: «کریسچن تو هستی؟ چطور شد خودت را از من مخفی کردی؟»

«خانم، برای این بود که تو این نور شمارو نشناختم، و چون خلقتاً آدم ترسویی هستم کمی ترسیدم... برای این بود. اگه میدونستین که پیش خودم

چقدر وحشت می‌کنم از این که به وقتی دستی دستی خودمو تلف کنم، باور کنین وحشت می‌کردین.»

خانم یوبرایت که نگاهش را به سوی آتش گردانده بود گفت: «تو هیچ به پدرت نرفته‌ای.»

بابابزرگ کاتل همچنان تک و تنها در میان اخگرها می‌رقصید.

تیموئی فیروی گفت: «بابابزرگ، جداً قباحه داره که پیرمردی که هیچ نباشه هفتاد و شیرین داره اینطور تک و تنها برای خودش ورجه ورجه کنه!»
کریسچن به لحنی افسرده گفت: «خانم یوبرایت، بابام پیرمرد دل‌آزاریه؛ اینقدر بازیگوشه که اگه میتونستم از دستش فرار کنم حاضر نبودم حتی به هفته باهاش زندگی کنم.»

زن جاروب‌ساز گفت: «بابابزرگ کاتل، شما مییاس آروم می‌ایستادی و به خانم یوبرایت خوشامد می‌گفتی، آخه شما بزرگ این جمع هستی!»
پیرمرد بازیگوش با قیافه‌ای پشیمان از حرکت باز ایستاد و گفت: «حرفی است حسابی، همین کارم می‌کنم. خانم یوبرایت، هوش و حافظه‌ام به قدری بد شده که فراموش می‌کنم دیگران مرا به چشم بزرگتر نگاه می‌کنند. لابد خواهید گفت خیلی خوش و بی‌غمم؟ ولی نه همیشه. برای به مرد سخته که همه به چشم پیشوا نگاهش کنند، همونطور که من اغلب احساس می‌کنم.»

خانم یوبرایت گفت: «متأسفم که صحبتتان را قطع کردم. من کم‌کم باید از شما جدا بشوم. داشتم از راه انگلیری به طرف خانه برادرزاده شوهرم می‌رفتم که امشب با شوهرش برمی‌گردد، و چون آتش را دیدم، و صدای اولی را از میان بقیه صداها شنیدم آمدم بینم اینجا چه خبر است. مایلیم چون راهش با من یکی است، با من بیاید.»

اولی گفت: «بله، چشم خانوم، منم همین حالا به فکر رفتن بودم.»
فیروی گفت: «پس حتماً به رنگ فروشی که گفتم برمی‌خورین. برگشت رفت اربه‌شو بیاره. شنیدم که برادرزاده‌تون و شوهرش همینکه عقد کردن

برمی‌گردند، ما هم به چند لحظه دیگه سری بهشون می‌زنیم و آوازی براشون می‌خوانیم.»

خانم یوبرایت گفت: «خیلی متشکرم.»
 «ولی بخلاف شما که به خاطر لباس بلندتون نمیتونید، ما از تو خلنگها میان بر می‌زنیم؛ بنابراین مزاحمتون نمیشیم و معطلتون نمی‌کنیم.»
 «بسیار خوب... حاضری، اولی؟»
 «بله، خانوم. پنجره اتاق برادرزاده‌تون هم روشنه، میبینی؟ این خودش کمک میکنه که راهوگم نکنیم.»
 به روشنائی ضعیف ته دره که فیروی بر آن اشاره داشته بود نگریست، و از تپه سرازیر شدند.

♦ ۴ ♦

پایین و پایین‌تر رفتند، و باز پایین‌تر... فرودشان در هرگام بر پیشرفتشان پیشی می‌گرفت. خاریتها صداکنان دامن پیراهنشان را می‌خراشیدند، شاخه‌های سرخس به شانه‌هایشان می‌سودند؛ این شاخه‌ها اگرچه خشک و مرده بودند اما همچون زمانی که زنده بودند راست و قیراق ایستاده بودند؛ زمستان هنوز درنرسیده بود تا آنها را از پا بیفکنند. تاری جایگاهشان چنان بود که شاید از نظر برخی کسان حضور دوزن بی‌ملازم در میانشان کمال بی‌احتیاطی بود. اما این کنجهای پردار و درخت، در تمام فصول، محیط آشنای اولی و خانم یوبرایت بودند؛ در ضمن، بیشتر شدن تاریکی، چهره دوست را به وحشت نمی‌آلاید.

هنگامی که شیب سرازیری آن اندازه کاهش یافت که توجه به گامها مستلزم تمرکز و دقت نباشد، اولی گفت: «پس که تامسین عاقبت بهش شوهر کرد!»

خانم یوبرایت به لحنی آرام گفت: «بله، عاقبت.»

«چون این همه مدت مثل دختر خودتون باهاتون زندگی کرده بود... لابد حالا جاشو خیلی خالی میکنین.»
«بله، جاشو خالی می‌کنم.»

اولی هرچند درک و شعور این را نداشت که وقت و بی‌وقت سخن را تمیز دهد اما این سادگی را داشت که طرف، سخنانش را به دل نگیرد. چیزهایی که دیگران می‌گفتند و مایه رنجش می‌شدند او با خیال راحت عنوان می‌کرد. و علت موافقت خانم یوبرایت به زنده گردانیدن موضوع، که مسلماً دردناک بود، همین بود.

اولی در ادامه سخن گفت: «خانوم، وقتی شنیدم موافقت کردین کلمی تعجب کردم، باور کنین.»

«اولی، آنقدر که من سال گذشته همین وقت تعجب کردم تو تعجب نکردی. البته این وصلت جنبه‌های خوب هم زیاد دارد. من حتی اگر هم می‌خواستم همه‌اش را نمی‌توانستم برایت توضیح بدهم.»

«من خودم احساس می‌کردم، اون به زحمت مرد پر و پاقرصی باشه که به خونواده شما بخوره. مهمانسرا داری... اینم شد کار؟ اما راسته، آدم درس خونده‌ای به، و اونطور که میگن یه وقت مهندس بوده، و روی بی‌فکری به این حال و روز افتاده.»

«دیدم به هر حال بهتر است به مرد دلخواهش شوهر کند.»

«طفل معصوم، احساسش به عقلش غلبه کرد. خوب، طبیعت دیگه. حالا هر اسمی هم میخوان بزارن روش. گذشته از این مهمانسرا، یه چند جریب زمین و چند تا اسبی هم داره، حرکات و رفتارش هم محترمانه‌ست. و تازه، کاری‌ست شده و گذشته، دیگه کاریش نمیشه کرد.»

خانم یوبرایت گفت: «نه، نمیشه. خوب بالاخره این هم راه ارا به‌رو. حالا دیگر راحت‌تر می‌توانیم برویم.»

دیگر از موضوع سخنی نرفت، پس از چندی به باریکه‌راهی فرعی رسیدند، و از هم جدا شدند. اولی ابتدا از خانم یوبرایت خواهش کرد به آقای

وایلدایو یادآوری کند که شیشه شرابی را که قول داده بود به مناسبت ازدواجش برای شوهر بیمارش بفرستد نفرستاده است. زن جاروب‌ساز به سمت چپ پیچید و راه خانه‌اش را، در پشت ستیخ تپه، درپیش گرفت و خانم یوبرایت راه مستقیم را دنبال کرد، که کمی جلوتر به شاهراهی می‌پیوست که از کنار زن آرام می‌گذشت - به تصور این که دختر برادر شوهرش و وایلدایو پس از انگلبری به آنجا بازگشته‌اند.

ابتدا به قطعه وایلدایو رسید - مردم آن را به این نام می‌خواندند: قطعه زمینی بود که از خلنگزار بازپس گرفته شده و پس از سالها کار و زحمت قابل کشت شده بود. مردی که کشف کرده بود در آن می‌توان کشت کرد در اثر کار و زحمت ناشی از آن مرده بود و مردی که پس از وی مالکیت زمین به او رسیده بود با بارور کردنش خود را خانه‌خواب کرده بود، تا این که وایلدایو مانند آمریکو و سپوچی^۱ سر رسیده و همه افتخاراتی را که حق پیشگامان بود تصاحب کرده بود.

خانم یوبرایت به نزدیک مهمانسرا رسیده بود و می‌خواست داخل شود که در دویست قدمی آن سوتر متوجه اسب و ارابه‌ای شد که به سویش پیش می‌آمد. مردی یا فائوس در کنار ارابه راه می‌رفت. بزودی معلوم شد که همان رنگ‌فروشی است که سراغ او را گرفته بود. به عوض آنکه همان آن وارد مهمانسرا شود از کنار آن گذشت و به سوی ارابه رفت.

ارابه نزدیک شد، مرد داشت بدون چندان توجهی به او از کنارش می‌گذشت که خانم یوبرایت رو به او کرد و گفت: «فکر می‌کنم شما بودید که سراغ مرا گرفتید؟ من خانم یوبرایت از بلومزاند هستم.»

۱. Amerigo Vespucci (۱۴۵۱-۱۵۱۲): تاجر فلورانسی که در سالهای ۱۴۹۹ و ۱۵۰۱

اقیانوس اطلس را پیمود و مدعی شد که سرزمین اصلی امریکای جنوبی را در سفر سال ۱۴۹۷ خود کشف کرده است. امریکا به نام او خوانده شد. اما ادعای او اکنون مورد تردید است. کریستف کلمب جزایر آنتیل را در ۱۴۹۲ و سرزمین اصلی امریکای جنوبی را در ۱۴۹۸ کشف کرد. - م.

رنگ فروش یکه خورد و انگشتش را بالا آورد. اسبها را نگه داشت و با دست اشاره کرد که چند قدمی با او به کنار راه برود، و خانم یوبرایت تعجب‌کنان با او رفت.

مرد گفت: «خانم، فکر می‌کنم منو شناسید؟»
 خانم یوبرایت گفت: «نه، نمی‌شناسم. آه، چرا، می‌شناسم! شما ون (Venn) هستید... پدرتان اینجاها گاو‌داری داشت؟»
 «بله، من دختر برادرشوهرتون، میسن تامسین رو یک کمی می‌شناختم. خبر بدی برای شما دارم.»
 «راجع به او... نه؟ فکر می‌کنم حالا او با شوهرش آمده باشد خانه. قرار بوده امروز بعد از ظهر برگردند... به همین مهمانسرا.»
 «نه، آنجا نیست.»

«شما از کجا می‌دانید؟»
 «برای این که اینجا است» و به لحنی آرام افزود «تو ارابه من.»
 خانم یوبرایت دستش را بر چشمانش گذاشت، و زیر لب گفت: «چه گرفتاری تازه‌ای پیش آمده؟»
 «خانم، من اطلاع زیادی ندارم، آنچه من می‌دانم اینه که امروز همونطور که تو جاده می‌رفتم، حدود یک میلی خارج انگلبری، شنیدم چیزی مثل تیر از پشت سرم میاد، و وقتی برگشتم او را دیدم، رنگش سفید، عینو گچ دیوار. گفت: "اوه، دیگوری ون (Diggory Venn)... فکر کردم شما باشی... ممکنه کمکم کنی؟ گرفتاری برام پیش اومده..."»

خانم یوبرایت به لحنی شبهه‌آمیز گفت: «اسم کوچک شما را از کجا می‌دانست؟»

«آن وقتی که جوان بودم پیش از اینکه وارد این کار بشم، دیده بودمش. بعد پرسید میتونه سوار شه... و دیگه افتاد و از هوش رفت. برش داشتم و گذاشتمش تو ارابه، و از آن وقت تا حالا آنجا است. گریه زیادی کرد، ولی خیلی کم حرف زد: تمام آنچه که به من گفت اینه که قرار بوده امروز صبح عقد

کنه. سعی کردم وادارش کنم چیزی بخوره، ولی نتونست. و بالاخره خوابش برد.»

خانم یوبرایت گفت: «کجا است، نشانم بده!» و شتابان به سوی ارابه رفت. رنگ فروش با فانوس از پی اش رفت؛ اول خود بالای ارابه رفت و خانم یوبرایت را در بالا رفتن کمک کرد. در باز بود، و خانم یوبرایت در انتهای ارابه بستری را دید که در اطراف آن تمام رخت و لباس رنگ فروش آویخته بود تا سرنشین بستر را از تماس با مواد رنگی بدور نگه دارد. دختر جوانی بر بستر خفته بود و مانتویی به روی خود کشیده بود. خواب بود، نور فانوس بر خطوط چهره اش افتاد.

چهره روستایی زیبا و شیرین و پاکی پدیدار شد که در آغوش انبوهی از گیسوان بلوطی رنگ آسوده بود. چیزی بیناین زیبا و قشنگ. اگرچه چشمانش بسته بود ولی شخص می توانست به نیروی تخیل ببیند که نوری که هنگام بیداری در آنها می درخشد اوج سایر چیزهای درخشان پیرامون او است. در زمینه چهره، امید و دلگرمی بود، اما اکنون پرده نازکی از نگرانی و غم، چون ماده ای خارجی، بر آن خفته بود. این غم که زمان چندانی از ورودش نمی گذشت چیزی از شادابی اش نکاسته بود و تاکنون تنها اثرش متاتی بود که به این قیافه بخشیده بود که مآلاً ممکن بود تباهاش کند. سرخی لبانش فرصت فروکش کردن نیافته بود، و حتی بر اثر پریدگی رنگ گونه ها جلوه بیشتری هم یافته بود. لبها اغلب با زمزمه الفاظی از هم جدا می شدند. دختر به حق به «مادریگالی»^۱ می مانست که می باید آن را از خلال وزن و توافق و هم آوایی دید.

دست کم یک چیز آشکار بود: برای این ساخته نشده بود که به این شکل در معرض تماشا واقع شود. رنگ فروش ظاهراً بر این نکته وقوف داشت، زیرا

۱. Madrigal؛ غزل یا شعر عاشقانه ای که به قالب موسیقی درآید و در صداهای متفاوت هم آواز خوانده شود. این نوع تصنیف در سده های پانزدهم و شانزدهم و هفدهم رواج و رونقی داشت. - م.

در اثنائی که خانم یوبرایت بر او می‌نگریست با ظرافتی که به او بسیار می‌برازید نگاهش را از وی برگرفت و متوجه اطراف کرد. شخص خفته نیز ظاهراً بر این گمان بود، زیرا لحظه‌ای بعد چشمانش را گشود.

آنگاه لبها با حالتی چون انتظار، و بیشتر تردید، از هم جدا شدند، و افکار عدیده‌اش، یا آنطور که در دگرگونیهای چهره تجلی می‌کرد، پاره‌های افکار، با ظرافتی تمام در پرتو روشنایی جلوه کردند. هستی ساده و بی‌شائبه و نیالوده‌ای از پرده بدر افتاد و تو آنچه را که در درونش می‌گذشت به چشم می‌دید. در دم واقعیت امر را دریافت.

گفت: «آه بله، زن عمو جان، من هستم. می‌دانم چقدر ناراحتید، و اصلاً باور نمی‌کنید، ولی با این همه این منم که با این وضع به خانه آمده‌ام!»
خانم یوبرایت به روی دختر خم شد، او را بوسید و گفت: «تامسین، تامسین! اوه، دخترم!»

تامسین که در آستانه گریستن بود با خویشتن‌داری بی‌سابقه‌ای جلو خود را گرفت. نفس آرامی کشید، و بر بستر نشست. و به سرعت به سخن ادامه داد: «همانطور که شما انتظار نداشتید من هم انتظار نداشتم که شما را در این حال و وضع ببینم. زن عمو، کجا هستم؟»

«نزدیک خانه، عزیزم، در اگدن باتم (Egden Bottom). خوب، بگو ببینم، چی شده؟»

«حالا برایتان تعریف می‌کنم. پس نزدیک خانه هستم، آره؟ پس پیاده میشم، میخوام از همان کوره‌راه برم خانه.»

زن عمو به سوی رنگ‌فروش که با بیدار شدن دختر به جلو ارابه رفته و در میان راه ایستاده بود برگشت و گفت: «ولی من مطمئنم این مرد مهربان که این همه زحمت کشیده تو را تا خانه می‌رساند؟»

رنگ‌فروش گفت: «احتیاجی به پرسیدن ندارد، البته که می‌رسانم!»
تامسین زیر لب گفت: «واقعاً هم مرد مهربانی است. زن عمو، من یک وقتی با او آشنا بودم، و امروز وقتی او را دیدم فکر کردم بهتر است با ارابه او بیایم تا با

ارابه کس دیگر. ولی حالا می خواهم راه بروم، آقا رنگ فروش بی زحمت اسبها را نگه دار.»

مرد با شفقتی آمیخته به آزرده گی نگاهش کرد، اما اسبها را نگه داشت. آنگاه زن عمو و دختر از ارابه پیاده شدند، و خانم یوبرایت به صاحب ارابه گفت: «حالا کاملاً شناختمت. چطور شد آن دستگاه آبرومندی را که پدرت برایت گذاشت رها کردی؟»

رنگ فروش گفت: «خوب دیگر، رها کردم.» و تامسین را نگرست و کمی سرخ شد. «خانم، پس امشب دیگر با من کاری ندارید؟»
خانم یوبرایت نگاهی به پیرامون و آسمان تار و تپه ها و آتشی های رو به خاموشی و پنجره روشن مهمانسرای افگند که بدان نزدیک شده بود. گفت: «فکر می کنم نه. چون تامسین می خواهد پیاده بیاید. می توانیم به سرعت از این کوره راه بالا برویم و به خانه برسیم... راه را خوب بلدیم.»
پس از چند کلمه دیگر از هم جدا شدند، رنگ فروش در کنار ارابه به راه خود ادامه داد و زن عمو و دختر در میان راه ماندند. همین که ارابه و ارابه ران از صدارس آنها خارج شدند خانم یوبرایت رو به دختر کرد و به لحنی تند گفت: «حالا تامسین، این آبروریزی چه معنا دارد؟»

♦ ۵ ♦

ظاهراً تامسین در اثر این تغییر رفتار زن عمو جا خورد. به لحنی ضعیف جواب داد: «درست همان معنایی را که می نماید: عقد... عقد نکردیم. زن عمو، خیلی متأسفم از این که با این سوء تصادف باعث سرشکستگی شما شده ام... از این بابت خیلی متأسفم. ولی خوب، پیش آمد دیگر.»
«سرشکستگی من؟ اول به خودت فکر کن!»
«تقصیر از کسی نبود. وقتی رسیدیم آنجا به علت اشکال کوچکی که در پروانه ازدواج بود کشیش حاضر نشد عقدمان کند.»

«چه اشکالی؟»

«من نمی دانم. آقای وایلدایو می تواند توضیح بدهد. من امروز صبح وقتی که رفتم فکر نمی کردم با این وضع برگردم.» در تاریکی به مرارت دل راه داد تا از طریق اشکهای خاموشی که می افشاند و احتمالاً بر چهره اش می غلتید سرریز کند.

خانم یوبرایت در ادامه گفت: «اگر احساس نمی کردم که سزاوار این تنبیه نیستی می گفتم حقت بود، دنده ات نرم!» خانم یوبرایت دو خلق متمایز از هم داشت که همسایه دیوار به دیوار بودند: خلقی آرام و خلقی تند، که بی هیچ اختطاری جابجا می شدند.

«تامسین، یادت باشد من خواستار این کار نبودم؛ از همان ابتدا وقتی کم کم هوای آن مرد که به سرت زد به تو هشدار دادم و گفتم که این مرد ترا خوشبخت نمی کند. این را طوری احساس می کردم که ناچار کاری را کردم که فکر نمی کردم بتوانم بکنم: در کلیسا پا شدم، و خودم را هفته ها موضوع بحث و گفت و گوی مردم کردم. ولی حالا که موافقت کرده ام بی دلیل و موجب معقول تسلیم این مسخره بازیها نمی شوم. تو باید ازدواج کنی.»

تامسین با آهی سنگین گفت: «شما فکر می کنید من حتی برای یک لحظه هم آرزوی چیز دیگری را می کنم؟ می دانم که اشتباه بزرگی کردم که به او دل دادم، ولی زن عمو جان، با این طرز صحبت کردن ناراحت نمی کنید. قطعاً نمی خواستید که همینطور بی عقد، با او بمانم... می خواستید؟... و خانه شما تنها جایی است که من دارم. می گوید یکی دو روز دیگر می توانیم عقد کنیم.»

«کاش هرگز ترا ندیده بود!»

«باشد؛ اگرچه بدبخت ترین زن روی زمین خواهم بود ولی دیگر هرگز نمی گذارم چشمش به رخسارم بیفتد. باشد، حالا دیگر او را نمی خواهم.»
«به هر حال، دیگر برای این صحبتها دیر شده است. با من بیا. می خواهم بروم به مهمانسرا ببینم آیا برگشته یا نه. باید ته و توی قضیه را همین حالا

دریاورم. آقای وایلدایو نباید خیال کند که می تواند به من یا افراد خانواده من حقه بزند.»

«جریان این نبود. پروانه عوضی بود، و نمی توانست همان روز یکی دیگر بگیرد. اگر آماده باشد خودش حال و حکایت را برایتان تعریف خواهد کرد.»

«چرا خودش ترا برنگرداند؟»

تامسین باز حق هق کنان گفت: «تقصیر از من بودا وقتی دیدم نمی توانیم عقد کنیم نخواستم با او برگردم، حالم بد بود. بعد دیگری ون را دیدم، و خوشحال شدم که دیدم می توانم با او به خانه برگردم؛ بهتر از این نمی توانم توضیح بدهم؛ می دانم که از دست من عصبانی هستید.»

خانم یوبرایت گفت: «خوب، حالا معلوم می شود.» و به سوی مهمانسرا پیچیدند که در حوالی و اطراف به نام زن آرام معروف بود، و تابلوی آن تصویر عاقله زنی بود که سر را به زیر بازو برده بود، و در زیر این تصویر افسرده تک بیتی بود که برای مشتریان بسیار آشنا بود:

چو آرام باشد زن این سرا
رو نیست غوغا کنی تو بپا

جبهه مهمانسرا به سوی خلنگزار و رین بارو بود، که قواره تیره اش می نمود آن را از آسمان تهدید می کند. بر روی در لوحه رنگ و رو رفته ای بود با این نوشته غریب: «آقای وایلدایو، مهندس»: یادگار بیهوده اما شیرین زمانی که کسانی که به او امید داشتند و از او سرخورده شدند وی را در دفتری در بادمواث (Budmouth) در این حرفه به کار گماشتند. باغچه پشت عمارت بود و در پشت آن نهر عمیقی جاری بود و در آن سو، حاشیه و حد خلنگزار؛ آن سوی نهر چمن و چراگاه بود. اما تاریکی چنان بود که جز افق چیز دیگری پیدا نبود. صدای آبی که در پشت عمارت جاری بود شنیده می شد که تنبلانه از لای ردیفهای نی خشکی که بر هر یک از دو سوی کناره ها سدی ایجاد کرده

بود می‌گذشت، و گردابها می‌پرداخت. نشان وجود این نیا صداهایی بود که به صدای ورد و ذکر جماعتی می‌مانست که خالصانه در حال نیایش باشند، و این صدای بهم سودنشان در اثر وزش نرمه باد بود.

پنجره‌ای که نور شمعش از درون بر چشمان آتش افروزان تافته بود پرده نداشت، اما آستانه‌اش آن اندازه بلند بود که رهگذر پیاده نتواند از قراز آن به درون اتاق بنگرد. سایه بزرگی که در آن بخشهایی از طرح پیکر مردی را می‌شد تشخیص داد نیمی از سقف را لک انداخته بود.

خانم یوبرایت گفت: «مثل این که خانه است.»

تامسین با صدایی ضعیف پرسید: «زن عمو، من هم پیام تو؟ فکر می‌کنم نباید پیام، درست نیست.»

«تو باید حتماً باشی — که با او روبرو شوی، تا چیزهای دروغ به خورد من ندهد. پنج دقیقه بیشتر نمی‌مانیم، بعد می‌رویم خانه.»

خانم یوبرایت چون به راهرو رویار رسید با پنجه به در اتاق نشیمن خصوصی مهمانسرا کوفت و در را گشود و به درون سرک کشید.

پشت و شانه‌های مردی بین چشمان خانم یوبرایت و آتش حائل بود؛ وایلدایو در لحظه برگشت، برخاست و به استقبال میهمان پیش آمد.

وی مردی بود با دو خصوصیت متمایز: یکی از حیث ریخت و قیافه و یکی از لحاظ حرکات. و این ویژگی اخیر زودتر جلب نظر می‌کرد. زیبایی حرکاتش فوق‌العاده بود: بیان صامت حرکات مردی زن‌باره بود. پس از آن کیفیات مادی و جود توجه را به خود جلب می‌کرد، از آنجمله انبوه موئی که بر پیشانی‌اش سایه افکنده و شکل سپری گوتیک به پیشانی بخشیده بود، و گردنی که چون یک استوانه صاف و مدور بود. نیمه سفلی پیکرش ظریف‌تر بود. بر روی هم قیافه‌ای بود که هیچ مردی چیزی ستایش‌انگیز در آن نمی‌دید و هیچ زنی چیزی زننده و ناخوشایند در آن نمی‌یافت.

قیافه دختر جوان را در راهرو تشخیص داد، و گفت: «آه، پس تامسین به خانه رسیده! عزیزم چطور شد مرا به آن شکل گذاشتی و رفتی؟» و به سوی

خانم یوبرایت برگشت: «جر و بحث باهاش بیفایده بود. می‌گفت *الاً ولله* میرم... و تنها میرم.»

خانم یوبرایت به لحنی تفرعن آمیز گفت: «معنی این کارها چیست آقا؟»
وایلدایو گفت: «بفرمایید بنشینید.» و برایشان صندلی گذاشت: «هیچی، اشتباه احمقانه‌ای در کار پیش آمد، از این اشتباهها اغلب پیش می‌آید. پروانه از دواج به درد انگلبری نمی‌خورد؛ مخصوص بادمآوٹ تنظیم شده بود، و چون آن را نگاه نکرده بودم متوجه نشدم.»
«ولی شما که در انگلبری مانده بودید؟»

«نه. در بادمآوٹ بودم — تا دو روز پیش — و قصد داشتم او را به آنجا ببرم؛ اما وقتی آمدم او را ببرم تصمیم به انگلبری گرفتم، بی‌خبر از این که برای انگلبری پروانه دیگری لازم است. بعدش هم که وقت نبود به بادمآوٹ برویم.»
خانم یوبرایت گفت: «به نظر من شما خیلی مقصر هستید.»
تامسین در مقام دفاع گفت: «تقصیر از من بود که انگلبری را انتخاب کردم. من انگلبری را برای این پیشنهاد کردم که در آنجا کسی مرا نمی‌شناخت.»
وایلدایو به درشتی گفت: «خودم آنقدر خوب می‌دانم که مقصرم که احتیاجی به تذکر شما نیست.»

زن عمو گفت: «این جور چیزها بی‌جهت اتفاق نمی‌افتند. این برای من و خانواده من سرشکستگی بزرگی است. وقتی مردم بفهمند، دیگر روز خوش نخواهیم داشت. این زن فردا چطور می‌تواند به روی دوستانش نگاه کند؟ این لطمه بزرگی است، و چیزی است که من نمی‌توانم به آسانی فراموش کنم، ممکن است حتی حیثیتش را هم لکه‌دار کند.»
«عجب فرمایشی!»

چشمان درشت تامسین در ضمن این گفت و گو از این چهره به آن چهره آواره بود؛ سخن که به اینجا رسید با دلواپسی گفت: «زن عمو، اجازه می‌دید در این مورد پنج دقیقه با دامون (Damon) خصوصی صحبت کنم؟ دامون، مایلید؟»

وایلدایو گفت: «البته عزیزم، اگر زن عمو اجازه بدهند.» و او را به اتاق مجاور برد و خانم یوبرایت را در کنار آتش تنها گذاشت.

همین که تنها ماندند و در بسته شد تامسین چهره پریده رنگ و اشک آلودش را به سوی او چرخاند و گفت: «این جریان داره متو میکشه! من نمی خواستم امروز صبح تو انگلبری اینجوری از تو جدا شم، ولی وحشتزده بودم، و نمی دانستم چه دارم میگم. تا حالا نگذاشته ام زن عمو بفهمد که امروز چه ها کشیدم؛ و نمی دانی چقدر برایم سخت است که صورت ظاهر رو حفظ کنم و لبخند بزنم، انگار که این اتفاقی که برایم افتاده چیز بسیار کوچکی است؛ ولی سعی می کنم این کار را بکنم که از این بیشتر با تو اوقات تلخی نکند. عزیزم، زن عمو هر فکری هم که بکند من می دانم که تو تقصیر نداشتی.»

«زن بسیار تلخ و نچسبی است.»

تامسین زیر لب گفت: «بله... فکر می کنم حالا دیگر من هم همانطور باشم... دامون حالا خیال داری با من چه بکنی؟»

«با تو چه بکنم؟»

«بله. آنهایی که با تو بدند اغلب چیزهایی درباره ات می گویند که من گاهی شک برم می دارد. بالاخره عقد می کنیم، نه؟»

«بله که می کنیم. کاری نداریم جز این که دوشنبه به بادماوث برویم، و می توانیم فی الفور عقد کنیم.»

«پس حتماً این کار را می کنیم... اوه دامون، وادارم می کنی چه چیزها بگم.»

چهره اش را در دستمال مخفی کرد: «اینجا مرا می بینی که دارم از تو تقاضا می کنم با من ازدواج کنی، حال آنکه حقاً تو باید در برابرم زانو می زدی و به من - به دلدار سنگدلت - التماس می کردی که دست رد به سینه ات نگذارم، وگرنه دق مرگ میشی. من فکر می کردم به این شیرینی و لطف خواهد بود، ولی وای چقدر متفاوت!»

«بله، زندگی واقعی هیچوقت آنطور نیست.»

تامسین با قدری متانت افزود: «ولی اگر هم انجام نشود من شخصاً هیچ

مقید نیستم. نه، بی تو هم می توانم زندگی کنم. من به فکر زن عمو هستم. او آنقدر ضرور دارد، آنقدر به آبروی خانواده اش اهمیت می دهد که... اگر پیش از انجام این جریان داستان بر سر زبانها بیفتد از خفت هلاک می شود. پسر عمویم، کلایم، هم خیلی ناراحت خواهد شد.»

«خوب، کار بسیار نامعقولی می کند. راستش، همه شما آدمهای نامعقولی

هستید.»

تامسین کمی رنگ به رنگ شد، رنگ به رنگ شدنی که موجبش عشق نبود. اما این احساس زودگذر که موجب سرخی چهره اش شد هرچه بود همانطور که آمده بود رفت. به لحنی خاکسارانه گفت: «اگر دست خودم باشد هرگز نامعقول نخواهم بود. ولی من احساس می کنم که بالاخره زن عمو را در بد تنگنایی گیر انداختی.»

وایلدایو گفت: «اگر از روی حق و عدالت قضاوت کنی این حق من بود. فکرش را بکن، که تا موافقتش را گرفتم چه ها کشیدم... اهانتی که هر مردی با اعتراض در کلیسا احساس می کند... برای منی که بدبختانه حساسیت و غروری دارم دوبار اهانت بود، و خدا می داند که این اهانت را با همان شدت هم احساس کردم. من آن صحنه کلیسا را هرگز فراموش نمی کنم. اگر یک آدم کینه ای جای من بود از این که زن عموت اینطور در تنگنا افتاده و او می تواند هر آن پایش را از جریان کنار بکشد لذت می برد.»

دختر در اثنایی که او این سخنان را بر زبان می راند با چشمانی مالا مال از اندوه بر او می نگریست و قیافه اش نشان می داد که بجز او یعنی بجز وایلدایو، شخص دیگری نیز در همان اتاق می تواند از داشتن حساسیت شکوه سر دهد. وایلدایو چون ناراحتی او را دید ظاهراً متأثر شد، و افزود: «می دانی، این یک تأثر بیش نیست. تامسین، جان شیرینم، من کمترین قصدی ندارم که این جریان را ناتمام بگذارم... اصلاً تاب تحملش را ندارم.»

قیافه دختر زیبا شکفته شد، گفت: «می دانم نداری! تو که تاب تحمل دیدن درد حتی یک حشره یا شنیدن یک صدای ناخوش یا بوی نامطبوع

را نداری طبعاً کاری نخواهی کرد که من و خویشانم را ناراحت کنی.»
 «نه، نخواهم کرد، اگر بتوانم.»
 «دامون، پس دستت را بده به من.»
 وایلدایو دستش را با بی‌اعتنایی در دست او گذاشت. سپس ناگهان گفت:
 «پناه بر خدا، این دیگر چیست؟»
 در این هنگام صدای جمعیت انبوهی که در جلو عمارت آواز می‌خواند بر گوششان نشست. در میان این صداها دو صدا، بنا بر غرابت خود، متمایز از دیگران بودند: یکی صدایی بود بسیار بم و دیگری صدایی خس‌خسی و ضعیف. تامسین آنها را می‌شناخت، می‌دانست که به ترتیب متعلق به تیموثی فیروی و بابا بزرگ کاتل هستند.
 همچنانکه وحشتزده به وایلدایو می‌نگریست گفت: «یعنی چه... نکند دارند مسخره‌مان می‌کنند؟»
 «نه، هیچ وقت. خلنگ‌زار نشینها هستند که آمده‌اند سرود خوشامد برای ما بخوانند. این دیگر تحمل‌ناپذیر است!» و در اتاق، به قدم زدن پرداخت. در بیرون مردها به شادمانی می‌خواندند:

مرد به زن گفت که وی مایهٔ سرور زندگی او است،
 و اگر بپذیرد او را همسر خویش خواهد کرد؛
 زن نتوانست دست رد بر سینهٔ مرد نهد، بنابراین به کلیسا رفتند.
 ویل^۱ جوانی آسوده‌خاطر بود، و سوی^۲ جوانی خوشحال؛
 آنگاه او را بوسید، و زانو بر زمین زد،
 هیچ مردی در جهان شیفته‌تر از او نبود

خانم یویرایت شتابان به درون آمد و در حالی که با خشم وایلدایو را

۱. Will؛ مخفف ویلیام. — م.

۲. Sue؛ مخفف سوزان یا سوسن. — م.

می‌نگریست گفت: «تامسین، تامسین! مسخره خاص و عام شدیم! بریم، هرچه زودتر فرار کنیم!»

اما برای گذشتن از راهرو دیگر دیر بود؛ کسی بر در اتاق جلویی به شدت ضرب گرفته بود.

وایلدایو که به کنار پنجره رفته بود برگشت. دستش را بر بازوی خانم یوبرایت گذاشت و به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «بایستید! از هر طرف محاصره‌مان کرده‌اند. هیچ نباشد پنجاه نفرند. شما با تامسین در اتاق بمانید؛ من خودم با آنها روبرو می‌شوم. به خاطر من هم شده حالا باید بمانید تا اینجا بروند و فکر نکنند اتفاقی افتاده است. خوب، تامسین، عزیزم، آرامشت را حفظ کن. بعد از این ناچار باید عقد کنیم — این را تو هم مثل من می‌دانی. آرام بنشین — و همین... زیاد هم حرف نزن، تا من این خرمگسهای معرکه را از سر باز کنم.»

دختر آشفته را به اصرار بر یک صندلی نشاند و خود به سوی اتاق جلویی برگشت و در را گشود. همین که در را گشود سر و کله بابابزرگ کاتل در راهرو ظاهر شد، که صدا به صدای کسانی داده بود که در برابر عمارت می‌خواندند. به درون اتاق آمد و با حالتی گیج سری در برابر وایلدایو فرود آورد؛ لبانش همچنان از هم باز بود و خطوط چهره‌اش به شیوه‌ای دردناک، در اثر هم‌آوایی با همسرایان تاب برداشته بود. چون سرود پایان گرفت به لحنی دوستانه گفت: «این هم خوشامدی برای زوج جوان، خداوند سعادت‌مندان کند!»

بقیه جماعت نیز از پی بابابزرگ به درون آمد. این عده مشتمل بود بر فیروی و کریسچن و سام زغال‌کن و هامفری و ده دوازده نفر دیگر. همه با احساس و قیافه‌ای دوستانه به روی وایلدایو و میزها و صندلیها لبخند می‌زدند.

فیروی که کلاه خانم یوبرایت را از پشت تیغه شیشه‌ای که سالن عمومی مهمانسرا را از اتاق جدا می‌کرد باز شناخته بود گفت: «خانم یوبرایت جلوتر از

ما رسیده. آقای وایلدایو، میدونید، ما از توی خلنگزار میان‌بر زدیم، در حالی که ایشون خلنگزار رو دور زدند.»

بابابزرگ کانتل نیز همچنانکه به همان سو می‌نگریست چون قیافه تامسین را که در منتهای پریشانی و درماندگی در کنار زن عمویش نشسته بود دید گفت: «منم قیافه خوشگل عروس خانم را می‌بینم! هنوز درست جا نیفتاده... خب بله، حالا حالاها وقت زیاده!»

وایلدایو پاسخی نداد و احتمالاً چون احساس کرد که هرچه زودتر مشرویشان را بدهد زودتر خواهند رفت سبویی سنگی را آورد، که بی‌درنگ پرتو گرمی بر سایر قضایا افکند.

بابابزرگ با قیافه و لحن مرد بسیار مهذبی که شتابی در چشیدن آن ندارد گفت: «می‌بینم چیز درست و حسابی ایه.»

وایلدایو گفت: «بله، کمی آب انگبین کهنه است. امیدوارم خوشتان بیاد.» مهمانان به لحن طبیعی اوقاتی که سخنان تعارف‌آمیز با مکنونات ضمیر منطبق هستند یکصدا گفتند: «بعله! از این بهتر تو این دنیا نیست.»

بابابزرگ افزود: «من حاضرم قسم بخورم که نیست، تنها چیزی که علیه آب انگبین میشه گفت اینه که بیش از حد گیراست، و آدمو حسابی کله‌پا میکنه. ولی خوب، خدا را شکر، فردا یکشنبه است.»

کریسچن گفت: «یه بار که یه چکه خوردم خودمو مثل یک سرباز شجاع احساس کردم.»

وایلدایو به لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «باز هم احساس می‌کنی. آقایان، استکان یا لیوان؟»

«اگه اشکالی نداره با همون می‌خوریم، و اوتو دوره می‌گردونیم، این جور از اون چکه چکه ریختن بهتره.»

بابابزرگ گفت: «مرده شور برد این لیوانهای لیز رو! فایده‌اش چیه وقتی نتونی اونو جلو آتش تو خاکسترها بذاری و گرمش کنی. ها، همسایه‌ها، من این را از شما می‌پرسم؟»

سام گفت: «بله، همینطوره که میگی، بابابزرگ.» و آب انگبین دورگشت. تیموئی فیروی که احساس می‌کرد موقعیت ایجاب می‌کند چیزی در ستایش واقعہ بگوید گفت: «آقای وایلدایو، ازدواج هم خوب چیزیه؛ و زنی که شما گرفته‌اید به نظر من یه تکه الماسه. بله...» و در ادامه سخن، خطاب به بابابزرگ، و در حالی که صدا را بلند کرده بود تا از آن طرف تیغۀ شیشه‌ای شنیده شود افزود: «بله، پدرش... (و سرش را به‌سوی اتاق درونی خم کرد) مرد بسیار خوبی بود. همیشه با چیزهای قایمکی و زیرجلکی عین‌کارد و پنیر بود.»

کریسچن گفت: «اینی که گفتی خیلی خطرناکه؟»

سام گفت: «و تو این دور ورا خیلی کم بودند اونهایی که بتونند باهاش سرسری بیان. هر وقت کلوب^۱ راه‌پیمایی می‌کرد تو دسته موزیک پیشاپیش کلوب می‌رفت؛ قره‌نی را او می‌زد، و اونو طوری می‌زد که انگار تو تمام عمرش بغیر از قره‌نی دستش به چیز دیگه‌ای نخورده. بعد، همین که به دم در کلیسا می‌رسیدند قره‌نی را می‌داشت و می‌رفت بالکن بالا و ویلن سل را می‌گرفت - و بزَن، اونهم طوری که می‌گفتی غیر از ویلن سل ساز دیگه‌ای نزده. مردم می‌گفتند - یعنی مردمی که می‌دونستند موسیقی چیه - می‌گفتند: "نه، این همون مردی نیست که قره‌نی رو به اون استادی می‌زد!"»

هیزم برگفت: «آره، یادم میاد؛ و عجیب بود که یه آدم با اینهمه سازور بره و انگشتاش قاطی نشه.»

فیروی رگۀ تازه‌ای را در معدن مطالب مورد علاقه گشود، گفت: «کلیسای کینگزبری (Kingsbere) هم بود.»

وایلدایو مانند کسی که از فرط ملالت به جان آمده باشد نفسی کشید و از پشت تیغۀ شیشه‌ای نگاهی به زندانیان افکند.

۱. Club-Walking؛ انجمن تعاونی روستا یا محل، هفته اول عید یادگار ظهور روح القدس بر حواریون (Pentecost) راه‌پیمایی می‌کرد و تا اوایل قرن نوزدهم دسته موزیک محل هم در این راه‌پیمایی مشارکت می‌نمود. -م.

«بعد از ظهرهای یکشنبه برای دیدن دوست قدیمش، آندرو براون (Andrew Brown) که قره‌نی زن اول بود می‌رفتش اونجا... بله، اونهم مرد خوبی بود. اما تو موسیقی زیاد چنگی به دل نمی‌زد، یادتوَن که هست؟»
«آه بله، همین‌طوره.»

«همسایه یوبرایت در قسمتی از مراسم جای آندری^۱ را می‌گرفت، و تا او چرتی بزنه مثل یه دوست خوب کارشوراه می‌انداخت.»
بابابزرگ گفت: «بله، مثل یه دوست خوب.» سایرین از طریق کوتاه‌تری یعنی با تکان دادن سر، تأیید کردند.

«بله، همین که آندری به خواب می‌رفت و نفس همسایه یوبرایت در قره‌نی دمیده می‌شد همه حاضران حس می‌کردند که روحشون باز شده. سرها همه برمی‌گشت، و می‌گفتند: "آه، گفتم اونه!"... بله، عرض بحضور، خوب خاطرم هست یکشنبه‌ای - اون روز روز ویلن سل بود و یوبرایت ویلن خودشو آورده بود. مزمو ر صد و سی و سوم بود: به لیدیا^۲. وقتی به اینجا رسید که میگه "مثل روغن نیکوست که بر ریشش فرود می‌آید و بر دامن ردایش فرو می‌لغزد." همسایه یوبرایت که تازه گرم شده بود آرشه را طوری رو سیمها کشید که چیزی نمودن ویلن دو نیم بشه. انگار رعد خربده باشه شیشه‌های کلیسا لرزید. پدر ویلیامز (Williams) دستشو تو اون جبهه مقدسش بالا آورد، به حدی طبیعی که انگار یه لباس معمولیه؛ انگار با خودش می‌گفت: "خوشا به سعادت ما که یه همچو مردی تو بخش مون داریم!" بله، تو کینگزبری کسی حریف همسایه یوبرایت نبود.»

کریسچن پرسید: «تو مطمئنی که پنجره‌ها لرزید؟»
پاسخی دریافت نداشت؛ همه از توصیف این واقعه غرق در اعجاب

۱. Andrey؛ (همان آندرو است). - م.

۲. Lydia؛ منظور قالب مزمو ر است که به این نام خوانده می‌شود. - م.

بودند. البته همانطور که در مورد فارینلی^۱ - که در حضور شاهدخت خواند - یا گفتار معروف به بیگم شریدن^۲ یا نظایری از این دست پیش آمده بود شاهکار آن بعد از ظهر آقای یوبرایت نیز می‌توانست با انتقادی ضعیف از عظمت پیراسته گردد.

هامفری گفت: «هیچ فکر نمی‌کردی که در بهار عمر بمیره.»

«آه، بله، چند ماه پیش از اون دنیال زمین می‌گشت. اونوقتها زنها برای خرید روپوش کار و پیراهن به نمایشگاه گرین‌هیل (Greenhill) می‌رفتند، و اونوقتها همین زن فعلی من یه دختر ترکه بود، و هنوز اونقدر قد نکشیده بود که بگی وقت شوهر کردنش. بله، اونهم با سایر دخترهای محل می‌رفت... دختر تر و فرزی بود، نه مثل حالا که سنگین شده و جنب نمیخوره. بله، وقتی اومد خونه - اونوقتها تازه یواش یواش با هم گردش می‌رفتیم - گفتم "جون دلم، چی خریدی؟" گفت: "تخریده‌ام، برده‌ام... آره، برده‌ام - یه پیرهن. " رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. پیش خودم گفتم: «حتماً یه کرون^۳ داده و یه روپوش گرفته...» همینطور هم بود. ای... حالا وقتی فکر می‌کنم و می‌بینم چه چیزها می‌گه و حتی یه گله قرمزی هم تو صورتش نیاد تعجب می‌کنم چطور همچی موضوعهای بی‌اهمیتی را اونوقتها نمی‌تونست بگه... به هر حال، سرتونو درد نیارم.» و دنباله حرفش را گرفت. «داستانی که می‌خواستم بگم اینه. آره، هر لباسی هم که برده باشم، سفید یا گلدار، برای چشمهایی که ببینند و برای چشمهایی که نبینند (اون روزها می‌تونست تظاهر به شرم و حیا کنه) دلم می‌خواست می‌باختم و اونچه که دیدم نمی‌دیدم. طفلکی آقای یوبرایت تا

۱. Farinelli؛ خواننده ایتالیایی در سده هجدهم که در زمان سلطنت فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا در حضور خانواده سلطنتی خواند و چنان خوب از عهده برآمد که از او خواسته شد مادام‌العمر در دربار بماند. - م.

۲. R. B. Sheridan (۱۷۵۱-۱۸۱۶)؛ نمایشنامه‌نویس و نماینده پارلمان بود. در جریان محاکمه وارن هستینگز، نخستین حکمران انگلیسی هند که متهم به رشوه‌خواری بود نطق مهمی ایراد کرد. هستینگز متهم بود به این که قطعه الماسی از شاهزاده خانمی به نام بیگم گرفته است. - م.

۳. Crown؛ سکه پنج شیلینگ. - م.

پاشو گذاشت تو محوطه نمایشگاه حالش بهم خورد، و مجبور شد برگرد به خونه.» این آخرین باری بود که از محل خارج شد.

«و روز به روز تحلیل رفت، و بعد هم شنیدیم که مرحوم شد.»

کریسچن گفت: «فکر می‌کنید وقتی مُرد خیلی درد کشید؟»

«نه - برعکس. او ناراحتی خیال نداشت. مرد خدا بود و سعادتمند.»

«پس دیگر... آقا فیروی شما فکر می‌کنی دیگران خیلی درد بکشند؟»

«بستگی به این داره که آیا بترسند یا نترسند.»

کریسچن با جسارت گفت: «خدا را شکر من اصلاً نمی‌ترسم! خوشحالم که نمی‌ترسم، برای اینکه اونوقت دیگه درد هم ندارم. فکر نمی‌کنم بترسم؛ تازه اگه هم بترسم، دست خودم که نیست - ولی مستحق درد نیستم... کاش اصلاً نمی‌ترسیدم!»

سکوتی سنگین بر جماعت چیره شد، تیموثی از پنجره‌ای که کرکره و پرده نداشت به بیرون نگرست و گفت: «عجب! اون آتش نزدیک خونه کایتین وای چه آتش کوچک سمجی‌یه! به جان خودم با اولش هیچ فرق نکرده.»

نگاه‌ها همه از پنجره گذشتند و کسی متوجه نگاه پرشیده و ایلدایو نشد که گویای اسرار بسیار بود. در دوردست، بر بالای دره خلنگ گرفته، در سمت راست رین بارو، این روشنایی کوچک و دیرپا همچنان به چشم می‌خورد.

فیروی در ادامه سخن گفت: «پیش از آتش ما روشن بود، و با این حال همه آتشیهای دیگه خاموش شدند و این یکی همونطور هست.»

کریسچن زیر لب گفت: «شاید معنایی داره!»

و ایلدایو به تندی گفت: «مثلاً چه معنایی؟»

کریسچن پرت‌تر از آن بود که بتواند پاسخی به این سؤال بدهد؛ تیموثی فیروی به یاری اش شتافت. «آقا، می‌خواه بگه اون موجود سیاه‌چشمی که اون بالاست و بعضیها میگند ساحره، اگه بشه یه همچی اسمی رویه زن به این قشنگی گذاشت، همیشه مشغول کارهای عجیب و غریبه، و ممکنه اون باشه.» بابایزرگ کانتل به لحنی مطمئن گفت: «خوشحال می‌شدم اگه اون چشمهای وحشی رو به قلم تحریک می‌کرد تا ازش تقاضای ازدواج می‌کردم.»

کریسچن به التماس گفت: «نگو، پدر-نگو!»

فیروی به لحنی عاشقانه گفت: «من به تو قول میدم هر کی با این دختر خانم ازدواج کنه برای اتاق پذیرایی اش تابلوی فوق‌العاده‌ای داره.» و جرعه‌ی جانانه‌ای از سبو نوشید، و سبو را روی میز گذاشت.

سام ظرف را برداشت و گفت: «بله، همسری به عمق ستاره‌ی قطبی.» و آن اندکی را که مانده بود تمام کرد.

هامفری با توجه به خالی بودن ظرف گفت: «خوب، حالا دیگه فکر می‌کنم باید یواش یواش زحمتو کم کنیم.»

بابابزرگ گفت: «سرود دیگه‌ای براشون نخونیم؟ باور کن، مثل یه پرنده گلوم پر از چهچهه است.»

وایلدایو گفت: «متشکرم، بابابزرگ. حالا مزاحم شما نمیشیم. این را می‌گذاریم برای یک روز دیگه... برای روزی که جشن می‌گیریم.»

بابابزرگ گفت: «نامردم اگه تا اونوقت هیچ نباشه کم کمش ده آواز جدید یاد بگیرم. و آقای وایلدایو، مطمئن باش اون سر دتیا هم باشم میام.»

وایلدایو گفت: «می‌دانم، مطمئنم.»

آنگاه همه خداحافظی کردند، و برای میزبان، در مقام یک مرد متأهل، آرزوی طول عمر و سعادت کردند - با تکرار مطالب قالبی معمول در این مواقع، که مدتی وقت گرفت. وایلدایو آنها را تا دم در بدرقه کرد. آن سوتر گستره‌ی خلنگزار که به بالا شیب می‌یافت در پیش رویشان بود: تیرگی انبوه، از پیش پایشان تا دوردست دامنه، بر آن حکم می‌راند. این همان جایی بود که بیکرزن ابتدا بر پیشانی درهم کشیده‌ی رین بارو پدیدار گردید. جماعت در صفی که در رأس آن سام زغال‌کن بود در تاریکی انبوه فرو رفتند و از بیراهه راه خانه‌هاشان را در پیش گرفتند.

هنگامی که صدای خش‌خش شاخه‌ی خارینها بر زنگالهاشان به خاموشی گرایید وایلدایو به اتاقی که تامسین و زن‌عمو را در آن گذاشته بود باز آمد. زنها رفته بودند!

رفتیشان جز از یک راه امکان نداشت: پنجره عقب... و این پنجره باز بود. وایلدایو پیش خود خندید، لحظه‌ای چند فکر کرد، و سلانه سلانه به اتاق جلویی باز آمد. در اینجا چشمش به شیشه شرابی افتاد که بر بالای پیش‌بخاری بود. زیر لب گفت: «آه - بابا داودن!» و به دم در آشپزخانه رفت، و صدا زد: «کسی اونجا هست که چیزی رو ببره برای بابا داودن؟»

کسی جواب نداد. اتاق خالی بود، جوانکی که کارگر همه جور کارِ مهمانسرا بود به بستر رفته بود. وایلدایو باز آمد، کلاش را بر سر گذاشت و شیشه شراب را برداشت، از خانه درآمد و کلید را در جاکلیدی چرخاند، چون امشب کسی در مهمانسرا نبود. همین که به میان راه رسید شعله آتشی که بر تپه میستورنپ (Mistover Knap) می سوخت باز به چشمش خورد.

زیر لب گفت: «آه، خانم، هنوز منتظری؟»

با این همه همان دم رهسپار آنجا نشد؛ تپه را به دست چپ انداخت و راه ناهمواری را در پیش گرفت که وی را به کلیه‌ای برد که مانند دیگر خانه‌های این محل خلنگ گرفته در این ساعت در اثر نور ضعیفی که از پنجره اتاق خواب به بیرون می تافت دیده نمی شد. این، خانه اولی داودن جاروب ساز بود - داخل شد.

اتاق پایین غرق در تاریکی بود، وایلدایو کورمال کورمال میزی را یافت؛ شیشه شراب را روی آن گذاشت، و دقیقه‌ای بعد باز بر خلنگزار ظاهر شد. ایستاد و به سمت شمال شرق و آتش نامیرایی نگریست که بالای سر او می سوخت... هرچند جایگاهش بلندتر از رین بارو نبود.

شنیده‌ایم که وقتی زن در اندیشه فرو می رود چه پیش می آید؛ این امر تنها به خود زن ختم نمی شود، خاصه اگر زنی که در اندیشه فرو رفته است زیبا هم باشد. وایلدایو ایستاد؛ یکچند درنگ کرد؛ نفسش به شماره افتاده بود. آنگاه به لحنی حاکی از تسلیم گفت: «باشد - هرچه بادا باد، می روم!»

به عوض آنکه راهی خانه شود از باریکه راه زیر رین بارو شتابان به سوی روشنایی که ظاهراً به او علامت می داد به راه افتاد.

۶۰

هنگامی که آگدنیها محلی را که در آن آتش افروخته بودند به تنهایی همیشگی خود باز گذاشتند، پیکر زنی که خود را تنگ پیچیده بود از جایی در خلنگزار که آتش کوچک در آن می سوخت به تپه نزدیک شد و بر همان جایگاه بلندش، بر نوک تپه، بالا رفت. اگر رنگ فروش در آن لحظه بر تپه می نگرست شاید او را به عنوان همان زنی که در ابتدا به آن طرز غریب بر آنجا ایستاده بود و با نزدیک شدن دیگران از نظر ناپدید شده بود، باز می شناخت. اخگرهای افروخته آتش افسرده چون چشمانی زنده در کالبد مرده روز به ملاقات چشمانش شتافتند. در آنجا بی حرکت ایستاد. بر گرداگردش چشم انداز گسترده شبانگاهی بود که تیرگی جانفیتاده اش در قیاس با تیرگی خلنگزار زیرین همچون گناهی صغیره در برابر گناهی کبیره بود.

آنچه در این احوال از او به چشم می خورد این بود: از حیث ساخت و ریخت زنی بود بالا بلند و کشیده قامت، و از حیث حرکات بانومآب، و از آنجا که خود را تنگ در شالی پیچیده بود که چلیپاوار، یعنی به شیوه قدیم، بر دوش افکنده بود و با روسری بزرگی که بر سر انداخته بود، این همه آن چیزی بود که از او پیدا بود. روسری در این زمان و در این مکان یک چیز زائد نبود: پشتش به باد بود، که از شمال غرب می وزید؛ اما این که آیا به علت هجوم باد سردی که بر گرد جایگاه بلندش طواف می کرد به این سمت روی گردانده بود یا به این علت که شیء مورد علاقه اش در شمال شرق بود، این به هر حال در بدو امر معلوم نبود.

علت ایستادنش، با این بی جنبشی که وی را به محور دایره خلنگزار بدل کرده بود همان اندازه مبهم و نامعلوم بود. بی جنبشی فوق العاده اش، تنهایی چشمگیرش و بی اعتنایی اش به شب، از جمله سایر چیزها، حکایت از

بی‌پروایی او داشت. در سیمای این پهن‌دشتی که هر سال قیصر^۱ را نگران می‌کرد و بر آن می‌داشت که پیش از اعتدال خریفی از آن دور گردد کمترین تغییری روی نداده بود. این چشم‌انداز و هوایی که زائران نواحی جنوب را بر آن می‌دارد که جزیرهٔ ما را به عنوان «سرزمین کیمری^۲ هومر» توصیف کنند، ظاهراً مساعد به حال زنان نبود.

شاید معقول این می‌بود که تصور شود به نغمهٔ باد گوش فرا می‌دهد، که با پیشرفت شب قوت می‌گرفت و حواس را به خود مشغول می‌داشت. در حقیقت چنین می‌نمود که باد برای این صحنه ساخته شده و صحنه برای این ساعت تدارک شده است. بخشی از لحن و آهنگ آن مخصوص به این محل بود؛ آنچه در اینجا شنیده می‌شد در هیچ جای دیگر شنیده نمی‌شد. رشته‌های بی‌انتهایی از تندبادها از شمال غرب از پی یکدیگر می‌آمدند و چون صدای پیشرفت خود را پس‌پشت می‌نهادند در سه آهنگ می‌گداختند: نغمه‌های زیر بچه‌گانه و مردانه، و نیز نغمه‌های بم. برخورد کلی این صدا، با حفره‌ها و برآمدگی‌ها و پژواک آن، غمگین‌ترین دانگ را تشکیل می‌داد. در انتهای این اصواتی که در کار بودند و از حیث دانگ بالاتر از آنها، صدای روبه‌زوالی بود که بر نغمه‌ای خشن، سخت در تقلا بود — و این همان صدای مورد اشاره و ویژهٔ محل بود. این صدا که از دو صدای دیگر نازک‌تر بود و پی‌جویی آن بی‌درنگ و به آسانی میسر نبود از آن هر دو به مراتب مؤثرتر بود. چیزی در آن بود که شاید می‌شد آن را ویژگی زبان خلنگزار دانست، و چون بجز در خلنگزار در هیچ جای دیگری از این کرهٔ زمین شنیده نمی‌شد اندک موجبی به دست می‌داد که بتوان سکوت و بی‌جنبشی زن را بدان اسناد داد.

از بین تمام این بادهای غم‌انگیز ماه نوامبر، این نغمه شباهتی بسیار به ویرانه‌های نغمه‌ای بشری داشت که بر حنجره‌ای نودساله پایا می‌کند.

۱. منظور بولیوس قیصر یا ژولیوس سزار است که دو بار بر انگلستان تاخت. — م.

۲. Cimmerian Land؛ هومر شاعر یونانی از کیمریهایی سخن می‌دارد که در سرزمینی

می‌زیستند که آفتاب هرگز بر آن نمی‌تابت. — م.

نجوایی بود فرسوده، خشک و خش‌دار، و با چنان وضوحی بر گوش می‌نشست که اگر گوش بدان آموخته بود جزئیات مادی عناصر مشکله آن را می‌توانست، انگار به لمس، دریابد. این نغمه ترکیبی بود از عناصر موجود با منشأ گیاهی بس ریز: و اینها نه ساقه بودند و نه برگ، نه میوه و نه تیغه، نه خار و نه خلنگ، و نه هم خزه.

اینها خارگلهای تابستان گذشته بودند که در اصل ظریف و ارغوانی‌رنگ بودند و بارانهای پاییزی و زمستانی آنها را شسته و آفتاب تابستان آنها را خشکانده بود. صدای تک‌تک‌شان به اندازه‌ای ضعیف بود که ترکیبی از صداهاشان به زحمت لایه سکوت را خراش می‌داد، و ترکیب اصوات هزاران هزار خارگل این مجموعه جز به صورت آوایی چروکیده و بریده بریده به گوش این زن نمی‌رسید. با این همه در میان تمام صداها، بسیاری که امشب در هوا شناور بودند به زحمت صدایی بود که گوش شنونده را، با اندیشه بر منشأ آن، این چنین به زیر تأثیر گیرد. آدم در ذهن خود نامحدود بودن اصوات این ترکیب را می‌دید، و می‌دید که چگونه باد هر یک از این بوقهای خرد را گرفته و صیقل داده و انگار از دهانه تنگ آتش فشان گذرانده است.

«ارواح، آنها را برمی‌انگیزند.»^۱ - مفهومی از این عبارت بر خیال مستولی می‌شد و ای بسا خلق و حالت خرافی شنونده‌ای عاطفی را به کیفیات برتری از این احساس در همین عرصه سوق می‌داد. البته نه این که بینداری خارگلهای خشکیده بخش سمت راست یا چپ یا سرایشیب پیش رو با یکدیگر سخن می‌گفتند، نه، بلکه چنان بود که گویی شخص واحدی با واسطه هر یک از آنها بیان احساس می‌کرد.

ناگهان بر بالای تپه تک‌صدایی با این انبوه اصوات شب درآمیخت و این آمیختگی چنان بود که آغاز و انجامش قابل تشخیص نبود. دامن‌ها و بته‌ها و

۱. شاید اشاره به آیه ۲۵ باب سیزدهم سفر داوران باشد: و روح خداوند در لشکرگاه دان در میان صرعه و اشتاول به برانگیختن او شروع نمود. - م.

خارگله‌ها سکوت را شکسته بودند؛ سرانجام زن نیز چنین کرد، و گفتارش عبارتی دیگر از همین گفت و گو بود. این گفتار در هوا پاشید و بر بال باد رفت و با آن درآمیخت، و با آن پرزنان دور شد.

آنچه گفت آهی ممتد و کشیده بود: ظاهراً بر چیزی در ذهن خویش، که وی را به حضور در اینجا کشیده بود. این آه کیفیتی از تسلیم داشت، گویی که زن با این آه به خود اجازه داده بود کاری را بکند که ذهنش آن را تجویز کرده اما او خود نتوانسته بود شکل و قاعده‌ای بدان بدهد. از این عمل یک نکته هویدا بود: و آن این که زن چندی بود در حالتی از هیجان سرکوفته زیسته بود، نه در خمود و رکود.

در دوردست، در پایین دره، روشنائی کم‌سوی پنجرهٔ مهمانسرا همچنان بردوام بود؛ و لحظاتی دیگر نشان داد که این پنجره، یا آنچه در درون آن بود، بیش از هر یک از اعمال خود زن یا صحنهٔ گرداگرد او با این آه مربوط بود. دست چپش را با دورین نجومی که با خود آورده بود بالا آورد؛ دورین تا شده را به سرعت گشود، انگار به این عمل عادت داشت، آن را بر چشمش که به‌سوی روشنائی مهمانسرا بود گذاشت.

اکنون که چهره را اندکی بالا برده بود دستانی که بر سر داشت اندکی پس رفت. نیم‌رخش بر زمینهٔ تیرهٔ ابر یکدست پیرامونش پیدا بود؛ چنان بود که گویی سایه‌های جانبی خطوط چهرهٔ سافو^۱ و خانم سیدون^۲ از گور برخاسته و بهم پیوسته‌اند تا تصویری را بسازند که به هیچ یک از آن‌دو مانند نباشد لیکن هر دو را به ذهن القا کنند. اما این صورت ظاهری بیش نبود. چهره ممکن است با خطوط و طرح مرئی خود بر خصوصیات از سرشت و شخصیت فرد اشاره کند اما با واسطهٔ تغییرات و دگرگونی‌ها است که به این شخصیت اعتراف کامل می‌کند. و شدت این جریان چنان است که آنچه بازی خطوط چهره‌اش

۱. Sappho؛ شاعرهٔ یونانی که در قرن هفتم پیش از میلاد در لسبوس می‌زیست. — م.

۲. Siddons؛ هنرپیشهٔ مشهور سدهٔ هجدهم که در نمایشهای ترازیک بازی می‌کرد.

تصویری از او به قلم سر جوشوا رینولدز در دست است. — م.

می خوانند اغلب بیش از هر کوشش مجدّانه و مشترک تمام اعضا از شخصیت زن یا مرد سخن می دارد. به این ترتیب، شب چیزی از آنچه را که پیکرش در بر می گرفت ارائه نکرد، زیرا بخشهای متحرک چهره اش دیده نمی شد.

سرانجام از دیدبانی دست کشید، دوربین را بست و به سوی اخگرهای افسرده بازآمد. از این اخگرها اکنون پرتو محسوسی نمی تراوید، بجز مواقعی که بادی بالنسبه تند بر چهره شان می گذشت و سرخی زودگذر و پرافت و خیزی بر آنها پدید می آورد که همچون سرخی ناشی از شرم چهره دختری می نمود که می آمد و می رفت. زن بر روی این حلقه خاموش خم شد، و از میان نیمسوزها پاره چوبی را که بیشترین زغال افروخته را براتها داشت جدا کرد و آن را بدانجایی که پیشتر بود برد.

نیمسوز را به طرف زمین گرفت و بر آن دمید، آنقدر که پرتوش به طرزی ضعیف خاک پیرامونش را روشن داشت و از چیز کوچکی پرده برگرفت که معلوم شد ساعت شنی است، هرچند زن خود ساعت داشت. آنقدر در آتش دمید تا دید که شنها همه از محفظه بالا لغزیده و گذشته اند. انگار تعجب کرده باشد گفت: «آه!»

نوری که از دمش مایه گرفته بود ناپایدار بود و جلوه ای زودگذر از چهره تنها چیزی بود که از آن آشکار ساخته بود؛ و این عبارت بود از دولب بی مانند و تنها گونه ای؛ سرش همچنان در پوشش دستان بود. نیمسوز را به دور انداخت، ساعت شنی را برداشت، دوربین را به زیر بازوزد، و به راه افتاد. در کنار ستیغ تپه کوره راهی بود که زن آن را در پیش گرفت. کسانی که آن را می شناختند راهش می خواندند؛ هرچند دیدار کتنده عادی حتی روز هنگام هم متوجه آن نمی شد، اما کسانی که با خلنگزار آشنا بودند حتی نیم شبان نیز بی هیچ دشواری آن را دنبال می کردند. راز دنبال کردن این راههای ابتدایی، در مواقعی که حتی روشنایی محیط آن اندازه نیست که شاهراهی را نشان دهد، در توسعه و تکامل حس لمس پانهمفته است، که با سالها شب گردی در جاهای

کم آمد و رفت به دست می آید. رهنوردی آموخته به این گونه جاها فرق بین فشار بر رستنیهای ظریف و ساقه های چروکیده راهی کم رفت و آمد را از ورای ضخیم ترین کفش احساس می کند.

پیکر تنهایی که این مسیر را می پیمود توجهی به نغمات بادی که همچنان بر خارگلهای مرده پنجه می کشید نداشت. حتی سری برنگرداند تا بر موجودات تیره ای بنگرد که در مسافتی جلوتر در اثر حضور او بر حاشیه دره ای که در آن می چربیدند گریختند. بیست رأسی از اسبهای کوچکی بودند که به هیث کراپر معروف بودند. اینها آزادانه در تپه ماهورهای اگدن می چمیدند، اما شمارشان آن اندازه نبود که چندان از خلوت محیط بکااهد.

رهر و پیاده در این احوال چیزی را نمی دید؛ واقعه ای ناچیز سر رشته ای بر آشفتنی خاطرش به دست داد: خارینی به دامنش گرفت و از پیشرفت بازش داشت. رهنورد به عوض آنکه آن را باز کند و به راه خود رود به این کشش تمکین کرد، و بی مقاومتی ایستاد. و هنگامی هم که خواست خود را از چنگ آن رها کند با چرخیدن به دور خود بدین کار دست زد: به دور خود گشت و رشته خارین را و تاباند. سخت غرقه در خیالات تیره و تار بود.

مسیرش در جهت آتش کوچک نامیرا بود، همان آتشی که توجه مردان رین یارو و وایلدایورا در دره زیر پا به خود جلب کرده بود. روشنایی ضعیفی از فروغ آن اندک اندک بر چهره اش تافت و معلوم شد که این آتش نه بر زمینی هموار بلکه بر ستیغی بلند با برآمدگی پیوندگاه دو دیواره بهم آمده افروخته شده است. در کنار آن چاله ای بود خشک، بجز آن بخشی که در پایین آتش قرار داشت که استخری بود بزرگ و اطرافش را خارین و نی بوریا ریش ریش کرده بود. آتش در آب صاف و صیقلی استخر بازگونه می نمود. کناره هایی که از پشت به هم رسیده بودند بی پرچین و خاریند بودند، بجز آنچه از خارین و خلنگ نابهم پیوسته فراهم آمده بود که بر رأس آن چون سرهایی که بر نیزه کرده بر دیوار شهر به نمایش گذاشته باشند جلب نظر می کرد. هر گاه که شعله بالا می گرفت و روشنایی تن می کشید، از دکلی سفید و تیرکها و سایر

چیزهای دریایی پرده برمی‌گرفت که بر زمینه ابرهای تیره برجستگی می‌یافتند. صحنه بر رویهم به بارویی شبیه بود که چراغی دریایی بر آن نصب کرده باشند.

کسی پدیدار نبود، اما هرچندگاه چیزی از پشت، بر فراز کناره پدیدار می‌شد و از نو ناپدید می‌گردید. این، دست کوچکی بود که در کار برداشتن و افگندن هیزم به درون آتش بود. اما بجز این دست که همچون دستی بود که مایه آزار بلشصر^۱ شد چیز دیگری پیدا نبود. گاه پاره زغال افروخته‌ای از کناره فرو می‌لغزید و با صدای صغیرمانندی در استخر می‌افتاد.

بر یک طرف کناره پله‌هایی از کلوخه چمنی تعبیه شده بود که اگر کسی می‌خواست می‌توانست با واسطه آنها از کناره بالا رود - وزن همین کار را کرد. در بخش میانی، محوطه‌ای بود بایر، هرچند نشانهایی از کشت در زمانهای گذشته در آن به چشم می‌خورد؛ اما خلنگ و بته‌های سرخسی باز موزیانه به پیش خزیده بودند و اندک اندک سیطره خود را بر محل گسترده بودند. کمی پیشتر قیافه خانه‌ای بیقواره با باغچه و انباری و ساختمانهای ضمیمه، که پشت به چند درخت کاج داده بود، به طرز مبهمی جلب نظر می‌کرد.

زن جوان - زیرا چالاکی‌اش به هنگام جستن بر کناره پشته حکایت از جوانی او داشت - به عوض اینکه فرود آید و به درون خانه رود از همان بالا به راه خود ادامه داد و به کنجی آمد که آتش در آن می‌سوخت. یکی از موجبات پایداری آتش اینک آشکار بود: سوخت عبارت بود از پاره‌های هیزم - هیزم شکسته و آره کرده - تنه‌های پرگره درختان پرتیغ و خاری که دود و سه‌سه در حاشیه تپه‌ها می‌رویدند. توده مصرف نشده‌ای از این سوخت در زاویه درونی کناره بود؛ و از این کنج چهره پسر بچه‌ای خردسال چشمانش را خوشامد گفت. این بچه هر از گاه و با کندی، پاره‌هیزمی به درون آتش

۱. بلشصر پادشاه بابل بود (سده ششم پیش از میلاد) که در ظرفهایی که از معبد اورشلیم آورده بود شراب می‌نوشید: در این احوال بود که دستی از غیب ظاهر شد و بر دیوار کاخ نوشت، که «خداوند سلطنت ترا به انتها رسانده است». باب پنجم کتاب دانیال نبی - م.

می افکند — و این کاری بود که می نمود ظاهراً بخش قابل ملاحظه‌ای از شبش را گرفته بود، زیرا قیافه‌اش کمی خسته می نمود.

همراه با آهی به نشان آسودگی خاطر گفت: «خوب شد او مدی، میس یوستاشیا (Miss Eustacia)، از تنهایی حوصله‌ام سر رفته بود.»

«باز هم که داری مزخرف میگی! من راه دوری نرفتم. بیست دقیقه بیشتر نیست.»

بچه افسرده زیر لب گفت: «ولی مثل اینکه خیلی طول کشید. و تازه آخر چندین بار رفتی.»

«منو بین که خیال می کردم خوشحالی که همچی آتشی داری! حالا بگو بینم از من ممنونی که همچو آتشی برات جور کردم؟»

«بله؛ ولی آخر کسی نیست که باهام بازی کنه.»

«انگار در این فاصله‌ای که نبودم کسی نیامد؟»

«کسی نیومد غیر از پدر بزرگتون... یک بار به دنبال شما از لای در سرک کشید؛ بهش گفتم رفتی روی تپه که آتشیهای دیگرو تماشا کنی.»

«آفرین پسر خوب!»

«میس، مثل این که باز داره میاد.»

از سمت خانه، در میان آخرین پرتوهای روشنائی، پیرمردی پدیدار شد. همان پیرمردی که همین بعد از ظهر در شاهراه به رنگ فروش برخوردده بود. با دقت به بالای کناره و زنی که بر آن ایستاده بود نگریست؛ دندانهایش که کاملاً سالم مانده بودند از میان لبهای باز مانده‌اش چون مرمر به سفیدی می زدند.

پرسید: «کی میای خانه یوستاشیا؟ دیگر وقت خواب است؛ من دو ساعت است خانه‌ام؛ خسته شده‌ام. بچه نیستی که این همه مدت با آتش بازی می کنی؛ این همه هیزم را حرام کردی. ریشه‌های درخت و بهترین سوختی را که برای کریسمس گذاشته بودم، تقریباً همه را سوزاندی!»

یوستاشیا به شیوه‌ای که نشان می داد حاکم مطلق العنان محل است گفت: «به جانی (Johnny) قول داده بودم آتشی براش روشن کنم — دوست دارد حالا

حالاها همانطور باشد. پدر بزرگ، شما بخواید، من هم پشت سر شما میام. جانی، آتش دوست داری، نه؟»

بچه با تردید سر بالا کرد و به او نگریست، زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم بخوام از این بیشتر بمونم.»

پدر بزرگ به درون رفته بود و پاسخی را که پسر بچه داد نشنید. همین که پیر مرد سپیدمو از نظر ناپدید شد دختر به لحنی رنجیده به بچه گفت: «بچه حق شناس، تو چطور میتونی رو حرف من حرف بزنی؟ اگه خوب بهش نرسی دیگه نمیذارم آتش روشن کنی. خوب، حالا بگو ببینم دوست داری برام کار انجام بدی - کلک بزنی ها!»

کودک افسرده گفت: «بله، انجام میدم، میس.» و همچنان با لاقیدی به تیز کردن آتش ادامه داد.

یوستاشیا به لحنی نرم‌تر گفت: «یک کمی دیگه بمون، اونوقت یه شش پنسی خوشگل^۱ بهت میدم. هر دوسه دقیقه یکبار یک هیزم میندازی تو آتش، ولی نه یکبارگی و زیاد. فهمیدی؟ من میرم یک کمی رو اون خرپشته قدم بزنم، ولی مرتب میام بهت سر می‌زنم. و اگه شنیدی قورباغه‌ای مثل سنگی که تو آب میندازند پرید تو استخر، فوری میدوی و خبرم می‌کنی... برای اینکه این علامت بارانه.»

«چشم، یوستاشیا.»

«میس وای، حضرت آقا!»

«میس وِس-تاشیا.»

«قبول. حالا یک تکه هیزم دیگه بنداز تو آتش.»

برده خردسال همچون پیش به خوراک دادن به آتش ادامه داد. بیشتر به افزارواره‌ای مانند بود که اراده یوستاشیا او را به جنبش و خاموشی واداشته

۱. لفظی که نویسنده بکار برده Crooked Sixpence است که تصور می‌شود حاوی

افسونی در قبال چشم بد یا چشم‌زخم باشد. -م.

بود... به همان مجسمهٔ برنزی شبیه بود که می‌گویند آلبرتوس ماگنوس^۱ در او جان دمید و سخن می‌گفت و حرکت می‌کرد و با خدمتگارش فرق چندانی نداشت.

دختر جوان پیش از آنکه باز عازم گردش شود یکچند بی‌حرکت بر کناره ایستاد و گوش فرا داد. اینجا نیز، هرچند در مرتبه‌ای فروتر، به خلوت و انزوای بارو بود، اما بواسطهٔ چند درخت کاجی که در بخش شمالی آن بود کمتر در معرض باد بود. کناره‌ای که خانه را در بر گرفته بود و آن را در قبال جهان بی‌قاعده و قانون خارج حمایت می‌کرد ساخته از چینه‌های گلی چارگوش و ضخیمی بود که خاک آن از چالهٔ کنار خانه کنده شده بود. دیوار چینه‌ای با شیبی ملایم بالا آمده بود - و این امر آنجاها که به علت شدت باد و کیفیت بیابانی محل پرچین نمی‌روید و مصالح ساختمانی به دست نمی‌آید کم‌حمایتی نیست. جز این، فضا کاملاً باز بود و بر سرتاسر طول دره‌ای که تا رودخانهٔ پشت خانهٔ وایلدایو پیش می‌رفت چشم‌انداز داشت. بر فراز این نقطه، از سمت راست، و نزدیک‌تر بدان تا مهمانسرای زن آرام، پیکر تیرهٔ رین بارو آسمان را از دید پنهان می‌داشت.

زن پس از اینکه سراشیبه‌های تند و دره‌های ژرف را به دقت از نظر گذراند آهی از سر ناشکیبایی سر داد. هرچند گاه به کلماتی حاکی از رنجیدگی و کج خلقی راه می‌داد، و بینابین این الفاظ آههایی می‌گنجاند و سپس ناگهان در فواصل بین آهها گوش تیز می‌کرد. باز از جایگاه خویش فرود آمد، و بی‌منظور به سوی رین بارو به راه افتاد، هرچند این بار همهٔ راه را نرفت.

دو بار به فاصلهٔ چند دقیقه باز آمد، و هر بار گفت: «آقا کوچولو، هنوز چیزی تو استخر نپزیده؟»

بچه جواب داد: «نه، میس یوستاشیا.»

۱. Albertus Magnus؛ کشیش و دانشمند آلمانی (سدهٔ سیزدهم) که گفته می‌شود آدمکی برنزی ساخت که می‌توانست بعضی از اعمال آدمیان را انجام دهد. -م.

یوستاشیا سرانجام گفت: «خوب، من همین چند دقیقه دیگه میرم تو، و اونوقت اون شش پنسی خوشگلی را هم که گفتم بهت میدم و می فرستمت خونه.»

سوخت انداز خسته گفت: «متشکرم، میس یوستاشیا.» و نفسی به راحت کشید. یوستاشیا باز سلانه سلانه از آتش دور شد، اما این بار نه به سوی رین بارو. کناره را دور زد و به سوی درِ فرعی خانه به راه افتاد، در آنجا بی هیچ حرکتی ایستاد و به تماشای صحنه پرداخت.

پنجاه قدم آن سوتر، کنج دو کناره همگرا در پیش چشم برمی خاست، با آتشی که بر آن بود، و بر نبش میانی آن پیکر بچه خردسال، که هرچندگاه همچون قبل پاره هیزمی در آتش می انداخت. یوستاشیا او را همچنانکه گاه به گاه از کنج کناره بالا می رفت و در کنار آتش می ایستاد تماشا می کرد. باد دود و موهای سر بچه و روپوش و سایر اجزاء لباسش را به یک سو می راند. باد افتاد، روپوش و موهای سر آرام گرفتند، و دود راست به هوا خاست.

در انشایی که یوستاشیا بر دوردست می نگریست پیکر کودک ناگهان به جنبش درآمد: از کناره فرو لغزید و به سوی درِ سفید دوید. یوستاشیا گفت: «ها؟»

«یه قورباغه گنده پرید تو استخر؛ باور کن، خودم صداشو شنیدم!»
«پس باران داره میگیره، و تو بهتره بری خونه. نمی ترسی که؟» به لحنی شتابزده سخن می گفت، توگویی با شنیدن این سخنان دلش از جا کنده شد.

«نه، برای اینکه میدونم اون شش پنسی خوشگله رو بهم میدی.»
«آه، بیا، ایناهاش. خوب، حالا تا میتونی تند بدو... از اون طرف نه... از تو باغچه، تو این دور و برها هیچ بچه دیگه ای همچی آتشی نداشته.»

بچه که پیدا بود این موهبت زیادی اش کرده است به چالاکی دور شد و در درون سایه ها از نظر ناپدید گشت. هنگامی که او رفت یوستاشیا دورین نجومی و ساعت شنی را کنار دروازه گذاشت. از کنار درِ فرعی به سوی زاویه کناره، پایین آتش، باز آمد.

در اینجا در پناه خاکریز منتظر ماند. چندی که گذشت صدای شلپی از استخر به گوش رسید. اگر بچه آنجا بود می گفت که قورباغه دومی به درون آب جسته است، اما این جهش به گوش دیگران به صدای افتادن سنگ در آب شبیه بود. یوستاشیا به بالای خاکریز آمد. گفت: «بله؟» نفس را در سینه حبس کرد.

متعاقب این گفته پیکر مردی که به طرزی مبهم بر زمینه آسمان آن سوی دره تکیه کرده بود در حاشیه خارجی استخر پدیدار شد. مرد برکه را دور زد و بر خاکریز جست، و در کنار او فرود آمد. خنده خفیفی از سینه دختر گریخت. این سومین صدایی بود که امشب از میان دو لب او خارج می شد: اولی به هنگامی که بر رین بارو ایستاده بود و مین دلشوره و اضطراب بود؛ دومی، بر کناره پشته که حاکی از ناشکیبایی بود؛ و این سومی صدایی حاکی از شادمانی ناشی از فیروزی بود. یکچند بی اینکه چیزی بگوید با چشمانی مالا مال از شادمانی نگاهش کرد، گویی بر چیز شگفتی می نگریست که خود از این ظلمت و آشفتگی درکشیده بود.

مرد گفت: «خوب، آمدم.» و ایلدایو بود. «چرا راحت نمی گذاری؟ تمام مدت این غروب آتش را می دیدم.» این سخنان عاری از هیجان نبود، اما او همواری لحن را گویی به یاری موازنه بین قطبهایی که هر یک تهدید به غلبه می کرد، حفظ می نمود.

دختر چون این رفتار نامنتظر و آمیخته به خوشتنداری را در دل داده دید، انگار خود را تگه داشت. با آرامشی آمیخته به بی اعتنایی که ساختگی می نمود گفت: «البته که باید می دیدی. مگر من مثل سایر مردم محل حق ندارم پنجم نوامبر آتش روشن کنم؟»

«می دانستم به خاطر من است.»

«از کجا می دانستی؟ من از آن وقتی که... او را انتخاب کردی، و با او به گشت و گذار پرداختی، و مرا که انگار جان و دلم هرگز در بست مال تو نبوده ترک کردی، با تو یک کلمه حرف نزده ام!»

«یوستاشیا! آیا می توانم پاییز گذشته را فراموش کنم که در چنین روزی، همین جا، دقیقاً همچو آتشی را به عنوان علامت برای آمدن من روشن کرده بودی؟ اگر به همان منظور نبود چرا باید باز کنار خانه کاپیتن وای آتش روشن کنند؟»

یوستاشیا با حالت و لحنی خسته و خواب آلوده، اما در عین حال گرم، که خاص خود او بود زیر لب گفت: «بله، بله... قبول دارم. دامون، حالا دیگر به روال سابق با من حرف نزن، وگرنه وادارم می کنی چیزهایی بگویم که نمی خواهم بگویم. من از تو دست کشیده بودم، و تصمیم گرفته بودم دیگر به تو فکر نکنم تا این که آن خبر را شنیدم، و بیرون آمدم، و آتش را درست کردم، برای اینکه فهمیدم نسبت به من وفادار بوده ای.»

وایلداو، حیرت زده گفت: «مگر چه شنیدی که باعث شد اینطور فکر کنی؟»

یوستاشیا شادی کنان گفت: «شنیدم که عقد نکردی! و می دانستم که به خاطر این بود که مرا بیشتر دوست داشتی، و نمی توانستی چنین کاری بکنی... دامون، تو با رفتنت از پیش من، به من جفا کردی؛ و من گفته ام و می گویم که هرگز ترا نمی بخشم. و خیال نمی کنم حتی حالا هم بتوانم به تمام و کمال از تقصیرت بگذرم... این چیزی نیست که هیچ زن با عزت نفسی بتواند از آن بگذرد.»

«اگر می دانستم که فقط برای این احضارم کرده ای که سرزنشم کنی نمی آمدم.»

«این مهم نیست، اما حالا که با او ازدواج نکرده ای و باز پیش من برگشته ای البته ترا می بخشم!»

«کی به تو گفت که عقد نکرده ایم؟»

«پدربزرگم. امروز رفته بود راه پیمایی، وقتی به خانه برمی گشت به شخصی برخورد کرد که از عقدی که بهم خورده بود چیزهایی به او گفت... او حدس می زد که ممکن است عقد شما باشد، و من حتم داشتم که همان عقد شما است.»

«آیا کس دیگری هم می‌داند؟»

«خیال نمی‌کنم. دامون، می‌دانی چرا این آتش را روشن کردم؟ فکر نکن که اگر می‌دانستم شوهر آن زن شده‌ای این کار را می‌کردم. چنین تصویری اهانت به غرور من است.»

وایلدا یو خاموش بود، پیدا بود که او نیز جز این نپنداشته است.

یوستاشیا از نو با شور و هیجان پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی باور می‌کردم که عقد کردی؟ اگر اینطور است آن وقت سخت در مورد من در اشتباهی؛ و باور کن به زحمت می‌توانم قبول کنم که یک چنین پنداری درباره‌ی من داشته باشی! دامون، تو شایستگی مرا نداری. من این را خوب می‌دانم، با این همه دوستت دارم. مهم نیست، فکرش را نکن... من باید تا آنجا که می‌توانم این نظر ناشایستی را که تو درباره‌ام داری تحمل کنم...» و چون وایلدا یو در قبال این سخنان هیجان و احساسی بروز نداد با اضطرابی که به زحمت از نظر پوشیده می‌داشت افزود: «آیا این راست نیست که نتوانستی خودت را راضی کنی به این که از من دست بکشی و باز می‌خواهی مثل سابق شیفته‌وار دوستم داشته باشی؟»

وایلدا یو به لحنی آزرده گفت: «بله، وگرنه چرا می‌آمدم؟ هرچند خیال نمی‌کنم بعد از آن چیزهایی که درباره‌ی شایستگی‌ام گفتی ثابت قدمی جزو کمالات آینده‌ام باشد. البته این چیزها را خودم هم مثل هر کس دیگری می‌توانستم بگویم، ولی از دهن تو بسیار تلخ و ناخوشایند است. به هر حال، لعنت هیجان‌پذیری بر من سایه افکنده و باید در لوای آن زندگی کنم و هرگونه بی‌محلی و تحقیری را از ناحیه‌ی زنان تحمل کنم. این بلا مرا از مهندسی به مهمانسرا داری کشانده... حالا دیگر چه درجات پایین‌تر از این را برایم در چته دارد، این را دیگر آینده نشان خواهد داد.» و همچنان با افسردگی به نگاه کردن به او ادامه داد.

یوستاشیا فرصت را غنیمت شمرد، شالش را پس زد، و روشنایی آتش با قوت بر چهره و گردنش تافت؛ لبخند زنان گفت: «راست بگو، در این

آوارگی‌هایت چیزی بهتر از این دیده‌ای؟» یوستاشیا زنی نبود که بی دلیل و زمینه محکم چنین خطری بکند.

وایلدایو به آرامی گفت: «نه.»

«حتی بر شانه‌های تامسین؟»

«تامسین دختر بانمک معصومی است.»

یوستاشیا ناگهان از کوره در رفت و گفت: «این جواب حرف من نشد، ما دیگر او را رفته می‌گیریم؛ حالا دیگر می‌مائیم خودت و خودم.» و پس از این که مدتی نگاهش کرد با هیجانی آرام دنباله سخن را گرفت: «آیا باید هر هفته به چیزهایی پیش تو اعتراف کنم که برای هر زنی شایسته است که آنها را پوشیده دارد، و به این اعتراف کنم که تا همین دو ساعت پیش به علت همان تصور وحشتناک آنقدر دلتنگ و افسرده بودم که هیچ لفظی قادر به بیانش نیست... که تصور می‌کردم بکلی از من دست کشیده‌ای؟»

«متأسفم که اینطور ناراحتت کردم.»

یوستاشیا موزیانه افزود: «شاید هم علت این که دستخوش افسردگی می‌شوم همه‌اش هم بواسطه تو نیست. طبیعتم این است. تصور می‌کنم این افسردگی با خونم عجین شده است.»

«مالیخولیا است.»

«شاید هم به علت زندگی در این خلنگزار است. در بادماوژ ناراحتی و غمی نداشتیم. اوه، چه اوقات خوشی، چه روزهای خوشی! ولی حالا دیگر حتی آگدن هم کمی روشن‌تر از پیش خواهد بود.»

وایلدایو با افسردگی گفت: «امیدوارم اینطور باشد. ولی محبوب دیرینم، آیا به عواقب این احضار واقفی؟ برای این که از این به بعد باز هم مثل سابق برای دیدنت به رین بارو خواهم آمد.»

«البته که خواهی آمد!»

«با این همه باید بگویم که امشب تا اینجا نرسیدم تصمیم داشتم، بعد از آن خداحافظی، دیگر هرگز ترا نبینم.»

یوستاشیا گفت: «من از این بابت از تو تشکر نمی‌کنم.» و رو برگرداند، و در حالی که خشم همچون حرارت تب در وجودش پخش می‌شد افزود: «البته اگر بخواهی می‌توانی به رین بارو بیایی، اما مرا نخواهی دید؛ ممکن است به دیدار من بیایی، ولی من به حرفت گوش نخواهم داد؛ ممکن است در گوشم بخوانی، اما من دیگر گول حرفهای ترا نخواهم خورد.»

«عزیز دلم، پیشترها هم از این حرفها زیاد زدی، ولی طبایعی چون تو به آسانی به وعده‌شان وفا نخواهند کرد... نه هم البته طبایعی چون امثال من.»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه و تلخ گفت: «بله، این بهره‌ای است که از رنجم می‌برم! چطور شد تو را احضار کردم؟ دامون، گاهی در ذهنم جر و بحث غریبی درمی‌گیرد. بعد از آن جفاهایی که به من کردی وقتی آرام می‌شوم پیش خودم فکر می‌کنم: "آیا با این همه در ابری از مه معمول و پیش پا افتاده چنگ نزده‌ام؟" تو آدمی هستی بوقلمون صفت، و حالا در بدترین حالت هستی. برگرد برو به خانه‌ات، وگرنه ازت نفرت پیدا می‌کنم.»

وایلدایو با حالتی متنگ به سوی رین بارو نگریست، آنقدر که آدم از یک تا بیست بشمارد، پس آنگاه انگار زیاد دربند این چیزها نباشد گفت: «بسیار خوب، می‌روم. آیا خیال داری باز مرا ببینی؟»
«اگر اعتراف کنی که عقد را برای این به هم زدی که مرا بیشتر دوست داری، بله.»

وایلدایو لبخند زنان گفت: «این سیاست خوبی نخواهد بود. اگر این را بگویم آنوقت حد نفوذت را به روشنی تمام می‌بینی.»
«ولی بگو!»

«خودت می‌دانی.»

«حالا آن زن کجا است؟»

«نمی‌دانم. ترجیح می‌دهم از او با تو صحبت نکنم. هنوز با او ازدواج نکرده‌ام و به اطاعت از احضارت آمده‌ام. همین کافی است.»
«من تنها به این علت که دلم کمی گرفته بود آتش روشن کردم، و فکر کردم

مثل ساحره عین دور که سموئیل را احضار کرد با احضار کردنت به اینجا و شادی کردن بر ناکامی ات کمی تفریح کنم. تصمیم گرفتم بیارمت، و آوردمت! قدرتم را نشان داده‌ام. یک و نیم میل تا اینجا، یک و نیم میل از اینجا تا خانه‌ات... سه میل به خاطر من در تاریکی راه آمده‌ای، آیا قدرتم را نشان نداده‌ام؟»

وایلدایو سری تکان داد و گفت: «یوستاشیای من، من ترا خوب می‌شناسم؛ ترا خیلی خوب می‌شناسم. حالت و حرکتی در وجود تو نیست که من نشناسم؛ و این سینه گرم و ظریف حتی به خاطر نجات جانش هم نمی‌تواند بی‌احساس، چنین حقه‌ای بکار بزند. در تاریک و روشنی غروب زنی را بر رین بارو دیدم که به پایین و به طرف خانه‌ام نگاه می‌کرد. خیال می‌کنم پیش از آن که تو مرا از خانه بیرون بکشی من ترا از خانه بیرون کشیدم.»

اخگرهای جان‌گرفته عشقی دیرین اکنون در وجود وایلدایو افروخته بودند؛ به جلو خم شد، انگار بخواهد چهره‌اش را به چهره او نزدیک کند. یوستاشیا گفت: «اوه، نه.» و با قیافه‌ای سخت و نرم نشدنی به آن سوی آتش افسرده رفت. «منظورت از این عمل چه بود؟»

«دستت را که می‌توانم ببوسم؟»

«نه، نمی‌توانی.»

«ولی می‌توانم آن را بفشارم؟»

«نه.»

«پس از خیر هردو می‌گذرم، و برای تو شبی خوش آرزو می‌کنم. خداحافظ، خداحافظ!»

یوستاشیا جوابی نداد، و وایلدایو با خم کردن سر، به شیوه استادان رقص، چنانکه آمده بود از آن سوی دیگر استخر از نظر ناپدید شد. یوستاشیا آه

۱. شاول پادشاه بنی اسرائیل از عبوزه عین دور خواست که روح سموئیل را احضار کند تا هنگام خطر وی را یاری کند. اما سیمایی که عبوزه حاضر کرد مرگ شاول را پیشگویی کرد (کتاب اول سموئیل، باب بیست و هشتم). - م.

کشید... این آه آهی ظریف و دخترانه نبود، آهی بود که سرپای وجودش را به لرزه درآورد. هرگاه که بارقه‌ای از عقل، چون روشنایی برق، بر دلداده‌اش می‌افتاد که گاه می‌افتاد - و نقایصش را بر او می‌نمود - بدین‌سان بر خود می‌لرزید. اما این رعشه لحظه‌ای بیش نپایید، و او همچنان شیفته‌اش بود. می‌دانست که او را بازی می‌دهد، با این همه همچنان دوستش داشت.

اخگرهای نیم‌افروخته را پراگند و بی‌درنگ به خانه رفت و بی‌روشنایی، راه اتاق‌خوابش را در طبقه بالا در پیش گرفت. در میان خش‌خش که حکایت از درآوردن لباس در تاریکی داشت، صدای نفس‌های سنگین نیز اغلب به گوش می‌رسید؛ ده دقیقه بعد نیز هنگامی که بر بسترش به خواب رفته بود این چندش و رعشه هنوز هرچند گاه همچنان در وجودش می‌دوید.

♦ ۷ ♦

یوستاشیا وای ماده خام وجود یک الهه بود. با کمی تدارک، مناسب المپ^۱ می‌گردید. وی واجد آن شهوات و غرایز و احساسی بود که الهه‌ای نمونه از او بپردازد: شهوات و غرایزی که به کارزنی نمونه نمی‌آیند. اگر برای کره زمین و نوع بشر امکان این بود که یکچند زمام امور خود را به وی بسپرنند بی‌گمان دوک و چرخک و قیچی^۲ را چنان به میل و هوای دل به کار می‌برد که کمتر کسی در جهان متوجه تغییر حکومت می‌شد - همان نابرابری سرنوشت در میان می‌بود - اینجا بذل عنایتی و آنجا تحقیر و خفتی، همان دهش بیش از دادگری

۱. Olympus؛ کوهی در یونان که جایگاه خدایانش می‌دانستند. - م.

۲. دوک و چرخک و قیچی: نشان خواهران سرنوشت که بر تولد و مرگ آدمیان نظارت داشتند. کلوتو (Clotho) که بر زایش آدمیان نظارت داشت صاحب دوک بود. لاکسیس (Lachesis) رشته حیات آدمیان را با چرخکش می‌رشت و آتروپوس (Atropos) این رشته را با قیچی خود می‌برد. - م.

و همان اوضاع نابسامان همیشگی و همان تناوب نوازشها و مشت‌هایی که اکنون دریافت می‌کنیم.

از حیث قیافه زنی بود کامل، و تا حدی سنگین، بی سرخی گونه و بی پری‌دگی رنگ، و لطیف به لمس چون ابر. موی سرش را که می‌دیدید خیال می‌کردی یک زمستان تمام حاوی آنقدر تاریکی نیست که رنگ تیره‌اش را کفایت کند - همچون شب‌انگاهی که تابش غرب را فرو می‌نشاند بر پیشانی‌اش تکیه کرده بود.

اعصابش با گیسوانش پیوندی نزدیک داشت و همیشه با نوازش این طره‌ها خلقتش آرام می‌شد. هر وقت شانه‌ای بدانها می‌کشید آرامشی می‌یافت، و به اسفینکس^۱ مانند می‌شد. اگر هنگام گذشتن از زیر یکی از خاکریزهای آگدن یکی از این طره‌های انبوهش به خاربه‌ای می‌گرفت - که گاه چنین می‌شد - و از این خاربه‌ها اغلب به جای بُرس سر استفاده می‌کنند - گاهی چند پس می‌رفت و برای بار دوم از زیر آن می‌گذشت.

چشم‌انی وحشی داشت، پر از اسرار شامگاهی، و برقشان همچنانکه می‌آمد و می‌رفت و باز می‌آمد تا اندازه‌ای با مزاحمت پلکها و مژه‌های گران مواجه بود. و از این میان پلکهای زیرین بسی پرتراز آنچه بود که بنا بر معمول در زنان انگلیسی می‌بینیم. این امر بدو امکان می‌داد که بی آنکه به نظر آید در عالم رؤیا آواره گردد، و شاید می‌توانست بی آنکه این پلکها را بر هم نهد به خواب نیز فرو رود. اگر روح زنان و مردان چیزی دیدنی بود در آن صورت می‌شد پنداشت که رنگ روح یوستاشیا شعله‌مانند بود. جرقه‌هایی که از این روح می‌جست و به مردمکهای تیره‌اش می‌دوید چنین تصویری را به ذهن القا می‌کرد.

دهانش می‌نمود آنقدر که برای لرزیدن ساخته شده برای سخن گفتن ساخته نشده است، و آنقدر که برای یوسیدن ساخته شده برای لرزیدن

۱. Sphinx؛ ابوالهول. - م.

درست نشده است. بعضیها ممکن بود بیفزایند بیشتر برای غنچه شدن تا برای بوسیدن. چون از پهلوی او می‌نگریستی خطی که با بهم آمدن دو لبش تشکیل می‌شد با دقتی هندسی خمی را به وجود می‌آورد که در هنر طراحی به سیمای رکتا یا خط گچ‌بری^۱ شهره است. برخورد با چنین خمی نرم و انعطاف‌پذیر در ناحیه آگدن به رؤیا مانند بود. بیننده در دم احساس می‌کرد که این دهان ره‌آورد دزدان دریایی ساکسنی نیست که از شلسویگ^۲ آورده باشند - که لبان خودشان در دولت چون کلوچه بر هم می‌افتد. آخر، پیشترها معروف بود که چنین لبان و چنین خمی جزو بقایای مجسمه‌های مرمرین در جایی در زیرزمینهای جنوب مدفون‌اند.^۳ خط این لبها به اندازه‌ای ظریف بود که با اینکه لبها خود پر و گوشتالو بودند هر گوشه‌ای از دهان به تراشیدگی و تیزی نوک نیزه بود. تیزی گوشه‌ها تنها زمانی به کندی می‌گرایید که دستخوش حالات افسردگی می‌شد، و این افسردگی یکی از مراحل احساسی تیره‌ای بود که وی به رغم جوانی با آن نیک آشنا بود.

سیمایش خاطره و یاد سرخ‌گل‌های بوربن^۴ و یاقوتها، و نیم‌شبان مناطق استوایی را به ذهن فرا می‌خواند، و حالات نیلوفر خوران^۵ و مارش آتالی^۶ را به

۱. Cima-Recta یا Ogee: خمی به شکل S در گچ‌بریها. - م.

۲. Sleswig؛ ناحیه‌ای در جنوب شبه‌جزیره ژوتلند که بین دانمارک و آلمان تقسیم شده

است. - م.

۳. اجزاء شکسته یا مدفون مجسمه‌های یونانی یا رومی. - م.

۴. گل سرخ پُرپر. دور نیست که نویسنده اشاره‌ای هم به خدایان بوربن - خاندان

سلطنتی فرانسه - داشته باشد. - م.

۵. در ادیسه هومر: مردمی که خوراکشان میوه‌ای به نام Lotus بود. این میوه احساسی از

خروستندی خاطر و فراموشی خانه و خانواده در خورنده ایجاد می‌کرد. تنی‌سن هم منظومه‌ای

دارد به نام نیلوفر خوران. - م.

۶. آتالی؛ نمایشنامه‌ای است به قلم ژان راسین (۱۶۳۹-۹۹) که شرح می‌دهد چگونه

آتالی تمام افراد خاندان داود به‌جز یک تن را کشت. کسی که از این معرکه جان سالم بدر برد

جواش بود. نمایشنامه با حرکت دسته‌جمعی مردم در تاجگذاری جواش پایان می‌پذیرد.

مندلسون در ۱۸۴۳ موسیقی این نمایشنامه و مارش بخش پایانی آن را تصنیف کرد. - م.

یاد می‌آورد؛ حرکاتش جزر و مدّ دریا و صدایش نوای ویولا^۱ را در یاد زنده می‌کرد. کلّیت وجودش، در نوری ضعیف، و با اندک آرایش موی سر، می‌توانست به‌جای سیمای هر یک از الهه‌های والاجاه ارائه شود. هلالی در پشت سر، کلاهدودی بر سر، و نیم‌تاجی از دانه‌های اتفاقی شب‌نم بر اطراف پیشانی، کافی بود تا خیال آرتمیس^۲ یا آتنا^۳ و یا هرا^۴ را به ذهن فراخواند و این همانندی و شباهت به خدایان عتیق از همانندی تابلوهای بسیاری که رضایتبخش تلقی می‌شوند کم نیاید.

اما از این غرور و عشق و خشم و شور ملکوتی در این جهان زیرین - در اگدن - ظاهراً کاری ساخته نبود، و آگاهی از این درماندگی بر جریان رشدش اثر گذاشته بود. اگدن، جهان زیرین او بود، و از هنگام آمدنش به اینجا بیشتر ته‌مایه‌های تار آن را جذب کرده بود، هرچند در اصل هیچ‌گاه با آن کنار نیامده بود. سیمای ظاهرش با این طغیان درونی که به نرمی در او زیانه می‌کشید در توافق کامل بود و شکوه‌آلوده به غم زیبایش گویای شوری اندوهگین و سرکوفته بود. سنگینی و وقاری تارتاروسی^۵ بر جیشش خفته بود، و این متانت چیزی ساختگی و مصنوع نبود و نشان از اعمال قید و فشار نداشت؛ باگذشت زمان در او جا افتاده بود.

نوار باریکی از مخمل سیاه به سر می‌بست که انبوه گیسوان سیاهش را مقید می‌داشت، به شیوه‌ای که با سایه افگندن بیشتر بر پیشانی بر این نماد

۱. سازی زهی از خانواده ویلن و اندکی بزرگتر از آن که با میزانی یک پنجم کمتر از ویلن کوک می‌شود. - م.

۲. Artemis: رب‌النوع ماه. نام دیگر آن دیانا (Diana) است. - م.

۳. خدای جنگ؛ که معمولاً با کلاهدود ارائه می‌شود. - م.

۴. Hera؛ شهبانوی آسمان، خواهر و همسر زئوس یا زاووس، که با نیم‌تاجی بر سر

تصویر می‌شود. - م.

۵. Tartarus؛ ظلمات جهنم که جایگاه گناهکاران بزرگ است. تیتانها هم در این طبقه از

جهنم جای دارند. - م.

عظمت و شکوه می‌افزود. ریختر^۱ می‌گوید: «برای پیرایهٔ چهره‌ای زیبا چیزی بهتر از نوار باریکی نیست که بر سر ببندند.» بعضی از دختران حوالی و اطراف به همین منظور نوارهای باریکی به سر می‌بستند؛ در جاهای دیگر آرایه‌های فلزی به کار می‌بردند؛ اما اگر کسی به یوستاشیا می‌گفت که بهتر است نوار رنگی به سر ببندد یا از آرایه‌های فلزی استفاده کند وی به این گفته می‌خندید، و به کار خود ادامه می‌داد.

زنی این چنین چرا در این ناحیهٔ خلنگی اگدن زندگی می‌کرد؟ بادماو، محل زاد بومی او بود، که در آن روزگار دریاکناری پر جلوه و جلا بود. وی دختر افسر سردستهٔ موزیک هنگی بود که در آنجا مستقر بود. اصلش از جزیرهٔ کورفو^۲، و موسیقیدانی عالی بود. با همسر آینده‌اش، که با پدرش کاپیتان وای، به بادماو آمده بود در همانجا ملاقات کرده بود؛ مردی بود خانواده‌دار. این وصلت هیچ با آرزوهای پیرمرد سازگار نبود، زیرا جیبهای موسیقیدان همچون پیشه‌اش خالی و میان‌تهی بود. اما موسیقیدان متتهای کوشش خود را بکار بست؛ نام خانوادگی همسرش را اتخاذ کرد، و برای همیشه در انگلستان ماند و زحمت و رنج بسیاری را در زمینهٔ آموزش کودک که هزینه‌اش را پدر بزرگ می‌پرداخت بر خود هموار کرد، و در کار خود کامیاب بود و بزرگترین موسیقیدان محل شد. تا مادر دختر از دنیا رفت. آنگاه قید کامیابی را زد و به مشروب پناه برد. و او نیز مرد. دختر تحت توجه پدر بزرگ ماند، که از وقتی که دنده‌اش در جریان یک کشتی شکستگی شکست در این جایگاه هواگیر، براگدن می‌زیست؛ این نقطه توجهِش را به خود جلب کرده بود، زیرا خانه را به مفت می‌شد خرید؛ گذشته از این سایهٔ آبی‌رنگ دوردستی که در افق بین تپه‌ها به چشم می‌خورد و از درِ کلبه پیدا بود علی‌الرسم به کانال مانس شناخته بود. یوستاشیا از این دگرگونی احوال بیزار

۱. Johann Paul Richter (۱۸۲۵-۱۷۶۳)؛ رمان‌نویس آلمانی که با نام Jean Paul

می‌نوشت. — م.

۲. Corfu؛ جزیره‌ای در بحر متوسط یا دریای مدیترانه. — م.

بود، و احساسش احساس کسی بود که در تبعید بسر می‌برد، اما مجبور به ماندن بود.

به این ترتیب در ذهن یوستاشیا دو مجموعه بس عجیب از افکار و اندیشه‌ها در کنار هم جای داشتند: اندیشه‌های مربوط به گذشته و افکار مربوط به حال، اندیشه‌های کهنه و اندیشه‌های نو. در این چشم‌انداز «حد هیانه‌ای»^۱ موجود نبود. خاطرات رمانتیک و خیال‌انگیز بعد از ظهرهای آفتابی بر گردشگاه پادگان، با موزیک نظامی و افسران و زن‌نوازانی که در اطراف پرسه می‌زدند، چون حروفی زرین بر لوح تیره‌اگدنی که او را در بر گرفته بود جلوه می‌کرد. هر تأثیر غریبی که بتواند از بهم آمیختگی تصادفی زرق و برق دریاکنار و سنگینی و مهابت خلنگزار نتیجه شود در او موجود بود، و چون اکنون چیز چندانی از زندگی بشری نمی‌دید آنچه را که دیده بود بیشتر در خیال زنده می‌داشت.

این شکوه و متانت از کجا آمده بود؟ از رگه‌ای ناپیدا از دودمان آلکینوس^۲، که پدرش از جزیره کورفو با خود آورده بود؟ یا از دودمان فیتس‌الان^۳ و دوور^۴؟ آخر جد مادری‌اش پسرعمی در میان اشراف داشته بود. شاید هم موهبتی الهی بود: همگرایی مساعدا قوانین طبیعی. زیرا طی سالیان اخیر فرصت آموختن سبکسری از او دریغ شده بود، چون تنها می‌زیست؛ تنهایی و خلوت، بر خلنگزار ابتذال را تقریباً ناممکن می‌سازد. به ابتذال گراییدن برای او همانقدر آسان بود که برای اسبهای وحشی، خفاشان و ماران. زندگی در محیط تنگ بادماوژ دور نبود که وی را یکسر خوار گرداند.

زن وقتی قلمرو یا قلبی ندارد تا بر آن حکم براند برای اینکه همچنان شهبانووار بنماید تنها راهش این است که چنین فرا نماید که انگار این قلمروها

۱. Middle Distance؛ فضای بین پیش‌نما و پس‌نما در تصویر. — م.

۲. Alcinous؛ شاه مردم جوانبخت کورفو. — م.

۳. نام اشرافی خاص Fitzalan (ظاهراً اسکاتلندی) — م.

۴. نام اشرافی خاص De Vere (ظاهراً اسکاتلندی) — م.

و قلوب را داشته لیکن از دست داده است؛ و یوستاشیا این کار را به بهترین وجه انجام می داد. در کلبه کاپیتن، عماراتی را در خیال می دید که هرگز به چشم ندیده بود، شاید بدان علت که با عمارتی وسیع تر از هر یک از آنها سر و کار داشت: با تپه ها و دشتهای بی در و پیکر. وی نیز مانند محیط پیرامون خود تجسم عبارت «خلوتِ انبوه»^۱ بود — در ظاهر بسیار بی حال، تهی و آرام، و در واقع سخت گرفتار و دلمشغول.

محبوب بودن به حد جنون — این آرزوی بزرگ او بود. عشق برای او تنها دارویی بود که می توانست این تنهایی تحلیلی برنده و فرساینده را براند. و می نمود که بیش از آنچه در طلب دل داده ای خاص باشد در آرزوی شیفتگی است که عشق شوریده وارش می خوانند.

گاه می توانست قیافه ای بسیار سرزنش آمیز به خود گیرد، و این قیافه و نگاه آنقدر که متوجه مخلوقات ساخته و پرداخته ذهن بود متوجه موجودات بشری نبود؛ بزرگترین این مخلوقات ساخته ذهن، سرنوشت بود که با واسطه مداخله اش، به طرزی مبهم سیمای همان عشقی را می دید که تنها بر جوانی گذران وارد می شد: می دید که هر عشقی هم تحصیل کند آمده و نیامده با شنهای ساعت شنی فروکش می کند و می رود. با احساسی از آگاهی شدید و فزاینده بر جور و خشونت این سرنوشت می اندیشید، و این اندیشه موجب بروز اعمالی تند و خارج از عرف می گردید که هدفشان چیزی نبود جز این که در صورت امکان برای سالی یا هفته ای و یا حتی ساعتی در میل و خواهشی شدید، از جایی، چنگ زند. در نبود آن بی آنکه شاد باشد می خواند و بی آنکه شوری بر او چیره شده باشد خوش بود و بی آنکه در طلب پیروزی باشد دیگران را از نمود می افگند. تنهایی این تمنا را تشدید می کرد. در آگدن سردترین و حقیرترین بوسه بهایی بس گران داشت، وانگهی دهانی را که یارای همسری با دهان او داشته باشد کجا می شد یافت؟

۱. اشاره به قطعه ای از منظومه چایلد هارولد (Child Harold) اثر بایرون. — م.

برخلاف بیشتر زنان، وفاداری و ثبات در عشق به خاطر نفس وفاداری برای او جاذبه‌ای نداشت؛ درست‌پیمانی به واسطهٔ جذبۀ عشق جاذبه‌اش بیشتر بود. شعله‌ای از عشق، و پس آنگاه خاموش شدن و افسردنش بهتر از نور ضعیف عشقی بود که سالها دوام کند. وی در این خصوص به قوهٔ شهود، آنچه را که بیشتر زنان تنها با تجربه فرامی‌گیرند می‌شناخت: در عالم ذهن و خیال بر گرد عشق طواف کرده بود و برجهای آن را شمرده بود، کاخهایش را از نظر گذرانده بود و به این نتیجه رسیده بود که عشق جز لذتی آمیخته به اندوه نیست. با این همه، در تمنای آن می‌سوخت، همچون کسی که در بیابان به جرعه آبی شور خرسند باشد.

اغلب دعا می‌خواند؛ البته نه در مواقع خاص بلکه مانند دینداران مخلص، هرگاه که می‌خواست. دعایش اغلب خودجوش بود، و اغلب متن آن این بود: «خدایا، قلبم را از این افسردگی و تنهایی و حشتناک برهان؛ از جایی عشقی برایم بفرست، وگرنه خواهم مُرد!»

ویلیام فاتح^۱ و استرافورد^۲ و ناپلئون بناپارت را به صورتی که در کتاب «تاریخ مخصوص بانوان» دیده بود به چشم بتهای خویش می‌نگریست: این کتاب را در مؤسسه‌ای خوانده بود که در آن آموزش دیده بود. اگر مادر بود و بچه‌هایی داشت به عوض یعقوب و داود که هیچ‌یک را نمی‌پسندید، نامهایی چون شانول^۳ یا سیسرا^۴ بر پسرانش می‌گذاشت. در مدرسه عادتاً جانب

۱. William the Conqueror یا ویلیام اول، دوک نورماندی (۸۷-۱۰۲۷)؛ که به انگلستان تاخت و هارولد را در نبرد هستینگز شکست داد. - م.

۲. Strafford، تامس و نثورت (۱۶۴۱-۱۵۹۳)؛ که از جانب چارلز اول حکمران ایرلند بود و توسط دشمنان شاه به قتل رسید. - م.

۳. پادشاه اسرائیل. - م.

۴. Sisera؛ فرمانده سپاه دشمن که از اسرائیلیان شکست خورد. این هردو مردمی نام‌آور و مقتدر بودند. - م.

فلسطینیان را می‌گرفت و اغلب از خود پرسیده بود آیا پورتیوس پیلاتوس^۱ همان اندازه که صریح و منصف بوده زیبا و خوب روی نیز بوده است؟ به این ترتیب، دختری بود با اندیشه گستاخ؛ در حقیقت به نسبت وضع و موقع خود در صنف متفکران اخیر جای می‌گرفت: بسیار بکر و بی سابقه. ریشه این کیفیت در احساسی بود که نسبت به بی‌تناسبی و نابرابری اجتماعی داشت. در مسأله مربوط به تعطیلات و ایام بیکاری خُلق و روحیه اش خلق و روحیه اسب جماعت بود، که وقتی در چراگاه رهایشان می‌کنند از تماشای هم‌نوعانشان که بر شاهراه تقلا می‌کنند لذت می‌برند. زمانی برای اوقات آسایش خود قدر و قیمتی قائل بود که با اوقات کار و زحمت دیگران تطبیق کند. به همین جهت از روزهای یکشنبه‌ها که دیگران از کار می‌آسودند بیزار بود و اغلب می‌گفت که همین یکشنبه‌ها سرانجام بلای جان او خواهند بود. دیدن خارکنان - در لباس مخصوص اعیاد - که دستهایشان را در جیب کرده و کفشهایشان را واکس زده بودند و تسمه و بندی بر بدن نداشتند (و این نشان مخصوص یکشنبه‌ها بود) و با فراغت و سر فرصت در میان بسته‌های خارجی که در ایام هفته کنده بودند راه می‌رفتند و انگار با مصرفشان آشنا نباشند آنها را با نظر انتقادی لگد می‌زدند و این سو و آن سو می‌کردند... باری، این چیزها باری گران‌بر خاطر او بود. در این روز برای رفع کسالت تمام قفسه‌های محتوی وسایل دریایی و سایر خرد و پرت‌های پدر بزرگ را خالی می‌کرد؛ در ضمن کار آوازهای مخصوص شنبه شب مردم روستا را زمزمه می‌کرد. اما شبهای یکشنبه اغلب مزبور می‌خواند، و تنها در روزهای غیر تعطیل هفته بود که انجیل می‌خواند، مبادا که احساس ادای تکلیف مایه ناراحتی خاطرش گردد. نگرشی چنین بر زندگی تا حدی نتیجه طبیعی تأثیر زمان و مکان، بر طبیعت شخص است. مانند بر ناحیه‌ای خلنگی بی آنکه آدم بخواهد در معانی و مفاهیمش غور کند مثل این است که آدم با بیگانه‌ای ازدواج کند بی آنکه

۱. حاکم رومی فلسطین که مسیح را به یهودیان سپرد تا بر طبق قانون خویش وی را به صلیب بکشند. ۳۴۴م.

زیانش را فرا گرفته باشد. زیباییهای ظریف خلنگزار بر یوستاشیا پوشیده بود؛ او تنها افسردگی‌اش را می‌دید. این محیطی که از زنی خرسند شاعره‌ای می‌ساخت و زنی آزاردیده را به پارسا بدل می‌کرد و از زنی پرهیزگار سرایندهٔ سرودهای مذهبی می‌پرداخت و حتی زنی گیج و بی‌فکر را در خط تفکر می‌انداخت، زنی شورشی را می‌افسرد.

یوستاشیا رؤیای ازدواجی باشکوه و وصف‌ناپذیر را پشت سر گذاشته بود؛ با این همه، هرچند شهوات و احساسش در منتهای قوت خود بود پروای وصلتی کمتر از این را هم نداشت. به این ترتیب وی را در حالتی از تنهایی و انزوای عجیب می‌بینیم. از دست دادن پنداری الهه‌گونه مشعر بر این که هر کار که خواسته باشیم می‌توانیم بکنیم و دست نیافتن به شوق و رغبتی ساده برای انجام آنچه می‌توان کرد، نشان عظمت خلق و خویی است که در نفس خود جای ایراد نیست، زیرا بر ذهن و اندیشه‌ای اشاره می‌دارد که هرچند سرخورده و تلخکام است اما با سازش و میانه‌گیری نیز میانه‌ای ندارد. اما این خلق و خواگر هم با فلسفه سازگار باشد محتمل است برای جامعه خطرناک از آب درآید. به سخن دیگر، آنجا که زندگی به معنای ازدواج، و بهروزی جامعه به مفهوم کار دستها و قلبها است این خطر با چنین وضعی قرین است.

به این ترتیب می‌بینیم که یوستاشیای ما - آخر گاه رویهمرفته دوست‌داشتنی هم بود - به آن مرحله از آگاهی رسیده است که احساس می‌کند هیچ چیز به زحمتش نمی‌ارزد، و ساعات تهی زندگی‌اش را در نبود چیزی بهتر، با بردن وایلدایو به مایهٔ کمال مطلوب سپری می‌کند. این، تنها علت و موجب اعتلای وایلدایو بود، و یوستاشیا خود این را می‌دانست. پاره‌ای اوقات غرورش علیه این عشقی که نسبت به وی داشت می‌شورید و حتی آرزومند رهایی از آن می‌گردید. اما تنها یک چیز می‌توانست او را، یعنی وایلدایو را از این موضع براند، و آن ظهور و ورود مردی بزرگتر از او بر صحنه بود.

اما از سایر جهات، از افسردگی روح به شدت رنج می‌برد و برای این که

خلق و حالتش را باز یابد به پیاده روی می پرداخت، و در این راه پیمایها دورین نجومی پدر بزرگ و ساعت شنی مادر را به همراه می برد - ساعت را بیشتر به خاطر لذتی به همراه داشت که از مشاهده محسوس و تدریجی گذشت زمان احساس می کرد. بندرت طرح می ریخت، اما اگر طرحی می ریخت، نقشه هایش از حیث کمال و جامعیت بیشتر به نقشه های سرکرده ای کارگشته شبیه بود تا به دوز و کلکهای حقیری که زنانه شان می خوانند، هر چند واقعی که نمی خواست صریح و روراست باشد می توانست سخنانی به ابهام سروشهای دلفی^۱ بر زبان آورد. به احتمال زیاد، در ملکوت، در جایی بینابین کلثوباترا^۲ و هلوئیز^۳ خواهد نشست.

♦ ۸ ♦

پسربچه خردسال افسرده سیما همین که از کنار آتش دور شد سکه را، انگار برای دلگرمی، در کف دست فشرد و بنای دویدن گذاشت. در این بخش از آگدن تنها فرستادن بچه ای خردسال به خانه کار خطرناکی نبود. فاصله اینجا تا کلبه والدین بچه که با کلبه دیگری که چند قدم آن سوتر بود بخشی از کوخ میستوور را تشکیل می دادند سه هشتم میل پیش نبود. سومین و آخرین خانه از این کوخ خانه یوستاشیا و پدر بزرگش بود که از سایر کلبه ها دور افتاده تر و تنهاترین خانه منفرد و منزوی این دامنه های کم جمعیت بود.

۱. الهامگاه آپولو بود. پاسخهایی که سروش به پرسشهایی می داد که از او می شد اغلب به دو صورت کاملاً متفاوت از هم قابل تفسیر و تعبیر بود. - م.

۲. Cleopatras؛ ملکه مصر ۳۰-۶۹ پیش از میلاد و معشوقه ژولیوس سزار (یولیوس قیصر) و مارک آنتونی. در اینجا نمونه و مظهر عشقی مبتنی بر خودخواهی و تباه کننده است. - م.

۳. Héloïses؛ زن جوان و تربیت شده ای از مردم فرانسه، در سده دوازدهم، که دل در گرو عشق آموزگار خود، پیرو آبه لار، بست و به طرزی غم انگیز از او جدا شد. وی مظهر عشقی پاک و نیالوده است. - م.

بچه دوید و دوید، آنقدر که از نفس افتاد، سپس چون به خود بازآمد آرام آرام به راه خود ادامه داد. ضمن راه با صدای پیرانه ترانه‌ای دربارهٔ پسرک جاشو و دختر زیبای زرین‌مو و زیر درختانی که در انتظارش بود می‌خواند. به وسط‌های ترانه رسیده بود که ناگهان از حرکت بازماند: از چاله‌ای در زیر تپهٔ مقابل نوری می‌درخشید و از آن ابری از گرد و غبار و صدای تاپ و توپ به هوا می‌خاست.

تنها صداها و قیافه‌های غیرعادی باعث وحشت بچه می‌گردید: صدای خشک و چروکیدهٔ خلنگزار مایهٔ هراس نبود، زیرا چیزی آشنا بود. خاربه‌هایی که هرچندگاه در پیش پایش سر برمی‌آوردند در مایهٔ دیگری بودند، زیرا بالحنی سوزناک سوت می‌کشیدند و عاداتی ترسناک داشتند: پس از تاریکی غروب قیافهٔ دیوانگانی را به خود می‌گرفتند که بزخو کنند، یا قیافهٔ غولهایی که گشادگشاد نشسته باشند، یا افلیج‌های زشت. امشب وجود روشنایی چیز فوق‌العاده‌ای نبود اما ماهیت این یک با همهٔ آن‌های دیگر فرق داشت. بیشتر احتیاط تا ترس کودک را بر آن داشت که به عوض آنکه از مقابل این روشنایی بگذرد از راهی که آمده بود بازگردد، با این قصد که از میس یوستاشیا بخواهد خدمتگارش را با او همراه کند.

وقتی از دامنه به رأس تپه بازآمد دید که آتش همچنان بر خاکریز می‌سوزد — هرچند شعله‌اش کمتر از سابق بود. در کنار آن به عوض پیکر تنهای یوستاشیا دو کس را دید: دومی مرد بود. بچه برای این که با توجه به اوضاع، معلوم دارد آیا مقرون به مصلحت هست که به خاطر این کار ناچیز مزاحم احوال شخصیتی چون میس یوستاشیا گردد خزیده در پناه خاکریز پیش رفت.

پس از دقیقه‌ای چند که در زیر خاکریز به گفت و گو گوش فرا داد با قیافه‌ای سرگشته و مردّد برگشت، و بی‌سر و صدا از راهی که آمده بود بازگشت. پیدا بود که رو بهمرفته به مصلحت ندیده که گفت و گوی او را با وایلدایو قطع کند و عواقب ناخرسندی شدید او را بپذیرد.

بچه در حقیقت بین دو خطر گرفتار آمده بود. چون خطر مکشوف شدن را از سر گذرانده ایستاد، و سرانجام بر آن شد که به عنوان راه چاره کم خطرتر با خطر چاله روبرو شود. آهی گران از دل برکشید و از دامنه بالا رفت و راهی را که پیشتر در پیش گرفته بود دنبال کرد.

از روشنایی اثری نبود، و گرد و غبار ناپدید شده بود — امیدوار بود برای همیشه. مصممانه به راه خود ادامه داد؛ به چیز وحشتناکی برخورد، اما همین که به چند قدمی چاله شنی رسید صدای ضعیفی را در دور و بر شنید که او را ناگزیر از توقف کرد. اما این توقف زودگذر بود زیرا این صدا، صدای خوردن آهسته و پیوسته دو حیوان بود که می چریدند.

بچه با صدای رسا گفت: «آها، اون پایین دو تا اسب خلنگی هستند! قبلاً هیچ وقت ندیده بودم اینهمه پایین بیان.»

مسیر حرکتش به خط مستقیم از کنار این حیوانات می گذشت، اما بچه هیچ مقید نبود: از کودکی زیر دست و پای اسب بازی کرده بود. اما وقتی نزدیکتر شد از این که حیوانات در نرفتند تعجب کرد و دید که به پای هریک، یک پابند است! این نشان می داد که رامشان کرده بودند. اکنون درون چاله را می دید که در بخش میانی پشته بود؛ مدخل آن هموار بود. در کنج چاله طرح چهارگوش ارابه ای ظاهر شد، که پشتش به طرف او بود. نوری از درون آن می تافت که سایه ای متحرک را بر رویه قائم تپه شنی، در جانب دورتر چاله، آنجا که قسمت جلو ارابه بود، نقش می کرد.

بچه پنداشت که ارابه کولیا است، اما وحشتش از این خانه بدوشان آنقدرها نبود — بیشتر در حد یک چندش: در کوخ تنها چند انگشت چینه گلی او و خانواده اش را از خانه بدوشان جدا می کرد. چاله شنی را با رعایت فاصله مناسب دور زد، از دامنه بالا رفت، و برای این که نگاهی به درون ارابه بیفگند و نسخه اصل سایه را ببیند به لبه چاله نزدیک شد.

از تصویری که دید وحشت کرد. در درون ارابه، در کنار اجاقی کوچک، قیافه ای از سر تا پا سرخ نشسته بود: همان مرد دوست تامسین. جورابی را رفو

می کرد که مانند مابقی وجودش سرخ بود. علاوه بر این، در اثنائی که سوزن می زد چپق هم می کشید، چوب و حقه چپقش هم سرخ بود. در این هنگام صدای پابند یکی از اسبهایی که در تاریکی آن سوتر خوراک می خورد به گوش رسید. رنگ فروش بر اثر این صدا جوراب را از دست نهاد، فانوسی را که در کنارش بر بدنه ارابه آویخته بود روشن کرد و از ارابه درآمد. هنگام گذاشتن شمع، فانوس را به چهره اش نزدیک کرد و چون نور فانوس بر سفیدی چشمها و دندانهای عاج مانندش تافت که اطرافشان را سرخی یکدستی فرا گرفته بود قیافه ای به او داد که به چشم کودک به قدر کافی هولناک بود. بچه در منتهای ناراحتی خاطر دریافت که بر کنام چه کسی فرود آمده است. مردمی زشت سیماتر از کولیان هم از این ناحیه خلنگی می گذشتند، و رنگ فروش یکی از این سیماها بود.

زیر لب گفت: «کاش کولی بود!»

مرد در این هنگام از نزد اسبها باز می آمد. بچه از ترس این که دیده شود با حرکتی عصبی کار را خراب کرد. لایه ای از زغال نارس و خاربن از لبه چاله پیش آمده کناره اصلی را از دید پوشیده می داشت. بچه پا را از لایه سفت فراتر گذاشت؛ لایه واداد و او غلت زنان از روی شن ریزه ها فرو لغزید و در پیش پای مرد بر زمین آمد.

مرد سرخ فام دریچه فانوسش را گشود و روشنایی اش را متوجه کودک کرد، که بر زمین افتاده بود، گفت: «تو کی هستی؟»

«جانی نانساج (Johnny Nunsuch)، ارباب.»

«اون بالا چه کار می کردی؟»

«نمی دونم.»

«مثل این که داشتی منو می پاییدی؟»

«بله، ارباب.»

«برا چی منو می پاییدی؟»

«هیچی، داشتم از پیش آتش میس یوستاشیا خونه می رفتم.»

«طوریّت شد؟»

«نه.»

«چرا، چرا — از دستت داره خون میاد... بیا، بیا تو اربه تا برات ببندمش.»

«بی زحمت اجازه بدین دنبال شش پنسم بگردم.»

«از کجا آوردیش؟»

«میس یوستاشیا بهم داد، برای اینکه آتیشو براش درست کردم.»

سکه شش پنسی پیدا شد و مرد به درون اربه رفت و بچه از پی اش، در حالی که نفسش بند آمده بود.

مرد، کهنه‌ای از کیسه‌ای که محتوی وسایل دوخت و دوز بود درآورد و نواری از آن پاره کرد که مانند همه چیز دیگرش آلوده به رنگ سرخ بود، و به بستن زخم پرداخت.

بچه گفت: «ارباب، چشام سیاهی میره، اجازه میدین بشینم؟»

«حتماً، پسرم. این زخم کافیه که یه آدم گنده رو بی حال کنه. روی اون بسته

بشین.»

مرد، کار زخم‌بندی را به پایان برد، و بچه گفت: «ارباب، فکر می‌کنم حالا

دیگه میخوام برم خونه.»

«مثل این که یه کمی از من وحشت داری. میدونی من کی هستم؟»

بچه پیکر سرخ را با بیم و شبهه از سر تا پا برانداز کرد، سرانجام گفت:

«بله.»

«خوب، بگو ببینم کی هستم؟»

بچه با لکنت زبان گفت: «رنگ فروش!»

«آره... همونم. هرچند تنها من یکی نیستم. شما بچه‌های کوچک فکر

می‌کنید تنها یه شونه‌سرو یه روباه و یه غول و یه شیطان و یه رنگ‌فروش

هست، درحالی که امثال ما زیادند.»

«زیادند؟ ارباب، منو که تو کیسه‌هات نمیداری ببری، آره؟ آخه می‌گن

رنگ‌فروش گاهی وقتها بچه‌ها رو تو کیسه‌هاش میذاره می‌بره.»

«حرف مفت! رنگ فروش رنگ میفروشه. اون کیسه‌های پشت ارابه را می‌بینی؟ تو اونها بچه کوچولو نیست... اونها همه پررنگ قرمزند...»
«شما همین جووری دنیا اومدین؟»

«نه، خودم این کارو انتخاب کردم. اگه این کارو ول کنم من هم مثل تو سفید میشم - یعنی کم‌کم سفید میشم - شاید ظرف شش ماه، نه اوله‌اش، برای اینکه رنگ رفته تو تنم و با شستن نمیره. خوب، حالا دیگه از رنگ فروش نمی‌ترسی، آره؟»

«نه، هیچوقت. ویلی اورچارد (Willy Orchard) می‌گفت چند روز پیش یه روح قرمز دیده... شاید شما بودین؟»

«آره، درسته، چند روز پیش اینجاها بودم.»

«اون گرد و خاک رنگی رو هم شما راه انداخته بودین؟»

«آه بله، داشتم چند تا از کیسه‌ها رو میتکوندم. اون بالا آتش خوبی روشن کردی؟ روشنایی را می‌دیدم. چرا میس یوستاشیا اینقدر به آتش علاقه‌منده که شش پنس به تو میده که نذاری خاموش شه؟»

«نمیدونم. خسته بودم، ولی با این حال وقتهایی که خودش می‌رفت طرفهای رین بارو می‌گفت پیش آتش بمونم.»

«چقدری طول کشید؟»

«تا موقعی که یه قورباغه گنده پرید تو استخر.»

در اینجا رنگ فروش قیافه جدی به خود گرفت. پرسید: «قورباغه؟ قورباغه این وقت سال تو استخر تمپیره.»

«چرا؛ میپره؛ برای این که من خودم صدای یکیشونو که پرید شنیدم.»

«تو مطمئنی؟»

«بله. گفتش که صداشو می‌شنوم؛ من هم شنیدم. میگن زن خیلی باکله‌ایه، شاید هم اونا رو جادو میکنه و میکشدشون اونجا.»

«دیگه چی؟»

«هیچی، بعدش اومدم اینجا؛ بعدش ترسیدم، و برگشتم؛ ولی نخواستم

باهش حرف بزنم، به خاطر اون آقاهه، و دوباره برگشتم همینجا.»
 «آقاهه... آه! خوب، پسرم، به آقاهه چی گفت؟»
 «گفتش که فکر میکنه چون معشوقه سابقشو بیشتر دوست داشته با اون زن
 دیگه عقد نکرده، و این جور چیزها...»
 «خوب، پسرم، آقاهه به او چی گفت؟»
 «هیچی، فقط گفت که اونو بیشتر دوست داره، و باز شبها میره رین بارو که
 اونو ببینه.»

رنگ فروش فریاد برآورد «ها!» و دستش را چنان بر پهلوی ارابه کوفت که
 سرتاپای آن به لرزه درآمد: «معلوم شد قضیه از کجا آب میخوره!»
 پسرک خردسال از جا پرید.
 رنگ فروش بی درنگ باز به نرمی گرایید و گفت: «نترس، پسرم. یادم نبود
 که تو اینجایی. این اخلاق غریب ما رنگ فروشهاست که اینطوری جوشی
 میشیم؛ ولی به کسی آزار نمیرسونیم. خوب، بعدش اون خانمه چی گفت؟»
 «یادم نمیاد. آقا رنگ فروش، حالا میتونم برم خونه؟»
 «البته، البته که میتونی. یک کمی از راهو باهات میام.»
 بچه را از گودال به بیرون هدایت کرد و او را به راهی که به کلیه اش
 می پیوست رساند، و هنگامی که پیکر خرد پسرک در تاریکی ناپدید شد به
 کنار ارابه بازآمد. بر سه پایه اش نشست و به رفو کردن جوراب ادامه داد.

♦ ۹ ♦

رنگ فروشهای سابق را اکنون به ندرت می توان دید. از احداث راه آهن به
 این سو مزرعه داران و سکس توانسته اند بدون این مهاجران مفیستوفلس^۱ گونه

۱. Mephistopheles؛ روح خبیثی بود که فاوست روح خود را به او فروخت (افسانه آلمانی). وی ردایی سرخ آتشین می پوشید. - م.

سر کنند؛ اکنون این مادهٔ رنگی درخشانی را که چوپانان برای آماده کردن گوسفندان جهت نمایشگاه مصرف می‌کنند از راههای دیگر به دست می‌آورند. حتی آن عده که هنوز به حیات خویش ادامه می‌دهند کیفیت شاعرانهٔ وجود خود را در دنبال کردن این پیشه از دست داده‌اند. اتخاذ این پیشه مستلزم سفرهای متناوب به معادن محل استخراج این ماده و —بجز در چلهٔ زمستان— چادر زدن از این ماه تا آن ماه و رفت و آمد به قلعه‌های دهقانی بود که شمارشان به صدها می‌رسید. این مردم به رغم این زندگی خانه‌بدوشانه مردم محترم می‌بودند که کیسهٔ پرشان وثیقهٔ حرمت و آبرویشان بود.

گیل آخری رنگ زندهٔ خود را در هر چه که با آن تماس پیدا کند نفوذ می‌دهد و منتشر می‌کند و بر هر کس که ساعتی با آن سر و کار داشته باشد مهر و نشان خود را چون مهر و نشان قابیل^۱ می‌زند.

دیدن رنگ فروش برای هر بچه‌ای واقعه‌ای در زندگی بود. این قیافه‌ای که به رنگ خون بود عصاره و جوهر تمام خوابهای وحشتناکی بود که از آغاز تخیل بشر وجود کودکان را مورد تاخت و تاز قرار داده بود. در طی نسلهای بسیار تهدید معمول مادران و سکس همیشه این بود: «رنگ فروشه میاد بخورد!» در آغاز قرن حاضر بناپارت با موفقیت جای او را گرفت؛ اما چون جریان زمان شخصیت اخیرالذکر را از اثر و نمود افگند تهدید سابق از نو اهمیت دیریتش را بازیافت. و اکنون رنگ فروش نیز از پی بناپارت راهی دیار لولوهای پوسیده گشته است و جایش را ابداعات دیگر گرفته‌اند.

رنگ فروش چون کولیان زندگی می‌کرد؛ اما کولیان را تحقیر می‌کرد؛ کارش مانند کار سبدسازان و حصیربافان سکه بود، اما او دخلی به آنها نداشت. از چوبدارانی که در ضمن آوارگیهایش به دفعات و کرات از او می‌گذشتند و به سر تکان دادنی اکتفا می‌کردند خانواده‌دارتر و تربیت‌یافته‌تر بود. مایه و

۱. چون قابیل برادرش هابیل را کشت خداوند او را محکوم به دربدری کرد و مَهری بر پیشانی‌اش نهاد که همگان او را بشناسند. —م.

موجودی‌اش بسی بهادارتر از مایه و کالای دستفروشان بود؛ اما آنها چنین نمی‌پنداشتند و هنگامی که از ارایه‌اش می‌گذشتند راست مقابلشان را نگاه می‌کردند. قیافه‌اش به حدی غیرطبیعی بود که چرخ فلکیها و کسانی که مجسمه‌های مومی را به نمایش می‌گذارند به نسبت او مردمی متشخص و محترم می‌نمودند، اما وی آنها را شایسته مصاحبت و معاشرت نمی‌دید و از آنها کناره می‌گرفت. رنگ‌فروش اغلب خود را در میان این مردم بی‌جا و مکان و مردم راه‌نشین می‌یافت، و بیشتر هم تنها و گوشه‌گیر بود.

اغلب گفته می‌شد که رنگ‌فروشان مجرمین و جانیانی هستند که دیگران به ناروا چوب اعمال خلافتشان را خورده‌اند، اما با این که از چنگ عدالت گریخته‌اند از چنگ وجدان خویش رهایی نیافته‌اند و به کفاره گناهانشان این پیشه را برگزیده‌اند، اگر نه چرا چنین پیشه‌ای را برگزینند؟ در مورد حاضر، چنین پرسشی کاملاً بجای بود. رنگ‌فروشی که این بعد از ظهر پا به آگدن گذاشته بود نمونه موجود خوش‌سیمایی بود که این سیمای زیبا را فدای کاری غریب کرده بود، در حالی که زمینه‌ای زشت هم برای این منظور همین قدر مناسب بود. نقص این رنگ‌فروش رنگش بود، اگر این نبود نمونه یک جوان روستایی خوش‌سیمای بود. ناظری دقیق شاید بی‌میل نبود بپندارد - و این البته بخشی از حقیقت بود - که وی به واسطه نوعی سرخوردگی از کار و پیشه خانوادگی دست کشیده است. افزون بر این، وقتی نگاهش می‌کردی و در او دقیق می‌شدی احساس می‌کردی که خلقی خوش و ذکاوتی فوق‌العاده و به دور از تیرنگ، زمینه شخصیت و منش وی را می‌سازند.

ضمن رفو کردن قیافه‌اش در اثر تفکر درهم می‌رفت، سپس حالات نرم‌تر از پی می‌آمدند و باز غم آمیخته به رأفتی که همان بعد از ظهر هنگام عبور از شاهراه بر چهره‌اش خفته بود به چهره‌اش باز می‌آمد. جوراب را از دست نهاد، از جا برخاست، و کیسه‌ای چرمی را که در گوشه‌ای به چنگکی آویخته بود آورد. این کیسه از جمله سایر چیزها، حاوی پاکتی قهوه‌ای رنگ بود که آنطور که از طرز تا خوردنش پیدا بود می‌نمود که بارها و بارها باز و بسته شده است.

رنگ فروش بر سه پایه مخصوص شیردوشی که تنها وسیله نشستن در درون ارابه بود نشست، پاکت را در پرتو تور شمع به دقت معاینه کرد و از آن کاغذ کهنه‌ای درآورد، و آن را گشود. نامه در اصل بر کاغذ سفید نوشته شده بود، اما اکنون بر اثر وضع و موقع خود ته‌رنگی سرخ یافته بود: حروف سیاهی که بر متن آن بود چون شاخه‌های پرچینی زمستانی بر زمینه سرخ غروب آفتاب جلوه می‌نمود. تاریخ نامه حدود دو سال پیش، و امضای پای آن امضای تامسین یوبرایت بود. نامه به این شرح بود:

دیگوری ون عزیز - مطلبی که هنگام برخوردت با من، که از پوند کلوز (Pond Close) به خانه باز می‌گشتم، عنوان کردی چنان متعجبم کرد که متأسفانه مثل این که نتوانستم آنچه را که می‌خواستم، درست به شما حالی کنم. البته اگر زن عمویم سر نرسیده بود می‌توانستم همه چیز را همان آن توضیح بدهم، اما با وضعی که پیش آمد فرصت نبود. من از آن وقت تاکنون ناراحتم؛ همانطور که می‌دانی مایل نیستم ترا ناراحت کنم؛ با این همه متأسفانه خیال می‌کنم با انکار آنچه که گویا آن وقت گفته بودم شما را ناراحت می‌کنم. دیگوری، من نمی‌توانم با شما ازدواج کنم یا به شما اجازه دهم مرا دلدار خود بدانی. قبول کن نمی‌توانم. امیدوارم این نکته را زیاد به دل نگیری. ناراحت می‌شوم هرگاه فکر می‌کنم که موجب رنجشت خواهد شد، زیرا شما را بسیار دوست می‌دارم و همیشه در ذهنم شما را در کنار کلایم، پسر عمویم، گذاشته‌ام. دلایل و موجبات این که چرا نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم آنقدر زیادند که نمی‌توانم همه را در یک نامه شرح بدهم. وقتی از دنیالم آمدی من کمترین انتظاری نداشتم که درباره چنین موضوعی با من حرف بزنی؛ چون هیچگاه به شما به عنوان یک دلداره نیندیشیده بودم. نباید به دل بگیری که وقتی تو حرف می‌زدی من می‌خندیدم؛ تو اشتباه می‌کردی که فکر می‌کردی من برای این می‌خندم که تو را جوائی بی‌فکر و سبکسر می‌دانم. من به غرابت قضیه می‌خندیدم، مطلقاً به شما

نمی‌خندیدم. دلیل عمده‌ای که به شخص من مربوط است و به موجب آن نمی‌خواهم پی قضیه را بگیری این است که من آن چیزی را که باید برمبنای آن بپذیرم با شما - با چشمداشت همسری - گردش کنم در خود احساس نمی‌کنم. البته نه این است که آنطور که تو ممکن است خیال کنی کس دیگری را زیر سر دارم، نه، چون کسی را به این کار تشویق نمی‌کنم و تاکنون هم کسی را زیر سر نداشته‌ام. علت دیگرش زن‌عمو است. می‌دانم که تازه اگر من هم می‌خواستم به شما شوهر کنم او موافقت نمی‌کرد. او به شما علاقه‌مند است، اما می‌خواهد من کمی بلندنظرتر باشم و به کسی بالاتر از صاحب یک گاوداری کوچک بیندیشم، و به مرد متخصصی شوهر کنم. امیدوارم از این که مطالب را به این سادگی می‌نویسم از من رنجشی به دل نگیری. اما حس کردم که شاید یخواهی باز مرا ببینی، ولی بهتر است که همدیگر را نبینیم. من همیشه به شما به عنوان مردی خوب خواهم اندیشید و آرزومند سعادت و رفاه شما خواهم بود. این نامه را توسط دختر خدمتگار جین اورچارد (Jane Orchard) می‌فرستم، و همچنان دوستدارت می‌مانم.

تامسین یویرایت

به آقای ون، صاحب گاوداری

از مدتها پیش، از صبح روزی پاییزی که این نامه رسید رنگ‌فروش و تامسین تا امروز یکدیگر را ندیده بودند. طی این مدت دیگوری با دنبال کردن این پیشه حتی بیش از پیش از او فاصله گرفته بود. با این که این پیشه را اتخاذ کرده بود وضع زندگی‌اش بسیار خوب بود. در حقیقت از آنجا که هزینه‌اش یک‌چهارم درآمد بود حتی می‌شد گفت که مرد مرفهی است.

خواستگاران و اخورده هم طبعاً مانند زنبورهای رانده شده از کندو به دریدری می‌افتند، و این پیشه که وی با تلخی و تلخکامی خوشتن را وقف آن کرده بود از بسیاری جهات با روحیه‌اش سازگار بود. اما اغلب جهت و مسیر این آوارگیهای ناشی از فشار احساسات و عواطف دیرین، ناحیه‌اگدن بود، گو

این که هیچگاه مزاحم آن کششی نمی شد که وی را بدانجا می کشید. تنها دلخوشی اش این بود که بر خلنگزار منطقه محل اقامت تامسین باشد و نادیده به او نزدیک باشد.

سپس واقعه آن روز پیش آمد، و رنگ فروش که هنوز سخت به او علاقه مند بود از این خدمت ناگهانی به هیجان آمد و با خود عهد کرد به عوض آه کشیدن و کناره گرفتن، خود را به تمام و کمال وقف پیشبرد منظور او کند. با این واقعه ای که اتفاق افتاده بود دیگر امکان نداشت در درستی مقاصد وایلدایو تردید نکند. اما چشم امید تامسین ظاهراً همه به او یعنی وایلدایو بود. و ن ضمن احساس تأسف از این بابت تصمیم گرفت او را در وصول به خوشبختی، به شیوه ای که او خود برگزیده بود، یاری کند. لازم به گفتن نیست که این شیوه برای او بسیار ناراحت کننده بود، اما عشق رنگ فروش هم عشقی پاک و بخشنده بود.

گام نخست را حدود ساعت هفت بعد از ظهر روز بعد برداشت، و این اقدام به تلقین اطلاعاتی بود که از پسر بچه افسرده سیما کسب کرده بود. با شنیدن خبر آن ملاقات پنهانی نخستین نتیجه ای که گرفت این بود که علت بی میلی وایلدایو به ازدواج با تامسین باید به نحوی به یوستاشیا ارتباط داشته باشد. هیچ از خاطرش نگذشت که آتشی که یوستاشیا روشن کرده و علامتی که داده ناشی از خبری بوده باشد که پدر بزرگش با خود به خانه برده بود. از لحاظ احساس، آنقدر که یوستاشیا را در این ماجرا به چشم همدست و شریک توطئه می دید او را به صورت مانعی باسابقه در راه رسیدن تامسین به خوشبختی نمی دید.

فردای آن روز سخت نگران احوال تامسین بود، اما به هیچ وجه در صدد بر نیامد که پا بر آستانه در خانه ای بگذارد که در آن ییگانه بود - خاصه در احوال ناخوشایندی چون این. و قتش را با راه افتادن و بردن اسبها و ارا به اش به نقطه دیگری از خلنگزار - در شرق پایگاه سابقش - پر کرد. در اینجا با دقت تمام محلی را که از باد و باران در پناه باشد انتخاب کرد، و این عمل ظاهراً بدان

معنا بود که اقامتش یک چند به درازا خواهد کشید. پس از این، بخشی از راهی را که پیموده بود از نو در جهت عکس پیمود. اکنون هوا تاریک شده بود؛ راهش را کج کرد و در پناه بته‌ای خطمی، در بیست متری رین بارو، بر حاشیه چاله، جای گرفت.

ملاقانی را در آنجا انتظار می‌کشید، اما این انتظار بیهوده بود. آن شب بجز او کسی به این نقطه نزدیک نشد.

اما این رنج بیهوده تأثیر چندانی بر او نداشت. احساسی شبیه به احساس تانتالوس^۱ داشت و می‌نمود که چشم انتظار یک رشته ناکامی است که مثل همیشه مقدمه تحقق یافتن امرند، و بی این مقدمات تحقق پیدا کردن امر جای بیم و نگرانی است.

غروب روز بعد نیز باز در همان ساعت همان جا بود، اما از یوستاشیا و وایلدایو - یعنی دو دیدارکننده - خبری نشد.

چهار شب دیگر هم همین مسیر را دنبال کرد - لیکن بی نتیجه. اما غروب روز بعد، که هفتمین روز پس از ملاقات اولشان بود، پیکر زنی را دید که بر کناره تپه در حرکت بود، و قیافه مرد جوانی که از دره بالا می‌آمد. در گودال کوچکی بر گرد تپه ملاقات کردند: همانجا که بریتنهای قدیم خاکش را صرف ساختن تپه دست‌ریز کرده بودند.

رنگ فروش که ظن ستم به تامسین او را سخت ناراحت کرده بود در لحظه دست به کار حيله شد. از پشت بته درآمد و بر چهار دست و پا جلو خزید. تا آنجا که مقدور بود نزدیک شد اما دریافت که چون باد از چهار طرف می‌وزد شنیدن سخنان دیدارکنندگان به هیچ وجه ممکن نیست.

مثل سایر جاهای خلنگزار در همان نزدیکی هم بخشهایی بود که

۱. Tantalus؛ بنا بر افسانه‌های کلاسیک، تانتالوس پادشاهی بود که اسرار خدایان را پیش آدمیان فاش کرد. خدایان به کیفر این گناه وی را تا گردن در رودخانه‌ای در آب نگه داشتند. هرگاه سر خم می‌کرد تا جرعه‌ای آب بپاشد رودخانه پس می‌کشید. در عین حال ظرفی پر از میوه‌های خوشگوار، دور از دسترس، بر فراز سرش بود. - م.

خاربنهایش را کنده بودند، و این خاربنها اکنون بر پهلوی یا بازگونه افتاده بودند تا پیش از زمستان تیموئی فیروی آنها را گردآوری کند. دو تا از این بته‌ها را برداشت و آنها را به روی خود کشید، آنقدر که سر و شانه‌ها و پشت و پاهایش را پوشاندند. حالا دیگر حتی در روز روشن هم پیدا نبود. خاربنها که با شاخهای برآمده مستورش می‌داشتند چنان می‌نمودند که انگار به‌طور طبیعی روییده‌اند. بر چهار دست و پا خزید و بته‌ها نیز با او خزیدند. اگر هم بی‌پوشش بدانها نزدیک شده بود به احتمال زیاد در آن تاریکی هیچ کدام او را نمی‌دیدند؛ حال که به این شکل نزدیک می‌شد طوری بود که گویی نقب زده و از زیر زمین رفته باشد. به این ترتیب به محلی که این دو ایستاده بودند نزدیک شد.

سخنان یوستاشیا در آهنگی تند و لحنی شدید به گوشش خورد: «می‌خواهی در این باره با من مشورت کنی؟! یا من مشورت کنی؟! این طرز حرف زدن تو هین به من است... من این را دیگر تحمل نمی‌کنم!» و ز زیر گریه «من به تو عشق ورزیده‌ام، به تو نشان داده‌ام که دوستت دارم — که البته بسیار جای تأسف است — و با این همه تو به خودت اجازه می‌دهی که بیایی و خیلی عادی و طبیعی بگویی که آمده‌ای با من مشورت کنی که آیا بهتر نیست با تامسین ازدواج کنی!... چرا، بهتر است. برو، برو با او ازدواج کن... او بیشتر به تو می‌خورد تا من!»

وایلدا یو به لحنی جدی گفت: «بله، بله، بسیار خوب... ولی مسائل را باید به صورتی دید که هستند. من هر گناهی هم که در به وجود آوردن این واقعه داشته باشم باز وضع و موقع تامسین در حال حاضر به مراتب بدتر از وضع و موقع تو است. من همین را می‌توانم به تو بگویم که در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام.»

«ولی تو نباید این را به من بگویی. خودت می‌دانی جز این که ناراحت‌م کند کار دیگری نمی‌کند. دامون، تو با من خوب رفتار نکردی، از نظرم افتاده‌ای. تو برای تواضع من قدر و قیمتی قایل نشدی... تواضع و لطف خانمی که به تو

اظهار عشق کرده... آن هم خانمی که سابقاً به فکر چیزهای بهتر و برتر بوده. اما خوب، گناه از تامسین بود. تو را از من قاپید، و این ناراحتی سزای او است. حالا کجا هست؟ البته نه این که من مقید او باشم - یا حتی مقید خودم. آه، چقدر خوشحال می شد اگر من می مردم و از سر راه کنار می رفتم! پرسیدم، حالا کجا است؟»

وایلدایو به لحنی آمیخته به سردی و بی اعتنائی گفت: «خانه عموش. در را به روی خودش بسته و به کسی رو نشان نمی دهد.»

یوستاشیا به لحنی که از شادی گرمی تازه ای یافته بود گفت: «خیال نمی کنم حتی حالا هم زیاد در بند او باشی. چون اگر مقید ناراحتی او بودی با این سردی از او حرف نمی زدی. با او هم با همین سردی از من صحبت می کنی؟ آه، فکر می کنم با همین سردی حرف می زنی! اصلاً از اولش چرا از پیش من رفتی؟ من خیال نمی کنم هیچ وقت بتوانم ترا ببخشم، جز به یک شرط، که هر وقت باز ترکم کردی، متأسف از این عمل، پیش خودم برگردی.»

«من هیچ وقت نمی خواهم ترا ترک کنم.»

«از این بابت از تو تشکر نمی کنم. من از هر جریانی که بی گیر و گرفت و بی زیر و بم پیش برود بیزارم. خیال می کنم دوست دارم هرچند گاه مدتی ترکم کنی. عشق، وقتی دل داده رام و سر براه باشد ملال انگیزترین چیز است. او، گفتن چنین چیزی شرم آور است؛ ولی حقیقت دارد!» و خنده ملایمی سرداد: «حتی از تصورش غم به دلم می نشیند. عشق رام به من عرضه نکن، اگر نه خوش آمدی، خدا به همراه!»

وایلدایو گفت: «کاش تامسین اینقدر خوب نبود، که لااقل می توانستم بی آنکه احساس شخص ارزنده ای را جریحه دار کنم به پای تو بنشینم. چون به هر حال در این میان گناهکار منم؛ من انگشت کوچک هیچ یک از شما دو تا نیستم.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «ولی تو نباید به خاطر احساس عدالت و درستی خودت را فدای او بکنی. اگر دوستش نداری، سرانجام منتهای محبت

این است که او را همانطور که هست به خودش بگذاری. این همیشه بهترین راه است. آه، مثل این که باز چیزهایی گفتم که گفتنش شایسته یک زن نیست. بعد از رفتنت همیشه به خاطر چیزهایی که گفتم از دست خودم عصبانی می شوم.»

وایلدایو بی آنکه پاسخی بدهد چند قدمی در میان خاربته‌ها راه رفت. این فاصله را نغمه خاربین هرس کرده‌ای پر کرد که باد از میان شاخه‌های استوارش، انگار از میان پالایه‌ای می‌پالود، چنان بود که گویی شب با دندانهای بهم فشرده سرود عزا می‌خواند.

یوستاشیا به لحنی که بوی تحقیر می‌داد در دنباله سخن گفت: «از آخرین باری که ترا دیدم یکی دو بار به ذهنم خطور کرده که شاید به واسطه من نبوده که با او ازدواج نکردی. بگو، دامون... سعی می‌کنم تحمل کنم. آیا من در این میان هیچ نقشی نداشتم؟»

«حالا اصرار داری که حتماً بگویم؟»

«بله، باید بدانم. می‌بینم که زیادی به نفوذ خودم عقیده دارم.»

«بسیار خوب. دلیل اصلی‌اش این بود که پروانه ازدواج به درد آنجا نمی‌خورد، و تا بخواهم یکی دیگر بگیرم طرف فرار کرد. تا اینجا تو نقشی در این جریان نداشتی. از آن به بعد زن همویش به لحنی با من حرف زد که ناراحت شدم.»

«بله، بله! من در این میان چیزی به حساب نمی‌آیم - جایی در این ماجرا ندارم. تو فقط مرا بازی می‌دهی. خدایا، من - یوستاشیا وای - باید از چه ساخته شده باشم که اینقدر لی‌لی به لالای تو می‌گذارم!»

«خوب دیگر، اینقدر جوش نزن!... یوستاشیا، راستی یادت هست سال گذشته، آن وقتها که هوا خنک شده بود و سایه پشته‌ها ما را در گودیها از نظر پوشیده می‌داشت توی این بته‌ها چطور ول می‌گشتیم؟!»

یوستاشیا یک‌چند با قیافه گرفته خاموش ماند، سپس گفت: «آه، چقدر به تو می‌خندیدم که جرأت کرده بودی انتظار عشق از من داشته باشی! اما از آن وقت به بعد به خاطر این کار حسابی عذابم داده‌ای.»

«بله، تو هم به قدر کافی با من بدرفتاری کردی، تا این که فکر کردم شخصی زیباتر از تو یافته‌ام، که آن هم مایه تیره‌روزی‌ام شد.»
 «آیا هنوز فکر می‌کنی که کسی زیباتر از من یافته‌ای؟!»
 «گاهی اینطور فکر می‌کنم، گاهی هم فکر نمی‌کنم. حد موازنه به اندازه‌ای ناچیز است که پَرَ کاهی آن را بهم می‌زند.»
 یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «آیا واقعاً برایت مهم است که ترا بینم یا نبینم؟»

مرد جوان با بی‌اعتنایی گفت: «چرا، مهم که هست. ولی نه آنقدر که آسایش خاطر من را مختل کند. نه، دیگر از این چیزها گذشته است. می‌بینم در حالی که من خیال می‌کردم یک گل بیشتر وجود ندارد دو تا گل هست، شاید هم سه تا، چهار تا، یا هر تعداد بیشتر... سرنوشت من سرنوشت غریبی است. چه کسی فکر می‌کرد که این همه اتفاق برای من بیفتد؟»
 یوستاشیا با شوری سرکوفته، که می‌توانست به یک اندازه نتیجه خشم یا عشق باشد، سخنش را برید و گفت: «حالا که مرا دوست داری؟»
 «کس چه می‌داند؟»

«تو می‌دانی، بگو، باید بدانم!»
 وایلدایو به لحنی شیطننت‌آمیز گفت: «بهم می‌دانم، هم نمی‌دانم. یعنی احوال من هم نشیب و فراز دارد: لحظه‌ای می‌بینم که بلندتر از حد مطلوب هستی، لحظه دیگر آدمی تنه‌لش و بی‌کاره، و لحظه دیگر بسیار افسرده، باز لحظه دیگر بسیار گرفته، و لحظه دیگر... چه می‌دانم... جز این که می‌بینم با تمام این تفصیل مثل سابق خاطرت به اندازه تمام دنیا پیشم عزیز است. به هر حال، برای آشنایی، خانم دلپسند و تودل برویی هستی، برای مصاحبت خانمی قشنگ، و به جرأت می‌توانم بگویم مثل همیشه ملیح و شیرین... یعنی تقریباً مثل همیشه.»

یوستاشیا خاموش بود؛ از او روی گرداند، سپس به لحنی بزرگوارانه اما سرد گفت: «من می‌خواهم کمی قدم بزنم، و راهم از این طرف است.»

«خب، من هم با تو می آیم.»

یوستاشیا به لحنی پر خاشگرا نه گفت: «می دانی که با همه تغییر حالات و خلیات جز این کار دیگری نمی توانی بکنی! تو هر چه هم که بگویی و هر کوششی هم که بکنی، و هر قدر هم از من دوری کنی، باز هرگز نمی توانی فراموشم کنی. تو در تمام مدت عمرت مرا دوست خواهی داشت. تو اگر من می خواستم از خدات بود که با من ازدواج کنی.»

وایلدایو گفت: «بله از خدام بود! یوستاشیا گاه افکار عجیبی به سرم می زند؛ حالا هم دستخوش همین افکارم. تو مثل همیشه از این ناحیه خلنگی بیزاری؛ من این را می دانم.»

یوستاشیا به لحنی افسرده زیر لب گفت: «همینطور است. این صلیب من است^۱، رسوایی من است، و عاقبت مرا خواهد کشت!»

وایلدایو گفت: «من هم از آن بیزارم! می بینی همین حالا باد با چه لحن غم انگیزی در اطراف ما می وزد!»

یوستاشیا پاسخی نداد. لحن وزش باد برآستی هم غم انگیز بود و در روح شنونده نفوذ می کرد. ترکیبات مختلف صوتی بر حواسشان در کار بود و دیدن خطوط سیمای محل به یاری گوش امکان پذیر بود. «تصاویر صوتی» را از چشم انداز تار یاز می جستند؛ از راه گوش می دانستند که بخشهای خارین گرفته از کجا آغاز شده و در کجا پایان گرفته اند؛ خارینها در کجاها درشت و قد کشیده اند، کجاها را اخیراً بریده اند، بیشه های کاج در کدام سمت هستند و چاله ای که در آن گل خطمی می روید چه اندازه نزدیک است. زیرا این سیماهای مختلف همانطور که قواره و طرح خاص داشتند هر یک صدایی خاص خود را داشت که چیزی کم از قواره و سیما نداشت.

وایلدایو در ادامه سخن گفت: «خدایا، چه ملال انگیز است! بجز دره و مه

۱. اشاره به مصلوب شدن عیسی. عیسی را مجبور کردند که صلیب خویش را تا صلیب گاه بر دوش کشد. - م.

چیز دیگری نمی بینم. دره و مه برای ما چه لطفی دارد؟ چرا باید اینجا بمانیم؟
با من به امریکا می آیی؟ من خوشاوندی در ویسکانسین (Wisconsin) دارم.»
«باید فکر کنم.»

«خوشی در اینجا امکان ندارد، مگر این که آدم پرنده ای وحشی و یا نقاشی
دورنما ساز باشد.»

یوستاشیا به نرمی گفت: «به من وقت بده.» و دستش را گرفت «امریکا
خیلی دور است. مایلی قدمی با هم بزنیم؟»

یوستاشیا این را گفت و از دامنه تپه دور شد، و وایلدایو از پی اش براه افتاد؛
و رنگ فروش دیگر چیزی نشنید. خارینها را به کناری راند و برخاست؛
پیکرهای تیره شان پس نشست و از زمینه آسمان محو شد. به دو شاخکی شبیه
بودند که خلنگزار، چون حلزونی از کله خود بیرون داده و اکنون تو کشیده
باشد.

آهنگ حرکت رنگ فروش هنگام پیمودن دره و برآمدن از آن و رفتن به دره
دیگری که ارا به اش در آن بود برای جوان باریک اندام و بیست و چهار ساله ای
مانند او حاکی از چالاکی و نشاط نبود. ذهنش فوق العاده مشوش بود؛ بادی که
برگرد دهانش می وزید هجاهایی از تهدید و ناسزا را می ربود و بر بال خویش
می برد.

داخل ارا به شد؛ آتشی در اجاق بود؛ همین که رسید بی آنکه شمعش را
روشن کند بر کرسی سه پایه نشست و بر آنچه در ارتباط با زنی که هنوز
گرامی اش می داشت دیده و شنیده بود به تأمل پرداخت. صدایی از سینه
بیرون داد که نه آه بود نه حق حق گریه، اما بیش از هر یک از این دو گویای
آشفته گی ذهنش بود. زیر لب گفت: «تامسی^۱ من...، چه باید کرد؟ بله، باید آن
یوستاشیا را ببینم.»

♦ ۱۰ ♦

صبح فردا هنگامی که بلندای خورشید، از هر نقطه خلنگزار در قیاس با بلندی رین بارو بسیار ناچیز می نمود و آنگاه که تپه ها و پشته های کوچک نواحی پست تر به نظر چون مجمع الجزایری در دریای اژه^۱ می آمدند، رنگ فروش از کنج خارین گرفته ای که به عنوان قرارگاه برگزیده بود درآمد و از دامنه های میتسوورنپ بالا رفت.

اگرچه این تپه های ژولیده ظاهراً این همه خلوت و متروک می نمودند با این همه در چنین روزی زمستانی، همیشه بودند چشمان گردی که بر رهگذران خیره گردند: انواعی از پرندگان نهانی در اینجا می زیستند که وجودشان در جاهای دیگر موجب شگفتی می بود. هوبره ای این خلنگزار را باتوق خود کرده بود، و همین چند سال پیش شاید گله های بیست و پنج تایی از این پرنده در اگدن کم نبود. ستقرهای دره نزدیک خانه وایلدایو از اینجا دیدار می کردند؛ بیشترها هم بادپایی شیرین رنگ بدینجا آمد، و این پرنده به اندازه ای کمیاب است که در سرتاسر انگلستان شاید بیش از ده دوازده تایی از آن یافت نشود. اما وحشیی بربری قرار و آرام از خود سلب کرد و تا این گریزیای افریقایی را نکشت آرام نگرفت، و پس از این واقعه بادپاهای شیرین رنگ دیگر به مصلحت ندیدند که به اگدن بیایند.

رهگذری چون ون که در پیرامون دقیق می شد، با دیدن هر یک از این زائران خود را در ارتباط و تماس مستقیم با مناطقی ناشناخته بر بشر حس می کرد. اینجا در پیش روی او اردکی وحشی بود که همین یکچند پیش از دیار یاد شمال رسیده بود. این موجود، انبوهی از دانستنیهای شمال را در درون خویش با خود آورده بود: داستانهایی از یخبندان و سرما، قصه هایی از

۱. اشاره به فراوانی جزایر در دریای اژه. — م.

کولاکهای برف، حکایت‌هایی از تأثیرات انوار شمالی، ستاره شمال در سمت الرأس، و فرانکلین^۱ در زیر پا - گذشته از رشته وقایع پیش پا افتاده‌ای که دامنه وسعت‌شان شگفت بود. اما این پرندگان، همچنانکه رنگ‌فروش را می‌نگریستند می‌نمودند که مانند بسیاری از فیلسوفان دیگر برآنند که دمی فراغت و راحت به دهها سال خاطرات می‌ارزد.

ون از میان این چیزها راه خود را به سوی خانه زیبای تنهایی که در میانشان می‌زیست و به چشم خواری برایشان می‌نگریست دنبال کرد. یکشنبه بود، اما چون رفتن به کلیسا بجز در موارد مرگ و میر یا عقد و ازدواج در اگدن امری استثنائی بود این عمل خالی از دشواری بود. تصمیم گرفته بود دل به دریا زند و با میس وای دیدار کند و مستقیماً یا من غیر مستقیم موضعش را در مقام رقیب تامسین مورد حمله قرار دهد. و البته تا حدودی این رفتارش به طرزی چشمگیر، مبین فقدان تعارف نسبت به بانوان بود، که خود از ویژگیهای اشخاص تیزفهم و دانا از دل‌ک‌گرفته تا شاه است. فردریک کبیر که به آرشی دوشس^۲ زیبا اعلان جنگ داد و بنایارت که از برقراری مناسبات با ملکه زیبای پروس^۳ سر باز زد، در عرصه بی‌توجهی به تفاوت بین دو جنس، در این شیوه غریب و با این نقشه‌ای که ون برای از میدان بدر کردن یوستاشیا کشیده بود، هرگز به گرد او نمی‌رسیدند.

دیدار از کلبه کاپیتن برای مردم فرودست محل همیشه - بیش و کم - عملی شاق بود. کاپیتن اگرچه گاه بر حرفی می‌کرد، ولی آدمی دمدمی مزاج بود و

۱. مأخوذ از نام Sir John Franklin (۱۸۴۷-۱۷۸۶) کاشف قطب شمال که در آخرین سفرش به قطب ناپدید شد. - م.

۲. فردریک کبیر پادشاه پروس، که در ۱۷۴۰ به سلطنت رسید و بی‌درنگ بر اتریش تحت حکومت آرشی دوشس ماریا ترزا حمله برد. - م.

۳. ناپلئون پس از آنکه در ۱۸۰۶ در پنا سپاهیان پروس را درهم شکست از پذیرفتن تقاضای ملکه پروس، لوئیزا، سر باز زد. ملکه تقاضا داشت با کشورش به خشونت رفتار نشود. - م.

کسی نمی دانست در لحظه برخورد رفتارش چگونه خواهد بود. یوستاشیا کم حرف و خویشتن دار بود و بیشتر تنها زندگی می کرد. بجز خودشان و دختر یکی از کلبه نشینان مجاور که خدمتگارشان بود و جوانی که به باغچه و اصطبل می رسید بندرت کس دیگری پا به این خانه می گذاشت. اینها - بغیر از خانواده یو برایت - تنها محترمین محل بودند، و هرچند مال و ثروتی هم نداشتند لزومی نمی دیدند به این که روی خوش به اشخاص یا پرندگان و جانورانی نشان دهند که مورد توجه همسایگان فقیر بودند.

هنگامی که رنگ فروش وارد باغچه شد پیرمرد داشت با دورین لکه دریای آبی دوردست را تماشا می کرد؛ لنگرهای کوچک روی دگمه هایش در پرتو نور آفتاب چشمک می زدند. ون را به عنوان مصاحبش در شاهراه بازشناخت، اما در آن خصوص اظهاری نکرد، فقط گفت: «آه، رنگ فروش - شما و اینجا؟ با یک استکان عرق چطوری؟»

ون به عذر این که حالا اول صبح است و برای مشروب خوری خیلی زود است تعارفش را نپذیرفت، گفت که کاری با میس وای دارد. کاپیتن لحظه ای چند او را از سر تا جلیقه و از جلیقه تا زنگال برانداز کرد، و سرانجام از او خواست به درون رود.

میس وای، در این وقت روز کسی را نمی پذیرفت. رنگ فروش مدتی بر نیمکت کنار پنجره آشپزخانه منتظر ماند، در حالی که زانوان را از هم گشوده و کلاهش را به هر دو دست گرفته ولای دوزانو آویخته بود.

لحظاتی بعد خطاب به دختر خدمتگار گفت: «مثل این که خانم هنوز بیدار نشده؟»

«نه کاملاً. کسی که این وقت روز به دیدن خانمها نیاید.»

ون گفت: «پس من هم میرم بیرون؛ اگه خواست منو ببینه بی زحمت بهم خبر بده، تا دوباره بیام.»

از خانه درآمد و بر تپه مجاور این پا و آن پا کرد. مدت بالنسبه درازی گذشت که پیغامی برای شرفیابی به دنبال نداشت. داشت به این نتیجه

می‌رسید که نقشه‌اش به ناکامی انجامیده است، اما در همین احوال شخص یوستاشیا را دید که سلانه سلانه از خانه درآمد. احساسی از تازگی دیدار با این قیافه غریب کافی بود تا او را از خانه بیرون کشد.

ظاهراً با نگاه مختصری که به دیگری افکند احساس کرد که کارش باید کاری غیرعادی باشد، و در ضمن دید آنقدر که وی می‌پنداشته مردی حقیر و بی‌وجود نیست، زیرا نزدیک شدنش موجب نشد با ناراحتی به خود پیچد یا از این پا به آن پا شود یا نشانی از هیچ‌یک از آن ناراحتیهایی را نشان دهد که مردمان ساده روستا هنگام روبرو شدن با زنی غیرعادی بروز می‌دهند. در پاسخ به سؤالش که آیا می‌تواند با او گفت و گو کند پاسخ داد: «بله، با من بیایید.» و به راه خود ادامه داد.

هنوز راه چندانی نرفته بودند که به ذهن رنگ‌فروش زیرک چنین رسید که عاقلانه‌تر این بود که سردی و بی‌محلی کمتری نشان می‌داد، و تصمیم گرفت در اولین فرصت این اشتباه را اصلاح کند.

«میس، علت این که جسارت کردم و خدمتان رسیدم این بود که می‌خواستم چیزهای عجیبی را که درباره آن مرد شنیده بودم به عرضتان برسانم.»

«آه. کدام مرد؟»

رنگ‌فروش آرنجش را به سمت جنوب شرق تکان داد - در جهت زن آرام. یوستاشیا برگشت و به تندی گفت: «منظورتان آقای وایلدایو است؟»

«بله، به واسطه او ناراحتیهایی در یک خانواده پیش آمده، و من آمده‌ام همین را به اطلاعاتان برسانم، چون می‌دانم شما این امکان را دارید که این ناراحتی را برطرف کنید.»

«من؟ چه ناراحتی؟»

«خوب، این یک مطلب خصوصی است... این که ممکن است ایشان نخواهند که بالاخره با تامسین یوبرایت ازدواج کنند.»

یوستاشیا اگرچه با عنوان شدن این مطلب در باطن همه تلاطم بود اما برای

ایفای نقش خود در چنین نمایشی آماده بود. به لحنی سرد گفت: «من مایل به شنیدن این چیزها نیستم، و شما نباید از من انتظار داشته باشید که در این کار مداخله کنم.»

«ولی میس، فقط یک کلمه می خواستم عرض کنم.»

«مایل نیستم بشنوم. این ازدواج ربطی به من ندارد؛ تازه اگر هم داشت من که نمی توانستم آقای وایلدایو را مجبور کنم به این که به حرف من عمل کند.»
 ون به کنایه، و با ظرافت، بی آنکه مستقیماً به چیزی اشاره کرده باشد گفت:
 «به عنوان تنها خانم این حوالی و حدود، فکر می کنم بتوانید. اصل قضیه این است که شاید اگر پای زن دیگری در این ماجرا نبود آقای وایلدایو بی درنگ با تامسین ازدواج می کرد و جریان رفع و رجوع می شد. این زن دیگری که عرض کردم کسی است که با او آشنا است، و خیال می کنم گاهی با او در این خلنگزار ملاقات می کند. البته او هرگز با آن خانم ازدواج نمی کند، ولی به واسطه او ممکن است با این زن هم که خیلی دوستش دارد ازدواج نکند. حالا، میس، اگر شما که بر ما مرد جماعت نفوذ زیادی دارید به او تکلیف می کردید که با آن همسایه جوانتان - یوبرایت - شرافتمندانه رفتار کند و از آن زن دیگر دست بکشد من خیال می کنم این کار را می کرد و شما با این عملتان مقدار زیادی از این ناراحتی را برطرف می کردید.»

یوستاشیا خندید و گفت: «آه، خدای من!» چون لبانش به خنده گشوده شد و آفتاب به درون دهانش تافت، گویی به درون لاله‌ای تابیده باشد، آن را به رنگ سرخ آتشین آلود. «آقای رنگ‌فروش، شما نفوذ مرا بر مرد جماعت بیش از حد ارزیابی می کنید. اگر آن‌طور که شما تصور می کنید چنین نیرویی داشتم آن را در جهت تأمین مصالح هر کس که کمترین محبتی به من کرده بود بکار می بردم - هرچند تا آنجا که من بدانم تامسین یوبرایت محبت خاصی به من نکرده است.»

«یعنی ممکن است خانمی مثل شما نداند که او... چه اندازه برای شما احترام قائل است؟»

«من کمترین چیزی در این باره نشنیده‌ام. و هرچند بیش از دو میل با هم فاصله نداریم من تا حالا پا به خانه زن عمویم نگذاشته‌ام.»
 غروری که از حرکات و رفتارش می‌تراوید به ون می‌گفت که تا اینجا نقشه‌اش کامیاب نبوده است. ناراحت شد، و لازم دید بخش دوم نقشه را به اجرا بگذارد.

«بسیار خوب، ولی صرف‌نظر از این مسأله، میس وای، من مطمئنم که این امکان را دارید که محبتی به این زن بفرمایید.»
 یوستاشیا سر تکان داد.

«زیبایی شما برای آقای وایلدایو قانون است. یعنی نه تنها برای آقای وایلدایو بلکه برای هر مردی که شما را ببیند. هر کس شما را ببیند پیش خودش می‌گوید: "آه، این خانم زیبایی که می‌آید - کیست؟ چه زیباست! زیباتر از تامسین یوبرایت."» درحالی که در دل می‌گفت: «خداوند این دروغ را بر من ببخشد!» البته در این حرفی نبود که او زیباتر از تامسین بود، اما این تصور با ذهن رنگ‌فروش فرسنگها فاصله داشت. ایهام و ابهامی در نوع زیبایی یوستاشیا بود، وانگهی چشم رنگ‌فروش هم چشم تربیت شده‌ای نبود. در لباس زمستانی‌اش، مانند حالا، به سوسکی خالدار مانند بود که رنگ آن در حالات افسرده بسیار آرام می‌نماید، اما چون در پرتو روشنائی قرار می‌گیرد درخشندگی و شکوه فوق‌العاده‌ای می‌یابد.

یوستاشیا هرچند می‌دانست که با گفتن این مطلب خود را کوچک می‌کند بی‌اختیار گفت: «این که چیزی نیست، خیلی از زنها از تامسین زیباترند.»
 رنگ‌فروش ضربه را تحمل کرد، و به سخن ادامه داد: «او مردی است که به زیبایی خانمها توجه زیادی دارد، و شما اگر بخواهید می‌توانید او را مثل یک تکه نغ به دور انگشتان پیچید - یعنی اگر بخواهید.»

«وقتی کسی که اینهمه مدت با او بوده نتواند، منی که در اینجا زندگی می‌کنم و با او حشر و نشری ندارم مسلماً نمی‌توانم.»
 رنگ‌فروش در قیافه‌اش زل زد و گفت: «میس وای!»

«چطور مگر... انگار به حرفم شک دارید؟» صدایش ضعیف و آهنگ تنفسش تند شد. با لبخندی زورکی افزود: «عجب، با این لحن با من حرف می‌زنید! چه باعث شده که با من با این لحن صحبت می‌کنید؟»

«میس، شما چرا باید اینطور وانمود کنید که این مرد را نمی‌شناسید؟... البته من علتش را می‌دانم. او هم‌شان شما نیست، و شما خجالت می‌کشید.»

«شما اشتباه می‌کنید. منظورتان از این حرفها چیست؟»

رنگ‌فروش تصمیم گرفته بود برگ حقیقت را بازی کند. گفت: «من در ملاقاتی که دیشب در کنار رین‌بارو داشتید بودم، و چیزهایی را که گفتید همه را شنیدم. زنی که باعث جدایی وایلدایو و تامسین است خود شما هستید.»

این پرده‌ای که کنار رفت یوستاشیا را سخت سراسیمه کرد، و آتش خفت و ننگ همسر کندولس^۱ را در وجود او مشتعل ساخت. آن لحظه رسیده بود که لبانش به‌رغم خواست او به لرزش درآیند، و آهنگ نفسی که به شماره افتاده بود از اختیار خارج شود. به لحنی شتابزده گفت: «حالم خوش نیست... نه... البته به خاطر این چیزهایی نیست که شما گفتی... ولی حال این را ندارم که بیش از این به حرفهای شما گوش بدهم، لطفاً مرا تنها بگذارید.»

«میس وای، با اینکه ناراحت می‌شوید ولی حرفم را می‌زنم. آنچه می‌خواهم خدمت شما عرض کنم این است: این جریان هر طور هم پیش آمده باشد - خواه گناه او باشد یا شما - به هر حال وضع او بدتر از وضع شما است. دست کشیدن شما از آقای وایلدایو در واقع به نفع شما است، برای اینکه امکان ندارد که شما بخواهید با او ازدواج کنید، حال آنکه تامسین نمی‌تواند به این آسانی از این معرکه سربلند بیرون بیاید. اگر او را از دست بدهد همه شما تنگ می‌کنند، و چون اینطور است... من از شما خواهش می‌کنم... البته نه

۱. Candaules: پادشاه لیدیا (لیدیّه) بود. وی نزد شبانی از زیبایی زنش داستانها گفت و به شبان اجازه داد زنش را بی پوشش ببیند. زن از این عمل برآشفته و شبان را به کشتن وی تحریض کرد و آنگاه با او ازدواج کرد. - م.

این که او حقی بیشتر از شما داشته باشد - بلکه به این علت که در وضعی بدتر از شما است - از این مرد دست بکشید.»

یوستاشیا بی توجه به رفتار غرورآمیزش با رنگ فروش و این که او را کمتر از خود پنداشته بود به تندی گفت: «نه... از او دست نمی کشم؛ نه، دست نمی کشم! تا حالا با هیچکس اینطور رفتار نشده! اشکالی در کار نبود... نه، من از میدان در نمی روم... آن هم در مقابل زن گستاخی مثل او. البته شما می توانید بیایید و برایش پادرمیانی بکنید... ولی مگر خود او علت تمام این ناراحتیها نیست؟... وانگهی مگر من حق ندارم و تا از این کلبه نشیتان اجازه نگیرم نباید به هیچ مردی به چشم محبت نگاه کنم؟ بله، او بین من و تمایلاتم حائل شد، و حالا که می بیند به کیفرش رسیده شما را برای پادرمیانی می فرستد!»

ون به لحنی ملاطفت آمیز گفت: «حقیقتش او کمترین علم و اطلاعی از این جریان ندارد. فقط من هستم که از شما خواهش می کنم که از او دست بکشید. به نفع هر دوی شما است. مردم اگر بفهمند که مردی که به دیگری جفا کرده پنهانی با خانم دیگری ملاقات می کند بد خواهند گفت.»

یوستاشیا با تشدد گفت: «من عمل بدی نسبت به او نکرده ام... پیش از آنکه مال او باشد مال من بود! و به همین جهت پیش من برگشت که مرا بیشتر از او دوست می داشت. بگذریم، من با صحبت کردن با شما در حقیقت دارم خودم را خفیف می کنم.»

ون به نرمی گفت: «میس، من آدم سرنگهداری هستم، هیچ ناراحت نباشید. من تنها کسی هستم که از ملاقاتهای شما خبر دارم. یک مطلب دیگر هم هست که می گویم و بعد از خدمتتان مرخص می شوم. شنیدم که به ایشان گفتید که از اگدن هیث متنفرید، و احساس می کنید که انگار در زندان هستید.» «بله، گفتم. می دانم، در این چشم انداز یک نوع زیبایی هست - این را می دانم، اما برای من زندان است. آن مردی هم که شما به او اشاره کردید این احساس مرا زائل نمی کند، هرچند که در اینجا زندگی می کند. اگر شخص بهتری دم دست بود طبعاً اعتنایی به او نمی کردم.»

بارقهٔ امیدی بر دل رنگ فروش تابید؛ پس از این سخنانی که یوستاشیا بر زبان راند سومین کوشش او ظاهراً امیدبخش می نمود. گفت: «میس، حالا که سفرهٔ دلمان را یک کمی پیش هم گشوده ایم عرض می کنم که پیشنهاد بنده چیست. من از آن وقتی که این پیشهٔ رنگ فروشی را انتخاب کرده ام همانطور که می دانید مسافرت زیاد می کنم.»

یوستاشیا سرش را خم کرد، و چرخید، به قسمی که نگاهش بر درهٔ مه آلوده ای قرار گرفت که در زیر پایشان بود.

«من در مسافرتهایم تا نزدیکهای بادماوٲ می روم. بادماوٲ جای بسیار جالبی است — بسیار. دریای درخشانی مثل کمان آن را در بر گرفته — با هزاران مردم محترمی که در کنارش قدم می زنند و دستهٔ موزیکی که مدام در کار نواختن است... پر از افسر دریایی و زمینی — و از هر ده نفر که می بینی ٲه نفرشان عاشق و دلباخته اند.»

یوستاشیا به لحنی برخوردارنده گفت: «می دانم. من بادماوٲ را بهتر از شما می شناسم. من در آنجا متولد شده ام. پدرم، که خارجی بود، اتفاقاً در آنجا افسر موزیک بود. آه، بادماوٲ! کاش حالا آنجا بودم...»

رنگ فروش در شگفت بود از این که می دید چگونه این زن گاه دستخوش هیجان می گردد. گفت: «میس، اگر یک هفته آنجا باشید دیگر همانطور که به این اسبهای وحشی که آن دور دورها می بینم فکر نمی کنید به وایلدایو هم فکر نخواهید کرد. و من می توانم شما را به آنجا ببرم.»

یوستاشیا درحالی که کنجکاوی شدیدی در چشمان خمارش موج می زد، گفت: «چطور؟»

«عموی من حالا بیست و پنج سال است امین خانم ثروتمندی است که خانهٔ زیبایی در کنار دریا دارد. این خانم پیر و زمینگیر شده است، و به مصاحب جوانی احتیاج دارد که برایش کتاب بخواند و آواز بخواند. ولی هرچند در روزنامه ها اعلان کرده و ده دوازده نفری هم داوطلب شده اند، هنوز کسی را که باب دلش باشد پیدا نکرده است. یکی مثل شما را از خدا می خواهد، و عمویم می تواند به آسانی ترتیب این کار را بدهد.»

«آن وقت باید کار بکنم؟»

«بله - البته کار به معنای کار که خیر - کار چندانی نخواهد بود، جز این که کتابی برایش بخوانید، یا چیزی در آن حدود. تا اول سال هم فرصت دارید.»
یوستاشیا باز در سستی و بی حالی سقوط کرد: «می دانستم که منظورتان کار است!»

«اعتراف می کنم که به هر حال برای سرگرم کردن این خانم یک کارهایی باید کرد؛ اما هرچند آدمهای تن پرور ممکن است این را کار بدانند ولی برای مردمی که اهل کارند در واقع یک نوع بازی و سرگرمی است. میس، من به معاشرتها و زندگی که در آنجا خواهید داشت فکر می کنم؛ به روزهای خوشی که خواهید داشت، و به آقای محترمی که با او ازدواج خواهید کرد. چون این خانم از دخترهای شهری خوشش نمی آید عمویم به دنبال خانم جوانی از اهل روستا چشم می گرداند.»

«خودم را از بین ببرم که خانم خوش باشند! نه، نمی روم. آخ اگر می توانستم در یک شهر درست و حسابی زندگی کنم، به خواست دل عمل کنم و به هوای دل زندگی کنم، حاضر بودم نصف این عمر کسالت بارم را بدهم! بله، آقای رنگ فروش با کمال میل این کار را می کردم.»

رنگ فروش گفت: «میس، شما در تأمین سعادت تامسین به من کمک کنید این شانس مال شما خواهد بود.»

یوستاشیا به لحنی غرورآمیز گفت: «شانس! - این شانسی نیست. آدم بینوایی مثل شما چه دارد که به من عرضه کند؟... من دیگر به خانه می روم. دیگر حرفی ندارم. اسبهایت خوراک نمی خواهند، کیسه های رنگت تعمیر لازم ندارند، نمی خواهی مشتری برای جنسهایت پیدا کنی که اینطور اینجا ایستاده ای و وقت می گذرانی؟»

ون دیگر چیزی نگفت؛ درحالی که دستهایش را به پشت برده بود از او روی گرداند، تا آثار تلخکامی را در چهره اش نبیند. حدت ذهن و نیرویی که در این دختر تنها دیده بود از همان چند دقیقه اولی که با او روبرو شد وی را در

مورد مقاصدش با تردید مواجه ساخته بود. جوانی و وضع و موقعش موجب شده بود چنین بیندارد که در قبال این پیشنهاد کمترین مقاومتی نشان نخواهد داد، اما شیوهٔ مجاب کننده‌ای که می‌توانست دختران ضعیف روستا را کاملاً مجاب کند در یوستاشیا جز دلزدگی چیز دیگری ببار نیاورد. بنا به معمول لفظ بادمات در قبال آگدن چیزی فریبنده و جذاب بود، که اگر به درستی در ذهن مردم خلنگزارنشین جایگیر می‌شد به شیوه‌ای جذاب و وصف‌ناپذیر مجموعه‌ای را بر خیال عرضه می‌کرد که درخشندگی و شکوه عمارات کارتاژ^۱ و تارتوم^۲ و زیبایی و سلامت ناحیهٔ باد^۳ را یکجا واجد بود. نیروی این افسون بر خیال یوستاشیا نیز کم از این نبود، اما حاضر نبود برای دستیابی بدان استقلالش را فدا کند.

هنگامی که دیگوری ون دور شد یوستاشیا به کنار خاکریز رفت و در جهت برآمدن خورشید - که جهت خانهٔ وایلدایو نیز بود - بر چشم‌انداز زیبا و خیال‌انگیز زیر پا نظر افگند. مه اکنون چنان پایین آمده بود که نوک درختان و بیشه‌های اطراف خانهٔ وایلدایو به زحمت پیدا بود؛ چنان بود که گویی از درون کارتنک سفید و عظیمی که آنها را از نور خورشید پوشیده داشته بود سر برآورده‌اند. شکی نبود که خیالش متوجه آنجا بود، و به شیوه‌ای مبهم برگرد این تنها موجودی که بر افق ذهنش پدیدار بود و شاید که سرانجام تجسم رؤیاهای او می‌بود، دور می‌زد یا از آن دور می‌شد. مردی که در بدو امر سرگرمی بیش نبود و اگر با زیرکی در لحظات درست او را ترک نگفته بود در

۱. اشاره به عماراتی است که به فرمان ملکه دیدو ساخته شد. داستانی را که به حسن صباح و تصاحب الموت نسبت می‌دهند از این ملکه نیز نقل می‌کنند، که او نیز در کارتاژ (شمال افریقا) قطعه زمینی به اندازهٔ یک پوست گاو خرید و سپس پوست را به رشته‌های نازک برید و تمامی محل را صاحب شد. - م.

۲. تارتوم (Tarentum) (نام فعلی آن تارانتو است)؛ شهری یونانی بر ساحل تارانت ایتالیا که به واسطهٔ عمارات باشکوه و زندگی مجلل ساکنانش شهره بود. - م.

۳. Bad یا Baden-Baden. - م.

همین مقام نیز می ماند اکنون باز هدف آرزوی او بود. این فاصله ای که در مناسباتشان پدید آمد آتش عشقش را نسبت به وایلدایو تیز کرده بود. شاخابه احساسی که از سر بوالهوسی به وی معطوف داشته بود با ظهور تامسین بر صحنه به سیلابی بدل گشته بود. سابقاً وایلدایو را دست می انداخت، اما این پیش از توجه او به جانب دیگر بود. قطره ای طعن اغلب حالتی سرد و بی اعتنا را به انفجار می کشاند.

با حالتی هیجان آمیز و شتابزده گفت: «هرگز از او دست نمی کشم - هرگز!» گفته رنگ فروش مشعر بر این که شایعه ممکن است او را در وضع نامساعدی قرار دهد، ترس و تهدیدی برای او نبود. وی همچون الهه ای که اعتنایی به تن پوش ندارد اعتنایی به این چیزها نداشت. این، ناشی از یک بیشرمی ذاتی نبود بلکه آنقدر به دور از جامعه زیسته بود که فشار افکار عمومی را احساس نمی کرد. زنویبا^۱ چه قیدی داشت که در رم درباره اش چه خواهند گفت؟ تا آنجا که جریان مربوط به اخلاق اجتماعی می شد اخلاق و افکار یوستاشیا به مردم بدوی نزدیک بود، هرچند از حیث احساس همیشه یک اپیکور^۲ به تمام معنی بود؛ به نهانخانه شهوات و احساس سرکشیده بود اما به زحمت از آستانه در پای بندی به آیینها و رسوم قراردادی گذشته بود.

♦ ۱۱ ♦

رنگ فروش پس از جدا شدن از یوستاشیا درباره سعادت آتی تامسین با افکار و خیالات دلسردکننده ای دست به گریبان بود. اما همچنانکه به سوی ارابه اش روان بود با دیدن شخصی دریافت که هنوز راه حل دیگری مانده است که باید

۱. Zenobia؛ شهزاده پالیرا بود (شهری در سوریه). در سده سوم پس از میلاد شوهرش را کشت و درصدد وسعت دادن قلمروش برآمد اما مغلوب سپاهیان روم شد و به اسارت درآمد. - م.

۲. Epicure حکیم یونانی (۲۷۰-۳۴۱ پیش از میلاد)؛ مجازاً آدم خوشگذران. - م.

آن را هم آزمود. این شخص خانم یوبرایت بود که آرام آرام به سوی مهمانسرای زن آرام روان بود. رنگ فروش به سوی او رفت و از چهره نگرانش دریافت که او نیز با همان منظور به دیدار وایلدایو می رود که وی یعنی ون به دیدار یوستاشیا رفته بود.

خانم یوبرایت حقیقت را پنهان نداشت. رنگ فروش گفت: «پس، بهتر است او را به حال خودش بگذارید.»

خانم یوبرایت گفت: «خودم هم تقریباً همینطور فکر می کنم. ولی جز این که به او فشار بیاوریم کار دیگری نمی شود کرد.»

ون به لحنی استوار گفت: «من می خواهم اول یک چند کلمه ای عرض کنم. آقای وایلدایو تنها کسی نیست که از تامسین خواستگاری کرده باشد. حالا که این طور است چرا نباید به دیگران این شانس را داد؟ خانم یوبرایت، من با کمال میل حاضرم با برادرزاده شوهر شما ازدواج کنم، و این دو سال اخیر حاضر بودم با کمال میل این کار را بکنم. خوب، حالا دیگر رازم را گفته ام، و این را قبلاً جز به خود او به احدی نگفته بودم.»

خانم یوبرایت شور و شوقی از این بابت نشان نداد، لیکن نگاهش بی اختیار متوجه سیمای غریب، هرچند زیبای او شد.

رنگ فروش چون متوجه نگاهش شد گفت: «همه چیز به قیاقه نیست. خیلی از پیشه ها هست که به اندازه کار من درآمد ندارند، اگر حرف بر سر پول باشد؛ و شاید از این حیث من بدتر از وایلدایو نباشم. شما از این متخصصینی که به بیسی اقتاده اند بی چیزتر پیدا نمی کنید؛ اگر هم از این سرخی رنگ من خوشتان نیاید... خوب، من همانطور که خودتان هم می دانید همینطور از مادر زاده تشده ام. این نتیجه کاری است که انتخاب کرده ام، آن هم از روی بوالهوسی... به موقعش می توانم کار دیگری بکنم.»

خانم یوبرایت گفت: «از بابت این علاقه ای که به تامسین دارید خیلی از شما متشکرم. اما متأسفانه می ترسم این پیشنهاد با مخالفتی برخورد کند. از این گذشته، دختره شیفته این مرد است.»

«درست است، اگر این نبود من کاری را که امروز صبح کردم هرگز نمی کردم.»

«... وگرنه ناراحتی در کار نمی بود، و حالا شما ناظر رفتن من به خانه این مرد نبودید. وقتی شما احساسات را با تامسین در میان گذاشتید جواب تامسین چه بود؟»

«گفت که شما مخالفت خواهید کرد، و چیزهای دیگر.»

«خوب، تا اندازه ای درست گفته... شما نباید این را به دل بگیرید... من این را صرفاً من باب بیان واقعیت می گویم. شما به او محبت کرده اید، و ما این را فراموش نمی کنیم. ولی چون خودش نخواسته به شما شوهر کند طبعاً دیگر مسئله تمایل من منتفی است.»

«بله، ولی حالا با آن وقت فرق دارد. او حالا گرفتار و در فشار است، و فکر کردم اگر شما با او درباره من حرف بزنید، و خودتان موافق باشید، ممکن است راضی بشود و از این بازی شل کن سفت کن وایلدایو و این که نمی داند آیا او را می خواهد یا نمی خواهد خلاص بشود.»

خانم یوبرایت سر تکان داد. «تامسین فکر می کند... من هم معتقدم... که اگر بخواهد بی بدنامی جلو مردم ظاهر شود باید زن وایلدایو باشد. اگر بزودی عقد کند خوب، در آن صورت همه فکر می کنند که حادثه ای در واقع مانع از عقد بوده، اگر نه ممکن است حیثیتش را لکه دار کند... و به هر حال مسخره خاص و عام شود. خلاصه، اگر اصولاً امکان چنین چیزی باشد، حالا دیگر باید به او شوهر کند.»

«من هم تا همین یک ساعت پیش همینطور فکر می کردم. ولی خودمانیم صرف رفتنش به انگلبری با او چرا باید حیثیتش را لکه دار کند؟ هر کس که او را بشناسد و بداند که چه اندازه پاک و معصوم است می داند که چنین تصویری خطا است. خانم، من امروز صبح سعی کردم کمکی در این زمینه بکنم که شاید این ازدواج با وایلدایو سر بگیرد... بله، خانم، معتقد بودم که باید این کار را می کردم، چون می دانستم که خیلی به او علاقه مند است. اما به هر حال، حالا

دیگر در صحت عملم تردید دارم. خلاصه، چیزی از این جریان عاید نشد. و حالا من خودم را پیشنهاد می‌کنم.»
خانم یوبرایت ظاهراً میلی به صحبت بیشتر در این باره نداشت. گفت:
«متأسفانه من باید پی این کار را بگیرم. فکر نمی‌کنم کار دیگری بتوان انجام داد.» و به راه خود رفت.

اما هرچند این گفت و گو خانم یوبرایت را از دیدار یا وایلدایو باز نداشت ولی در نحوه انجام آن تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. و خدا را از بابت این حربه‌ای که رنگ فروش در اختیارش نهاده بود شکر گفت.

وقتی به مهمانسرا رسید وایلدایو خانه بود. بی آنکه سخنی بگوید او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، و در را بست. خانم یوبرایت آغاز به سخن کرد:
«امروز بنا بر وظیفه به اینجا آمده‌ام. پیشنهاد تازه‌ای به من کرده‌اند، که تا حدی موجب تعجب خودم هم شده. این پیشنهاد بی‌گمان بر تامسین اثر بزرگی خواهد داشت، و فکر کردم که دست‌کم شما باید در جریان امر قرار بگیرید.»
وایلدایو به لحنی مؤدب گفت: «بله؟ چه هست؟»

«البته راجع به آینده او است. شاید شما اطلاع نداشته باشید که مرد دیگری پا پیش گذاشته و مشتاق است با تامسین ازدواج کند. و گویا این که من تا حالا در این زمینه روی خوش به او نشان نداده‌ام ولی وجداناً دیگر نمی‌توانم این فرصتی را که برای این مرد پیش آمده است از او دریغ کنم. من نمی‌خواهم شما را در فشار بگذارم، اما باید با او و آن مرد هم به انصاف رفتار کنم.»
وایلدایو با تعجب گفت: «این مرد کیست؟»

«مردی است که مدتها پیش از آنکه تامسین به شما دل ببندد عاشق و دلباخته‌اش بوده. دو سال پیش از او خواستگاری کرد؛ آن وقت تقاضایش را رد کرد.»

«خوب؟»

«این مرد اخیراً او را دیده، و از من اجازه خواسته که مجدداً به او اظهار عشق کند. حالا دیگر ممکن است برای بار دوم دست رد به سینه‌اش نگذارد.»

«اسم این مرد چیست؟»

خانم یوبرایت از گفتن نام خودداری کرد، و افزود: «مردی است که تامسین به او علاقه مند است، دست کم برای ثبات و وفاداری اش احترام قائل است. من خیال می کنم آنچه را که آن وقت پذیرفت این بار با کمال میل بپذیرد. از این وضع ناگواری که گریبانگیرش شده به شدت ناراحت است.»

«او هیچ وقت حتی یکبار هم پیش من به این معشوق اشاره ای نکرده.»
«آبرومندترین زن هم این اندازه احمق نیست که دستش را به تمام و کمال رو کند.»

«خوب، اگر او را می خواهد من فکر می کنم که، خوب، باید هم به او شوهر کند.»

«گفتن این مطلب آسان است؛ ولی شما اشکال کار را نمی بینید. علاقه مرد به او بیشتر از علاقه تامسین به مرد است. و پیش از اینکه من در این میان وعده ای از هر قبیل به این مرد بدهم باید با شما به یک تفاهم روشن و بی ابهام برسم و شما قول بدهید که در ترتیباتی که من به مصلحت خواهم دانست، هیچگونه مداخله ای نکنید و هیچگونه عملی که لطمه ای به این جریان بزند انجام ندهید. فرض کنیم وقتی نامزد کردند و ترتیب عقد داده شد شما باز پا پیش بگذارید و خواستگارتان را تجدید کنید؟ ممکن است نتوانید او را دوباره به خود جلب کنید، اما بعید نیست ناراحتیها و گرفتاریهای بسیاری را موجب شوید.»

وایلدایو گفت: «من هیچ وقت چنین کاری نخواهم کرد. ولی هنوز که نامزد نکرده اند. شما از کجا می دانید که تامسین او را خواهد پذیرفت؟»

«این همان سؤالی است که من با کمال دقت از خودم می کنم؛ و روبهمرفته احتمال بر این است که با مرور زمان او را بپذیرد. من به خودم این دلخوشی را می دهم، و خیال می کنم که نفوذی بر او دارم. تامسین دختر نرم و انعطاف پذیری است، و من می توانم در توصیه و ستایش آن مرد تأکید بیشتری بخرج بدهم.»

«و ضمناً در تخفیف من.»

خانم یوبرایت به لحنی خشک گفت: «خوب، مسلم بدانید که از شما تعریف نخواهم کرد. و اگر فکر می‌کنید که این تمهید و حيله‌ای است، این را هم باید به خاطر داشته باشید که وضعش به هر حال وضع خاصی است و شما با او بسیار بد رفتار کرده‌اید. ضمناً این چیزی است که کمک می‌کند برای رهایی از خفتی که دامنگیرش شده به میل و رضای خودش ازدواج بکند؛ غرور زن، در این گونه موارد، خیلی کارها می‌کند. با کمی کاردانی می‌شود او را به راه آورد — و این کاری است که از من ساخته است، به شرط اینکه شما یک نکته را بپذیرید و قول بدهید، یعنی صریحاً بگویید و اعلام کنید که دیگر به شما به عنوان شوهر احتمالی فکر نکنند. همین باعث خواهد شد که پیشنهاد آن مرد را بپذیرد.»

«خانم یوبرایت، من حالا هیچ نمی‌توانم چنین چیزی بگویم. این پیشنهاد خیلی ناگهانی بود.»

«پس به این ترتیب مانع از اجرای این نقشه می‌شوید! خیلی ناراحت کننده است که شما حتی نخواهید تا این اندازه به خانواده من کمک کنید که صریحاً بگویید که دیگر کاری با ما نخواهید داشت.»

وایلدایو لحظه‌ای چند، با ناراحتی، تأمل کرد. گفت: «اعتراف می‌کنم که برای مقابله با این جریان هیچ آمادگی نداشتم. البته اگر شما بخواهید از او دست می‌کشم، اگر ضرورتی هست. ولی فکر می‌کنم که با این همه شاید بتوانم شوهرش باشم.»

«این حرفها را قبلاً هم شنیده‌ایم.»

«حالا، خانم یوبرایت، خودمان را ناراحت نکنیم. به من یک کمی فرصت بدهید. من نمی‌خواهم مانع بختی بشوم که به او رو کرده است. ولی کاش زودتر به من اطلاع داده بودید. من ظرف همین یکی دو روز، یا خودم خواهم آمد یا تصمیم را طی نامه‌ای به اطلاع شما می‌رسانم. این اندازه کافی است؟»

خانم یوبرایت در جواب گفت: «بله، به شرط این که به من قول بدهید که به هیچ وجه بی علم و اطلاع من با تامسین تماس نگیرید.»

وایلدایو گفت: «قول می‌دهم.» و با این گفته، گفت و گو پایان پذیرفت و خانم یوبرایت همچنانکه آمده بود به خانه بازرفت.

بیشترین تأثیر این نقشه، چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد، در جایی دورتر از مقصد خانم یوبرایت بود. نخست این که این دیدار، وایلدایو را همان شب، پس از غروب، به خانه یوستاشیا فرستاد.

در این ساعت از شب پشت پنجره‌ایها و کرکره‌ها، این خانه دورافتاده را از سرما و تاریکی بیرون جدا می‌کرد. قرار پنهانی وایلدایو و یوستاشیا همیشه این بود که هر گاه می‌آمد سنگریزه‌ای در شکاف بالای کرکره که از بیرون بسته می‌شد، می‌انداخت، به قسمی که وقتی سنگریزه بین شیشه و کرکره می‌افتاد صدای خش‌خش می‌کرد که به صدای حرکت موش شبیه بود. این احتیاط به منظور اجتناب از برانگیختن سوءظن پدر بزرگ بود.

صدای ظریف یوستاشیا که گفت: «می‌شنوم، صبر کن، آمدم.» نشان می‌داد که تنها است. به شیوه معمول با قدم زدن در اطراف محوطه و کنار استخر منتظر ماند، زیرا این رفیقۀ مغرور هرگز از او دعوت به ورود به خانه نمی‌کرد. نشانی از این که شتابی در بیرون آمدن دارد بروز نداد. زمان گذشت و او کم‌کم به یقناری می‌گرایید. بیست دقیقه‌ای که گذشت از کنج خانه پدیدار شد و با گامها و قیافه‌ای که گویی صرفاً به هواخوری آمده است پیش آمد.

وایلدایو به لحنی حاکی از آزرده‌گی گفت: «اگر می‌دانستی برای چه آمده‌ام این همه معطل نمی‌کردی. با اینهمه، به انتظار می‌ارزی.»

یوستاشیا گفت: «اتفاقی افتاده؟ من نمی‌دانستم که ناراحتی برایت پیش آمده. من هم هیچ دل و دماغ ندارم.»

وایلدایو گفت: «نه، ناراحتی برایم پیش نیامده، جز این که بحران به اوج رسیده، و باید وضع را روشن کنم.»

یوستاشیا با علاقه‌ای آمیخته به کنج‌کاوی پرسید: «کدام وضع؟»

«یعنی به این زودی آنچه را که چند شب قبل پیشنهاد کردم فراموش کردی؟ خوب همین که تو را از اینجا نجات بدهم و با خودم به خارج ببرم.»

«فراموش نکرده‌ام. ولی چرا با این عجله آمده‌ای که این مطلب را تکرار

کنی، در حالی که قول داده بودی شنبه آینده بیایی؟ من خیال می‌کردم وقت کافی دارم تا به این مطلب فکر کنم.»

«بله، ولی حالا وضع طور دیگری است.»

«تعریف کن.»

«نمی‌خواهم تعریف کنم، ممکن است ناراحت بشوی.»

«ولی من باید دلیل این عجله را بدانم.»

«یوستاشیای عزیز، علتش فقط شوق من است. حالا دیگر همه چیز

درست و روبه‌راه است.»

«پس چرا اینقدر مشوشی؟»

«من خودم خیر ندارم. همه چیز همانطور است که باید باشد. خانم

یوبرایت... بگذریم، دیگر به ما ربطی ندارد.»

«آه می‌دانستم که با این آمدنت ارتباط دارد! بگو، من از پرده‌پوشی خوشم

نمی‌آید.»

«نه - دخلی به ما ندارد. هیچی، فقط می‌گویند مایل است که من از تامسین

دست بکشم، چون مرد دیگری علاقه‌مند است با او ازدواج کند. زنی که حالا

دیگر به من احتیاج ندارد، قمیز در می‌کند!» وایلدایو بی‌اختیار و به‌رغم تمایل

باطن ناراحتی‌اش را بیرون ریخت.

یوستاشیا مدتی دراز خاموش ماند سپس به لحنی که دگرگونی یافته بود

گفت: «تو حالا در وضع ناگوار کارمندی هستی که دیگر به وجودش احتیاجی

نیست.»

«ظاهراً هم‌ینطور است، ولی من هنوز تامسین را ندیده‌ام.»

«و از این بابت ناراحتی! دامون انکار نکن، تو از این بی‌اعتنایی که هیچ

انتظارش را از او نداشتی ناراحتی.»

«خوب؟»

«و حالا آمده‌ای که مرا بگیری، آن هم به این علت که دیگر به او دسترسی

نداری. این دیگر رویهم‌رفته وضع تازه‌ای است. که من باید نقش کاچی به از

هیچی را بازی کنم!»

«لطفاً یادت باشد که همین چند روز پیش این پیشنهاد را کردم.»
 یوستاشیا باز در سکوتی بهت آمیز فرو رفت. این احساس غریبی که به او دست می داد چه بود؟ آیا واقعاً امکان داشت علاقه اش به وایلدایو به تمام و کمال نتیجه چشم همچشمی بوده و با بروز اولین نغمه حاکی از این که دیگر مورد غبطه و آرزوی رقیب نیست همه آن هاله شکوه رؤیاگونه از او دور شده باشد؟ پس دیگر خیالش از بابت او آسوده است. تامسین دیگر نیازی به او ندارد... چه پیروزی خفت آوری! فهمید که نه، وایلدایو تامسین را بیشتر از او دوست دارد... با اینهمه، آیا جرأت داشت این مطلب را حتی زیر لب اعتراف کند؟... در این صورت مردی که زنی فروتر از او ارزشی برایش قائل نیست چه ارزشی دارد؟ احساسی که کم و بیش در تمام طبایع زنده کمین کرده است — یعنی بی میلی نسبت به چیزهایی که مطلوب دیگران نیست — در این قلب اپیکوری و مافوق حساس یوستاشیا، به تندی و شدت یک شهوت بود. برتر بودن وضع و موقع اجتماعی اش به نسبت وضع و موقع اجتماعی وایلدایو — که تاکنون زیاد به آن توجه نکرده بود — ناگهان به طرز ناخوشایندی بر او فشار آورد و برای نخستین بار احساس کرد که دیگر دوستش ندارد.

وایلدایو گفت: «خوب، محبوبم، موافقی؟»

یوستاشیا زیر لب به لحنی خالی از شور گفت: «اگر به جای امریکا، لندن یا حتی بادماوث بود... باشد، فکر می کنم. چیز کوچکی نیست که بشود بی تأمل درباره اش تصمیم گرفت. کاش از این خلنگزار نفرت کمتری داشتم یا به تو علاقه بیشتری داشتم!»

«صراحتت اغلب به تلخی می زند. تو یک ماه پیش آن اندازه به من علاقه مند بودی که با من به آن سر دتیا بیایی.»

«بله، آن وقت تامسین را دوست داشتی.»

وایلدایو همراه با زهرخندی گفت: «بله، شاید هم علت همان بود. حالا هم از او متنفر نیستم.»

«درست است، اما چیزی که هست این است که او دیگر به تو دست

نمی دهد.»

«خوب، یوستاشیا، حالا دیگر طعنه نزن، وگرنه کلا همان توی هم می رود. اگر موافقت نکنی، و زود هم موافقت نکنی، خودم تنها می روم.»

«یا باز به سراغ تامسین می روی! دامون، واقعاً عجیب است که می توانی با او یا با من یا این خونسردی ازدواج کنی، و حالا فقط برای این پیش من آمده ای که من ارزانترم! بله، بله... راست است. یک وقت بود که حساب چنین مردی را کف دستش می گذاشتم، ولی حالا دیگر این چیزها همه گذشته و رفته است.»

«عزیز دلم، حالا با من می آیی؟ یواشکی به بریستول (Bristol) می رویم و با هم ازدواج می کنیم، و برای همیشه پشت به این سگدانی انگلیس می کنیم، آره؟ بگو آره.»

یوستاشیا به لحنی خسته و دلزده گفت: «من تقریباً به هر قیمتی می خواهم از اینجا خلاص بشوم. ولی نمی خواهم با تو بیایم. به من فرصت بده تصمیم بگیرم.»

وایلدایو گفت: «قبلاً که داده ام. خوب، یک هفته دیگر هم به تو فرصت می دهم.»

«یک کمی بیشتر، تا بتوانم جواب قطعی به تو بدهم. چیزهای بسیاری هست که باید درباره شان تأمل کنم. جالب است که تامسین هم می خواهد از دست تو خلاص شود! این را هیچ وقت فراموش نمی کنم.»

«فکرش را هم نکن. پس، دوشنبه آینده همین ساعت. من سر ساعت اینجا خواهم بود.»

یوستاشیا گفت: «در رین بارو همدیگر را ببینیم. اینجا به خانه خیلی نزدیک است. پدر بزرگم ممکن است بیرون باشد.»

«متشکرم، عزیزم. دوشنبه همین ساعت در بارو خواهم بود. تا آن وقت خدا حافظ.»

«خدا حافظ. نه، نه، تو حالا نباید به من دست بزنی. تا وقتی تصمیم نگرفته ام همین دست دادن کافی است.»

یوستاشیا پیکر تارش را نظاره کرد، آنقدر که از نظر ناپدید شد. دستش را بر پیشانی نهاد و به سنگینی نفس کشید؛ سپس لبهای پر و شهوتناکش به حکم انگیزه‌ای ساده - بر اثر خمیازه‌ای - از هم گشوده شد. لحظه‌ای بعد حتی از این که امکان افسردگی عشق خویش را نسبت به این مرد بر خود فاش کرده بود از خود ناراحت شد. نمی‌توانست در دم اذعان کند که ممکن است او را بیش از آنچه هست ارزیابی کرده باشد؛ آخر اعتراف به بی‌مقدار بودن وی اعتراف به حماقت خود بود. و کشف این که خود او در واقع دارنده خلقی بود که دقیقاً اخلاق سگی است که در آبشخور می‌رود تا دیگران را از استفاده از آن محروم دارد، حاوی چیزی بود که در بدو امر احساسی از شرم و خجلت در او برانگیخت.

نتیجه سیاست خانم یوبرایت در حقیقت بسیار چشمگیر بود، هرچند هنوز نه آنطور که خود او انتظار داشت. این تدبیر به طرز قابل ملاحظه‌ای بر وایلدایو تأثیر کرده بود اما تأثیرش بر یوستاشیا از این نیز بیشتر بود. دلدادهاش دیگر آن مرد هیجان‌انگیزی نبود که زنان بسیاری برایش سر و دست می‌شکستند و او تنها با مقابله و همچشمی می‌توانست نگهش دارد. اکنون یک چیز زائد بود.

در آن حالات خاص از افسردگی که دقیقاً اندوه نیست و بویژه در لحظاتی عارض می‌شود که بارقه عقل بتازگی نادرستی عشقی نامناسب و گذرا را روشن داشته است، به درون خانه رفت. وقوف بر این که پایان رؤیا نزدیک است و این پایان هنوز به طور قطع درنرسیده است، یکی از ملال‌انگیزترین و در عین حال غریب‌ترین مراحل واقع‌بینانه آغاز یک شهوت و شوریدگی و پایان آن است.

پدربزرگ به خانه بازآمده بود و داشت چند گالن^۱ رم^۲ را که بتازگی رسیده

۱. Gallon؛ پیمانه‌ای برابر با ۳/۷۸۵۳ لیتر که آن را (Wine Gallon) هم می‌گویند؛ نیز

پیمانه‌ای برابر با ۴/۵۴۳۶ لیتر که آن را (Imperial Gallon) می‌گویند. - م.

۲. Rum؛ عرق نیشکر. - م.

بود در شیشه می‌کرد و در گنجۀ مخصوص نوشابه‌ها جای می‌داد. هر گاه موجودی این نوشابه خانگی ته می‌کشید به زن آرام می‌رفت و در آنجا پشت به آتش می‌ایستاد و در حالی که گیلان نوشابه را به دست داشت داستانهای جالبی را در این باره که چگونه هفت سال آژگار در زیر عرشۀ کشتی بسر برده — و سایر شگفتیهای زندگی دریایی — برای بومیان باز می‌گفت. بومیان نیز به این امید که آنها را به لیوانی آبجو مهمان کند به دقت و بی‌آنکه کمترین تردیدی در صحت گفته‌هایش ابراز کنند به سخنانش گوش فرا می‌دادند.

امروز غروب هم به آنجا رفته بود. بی‌آنکه چشم از شیشه‌ها برگیرد گفت: «یوستاشیا لابد خبر اگدن را شنیده‌ای؟ مردها در زن آرام طوری درباره‌اش حرف می‌زنند که انگار یک واقعه ملی است.»

یوستاشیا گفت: «نه، من چیزی نشنیده‌ام.»

«به اصطلاح خودشان، کلایم یویرایت جوان، هفته آینده به خانه می‌آید تا ایام کریسمس را با مادرش بگذرانند. ظاهراً باید حالا جوان خوش قیافه‌ای باشد. فکر می‌کنم یادت هست؟»

«من هرگز او را ندیده‌ام.»

«آه، درست است. او پیش از اینکه تو بیایی از اینجا رفت. خوب یادم هست، جوان برازنده‌ای بود.»

«این همه سال کجا زندگی می‌کرد؟»

«خیال می‌کنم در آن آشیانه تجمّل و سبکسری — در پاریس.»

کتاب دوم

ورود

در این فصل سال، و کمی زودتر، در روزهای آفتابی پاره‌ای کارهای کوچک هست که انگار به شیوه‌ای ناچیز آرامش باشکوه اگدن‌هیث را برهم می‌زنند. اینها کارهایی بودند که در جوار کارهای شهر یا روستا یا حتی قلعه‌های دهقانی صرفاً چون تخمیر «رکود» یا مورمور شدن پوست یک آدم خوابزده به نظر می‌آمدند. اما در اینجا — بدور از مقایسه‌ها — درحالی که تپه‌ماهورها محل را از جهان خارج جدا کرده‌اند و صرف راه رفتن بر آنها به مثابه چیزی چون شرکت در تظاهرات خیابانی بود و هرکس می‌توانست بی هیچ دشواری خود را آدم^۱ بیندارد، این کارها توجه هر پرنده‌ای را که در چشم‌رس بود و هر خزنده‌ای را که هنوز به خواب زمستانی فرو نرفته بود برمی‌انگیخت و خرگوشهای پیرامون را از پشته‌های کوچک، در مسافتی بدور از خطر، به تماشا وامی‌داشت.

یکی از کارها گردآوری و برهم انباشتن سرشاخه‌هایی بود که هامفری طی روزهای آفتابی برای استفاده کاپیتن بریده بود. این توده هیزم در انتهای عمارت بود؛ هامفری و سام به کومه کردنش مشغول بودند و پیرمرد بر جریان نظارت داشت.

بعد از ظهری آفتابی و آرام بود — حوالی ساعت سه؛ اما از آنجا که «انقلاب

زمستانی» نامنتظر در رسیده بود ارتفاع خورشید چنان بود که وقت را دیرتر از آنچه در واقع بود فرا می نمود، زیرا در این جا چیزی نبود تا به ساکنان محل یادآوری کند که بر تجربه تابستانی خویش و استفاده از آسمان به مثابه صفحه ساعت قلم بطلان کشند. طلوع خورشید طی روزها و هفته های بسیار قرارگاه خود را از شمال شرق به جنوب شرق پیش آورده و موضع غروب آفتاب از شمال غرب به جنوب غرب پس نشسته بود، اما اگدن به زحمت اگر توجهی به این تغییرات کرده بود.

یوستاشیا در اتاق ناهارخوری خانه بود که بیشتر به آشپزخانه شبیه بود، با کف سنگی و کنج بخاری که خمیازه می کشید. هوا آرام بود. لحظه ای چند در اینجا درنگ کرد؛ در این ضمن صداهایی به گوشش رسید که مستقیماً از دودکش بخاری به درون نفوذ می کرد. به کنج بخاری آمد و گوش فرا داد؛ سر برداشته بود و استوانه کج و معوج را با حفره هایش می نگریست، آنجا که دود هنگام بالا رفتن به سوی تکه آسمان بالای سر، دست به اطراف می سود و کورمال کورمال به راه خود می رفت و در سایر اوقات نور خورشید با رنگ و روی پریده بر پاره های دوده ای فرو می افتاد که چون جلبکی که شکافهای صخره ای را پوشانده باشد جدار دودکش را پوشانده بود. به یاد آورد که کومه هیزم چندان دور از دودکش نیست و این صداها صدای کارگران است.

پدربزرگ به گفت و گو پیوست: «این جوان هیچ وقت نباید از خانه اش می رفت. پیشه پدرش برایش بهتر بود؛ او هم باید دنبال همان کار را می گرفت. من به این نوآوریهایی که در خانواده ها می شود معتقد نیستم. پدر من دریانورد بود، خودم هم بودم، و اگر پسری هم داشتم او هم دریانورد می بود.»

هامفری گفت: «تو پاریس زندگی کرده، و اونطور که میگن این همون جاییه که سالها پیش شاه رو گردن زدند. مادر خدایا مرزم اغلب از این جریان برام تعریف می کرد. می گفت: "هامی (Hummy)، من اونوقتها دختر جوانی بودم؛ یه روز بعد از ظهر خونه بودم و داشتم کلاهای مادرمو اتو می کردم که

یکی اومد تو و گفت: جین (Jane)، شاهو گردن زدند، و بعدش خدا خودش میدونه چه اتفاقها می افته!»

کاپیتن گفت: «خیلی از ما، پیش از او می دانستیم چه اتفاق می افتد.» و پیش خود خندید. «من در جوانیها هفت سال تمام به خاطر همان زیر آب زندگی کردم... در همان اتاق لعنتی جراحی - در کشتی پیروزی - و مردهایی را که پا و دستشان نفله شده بود و به اتاق زخمیها می آوردند می دیدم... خوب، پس این جوان در پاریس مقیم شده! مدیر یک بنگاه الماس فروشی، یا چیزی است مثل این، اینطور نیست؟»

«بله آقا، همونه که فرمودید. و اونطور که از مادرش شنیدم دم و دستگاه بزرگیه - مثل قصر یک شاه، منتها در رشته الماس.»

سام گفت: «خوب یادم میاد وقتی از اینجا رفت.»
هامفری گفت: «لابد کاسبی تو یه همچی جایی یه صنار سه شاهی مایه میخواد.»

کاپیتن گفت: «بله، پسرم؛ درواقع خیلی هم میخواد. بله، می توانی پول زیادی را حرام کنی بی اینکه مست کنی یا حتی دل سیر غذا بخوری.»
«اونطور که میگن کلایم یوبرایت حالا دیگه برا خودش یه پا متخصصه؛ میگن عقاید و افکار عجیب و غریبی هم در مورد مسائل داره. خوب، باید هم اینجوری باشه، برای این که خیلی زود به مدرسه رفت... بله، خیلی زود رفت.»
پیرمرد گفت: «گفتی عقاید و افکار عجیبی دارد، بله؟ آه، این روزها دیگر درس خواندن را هم از مزه انداخته اند! جز ضرر نفعی ندارد. به چارچوب در هر انباری که بر بخوری بدان که این بچه های ناکس با گچ چیز ناشایستی بر آن نوشته اند... و گاه یک زن به زحمت می تواند بی خجالت از کنارشان بگذرد. اگر نوشتن بلد نبودند، همچو مزخرفاتی هم نمی نوشتند. پدرانشان سواد نداشتند چه شد؟ وضع مملکت به مراتب بهتر از این بود.»

«کاپیتن، خیال می کنم میس یوستاشیا هم تو این دور و ورها بیشتر از هر کسی کله اش پر از نوشته های این کتابها است؟»

کاپیتن به لحنی تلخ گفت: «شاید اگر میس یوستاشیا هم از این مزخرفات

رمانتیک کمتر تو کله اش بود براش خیلی بهتر بود.» و پس از این اظهار از محل دور شد.

وقتی پیرمرد رفت هامفری گفت: «سام، میگم، اون و کلایم یوبرایت اگه با هم ازدواج می کردند جفت خوشگلی از آب درمیومدند، نه؟ میگی نه، من حاضرم از دو گوشم التزام بدم. هر دو بی گمان سلیقه واحدی دارند، هر دو درس خوانده اند، و همیشه هم به چیزهای بالا بالا فکر می کنند؛ اگه سفارشی هم ساخته می شدند از این بهتر نمی شد. خانواده کلایم هم چیزی کم از خانواده او نداره. راسته، پدرش مزرعه دار بود، ولی مادرش همونطور که میدونیم برا خودش خانمی بود. خیلی دلم میخواد این دوتارو زن و شوهر ببینم.»

«آره، دیدنی بود اگه بازو تو بازوی هم می انداختند و جولان می دادند، حالا اگه لباسهای پلوخوریشون هم نبود باز، ای، زیاد فرق نمی کرد - یعنی اگه کلایم به همون ریختی باشه که اونوقتها بود.»

«آره، همینطور. خیلی دلم میخواد بعد از این همه مدت این جوون رو ببینم. اگه به طور قطع میدونستم کی میاد خوش خوشک سه چهار میلی به استقبالش می رفتم و در آوردن وسایل کمکش می کردم، هرچند خیال می کنم حالا دیگه با دوران بچگی اش خیلی فرق کرده. میگن همونطور که یه دختر تندتند شاه توت میخوره اونهم فرانسه رو صحبت میکنه. اگه اینطوری باشه مطمئن باش ماهایی که اینجا موندیم به نظرش یه مشت آت آشغال می آییم.»

«از راه دریا با کشتی بخار میاد بادماوژ، نه؟»

«چرا؟ ولی این که چه جوری از بادماوژ میاد اینجا اینو دیگه نمیدونم.»
«این گرفتاری دخترعموش هم بدجوریه. خیال نمی کنم یه آدم حساسی مثل کلایم خوشش بیاد با یه همچو جریانی روبرو بشه. خودمونیم ما هم اون شب به حساب این که زن و شوهرند و رفتیم اون آواز رو براشون خوندیم و

بعدش شنیدیم که عقد نکردند حسابی خیطی بالا آوردیم! هیچ دلم نمیخواد به مرد این جوری قوم و خویش منو دست بندازه. به همچی عملی خونواده رو پیش دیگرون کوچک می‌کنه.»

«بله. طفلکی دختره به اندازه کافی از این بابت صدمه خورده. اونطور که شنیدم حالش خوش نیست، برای این که حالا دیگه پا از خونه بیرون نمیداره. حالا دیگه بیرونها پیداش نیست که مثل سابق با صورت و گونه‌های گل انداخته از روبته‌ها این‌ور و اون‌ور بپره.»

«شنیدم حالا دیگه وایلدایو هم بخواد اون حاضر نیست.»

«واقعاً؟ این دیگه برای من تازگی داشت.»

در اثنائی که هیزم‌بران بدین‌سان مشغول گفت و گو بودند چهره یوستاشیا غرق در اندیشه‌ای ژرف، کم‌کم به سوی سنگ پیش‌بخاری میل می‌کرد. انگشت شست پایش بی‌اختیار بر انتهای شاخه‌ای که در پیش پایش می‌سوخت ضرب گرفته بود.

موضوع گفت و گو سخت برایش جالب بود. بزودی مردی جوان و هوشمند، آن هم از میان زیباترین جاهای دنیا - از پاریس - به این خلنگزار پرت و دورافتاده می‌آمد. انگار کسی از آسمان بیاید. از این عجیب‌تر، کارگران به حکم غریزه او و این مرد را در ذهن و خیال خود، در مقام زوجی که برای یکدیگر ساخته شده‌اند، با هم پیوند داده بودند!

این چند لحظه گفت و گو، یوستاشیا را به رؤیاها و خیالاتی کشاند که برای پر کردن تمام آن بعدازظهر خالی از ماجرایش کافی بود. چنین دگرگونیهای سریع، از خلأ ذهنی به انبوهی و سرشاری، گاه به همین آسانی روی می‌دهند. هرگز صبح باور نمی‌کرد که دنیای بی‌رنگ و روی درونش پیش از فرا رسیدن شب همچون آبی که در زیر ذره‌بین گرفته باشند جان بگیرد، آن هم بی این که دیدارکننده‌ای موجب این جنب و جوش گشته باشد. تأثیر سخنان سام و هامفری درباره جور آمدنش با آن شخص ناشناس، چیزی شبیه به تأثیر درآمد

شاعر و خنیاگر در «قصر بی دردان»^۱ بود که در آن هزاران سیمای محبوس سر برمی آورند، حال آنکه پیشتر جز آرامش و خلأ نبود.

وی که دستخوش این خیالات بود متوجه گذشت زمان نبود. زمانی متوجه جهان خارج شد که تیرگی شبانگاهی فرو افتاده بود. کومه هیزم تمام شده بود و مردها رفته بودند. یوستاشیا به طبقه بالا رفت، با این قصد که در ساعت معمول قدمی بزند، و تصمیم گرفت در جهت بلومزاند - زادگاه یوبرایت جوان و اقامتگاه فعلی مادرش - به راه بیفتد. برای گردش در جاهای دیگر دلیل و موجب خاصی نداشت؛ حال که این طور است چرا در آن سمت نباشد؟ صحنه خیالات خوش ارزش آن را دارد که در نوزده سالگی دیداری از آن بکنی. نگریستن بر نرده‌های سفید جلو خانه خانواده یوبرایت چیزی بود که به انجامش می‌ارزید. عجیب است که یک چنین هوسی قیافه امری مهم به خود بگیرد.

کلاهش را بر سر گذاشت، از خانه درآمد، و در جهت بلومزاند از تپه به زیر آمد؛ از کنار دره مسافت یک و نیم میل راه را به آرامی پیمود و به نقطه‌ای رسید که در آن کف سبز دره اندک‌اندک گسترده می‌شد و خلنگها و خاربته‌ها از دو سوی راه پس می‌نشستند، تا این که بر اثر پیشروی زمینهای بارور جز تک و توکی از آنها نمی‌ماند. آن سوی سبزه فرش‌گون ردیفی از نرده سفید بود که حد و حاشیه خلنگزار را در این بلندی مشخص می‌کرد. جلوه این نرده‌ها بر این صحنه تار چون نمود حاشیه‌ای سفید بر قطعه‌ای از مخمل سیاه بود. در پشت این نرده‌های سفید باغچه‌ای بود و در پشت باغچه خانه‌ای بی‌قاعده، با بامی گالی‌پوش، که جبهه آن به سوی خلنگزار بود و بر سرتاسر دره چشم‌انداز

۱. «قصر بی‌دردان» شعری است از جیمز تامسن (James Thomson) (۱۷۰۰-۴۸).

شاعر در این منظومه قصری را توصیف می‌کند در سرزمین «خواب‌آلودگی». جادوگری به نام بی‌درد یا بی‌غم، زائران را به قوه سحر بدانجا جلب می‌کند و این مردم با دیدن مناظر زیبا و اصوات خوش در رخوت و بی‌غمی سقوط می‌کنند. اما هنگامی که شهباز «هنر و کار و کوشش» به همراه فیلومنوس خنیاگر وارد کاخ می‌شود و فیلومنوس به نواختن چنگ آغاز می‌کند «زندانیان» همه از رخوت به‌در می‌آیند. - م.

داشت. این همان نقطه پرت و گمنامی بود که بنا بود مردی که بخش اخیر زندگی خود را در پایتخت فرانسه - یعنی مرکز و گرداب جهان مد و «زندگی» - بسر آورده بود بدان بازگردد.

۰ ۲ ۰

تمام آن بعد از ظهر تدارک مقدمات استقبال از کسی که انتظارش را می کشیدند جنب و جوشی در بلومزاند برانگیخته بود - موضوعی که ذهن یوستاشیا را به خود مشغول داشته بود. تامسین با اصرار زن عمو و به حکم احساس دوستی نسبت به پسر عمو کلایم و به خاطر دل او به شیوه ای که در این چند روز از زندگی غمبارش بی سابقه می نمود سخت در تکاپو بود. در همان هنگامی که یوستاشیا به گفت و گوی کومه سازان درباره بازگشت کلایم گوش فرا می داد تامسین به اتاقک بالای انبار هیزم خانه عمویش می رفت که مخصوص نگهداری سیب بود تا درشت ترین شان را برای ایام کریسمسی که در پیش بود جدا کند.

روشنایی اتاقک از روزنه گردی تأمین می شد که کیوتران نیز هنگام باز آمدن به آشیان خود - در جایی بالاتر از آن - از همانجا به درون می خزیدند. از همین روزنه نور خورشید در قالب لکه های زرد روشن بر چهره دختر که زانو زده و بازوی برهنه اش را در برگهای قهوه ای سرخس فرو برده بود می تافت: سرخس در این دیار فراوان بود، و همین فراوانی موجب شده بود که در پوشش انواع و اقسام آذوقه انبار شده به کار رود. کیوتران با بی اعتنایی تمام بر گرد سرش در پرواز بودند و چهره زن عمو که چند لکه کوچک روشنائی بر آن افتاده بود بر فراز کف اتاقک به چشم می خورد. زن عمو در وسطهای نردبان ایستاده بود و به نقطه ای چشم دوخته بود که خود جرأت بالا رفتن و نزدیک شدن بدان را نداشت.

«تامسین، حالا چند تا سیب سرخ؛ سابقاً اینها را هم به اندازهٔ ریب‌استون^۱ دوست داشت.»

تامسین برگشت و برگهای سرخس را از گوشهٔ دیگر کنار زد؛ با این حرکت سیبهای رسیده با بوی خوش و اشتهابرانگیزشان به او خوشامد گفتند. پیش از سواکردنشان لحظه‌ای از کار بازایستاد.

نگاه آشفته‌اش را متوجه روزنه کرد، و گفت: «کلایم عزیز، نمی‌دانم حالا قیافه‌ات چه شکلی است؟» روشنایی چنان بر موهای تیره و بدن زیبایش می‌تافت که گویی از آن می‌گذشت.

خانم یوبرایت از همان بالای نردبان گفت: «اگر از جهت دیگری هم برات عزیز بود آن وقت این ملاقات خوشی بود.»

«زن عمو، به نظر شما گفتن چیزی که هیچ فایده‌ای ندارد درست است؟» زن عمو با قدری ناراحتی گفت: «بله. برای اینکه باید فضا از بوی بدبختی و بیچارگی پر بشود تا دخترهای دیگر عبرت بگیرند.»

تامسین، از تو چهره‌اش را به سوی سیبها پایین آورد و به لحنی فرو نشسته گفت: «من عبرتی برای دیگران هستم، درست مثل دزدان و میخواران و قماربازان. وای، جزو چه طبقه‌ای از مردم شده‌ام! آیا واقعاً جزو این اشخاصم؟ نه، این حرف بی‌معنی است! با وجود این، زن عمو، چرا همه با این رفتاری که با من دارند اصرار می‌ورزند طوری وانمود کنند که فکر کنم از همین قماشم؟ چرا مردم از روی اعمالم درباره‌ام قضاوت نمی‌کنند؟ حالا، همانطور که اینجا زانو زده‌ام و این سیبها را سوا می‌کنم نگاهم کنید... آیا واقعاً زن ساقط شده‌ای به نظر می‌رسم؟» و با حرارت تمام افزود: «کاش همهٔ زنها به خوبی من بودند!» خانم یوبرایت گفت: «دیگران تو را به آن چشمی نمی‌بینند که من می‌بینم. آنها از روی شایعات دروغ دربارهٔ تو قضاوت می‌کنند. به هر حال، عمل احمقانه‌ای بود، و تقصیر هم تا حدی از من است.»

دختر گفت: «وای که یک کار نسنجیده با چه سرعتی می‌تواند انجام بگیرد!» لبانش می‌لرزید و اشک به چشمانش هجوم آورده بود. برای مخفی کردن این ضعف با جدیت تمام به کار ادامه داد: به زحمت قادر به تشخیص سیب از برگهای سرخس بود.

زن عمو همچنانکه از نردبان پایین می‌رفت گفت: «همین که از سوا کردن سیبها فارغ شدی بیا پایین، تا برویم مقداری شاخهٔ راج بیاوریم. امروز بعد از ظهر کسی تو خلنگزار نیست، و جای ترس نیست که فکر کنی در قیافه‌ات زل می‌زنند. باید چند تا شاخهٔ دانه‌دار پیدا کنیم وگرنه کلایم فکر می‌کند تدارکی ندیده‌ایم.»

تامسین سیبها را جمع و جور کرد و پایین آمد؛ با زن عمو از نرده‌های سفید گذشتند و به میان خلنگزار رفتند. پشانی تپه‌ها گشاده بود و هوا صاف و روشن، و محیط اطراف چنانکه در هوای خوش و آفتابی اغلب پیش می‌آید، در پرتو نور چنان بود که گویی در سطوح مختلف، جدا جدا، رنگ آمیزی شده بود: اشعه‌ای که نقاط نزدیکتر چشم‌انداز را روشن می‌داشت به شیوه‌ای که به روشنی دیده می‌شد تن می‌کشید و در نقاط دورتر می‌دوید؛ لایه‌ای از نور ارغوانی بر قشری از آبی سیر غنوده بود، و باز در پشت سر اینها فضاهاایی بود که خود را در پوشش خاکستری کم‌رنگی پیچیده بودند.

به محل درختان راج رسیدند. چاله‌ای بود قیفی شکل و به همین جهت نوک درختان زیاد از سطح زمین بلندتر نبود. تامسین همانطور که در اوقات خوش گذشته بارها چنین کرده بود به چالاکی از یکی از درختها بالا می‌رفت و با داسغاله‌ای که با خود آورده بود به بریدن شاخه‌های پر دانه پرداخت.

زن عمو که در کنار چاله ایستاده بود و دختر را در میان انبوه شاخ و برگ سبز و ارغوانی نظاره می‌کرد گفت: «مواظب باش صورتت خراش بر ندارد. امروز غروب با من می‌آیی برویم جلوش؟»

تامسین شاخه‌ای را که کنده بود کنار انداخت و گفت: «دلم می‌خواهد ببایم، اگر نه خیال می‌کند فراموشش کرده‌ام. البته نه این که این مطلب چیز

مهمی باشد، چون من فقط به یک مرد تعلق دارم، و چیزی این حقیقت را تغییر نمی دهد. و با این مرد باید ازدواج کنم - به خاطر حفظ آبرویم.»
خانم یوبرایت گفت: «متأسفانه...»

«آه، لابد پیش خودتان می گوید "آی از این دختر خودخواه... که چطور به سرش زده و می خواهد مردی را وادار به ازدواج با خود کند!" اما زن عمو، بگذارید یک چیزی را به شما بگویم: آقای وایلدایو همانقدر مرد هرزه و فاسدی است که من زن ناشایستی هستم. راست است، رفتار خوشایندی ندارد و نمی خواهد مردم را برخلاف تمایل خودشان به دوستی با خود جلب کند.»

خانم یوبرایت درحالی که بر او چشم دوخته بود گفت: «تامسین، تو فکر می کنی با دفاعی که از آقای وایلدایو می کنی می توانی مرا فریب بدهی؟»
«منظورتان را نمی فهمم.»

«مدتی است این شبهه برایم پیدا شده که از وقتی فهمیده ای که آن قدیسی نیست که فکر می کردی علاقات نسبت به او تغییر کرده و حالا پیش من داری نعل وارو می زنی.»

«او می خواست با من ازدواج کند، من هم می خواهم با او ازدواج کنم.»
«حالا من این سؤال را از تو می کنم: اگر تصادفاً تو را این طور در تنگنا نینداخته بود تو باز واقعاً می خواستی با او ازدواج کنی؟»
تامسین نگاهش را متوجه درخت کرد، و سراسیمه شد. چندی بعد گفت:
«زن عمو، فکر می کنم این حق را داشته باشم که به این سؤالان جواب ندهم.»
«بله، البته.»

«شما می توانید هر طور که بخواهید فکر کنید. من هرگز با حرف یا عمل نشان نداده ام که نظرم نسبت به او تغییر کرده است، و هرگز هم نشان نخواهم داد. و با او ازدواج خواهم کرد.»

«بسیار خوب، پس صبر کن تا پیشنهادش را تجدید کند. خیال می کنم حالا که فهمیده در بر چه پاشنه می گردد این کار را خواهد کرد... آخر چیزهایی به او

گفتم. من منکر این نیستم، البته بهترین کار این است که با او ازدواج کنی. با این که در گذشته خیلی به او ایراد داشتم ولی حالا با تو موافقم، تو می توانی از این بابت مطمئن باشی. این تنها راه رهایی از این مخمصه است.»

«به او چه گفتید؟»

«گفتم که سنگ راه خواستگار دیگری است.»

تامسین با تعجب گفت: «زن عمو، منظور تان چیست؟»

«تاراحت نشو، این وظیفه من بود. فعلاً در این باره بیش از این چیزی نمی گویم، ولی وقتی کار گذشت و تمام شد آن وقت آنچه را که به او گفتم دقیقاً برایت تعریف می کنم و علتش را می گویم.»

تامسین ناچار پذیرفت. سپس پرسید: «جریان این ازدواجی را که بنا بود سر بگیرد فعلاً از کلایم پوشیده خواهید داشت؟»

«من این قول را به تو داده ام. ولی فایده این کار چیست؟ بزودی خواهد فهمید. کافی است نگاهی به قیافهات بیندازد و بفهمد که اتفاقی افتاده است.»

تامسین برگشت و از همان بالای درخت، زن عمو را نگریست. گفت: «من پیشنهادی دارم» صدای ظریفش بر اثر نیرویی که مادی نبود استحکام پذیرفته بود «شما چیزی به او نگویند. اگر خودش به این نتیجه رسید که شایستگی این را ندارم که دختر عمویش باشم، آنوقت بگذارید برسد. اما چون قبلاً علاقه ای به من داشته، بهتر است با بازگو کردن این گرفتاری، ناراحتش نکنیم. می دانم حالا دیگر داستان بر سر زبانهاست، اما این را هم می دانم که شایعه پردازان جرأت این را ندارند که در چند روز اول داستان را برایش تعریف کنند. نزدیکی اش به من باعث می شود داستان به این زودیاها به گوشش نرسد. اگر ظرف یکی دو هفته از پوزخند مردم خلاصی پیدا کردم خودم جریان را به او خواهم گفتم.»

لحن جدی و پر شور سخنان تامسین مانع از هرگونه ایراد و اعتراضی شد و زن عمو گفت: «بسیار خوب. ولی حق این بود که قبلاً به او خبر می دادی چه وقت عقد می کنی. این پنهانکاری ات را هرگز نخواهد بخشید.»

«چرا، وقتی بدانند علتش این بوده که نمی خواستم ناراحتش کنم و انتظار نداشتم که به این زودیها به خانه بیاید، خواهد بخشید. شما هم نباید به خاطر من مهمانی کریسمس تان را بهم یزنید. بهم زدنش جز این که کار را بدتر کند نتیجه دیگری ندارد.»

«البته که بهمش نمی زنم. هیچ نمی خواهم که پیش تمام مردم اگدن وانمود کنم که توسری خورده ام و ملعبه آدمی مثل وایلدایو شده ام. خوب، فکر می کنم همینقدر کافی باشد و بهتر است کار را تمام کنیم و همینها را به خانه ببریم. وقتی خانه را با اینها آراستیم و میزلتو^۱ را آویختیم آن وقت دیگر یواش یواش راه می افیم.»

تامسین از درخت پایین آمد و چند دانه ای را که بر سر و صورت و لباسش ریخته بود تکاند، سپس هر کدام نیمی از شاخه ها را برداشت و از تپه به زیر آمدند. حال نزدیکیهای ساعت چهار بود و روشنایی آفتاب از دره ها پس می نشست. هنگامی که افق غرب به سرخی گرایید دو خویشاوند باز از در خانه درآمدند و در جهتی خلاف جهت قبل در خلنگزار فرو رفتند و به سوی نقطه ای دوردست از شاهراه که مرد مورد انتظار از آن به خانه باز می آمد روان شدند.

♦ ۳ ♦

یوستاشیا در میان خلنگزار ایستاد و در جهت خانه خاتم یوبرایت و پیرامون آن خیره شد. هیچ نوری و صدایی یا حرکتی در آن محسوس نبود. غروب سرد بود و محل تار و خلوت. از این احوال چنین استنباط کرد که مهمان هنوز نرسیده است. ده پانزده دقیقه ای در آن حوالی درنگ کرد و از توبه سوی خانه به راه افتاد.

۱. Mistletoe: کشمشک. شاخه هایی از این را (در شب کریسمس) در جاهایی از اتاق یا راهرو می آویزند و اگر دختری دانسته یا ندانسته زیر این شاخه ایستاد پسر می تواند او را بیوسد و دختر بنا بر رسم حق اعتراض ندارد. — م.

هنوز راه چندان‌ی نرفته بود که صداهایی در پیشاپیش او خبر از نزدیک شدن کسانی داد که بر همان راه گفت و گوکنان پیش می‌آمدند. چندی که گذشت سرهاشان بر زمینهٔ آسمان پدیدار گردید. آرام آرام قدم برمی‌داشتند و هرچند هوا آن اندازه تار بود که نتوان از قیافه‌ها شخصیت‌شان را تشخیص داد اما آهنگ گام‌هاشان نشان می‌داد که از کارگران خلنگزار نیستند. یوستاشیا برای این که به آنها امکان عبور دهد چند قدمی از باریکه راه به کنار آمد؛ دوزن و یک مرد بودند؛ صدای زنها صدای خانم یویرایت و تامسین بود.

از او گذشتند و در لحظهٔ عبور ظاهراً پیکرش را تشخیص دادند. آنگاه صدای مردانه‌ای به گوش رسید: «شب بخیر!»

زیر لب جوابی داد، از کنارشان لغزید، و برگشت. لحظه‌ای چند هیچ نمی‌توانست باور کند که بخت، ناخواسته، روح خانه‌ای را که وی به اکتشافش رفته بود، یعنی مردی را که بی‌وجود او خیال اقدام به این اکتشاف از مخیله‌اش نمی‌گذشت، به حضورش آورده است.

برای دیدنش به چشمانش فشار آورد، اما نتوانست او را ببیند. لیکن دقت و توجهش به اندازه‌ای بود که می‌نمود انگار گوشش کار دیدن را هم با همان سهولت شنیدن انجام می‌داد. این انبساط و امتداد حواس، در چنین لحظاتی، تقریباً یک چیز واقعی است. دکتر کیتو^۱ی ناشنوا احتمالاً تحت تأثیر توهمی مشابه این بود که گفت جسمش، بر اثر کوششهای مداوم، سرانجام آنقدر نسبت به ارتعاشات حساس شد که می‌توانست به یاری آن، انگار از راه گوش، آنها را حس کند.

تمام سخنانی را که می‌گفتند می‌فهمید؛ اسراری نبودند؛ گفتگوی معمول و شاد خویشاوندانی بود که جسماً از هم دور بودند و روحاً به هم نزدیک. اما گوش یوستاشیا به سخنانشان نبود و حتی چند دقیقه بعد به یاد نمی‌آورد که

۱. Dr. Kitto (۱۸۰۴-۵۴): مصنف کتابی به نام حواس از دست رفته که شرح احساس او است به هنگام ناشنوایی. وی در دوازده سالگی کر شد. - م.

چه شنیده است. گوشش به صدایی بود که یک‌دهم این سخنان را ادا می‌کرد: همان صدایی که به او شب بخیر گفته بود. این حنجره گاه آری یا نه‌ای می‌گفت؛ گاه جویای حال یکی از ساکنان سالخورده محل می‌شد؛ یکبار هم با اشاره به حالت دوستانه و خوشی که بر جبین تپه‌های اطراف می‌دید وی را دچار شگفتی ساخت.

سه صدای مزبور گذشتند و پیش رفتند، و از محدوده شنوایی‌اش دور شدند و خاموش گشتند. جز این چیزی دستگیرش نشده بود. واقع‌ای هیجان‌انگیزتر از این امکان نداشت. بیشتر آن بعدازظهر را با خیال جاذبه‌های این مردی که پکراست از پاریس می‌آمد خود را مست و مدهوش کرده بود: آری، مردی که گرانباز از حال و هوای پاریس و آشنا به جاذبه‌های آن بود... و این مرد به او سلام کرده بود!

با گذشتن این قیافه‌ها لحن پرشور سخنان زنها از خاطرش محو شد، اما آهنگ کلام آن دیگری همچنان در ذهنش باقی ماند. آیا در لحن صدای پسر خانم یوبرایت چیز تکان‌دهنده‌ای بود؟ - آخر، صاحب این صدا کلایم بود. نه؛ چیزی بود معمولی. امکان وجود هر جنبه احساسی و عاطفی، در گوینده این «شب بخیر» بود؛ تخیل یوستاشیا بقیه را تأمین کرد - بجز راه حل یک معما را: ذوق و سلیقه مردی که دوستی و صفا در سیمای این تپه‌های ژولیده می‌دید چه می‌توانست باشد؟

در مواقعی مانند این، هزاران فکر از ذهن زنی حساس می‌گذرد و در چهره‌اش منعکس می‌شود. اما این دگرگونیها، اگرچه واقعیت دارند، ناچیزند. خطوط چهره یوستاشیا رشته‌ای از این دگرگونیها را مرور کرد: برافروخت، و چون فریفتگی را به یاد آورد، افسرد؛ سپس از نو نیرو گرفت، آنگاه باز برافروخت، و باز سرد شد. رشته‌ای از حالات گونه‌گون که از رشته‌ای از خیالات مایه گرفته بود.

داخل خانه شد؛ سخت هیجان‌زده بود. پدر بزرگش در کنار آتش نشسته بود و خود را به لذت گرمای آن سپرده بود: خاکسترها را کنار می‌زد و سطح

افروخته هیزم را آشکار می ساخت، چندان که با تابشش کتج بخاری را چون نوری که از کوره ای بتابد روشن می داشت.

پیش آمد و دستهای ظریفش را جلو آتش گرفت، و گفت: «چرا ما با خانواده یوبرایت هیچ معاشرت نداریم؟ خیلی دلم می خواست با آنها دوست بودیم. ظاهراً مثل این که آدمهای خوبی هستند.»

کاپیتن گفت: «راستش، خودم هم نمی دانم چرا. خیلی هم از پیرمرد خوشم می آمد، هرچند آدم بسیار خشنی بود. ولی مطمئنم اگر روابطی هم بود باز تو هیچ مایل نبودی با آنها معاشرت کنی.»

«چرا؟»

«برای ذوق شهری تو پیش از حد دهاتی مآبند: در آشپزخانه می نشینند، و آب انگبین و شراب آقطی می خورند؛ برای تمیزی هم کف آشپزخانه را ماسه می پاشند. البته کار عاقلانه ای است. ولی آیا تو خوشش میاد؟»

«من فکر می کردم که خانم یوبرایت زن خانواده داری است، نه؟ دختر کشیش بود، اینطور نیست؟»

«بله، ولی ناچار بود به راه و رسم شوهرش زندگی کند؛ و خیال می کنم با مرور زمان به این زندگی خو گرفته. آه، یادم هست یک بار تصادفاً او را رنجاندم، و از آن وقت به بعد دیگر او را ندیده ام.»

آن شب برای ذهن یوستاشیا شبی پرحادثه بود، شبی بود که هیچ گاه فراموشش نکرد. خواب دید، خوابی که از نبوکد نصر^۱ تا دستفروش سوافهای^۲ کمتر کسی چنین خواب عجیبی دیده بود.

۱. پادشاه بابل، که دو خواب دید و دانیال نبی آنها را از برای او تعبیر کرد. (اشاره به کتاب دانیال نبی، بابهای دو تا چهار). — م.

۲. افسانه ای مربوط به سده پانزدهم هم حکایت می کند که دستفروشی به نام جان چاپمن خواب دید که اگر به لندن برود خبر خوشی خواهد شنید. روی پل لندن به مردی برخورد که گفت خواب دیده که گنجی در زیر درخت گلابی خانه شخصی به نام جان چاپمن، دستفروشی از اهالی سوافهام دفن است. چاپمن به خانه بازگشت و گنج را یافت. — م.

مسلماً پیش از این هیچ دختری، به وضع و موقع او، هرگز چنین خواب دقیق و در عین حال آشفته و پرفراز و فرود و هیجان‌انگیزی ندیده بود. مانند هزارخم^۱ اکریتی صدها انشعاب و چون انوار شمالی هزاران زیر و بم داشت و از حیث رنگ و بو به سرشاری باغچه‌های ماه ژوئن بود و مانند مراسم تاجگذاری از جمعیت موج می‌زد. چنین خوابی البته برای ملکه شهرزاد زیاد دور از ذهن و غریب نبود؛ برای دختری که بتازگی از دربارهای اروپا بازگشته بود یک واقعه جالب پیش نبود. اما در میان وقایع زندگی یوستاشیا به شگفتی خود رؤیا بود.

باری، از تغییر و دگرگونی صحنه‌ها واقعه‌ای نتیجه شد که شکوه چندانی نداشت و در آن، خلنگزار در پس درخشندگی کلی وقایع به طرز مبهمی رخ می‌نمود. به نوای موسیقی و شگفتی می‌رقصید، و همتای رقصش مردی بود در زرهی سیمین که وی را طی دگرگونیهای خیال‌انگیز صحنه‌های پیش همراهی کرده بود؛ نقاب کلاهخودش افتاده بود. پیچ و تابهای این رقص زیبا بسیار شوق‌انگیز بود. از زیر نقاب کلاهخود درخشان نجوای نر می‌می‌شنید، و وی خود را چون زنی در بهشت احساس می‌کرد. ناگهان، این دو، چرخ زنان از انبوه رقصندگان دور شدند و با سر در یکی از برکه‌های خلنگزار پریدند و در جایی، در اعماق آن، در حفره‌ای درخشان که طاقی از رنگین‌کمان بر فراز آن بود فرود آمدند. صدای مردی که در کنارش بود گفت: «باید اینجا باشد» و او که با شرم و آزر سر برداشته بود مرد را دید که کلاهخودش را برمی‌داشت تا او را ببوسد. در این هنگام صدای ترکشی به گوش رسید، و پیکر مرد چون یک دسته ورق هر تکه‌اش به سویی رفت.

با صدای رسا گفت: «آخ، کاش صورتش را دیده بودم!» و از خواب پرید. صدایی که شنیده بود صدای کرکره پنجره پایین بود که دختر خدمتگار آن را

۱. Cretan Labyrinth؛ هزار خم یا راهرو پیچ در پیچی که دانه‌دالوس برای مینوس (Minos) پادشاه کرت ساخت. - م.

می‌گشود تا نور آفتاب که در این فصل بیمارگونه سال کمیاب بود به درون بتابد. تکرار کرد: «کاش صورتش را دیده بودم!» این، اشاره به صورت آقای یوبرایت بود.

وقتی آرام گرفت، دید که بسیاری از مراحل این خواب از تصاویر خیال روز پیش مایه گرفته‌اند. اما این کشف چیزی از علاقه‌اش نکاست و سوختی عالی در اختیار خیال می‌گذاشت که تیز کردن آتشش هر آن به آسانی میسر بود. در نقطه‌ای واقع بین بی‌خیالی و عشق سیر می‌کرد، در همان مرحله‌ای که «تمایلش» می‌خوانند. این مرحله در تاریخ امیال بسیار تند و غول‌آسا بیش از یک بار پیش نمی‌آید، و این زمانی است که این‌گونه شهوات در اختیار ضعیف‌ترین اراده قرار دارند.

این زن بسیار پرشور اکنون تقریباً عاشق و دلباخته یک صورت خیالی بود. طبیعت دمدمی و غریبش که در عرصه خرد از قدر و قیمتش می‌کاست در مقام یک نفس وی را اعتلا می‌بخشید. اگر اندکی خویشتندار بود این احساس را صرفاً به یاری خرد فرو می‌نشاند و آن را از بین می‌برد. اگر غرور کمتری داشت می‌رفت و با کمی گذشت از غرور دوشیزگی چرخ بر گرد خانه خانواده یوبرایت در بلومزاند می‌زد و چهره‌اش را می‌دید. اما یوستاشیا هیچ‌یک از این کارها را نکرد. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که همان کاری را کرد که نمونه‌های عالی این‌گونه احوال می‌کنند: روزی چند بار برای هواخوری در تپه‌های آگدن به راه می‌افتاد و چشمانش را به کار می‌انداخت.

مدت گردش نخستین بار بسر رسید و از طرف خبری نشد. برای دومین بار رفت و باز تنها فرد گردش کننده خود او بود. سومین بار که به گشت و گذار رفت مهی غلیظ همه جا را پوشانده بود؛ به پیرامون نگریست، اما بی‌چندان امید. حتی اگر در بیست قدمی‌اش هم بود او را نمی‌دید.

در چهارمین بار باران سیل‌آسایی درگرفت و به خانه بازآمد. پنجمین گردشش بعد از ظهر بود؛ هوا آفتابی بود و مدتی دراز بیرون ماند و

تا بالای دره‌ای که بلومزاند در آن واقع بود رفت. نرده‌های سفید را در نیم میلی آن سوتر خود می‌دید. اما از طرف خبری نبود. با دلی اندوهبار و احساسی از شرم از این وضعی که نشان می‌داد به خانه بازگشت و بر آن شد که دیگر این مردی را که از پاریس آمده بود نجوید.

اما تقدیر اگر طناز نباشد، هیچ نیست؛ همین که او این تصمیم را گرفت فرصت و موقعیتی به دست داد که تا زمانی که در پی‌اش بود پاک از او دریغ داشته بود.

♦ ۴ ♦

شب آخرین روز انتظار، که بیست و سوم دسامبر بود، یوستاشیا در خانه تنها بود. ساعتی را با ماتم گرفتن بر شایعه‌ای که اخیراً شنیده بود بسر آورده بود: شایعه می‌گفت که مدت دیدار یوبرایت از مادرش کوتاه خواهد بود و هفته آینده بسر خواهد رسید. با خود گفت: «طبیعی است» مردی که در بحبوحه جوانی است و در شهری خوش و زیبا بسر برده نمی‌تواند زیاد در آگدن‌هیث درنگ کند. بعید می‌نمود که در محدوده چنین تعطیلاتی بتواند با صاحب صدایی که این احساس را در او بیدار کرده بود روبرو شود، مگر این که همچون سینه‌سرخی (Robin) مدام برگرد خانه مادرش طواف کند، و این کاری دشوار و ناشایسته بود.

تدبیر معمول و مرسوم دختران و مردان روستا در چنین مواردی رفتن به کلیسا است. در یک روستا یا شهرک روستایی آدم می‌تواند با خیال راحت پیش‌بینی کند و مطمئن باشد که در روز کریسمس یا یکشنبه پیش از آن هر یک از بومیانی را که برای استفاده از تعطیلات به خانه باز آمده و در نتیجه گذشت زمان یا ملالت، شوق دیدن و دیده شدن را از دست نداده‌اند در لباس مخصوص عید ببیند که روی این یا آن نیمکت کلیسا جا خوش کرده‌اند و قیافه‌هاشان از امید می‌درخشد و سخت متوجه وضع و رفتار خود هستند. به

این ترتیب جماعت حاضر در صبح کریسمس بیشتر به مجموعه‌ای از بزرگان موجود در توسو^۱ شبیه‌اند که در همان حوالی و حدود به دنیا آمده‌اند. در اینجا، دلداری که تمام مدت سال در خانه مانده و کسی از او یاد نکرده است می‌تواند دزدانه وضع و حال دلداده^۲ بازآمده را که به دست فراموشی‌اش سپرده است از نظر بگذرانند و همچنانکه از فراز کتاب نیایش او را می‌نگرد بیندیشد و امیدوار باشد که حالا که تازگیها جاذبه و افسونشان را از دست داده‌اند بارقه‌ای از وفاداری دلش را بر فرزند و به تپش وادارد. شخص بالنسبه تازه‌واردی چون یوستاشیا باید به اینجا بیاید تا بتواند قیافه جوانی بومی را که پیش از ظهور او بر این صحنه از خانه رفته است ببیند و بسنجد که آیا ارزش آن را دارد که در دوران غیبت مجددش برای کسب خبر درباره او و بازآمدنش، با والدینش طرح دوستی بریزد؟

اما انجام چنین نقشه‌ای در میان ساکنان پراگنده^۳ اگدن هیث کاری عملی نبود. اینها اسماً بخش‌نشین بودند اما در معنا به هیچ بخشی تعلق نداشتند. مردمی که به این کلبه‌های پراگنده می‌آمدند تا کریسمس را با دوستانشان بگذرانند تا هنگام بازگشتشان در گنج اجاق خانه دوستان می‌ماندند و آب انگبین یا سایر نوشیدنیهای آرامبخش می‌نوشیدند. با باران و برف و یخ و گِل و شُلّی که همه جا را فرا گرفته بود هیچ علاقه‌ای نداشتند به این که دو یا سه میل راه را با زحمت بیمایند و با پاهای گلی و درحالی که سر تا پا خیس آوند در میان کسانی بنشینند که اگرچه همسایه به‌شمار می‌آمدند ولی به علت نزدیکی به کلیسا پاک و پاکیزه و بی‌هیچ خیس‌شدگی، پا به درون آن می‌گذاشتند. یوستاشیا می‌دانست احتمال کلی بر این است که کلایم یوبرایت پا به کلیسا نگذارد، و اتلاف وقت و زحمتی بی‌مورد خواهد بود اگر بخواهد اسب و ارابه را به امید دیدنش در آنجا، بر این راه ناهموار به تلاش وادارد.

۱. موزه مادام توسو (Tussaud) در لندن، که مجموعه‌ای است نفیس از مجسمه‌های

مومی مشاهیر. - م.

تاریکی فرو افتاده بود و او در ناهارخوری، یا سرسرا، در کنار آتش نشسته بود. در این فصل به عوض اتاق نشیمن در اینجا می نشستند. علتش وجود آتشدان بزرگی بود که مخصوصاً برای آتش هیزم ساخته شده بود، و هیزم سوختی بود که کاپیتن برای استفاده در زمستان بیشتر می پسندید. تنها اشیاء مشهود اتاق چیزهایی بودند که بر لبه پنجره جای داشتند و قواره های خود را بر زمینه آسمان زیرین می نمودند. در میان آنها ساعت شنی آشنا و یک جفت «تربت دانی» بود که از تپه های مجاور آورده بود و از آنها به جای گلدان برای دو کاکتوس تیزبرگ استفاده می کرد. کسی به در کوفت. خدمتگار بیرون بود، پدر بزرگ هم خانه نبود. شخص مزبور لحظه ای چند منتظر ماند، سپس به درون آمد و به در اتاق کوفت.

یوستاشیا گفت: «کیه؟»

«کاپیتن وای، لطفاً اجازه میدین...»

یوستاشیا برخاست و به سوی در رفت. «من اجازه نمی دهم که تو با این گستاخی داخل بشوی. تو باید صبر می کردی.»
صدای خوش جوانکی در پاسخ به گوش رسید: «کاپیتن خودش گفت که میتونم همینطوری پیام تو.»

یوستاشیا به لحنی ملایم تر گفت: «آه اینطوره؟ خوب، چارلی (Charley)، چه می خواهی؟»

«لطفاً آیا پدر بزرگتون انبار سوختشونو در اختیار ما میذاره که امشب، ساعت هفت، نقشها مونو توش تمرین کنیم؟»

«چطور، مگر تو هم یکی از بازیگرهای امسال هستی؟»

«بله، میس. کاپیتن سابقاً به بازیگرها اجازه می داد که اینجا تمرین کنن.»

یوستاشیا به لحنی بیمارگونه گفت: «می دانم. بله، اگر بخواهید می توانید از انباری استفاده کنید.»

انتخاب انباری خانه کاپیتن، برای تمرین، ناشی از این حقیقت بود که خانه کاپیتن مرکز خلنگزار بود. انبار هیزم به اندازه یک انبار غله جادار بود، و برای

چنین منظوری بسیار مناسب. جوانانی که گروه بازیکنان را تشکیل می دادند در جاهای مختلف و پراکنده اطراف می زیستند و باگرد آمدن در اینجا مسافتی که می پیمودند تقریباً برای همه به یک اندازه بود.

یوستاشیا از این بازی و بازیگران نفرت داشت. اما بازیگران خود چنین احساسی نسبت به هنر خود نداشتند، هرچند در عین حال شور و شوق چندانی هم نشان نمی دادند.

یک سرگرمی سنتی را بخصوص باید از این لحاظ از ارائه یک نمایش تجدید حیات یافته متمایز دانست؛ زیرا در ارائه یک نمایش تجدید حیات یافته آنچه هست شور و هیجان است حال آنکه نمایش سنتی چنان به سردی اجرا می شود که آدم تعجب می کند چیزی را که با این همه بی مبالائی اجرا می شود اصولاً چرا باید نگه داشت. عاملین قضیه مانند بلعام^۱ و سایر پیامبرانی که تمایلی به عمل نداشتند انگار در ادای مطالب و انجام حرکات از اجباری درونی متابعت می کردند. این شیوه اجرای ندانسته و نفهمیده تنها محک واقعی است که به یاری آن می توان در این عصر «رستاخیز»، نمایشی سنتی و کهنه و پوسیده را از نمایش «بدل سنتی» باز شناخت.

این همان نمایش مشهور سن ژرژ (St. George) بود، و همه کسانی که در پشت صحنه بودند در تدارک آن سهمی داشتند - از جمله زنان هر خانوار. بی همکاری خواهران و دلداران، کار تأمین البسه به احتمال زیاد زار بود. اما از طرف دیگر این نوع یاری و همکاری نیز بی دشواری و گرفتاری نبود. در درست کردن و آراستن زره ها دخترها را به هیچ قیمت نمی شد ملزم به رعایت سنت کرد؛ به هر جا که میلشان می کشید حلقه و پروانه ای از ابریشم یا مخمل می دوختند؛ از دید این چشمهای زنانه، گلپوش و پشت بند و کلاه خود و

۱. بلعام نبی از سوی بالاق پادشاه، فرمان یافت لشکر اسرائیل را نفرین کند. لیکن در نقطه ای خرس از رفتن سر باز زد وی را از انتقام فرشته ای که خداوند بر سر راهش قرار داده بود نجات داد. عاقبت به الهام از خداوند به عوض نفرین، لشکر بنی اسرائیل را دعای خیر کرد. (سفر اعداد، بابهای ۲۲ تا ۲۴). - م.

جوشن و قلچاق و آستین، همه جاهایی بودند که باید آرایه‌های خوشرنگی بر آنها دوخته می‌شد.

گاه پیش می‌آمد که جو^۱ - که مجاهد مسیحی بود - دلداری داشت و جیم^۲ که در کنار مسلمین می‌جنگید خاطرخواهی. در جریان آماده کردن لباسها به گوش دلداری جو می‌رسید که خاطرخواه جیم علاوه بر روبان نقاب کلاهخود که ریشکهای آن بیشتر از ابریشم رنگارنگی بود که عرضشان از دو اینچ^۳ کمتر نبود، دالبرهای ابریشم نیز به سجاف قبای دلدارش زده است. خاطرخواه جو نیز معطل نمی‌کرد و دالبرهای ابریشم به سجاف قبای دلداری می‌دوخت و حتی به این هم اکتفا نمی‌کرد و شرآبه‌هایی هم به سرشانه‌ها می‌افزود؛ و خاطرخواه جیم برای اینکه از قافله عقب نیفتد به هر جا که می‌شد گل و بته می‌دوخت.

نتیجه این بود که آخر سر نشان خاصی نبود تا به یاری آن بتوان لباس مجاهد مسیحی را از سردار ترک تمیز داد؛ و از همه بدتر این که نگاه که می‌کردی هیچ بعید نبود شخص سن ژرژ را با دشمن خونی‌اش - عرب مسلمان - عوضی بگیری. بازیگران هم با این که باطناً بر این آشفتگی تأسف می‌خوردند نمی‌توانستند موجبات رنجش خاطر کسانی را که ایتهمه از مساعدتشان سود برده بودند فراهم کنند. به این ترتیب این نوآوریها همچنان می‌ماندند.

راست است، برای این همشکلی و همسانی هم حدی بود. جراح یا حکیم همان قیافه اصلی خود را حفظ می‌کرد؛ لباس تیره‌تر و کلاه غریبش، و شیشه دارویی که از بازو آویخته بود هرگز جای اشتباه باقی نمی‌گذاشت. همین را می‌شد درباره سیمای سنتی نمایش، یعنی بابا کریسمس گفت، با چویدست کت و کلفتش. وی پیرمردی بود که کیسه را به دوش داشت و در مقام حامی عام، گروه را از این بخش به آن بخش همراهی می‌کرد.

۲. Jim؛ مخفف جیمز. - م.

۱. Joe؛ مخفف جوزف. - م.

۳. واحد طول برابر با ۲/۵۴ سانتیمتر. - م.

ساعت هفت، یعنی ساعت تمرین فرا رسید و چیزی نگذشت که یوستاشیا صداهایی را در انبار شنید. برای زایل کردن احساس دیرپای تنهایی به آلونک چسبیده به انباری رفت. اینجا روزنه کوچکی در دیوار بود که در اصل برای کبوتران تعبیه کرده بودند، و از آن درون انباری دیده می شد. اکنون از درون انباری نوری به بیرون می تافت، و یوستاشیا برای تماشای صحنه بالای چهارپایه ای رفت.

بر طاقچه انباری سه نی بلند که مغزشان به پیه آغشته بود می سوختند و در پرتو نور آنها هفت هشت پسر بچه در تلاشی به منظور بهتر ارائه دادن نمایش به این سو و آن سو می رفتند و شلوغ می کردند. هامفری و سام هم بودند و بر جریان نظارت داشتند، همچنین تیموثی فیروی، که به دیوار تکیه داده بود و در حفظ کردن گفتارها به بچه ها کمک می کرد و در ضمن هر از گاه مطالب و نکاتی را درباره ایام شگفت گذشته که افرادی دیگر نقش بازیگران منتخب اگدن را بازی کرده بودند چاشنی کلام می کرد.

گفت: «خوب، به نسبت خودتون خویه، هرچند زمان ما این جور بازیها رو قبول نداشتند. هاری (Harry) در نقش عرب مسلمان باید یه کمی بیشتر قیافه می گرفت، و جان (John) هم نباید صداشو اینقدر کلفت می کرد. از اینها که بگذریم، ای، بدک نیست. همه لباساتون حاضره؟»

«دوشنبه حاضر میشه.»

«اولین نمایشتون دوشنبه شبه، آره؟»

«بله، خونه خانم یوبرایت.»

«چطور شده که می خواد شما رو ببینه؟ من خیال می کردم یک زن میانسال دیگه از این بازیها خسته شده.»

«آخه، یه مهمونی کوچک ترتیب داده، برای این که این اولین کریسمسیه که پسرش پس از مدتها خونه اومده.»

«ها، درسته، درسته... مهمانی! آره، خودمم دعوتتم. پاک فراموش کرده

بودم.»

قیافه یوستاشیا درهم رفت: بنا بود جشنی در خانه خانواده یوبرایت برپا شود، و این جریان طبعاً ربطی به او نداشت. او نسبت به تمام این گروه‌های محلی بیگانه بود و آنها را به چشم چیزهایی خارج از قلمرو خود می‌نگریست. اما اگر می‌رفت... آه، چه فرصتی به دست می‌آورد تا مردی را که حضورش چون آفتاب تابستان در وجودش نفوذ می‌کرد ببیند! افزودن بر این نفوذ نتیجه‌اش هیجان بیشتر بود و از سر باز کردنش شاید که بازیافت آرامش؛ اما رها کردنش به حال خود مایه رنج بود و آزار.

مرد‌ها و جوان‌ها آماده رفتن شدند، و یوستاشیا به کنار آتش بازآمد. چند دقیقه‌ای که گذشت، چارلی - همان جوانی که آمده بود اجازه استفاده از انباری را بگیرد - با کلید انباری به آشپزخانه آمد. یوستاشیا صدای پایش را شنید؛ در راهرو را گشود و گفت: «چارلی، بیا تو.»

جوان تعجب کرد؛ با قدری شرم و آزره وارد اتاق شد، زیرا او نیز مانند بسیاری از اشخاص جاذبه و نیروی چهره و قیافه دختر را دریافته بود.

یوستاشیا به جایی در کنار آتش اشاره کرد و خود رو بروی او، در کنج بخاری، جای گرفت. از چهره‌اش پیدا بود که هر انگیزه‌ای هم که در احضار جوان به اتاق داشته به زودی آشکار خواهد شد.

دختر زیبا در حالی که از پس پرده دود بر او که در سمت مقابلش نشسته بود می‌نگریست پرسید: «چارلی، تو کدام نقش را بازی می‌کنی... نقش سردار ترک را، نه؟»

جوان با کمرویی جواب داد: «بله، میس، سردار ترک.»

«نقشی که بازی می‌کنی خیلی است؟»

«حدود نه گفتار.»

«می‌توانی این گفتارها را برایم تکرار کنی؟ دلم می‌خواهد بشنوم.»

جوان همچنانکه در شعله آتش خیره شده بود لبخند زد، و چنین آغاز

کرد:

اینک من، سردار توک،
که جنگیدن را در سرزمین ترکان آموختم

و گفتار را از اول تا به آخر یعنی تا صحنه آخر که به دست سن ژرژ کشته می شود، تکرار کرد.

یوستاشیا قبلاً هم تکه‌هایی از این گفتار را شنیده بود. هنگامی که جوان گفتار را به پایان برد او آغاز به سخن کرد و با همان الفاظ بی کمترین لکنت یا انحرافی آن را به پایان برد. گفتار همان بود - اما چقدر متفاوت! از حیث قالب همان بود اما نرمی و لطافتی در پرداخت آن بود که هنرمندی چون رافائل^۱، در قبال کار کسی چون پروچینو^۲، به اثر داده باشد، که در عین حال که وفاداری به نسخه اصل را حفظ کرده فرسنگها آن را پشت سر گذاشته است.

چشمان چارلی از تعجب گرد شد؛ به لحنی اعجاب آمیز گفت: «ما شاء الله عجیب خانم باهوشی هستین! من سه هفته است که دارم یادش می گیرم.»
یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «قبلاً هم شنیده بودم. خوب، چارلی... حالا اگر کاری به تو بگم برام انجام میدی؟»
«بله، میس، هر کاری که شما بگین.»

«حاضری نقشست را یک شب من بازی کنم؟»

«اوه میس، با این لباس زنانه... شما نمیتونین!»

«لباس پسرانه گیر میارم... لا اقل چیزهایی که علاوه بر لباس اصلی لازم اند. چقدر بهت بدم که وسایلت را به من قرض بدی و بگذاری دوشنبه شب یکی دو ساعت جای تو بازی کنم و از این بابت که کی هستم به کسی چیزی نگوی؟ البته باید برای آن شب بهانه‌ای بتراشی و بگی که کس دیگری - پسر عمه میس

۱. Raphael (۱۵۲۰-۱۴۸۳): هنرمند ایتالیایی. - م.

۲. Perugino (۱۵۲۳-۱۴۴۵/۵۰): هنرمند ایتالیایی. رافائل گویا شاگرد پروچینو بوده

وای - جای تو بازی خواهد کرد. سایر بازیگران به عمرشان با من صحبت نکرده‌اند، بنابراین خطری در بین نیست، تازه اگر هم کسی فهمید مهم نیست. خوب، حالا چقدر بهت بدم که قبول کنی؟ نیم کرون؟»
جوان سر تکان داد.

«بنج شیلینگ؟»

جوان باز سر تکان داد. همچنانکه گودی کف دستش را بر سه پایه پیش‌بخاری می‌کشید گفت: «پول نمی‌خوام.»
یوستاشیا به لحنی حاکی از تلخکامی گفت: «پس چه می‌خواهی چارلی؟»

چارلی بی آنکه به او نگاه کند، درحالی که همچنان سه پایه پیش‌بخاری را نوازش می‌کرد، زیر لب گفت: «میس، یادتون هست تو اون رقص ماه مه نداشتین چه کار بکنم؟»
یوستاشیا قیافه‌ای گرفت، گفت: «آره، تو چوبی می‌خواستی دستم رو بگیری، اگر اشتباه نکنم؟»

«میس، نیم ساعت از همون... اون وقت قبول می‌کنم.»
یوستاشیا خیره خیره نگاهش کرد. جوانک سه سالی از او کوچکتر بود، اما انگار به نسبت سن و سالش خجول نبود. با این که منظورش را فهمیده بود پرسید: «نیم ساعت از چه؟»

«که دستتونو تو دستم بگیرم.»

یوستاشیا خاموش بود. گفت: «بکنش یک ربع ساعت.»
«باشه، میس یوستاشیا... باشه، حاضرم، به شرط این که بذاری بوسش هم بکنم. یه ربع ساعت. قسم می‌خورم منتهای سعی مو می‌کنم که بدون اینکه احدی بفهمه جای من بازی کنی. میس، ولی فکر نمیکنین از صداتون کسی شمارو بشناسه؟»

«امکان دارد، ولی برای این که احتمالش را کمتر کنم سنگریزه‌ای در دهانم می‌گذارم. پس بسیار خوب، همین که لباس و شمشیر و سایر چیزهایت را

آوردی می‌گذارم دستم را یک ربع ساعت تو دستت بگیری. فعلاً دیگر با تو کاری ندارم.»

چارلی رفت، و یوستاشیا احساس علاقه بیشتری به زندگی کرد. حالا دیگر کاری بود که انجام دهد، و با واسطه آن ناشناسی را ببیند — و این کاری بسیار جالب و مخاطره آمیز بود. با خود گفت: «آه، نداشتن هدفی که به خاطرش زندگی کنم — گرفتاری اصلی من این است!»

رفتار یوستاشیا بنا به معمول رفتاری سست و خواب آلوده بود، احساسات و شهواتش آنقدر که سرشار بودند فعال نبودند. اما این احساسات وقتی به جوش می‌آمد دست به اعمال ناگهانی و شتابزده‌ای می‌زد که در آن برهه از زمان بی‌شبهت به اعمال اشخاص جوشی نبود.

به این که کسی او را باز شناسد اعتنای چندانی نداشت؛ بعید بود جوانهای بازیگر او را باز شناسند. اما در مورد مهمانها زیاد مطمئن نبود، با این همه کشف واقعه هم چندان وحشتناک نبود، چون تنها خود واقعه کشف می‌شد و انگیزه آن هرگز بر ملا نمی‌شد. در آن صورت آن را به حساب بوالهوسی دختری می‌گذاشتند که حرکات و رفتارش را پیشتر نیز غریب بشمار آورده بودند. این که او به عللی جدی دست به کاری می‌زد که به شوخی تعبیر می‌شد... نه، این به هر حال رازی نبود که از پرده به درافتد.

غروب روز بعد یوستاشیا در موعد مقرر دم در انباری بود — منتظر فرود آمدن تیرگی شامگاهی و رسیدن چارلی. امشب پدر بزرگش خانه بود، بنابراین نمی‌توانست از همدستش بخواهد به درون بیاید.

چارلی، همچون مگسی بر تن سیاه پوستی، بر ستیغ تیره خلنگزار پدیدار شد؛ وسایل را با خود آورده بود. در حالی که در اثر راه پیمایی از نفس افتاده بود رسید. گفت: «اینهاشون.» و وسایل را بر آستانه در نهاد «و حالا، میس یوستاشیا...»

«پرداخت؟ حاضر است. سر قولی که دادم هستم.»

به چارچوب در تکیه داد و دستش را در دست او رها ساخت. چارلی با نرمشی که در وصف نمی‌گنجید دست یوستاشیا را در هر دو دست خود گرفت، با حالتی شبیه به حالت کودکی که گنجشک گرفتار آمده‌ای را در دست گرفته باشد.

به لحنی ناراضی گفت: «آخه این که دستکش بهشه!»

یوستاشیا گفت: «آخه رفته بودم گردش.»

«ولی، میس!»

«خوب... آره، مثل این که درست نیست.» و دستکش را درآورد و دست برهنه‌اش را به دست او داد.

دقایق از پی هم می‌آمدند، و این دو ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند در صحنه‌ای که به تازی می‌گرایید خیره شده بودند و هر یک با افکار خود مشغول بود.

شش هفت دقیقه‌ای گذشته بود و او همچنان دست یوستاشیا را نوازش می‌کرد. به لحنی حاکی از متهای سرسپردگی گفت: «فکر نمی‌کنم بخوام امشب همه رو استفاده کنم. میشه این چند دقیقه باقیمانده رو به وقت دیگه استفاده کنم؟»

یوستاشیا بی‌کمترین احساس و هیجانی گفت: «هر طور که دلت بخواد. ولی نباید از یک هفته بیشتر بشه. خوب، حالا فقط یک کار دیگه هست که می‌خواهم برام انجام بدی... که چند دقیقه‌ای صبر کنی تا من این لباسها را بپوشم، و آن وقت ببینی آیا نقشم را خوب بازی می‌کنم یا نه. اول بگذار سری به خانه بزنم.»

چند دقیقه‌ای از نظر ناپدید شد و به درون خانه رفت؛ پدر بزرگ راحت در صندلی خوابش برده بود. هنگامی که بازآمد گفت: «تو برو کنار باغچه، وقتی حاضر شدم صدات می‌کنم.»

چارلی رفت و منتظر ماند؛ چندی بعد صدای سوتی را شنید. به کنار در انباری بازآمد.

«میس وای، شما بودین سوت زدین؟»

صدای یوستاشیا از ته انبار به گوش رسید: «آره، بیا تو. تا در را نبسته‌ای چراغ را روشن نکن. از بیرون پیدا است. اگر پیش پایت را می‌بینی کلاهی را بچپان تو آن روزنه رختشورخانه.»

چارلی چنانکه او گفته بود عمل کرد، و یوستاشیا چراغ را روشن کرد و با قیافه‌ی پسرانه و لباس رنگارنگ و از سر تا پا مسلح ظاهر شد. شاید در زیر نگاه چارلی قدری سراسیمه شد، اما اگر هم نشانی از شرم، در این لباس مردانه، بر چهره‌اش پدیدار شد این تغییر با وجود ریشکها و نوارهایی که به منظور پوشیده داشتن چهره‌ی بازیگران از آنها استفاده می‌شد و معرف تقاب میله‌دار کلاهخود قرون وسطایی بود پیدا نبود.

همچنانکه بر شلوار گشاد و سفیدش نظر می‌افکند گفت: «تقریباً اندازه است، بغیر از این — چی چی — این بلوز... که آستینهای بلندند. پاچه‌ی شلوار را می‌توانم تو بزخم. حالا درست دقت کن.»

آنگاه به اجرای نقش خود پرداخت؛ هنگام ادای عبارات تهدیدآمیز، به شیوه‌ی بازیگران شمشیر را بر چوبدست یا نیزه‌اش فرود می‌آورد و به راست و به چپ جولان می‌داد. چارلی، انتقادهایی بسیار ظریف را چاشنی ستایشهای خود می‌کرد، زیرا هنوز احساس لمس دستش را با خود داشت.

یوستاشیا گفت: «حالا عذری که باید بیاوری. پیش از رفتن به خانه‌ی خانم یوبرایت کجا جمع می‌شوید؟»

«میس، فکر کردیم همینجا جمع شیم، اگه شما ایرادی نداشته باشین. سر ساعت هشت، که بتونیم ساعت نه اونجا باشیم.»

«بسیار خوب. البته تو نباید خودت را نشان بدهی. من حدود پنج دقیقه دیرتر از بقیه میام، حاضر و لباس پوشیده، و به آنها خواهم گفت که تو نمی‌توانی بیایی. فکر کردم بهترین راهش این است که تو را یک جایی بفرستم، که عذرت هم موجه باشد. دو تا از اسبهای ما عادتاً آواره‌ی چراگاهها می‌شوند، تو فردا غروب می‌روی بیینی آیا باز آنجاها رفته‌اند یا نه. بقیه‌اش با من. خوب، حالا دیگرمی‌توانی بروی.»

«چشم، میس. ولی فکر می‌کنم دلم می‌خواهد به دقیقه دیگه از طلبی که دارم استفاده کنم، اگه برای شما اشکالی نداره.»

یوستاشیا گفت: «یک دقیقه» و به شمارش پرداخت، آنقدر که به هفت هشت دقیقه رسید. آنگاه بدن و دستش، هردو را پس کشید و همان قیافه سرد و بی‌اعتنای سابق را به خود گرفت. قرارداد که پایان پذیرفت پرده‌ای در میانشان فرو افتاد که به نفوذناپذیری دیوار بود.

چارلی آهی کشید و گفت: «آه، همه‌اش رفت! و من نمی‌خواستم از همه‌اش استفاده کنم.»

یوستاشیا گفت: «تازه یک چیزی هم زیادی گرفتی.» و از او روی گرداند.
«بله، میس. خوب، تموم شد! پس من دیگه میرم خونه.»



غروب روز بعد بازیگران در همان جا گرد آمدند - منتظر سردار ترک بودند.

«به ساعت زن آرام بیست دقیقه از هشت گذشته، و چارلی هنوز نیومده.»

«به ساعت بلومزاند ده دقیقه گذشته.»

«به ساعت بابابزرگ کاتل هنوز ده دقیقه به هشته.»

«به ساعت کاپیتن پنج دقیقه از هشت گذشته.»

در اگدن ساعت واحدی برای تعیین اوقات روز نبود؛ تعیین وقت در هر لحظه شماری از عقاید متفاوت بود که در جاهای مختلف اظهار می‌شد: بعضی از این کوخها در اصل از یک ریشه مشترک بردمیده بودند و سپس در نتیجه انفصال تقسیم شده بودند، بعضی دیگر از همان ابتدا بیگانه بودند. غرب اگدن به ساعت بلومزاند عقیده داشت، شرق اگدن به مهمانسرای زن آرام. ساعت بابابزرگ کاتل در سالهای گذشته پیروان زیادی داشت اما با پیرتر شدن صاحبش اعتقادهایم سست شده بود. به همین جهت بازیگرانی که از نقاط پراکنده گرد آمده بودند هر یک با معتقدات خاصی در باره

زمان، به محل گرده‌مآیی آمده بود. در نتیجه قدری بیشتر منتظر ماندند. یوستاشیا از روزنه دیوار جریان را نظاره کرده بود؛ چون وقت را مناسب دید از آلونک چسبیده به انباری به سوی آنها به راه افتاد و با جسارت، قرقه در انباری را کشید. خیالش از بابت پدر بزرگش آسوده بود؛ پدر بزرگ در مهمانسرای زن آرام بود.

«اینهاش چارلی، بالاخره پیدااش شد. چارلی، چقدر دیر کردی!» سردار ترک از زیر نقاب کلاه‌خود گفت: «چارلی نیست. پسر عمه میس وای است که از روی کنج‌کاوی او آمده جای چارلی بازی کنه. چارلی باید دنبال اسب‌هایی که تو مرتع یله شده بودند می‌رفت، و من قبول کردم جاش بازی کنم، چون میدونست که امشب نمیتونه برگرده. من نقششو مثل خودش بلدم.» زیبایی گام و خرام و آراستگی قیافه و رفتار متینش در مجموع، بازیگران را متقاعد ساخت به این که در این سودا سود برده‌اند، یعنی اگر تازه‌وارد نقشش را خوب بازی کند.

سن ژرژ گفت: «خوب، مهم نیست... هرچند که خیلی بچه‌سالی.» صدای یوستاشیا جواو تر و لطیف‌تر از صدای چارلی به گوش آمده بود. یوستاشیا با اطمینان خاطر گفت: «باور کنید، هر کلمه‌شو میدونم.» برای مقابله با این وضع به جسارت نیاز بود و او تا آنجا که لازم بود به خود جسارت داد: «بچه‌ها، تمرینو شروع کنیم! حالا هر کی میتونه به اشتباه از من بگیره.» نمایش را با عجله تمرین کردند، و با این تمرین همه بازیگران از سردار جدید به وجد آمدند. در ساعت هشت و ربع شمعها را خاموش کردند و بر خلنگزار به سوی خانه خانم یوبرایت در بلومزاند روان شدند.

آن شب سرماریزه مختصری افتاده بود، و ماه اگرچه نیمه بود پرتو زنده و فریبنده‌ای بر قیافه‌های غریب بازیگران، که پرها و ریشکهاشان چون برگ خزان خش و خش می‌کرد، می‌افشانده. راهشان نه از رین بارو بلکه از دره‌ای از غرب این بلندی عتیق می‌گذشت. کف این دره را به عرض دو یارد، بیشتر یا کمتر، سبزه گرفته بود و حالت لکه‌های درخشان شب‌نیم یخ‌زده بر ساقه‌های

سبزه‌ها چنان بود که گویی با سایه‌کسانی که آنها را در بر گرفته بود حرکت می‌کرد. در سمت راست و چپ این سبزه‌زار انبوه خاربن و خلنگ به تیرگی همیشه بود و ماه نیمه، توانا به سیماب زدن این قیاقه‌های شبق‌گونه نبود.

نیم ساعتی راه‌پیمایی و گفت و گو گروه را به نقطه‌ای از دره آورد که در آن باریکه سبزه گسترش می‌یافت و به مقابل خانه می‌پیوست. یوستاشیا که ضمن راه‌پیمایی با این جوانان تردیدهای گذرایی پیدا کرده بود با دیدن محل از اقدام به این عمل ماجراجویانه دستخوش هیجان شد. به دیدار مردی آمده بود که احتمال توان آن را داشت که روحش را از این فشار و خفقان مهیب برهاند. وایلدایو چیست؟ مرد جالبی است، اما کافی نیست، شاید که امشب به دیدار قهرمانی کامل و تمام‌عیار نایل آید.

با نزدیک شدن بازیگران به جبهه عمارت صدای موسیقی و رقصی که در جریان بود کم‌کم به گوش رسید. هرچند گاه نغمه طولانی و آرام ماریچک^۱، که سردهسته سازهای بادی این ایام بود بر نغمات زیر پیشی می‌گرفت و به درون خلنگزار تن می‌کشید و تک و تنها به گوش بازیگران می‌رسید، سپس صدای پایکوبی بلندتر از معمول رقصندگان، از همان سو، به گوش می‌آمد. با نزدیک شدنشان، این اصوات گسسته و پاره پاره به هم پیوستند: معلوم شد اجزای برجسته آهنگی هستند که به «عشق نانسی»^۲ معروف بود.

بی‌گمان او هم همانجا بود. با چه کسی می‌رقصید؟ شاید زنی ناشناس که از حیث فرهنگ به درجات فروتر از او بود در همین هنگام داشت به یاری آن جاذبه‌های ظریف، سرنوشت را رقم می‌زد. رقصیدن با یک مرد به معنای این است که شخص آتش شوری را که ظرف دو ماه بر او نثار کرده، در بخشی از یک ساعت بر او متمرکز کند. وصول به تعشق، بی‌آشنایی و وصول به ازدواج،

۱. Serpent؛ سازی بادی، ساخته از چوب و به طول هشت پا که سه خم U شکل

داشت. — م.

۲. Nancy's Fancy؛ رقصی که در آن زنان و مردان رو به روی هم قرار می‌گرفتند. این

رقص ابتدا در سده هفدهم یا هجدهم در دون‌شایر باب شد. — م.

بی‌تعشّق، خاص کسانی است که به این پایکوبی زیبا اقدام می‌کنند. اکنون با مشاهده دقیق اوضاع خواهد فهمید دلش در هوای کیست.

بانوی بی‌باک از پی دسته بازیگران از نرده‌های سفید گذشت و در مقابل هشتی روباز ایستاد. خانه پوشیده از توفال سنگینی بود که بر پنجره‌های طبقه بالا سایه انداخته بود. نمای عمارت که نور ماه بر آن می‌رقصید در اصل سفید بود، اما انبوهی از همیشه بهار اکنون بخش بیشتر آن را تارگردانیده بود.

بی‌درنگ معلوم شد که رقص درست در پشت در ادامه دارد، زیرا اتاق یا راهرویی در میانه نبود. کشیده شدن دامن‌ها و آرنج‌ها بر دیوار و گاه کوفتن شانه‌ها حتی بر قابکوبی دیوار به گوش می‌رسید. یوستاشیا اگرچه در دو میلی محل می‌زیست هرگز درون این خانه قدیمی و غریب را به چشم ندیده بود. بین کاپیتن وای و خانواده یوبرایت هرگز آشنایی و دوستی چندانی وجود نداشته بود، زیرا کاپیتن بیگانه‌ای بود که چندی پیش از مرگ شوهر خانم یوبرایت به محل آمده و خانه خالی و فراخ میستوورنپ را خریده بود، و با مرگ آقای یوبرایت و رفتن پسرش از محل آن رشته الفت مختصری هم که تحصیل شده بود یکباره گسسته بود.

همچنانکه در هشتی ایستاده بودند یوستاشیا از یکی از جوانها پرسید: «پس، پشت در راهرویی نیست؟»

جوانی که نقش عرب مسلمان را بازی می‌کرد گفت: «نه، در درست تو اتاق نشیمن باز میشه، همونجا که میزنن میرقصن.»

«بنابراین اگه درو واکنیم مزاحم رقصشون میشیم.»

«همینطوره. باید تا تموم میکنن همینجا بمونیم، برای اینکه کلون در عقبی رو همیشه بعد از تاریکی میندازن.»

بابا کریسمس گفت: «دیگه زیاد طول نمیکشه.»

اما واقعیت امر مؤید این اظهار نبود. به محض اینکه آلات موسیقی نغمه را به پایان بردند، باز با همان شدت و شور، و انگار اولین آهنگ باشد نواختن از سر گرفتند. آهنگی که اکنون نواخته می‌شد آهنگی بود که آغاز و میانه و پایانی

نداشت؛ آهنگی بود که شاید در میان تمام آهنگهای رقصی که در ذهن ویلن زنی چیره دست ازدحام کرده اند بیشتر تصور «پایان ناپذیر» را به ذهن القا می کرد. همان آهنگ معروف رؤیای شیطان (*Devil's Dream*) بود. بازیگرانی که در بیرون و در زیر نور ماه ایستاده بودند شاید که از برخورد هرچند گاهه پاشنه ها و پنجه های پا با درِ اتاق، مواقعی که رقص بیش از معمول شدت می گرفت، حرکاتی را که از این نغمه ها مایه گرفته بود در عالم خیال می دیدند. گوش فرادادن به این نغمات در پنج دقیقه اول برای بازیگران به اندازه کافی جالب بود، اما پنج دقیقه شد ده دقیقه و ده دقیقه به یک ربع ساعت رسید و نشانی از پایان پذیرفتن این «رؤیای» خوش مشهود نبود. صدای خوردن بدن ها به در و خنده و پایکوبی همچنان در اوج بود و ماندن در بیرون کم کم دل آزار می شد.

یوستاشیا با قدری تعجب از این همهمه و غوغا پرسید: «چرا خانم یوبرایت یک همچی مهمانیهای میده؟»

«این تازه بهترین مهمانی اش نیست. همسایه های ساده و کارگرها رو — همه از دم — دعوت کرده، که شام و مشروب حسابی بهشون بده. خودش و پسرش از اونا پذیرایی میکنن.»

«متوجه شدم.»

سن ژرژ که گوشش را به دیوار چسبانده بود گفت: «این دیگه آخرین آهنگه. یه زن و یه مرد جوان تازه رسیده اند این گوشه، وزنه داره به مرده میگه: عزیزم حیف که تموم شد!»

سردار ترک گفت: «خدا را شکر» و پایش را بر زمین کوفت، و نیزه مرسوم را که همه بازیگران بدان مجهز بودند از کنار دیوار برداشت. چون کفشهایش نازک تر از کفش سایر جوانها بود سرماریزه در آنها نفوذ کرده پاهایش چاییده بود.

مجاهد دلاور در اثنایی که آهنگ بی وقفه از مایه ای به مایه دیگر سیر می کرد نگاهی از جاکلیدی به درون افکند و گفت: «این تن بمیره ده دقیقه

دیگه هم کار داریم... بابابزرگ کاتل همین گوشه ایستاده و منتظر نوبته.»
حکیم باشی گفت: «زیاد نمیکشه، چون شش دستی یه.»
عرب مسلمان گفت: «حالا برقصن یا نرقصن، چرا نریم تو؟ آخه خودشون
پی ما فرستادن.»

یوستاشیا همچنانکه برای گرم کردن پاها مسافت بین دروازه و در را با
قدمهای چالاک می پیمود به لحنی آمرانه گفت: «نه، نباید بریم تو. درست
نیست که سرزده بریم تو و رقصشونو بهم بزیم.»
حکیم باشی گفت: «چون بیشتر از ما درس خونده خودشو کسی میدونه!»
یوستاشیا گفت: «تو دیگه خفه شو!»

سه چهارتایی از بچه ها سخنانی با هم رد و بدل کردند، و یکی از آنها
برگشت و رو به یوستاشیا کرد و به لحنی عاری از تندی گفت: «حالا اگه یه
چیزی از شما پرسیم راستشو میگین؟ شما میس وای نیستین؟ ما فکر می کنیم
شما وای هستین.»

یوستاشیا به آرامی گفت: «شما هر فکری که خواسته باشید می توانید
بکنید. ولی جوانهای شرافتمند پشت سریک زن لیچار نمی بافند.»
«نه، میس، ما چیزی نخواهیم گفت. ما به شما قول شرف میدیم.»
یوستاشیا گفت: «متشکرم.»

در این لحظه ویلنها با صدایی جیغ مانند نغمه را به پایان بردند و ماریچک
آخرین نغمه را چنان بیرون دمید که سقف می خواست از جا کنده شود. وقتی
بازیگران با توجه به آرامش نسبی درون عمارت احساس کردند که رقصندگان
در جاهای خود نشسته اند بابا کریسمس قدم پیش گذاشت، چفت در را بلند
کرد و از میان در سرک کشید.

چند تن از مهمانان یکصدا گفتند: «آه، بازیگرها، بازیگرها! برای بازیگرها
جا باز کنید.» آنگاه بابا کریسمس کورپشت وارد شد، در حالی که چوبدست
کت و کلفتش را به شیوه ای عام به منظور باز کردن جا برای بازیگران، در هوا
تکان می داد و در عین حال در قالب ابیاتی زیبا به حاضران می گفت که مقدمش

خواه گرامی باشد یا نباشد به هر حال آمده است. و گفتارش را با این بیتها به پایان برد:

جا باز کنید، جا باز کنید، فرزندان شجاعم،
و جایی به ما بدهید تا شعری بخوانیم،
آمده ایم نمایش سن ژرژ را
در این کریسمس نشان بدهیم.

مهمانان در یک انتهای اتاق مستقر شدند و ویلن زن داشت یکی از سیمهای ویلنش را درست می کرد و نوازنده مارپیچک قمیش دستگاهش را تمیز می کرد. نمایش شروع شد. اول از همه سرباز دلاور به هواخواهی سن ژرژ به میدان آمد:

اینک من، سرباز دلاور،
نامم شکافنده تنها است.

این گفتار با رجزخواهی و دعوت کفار به جنگ پایان پذیرفت؛ در پایان آن نوبت یوستاشیا بود که در نقش سردار ترک وارد شود. اما او با بقیه که هنوز نوبتشان نرسیده بود، در بیرون، در مهتاب، منتظر بود. بی هیچ کوشش نمایانی، یا تأخیری، به درون آمد و آغاز به سخن کرد:

اینک من، سردار ترک،
که جنگیدن را در سرزمین ترکان آموختم،
من با این مرد شجاع خواهم جنگید،
اگر خونش به جوش آمده آن را از جوش خواهم افکند!

یوستاشیا طی این گفتار سر را بالا گرفته بود و تا آنجا که می‌توانست به صدایش خشونت داده بود؛ خیالش از این بابت که کسی او را نخواهد شناخت به اندازه کافی آسوده بود. اما توجهی که به ایفای نقش خود داشت و برای جلوگیری از شناخته شدنش ضرور بود، به‌علاوه تازگی صحنه و تابش شمعها و مزاحمت ریشکهای کلاهخود که خطوط چهره‌اش را از نظر پوشیده می‌داشت و مانع از دیدش بود، موجب شده بود نتواند ببیند چه کسانی به عنوان تماشاگر حضور دارند. در منتهاالیه میزی که شمعهایی بر آن بود قیافه‌هایی را به‌طور مبهم تشخیص می‌داد - و همین.

در این ضمن جیم استارکس (Jim Starks)، در نقش سرباز دلاور پیش آمده بود و درحالی که به تندی سردار ترک را می‌نگریست پاسخ داد:

پس، اگر تو همان سردار ترک هستی
شمشیرت را از نیام برکش، تا بجنگیم!

و جنگیدند. نتیجه نبرد این بود که سرباز دلاور در اثر ضربه‌ای فوق‌العاده خفیف از جانب سردار ترک از پا درآمد؛ و جیم از شوقی که نسبت به هنر نمایش داشت چون کنده‌ای بر کف سنگ پوش اتاق فرود آمد، با چنان شدتی که کافی بود استخوان شانه‌اش را از جا در ببرد. سپس متعاقب سخنان دیگری که سردار ترک ایراد کرد - که تا اندازه‌ای آرام هم ادا شدند - و اعلام داشت که می‌تواند با سن ژرژ و تمام اتباعش بجنگد، شخص سن ژرژ با طمأنینه وارد شد، با همان جلوه و جولان معروف:

اینگ من، سن ژرژ، آن مرد دلاور،
شمشیر برهنه و زوبین در دست،
که با اژدها جنگید و او را کشت

و با کشتن سابرا (Sabra) ی زیبا، دختر شاه مصر را به‌دست آورد.

چه کس را یارای آن است که آنگاه که
شمشیر در دست دارم با من بجنگد؟

این همان جوانی بود که یوستاشیا را بازشناخته بود؛ یوستاشیا در نقش سردار ترک به رجز سن ژرژ پاسخ مناسب داد، و بی درنگ جنگ را آغاز کرد. مرد جوان سعی داشت شمشیر را تا آنجا که ممکن است آرام به کار برد. سردار ترک که زخم برداشته بود، علی‌الرسم بر زانویی تکیه کرد. آنگاه حکیم‌باشی وارد شد و از شیشه‌ای که به همراه داشت جرعه‌ای به او داد و حالش را جا آورد، و جنگ از سر گرفته شد، اما نیروی سردار ترک اندک‌اندک تحلیل می‌رفت - و سرانجام از پا درآمد، و در این نمایش احترام‌انگیز نیز مانند این روزها - بنا بر آنچه می‌گویند - جان ترکی کند.

این درآمدن تدریجی به زمین در حقیقت یکی از جهاتی بود که بنابر آن یوستاشیا این نقش را، اگرچه کوتاه هم نبود، مناسب احوال خویش یافته بود. سقوط از حالت قائم به حالت افقی - که عاقبت کار سایر جنگجویان بود - چیزی زیبا و شایسته یک دختر نبود، اما جان‌کندن ترکی کاری بود آسان.

یوستاشیا اکنون در میان کشتگان بود، هرچند بر کف اتاق نبود، زیرا توانسته بود خود را به شیب زیر ساعت دیواری بکشد. بنابراین سرش به اندازه کافی بالا بود. نمایش با شرکت سن ژرژ و عرب مسلمان و حکیم‌باشی و بابا کریمس ادامه داشت و یوستاشیا که دیگر کاری نداشت برای نخستین بار مجال این را یافت که نظری به پیرامون بیفکند و قیافه‌ای را بجوید که وی را بدینجا کشیده بود.

۶۰

اتاق را برای رقص درست کرده بودند: میز بزرگ بلوط را عقب کشیده بودند، آنقدر که اکنون نسبت به بخاری صورت بارویی را یافته بود و مهمانان در

منتهاالیه پشت آن اجتماع کرده بودند. چهرهٔ بسیاری از آنها برافروخته بود و نفس نفس می‌زدند، و در میان آنها یوستاشیا تنی چند از مردم مرفه آن‌سوی خلنگزار را بازشناخت. همانطور که انتظار داشت اثری از تامسین در میان جمع نبود و به یاد آورد که هنگامی که بیرون بود نوری را دیده بود که از پنجرهٔ اتاق بالا به بیرون تراویده بود - که یحتمل پنجرهٔ اتاق تامسین بود. از صندلی جلوهانهٔ بخاری، بینی و چانه و دستها و زانوهای و پنجهٔ پای بیرون زده بود، که معلوم شد اندامهایی هستند که در وجود شخص بابابزرگ کاتل متحد می‌گردند. بابابزرگ گاه در کارهای باغچه به خانم یوبرایت کمک می‌کرد، به همین جهت نیز دعوت شده بود. دود از تلی از زغال نارس که همچون کوه اتنا^۱ در پیش پایش توده شده بود برمی‌خاست و برگرد شکافها و چاکهای لولهٔ بخاری بازی می‌کرد و به نمکدان روی میز می‌خورد و در میان برشهای گوشت نمک سود خوک گم می‌شد.

اندکی بعد بخش دیگری از اتاق نگاهش را به خود جلب کرد. در طرف دیگر بخاری نیمکتی بود با پشتی بلند که از لوازم ضروری بخاریهای روبازی است که چیزی کمتر از تندباد قادر به بالا راندن دودشان نیست. این نیمکت در بخاریهای روباز و حفره‌گونه حکم کمربندی از درختان را دارد که در املاک بادگیر بر حاشیهٔ شرقی ملک می‌نشانند؛ یا دیواری که در بخش شمالی برگرد باغچه‌ها می‌کشند. در خارج از این نیمکت شمعها اشک می‌ریزند، طره‌های موج می‌زنند، زنان جوان می‌لرزند و پیرمردان عطسه می‌کنند. فضای درونی نیمکت، بهشتی است. سوز سرما، هوا را آشفته نمی‌کند؛ پشت کسانی که بر آن نشسته‌اند همچون چهره‌هاشان تاب آمده است و گرمای مطبوع، سرودها و قصه‌های قدیم را چون میوه‌ای که از گرمخانه درمی‌آورند از سرنشینان نیمکت درمی‌کشد.

اما توجه یوستاشیا به سرنشینان نیمکت نبود. در بخش بالای اتاق چهره‌ای

۱. Etna؛ کوهی آتشفشان در شرق سیسیل. - م.

به وضوح چشمگیر بر سطح تیره قاب‌کوبی دیوار جلب نظر می‌کرد. صاحب این چهره که به انتهای خارجی تیمکت تکیه کرده بود کلمنت (Clement) یوبرایت، یا آنطور که در اینجا صدایش می‌کردند کلایم بود. مطمئن بود که کسی بجز او نیست. این تصویر به بخشی از تابلویی از رامبرانت^۱ شبیه بود. نیروی قیافه این مردی که لم داده بود در این بود که هرچند تمام جثه‌اش مشهود بود چشم بیننده تنها از چهره‌اش آگاه بود.

این چهره در نظر آدمی میانسال چهره‌ی جوان بود، هرچند یک جوان هم مشکل نیازی به این می‌دید که اصطلاح «ناپخته» را در سخن از او بکار برد. اما درحقیقت یکی از آن چهره‌هایی بود که آن قدر که بر کیفیت تجارب اندوخته شده دلالت می‌کنند حاکی از کمیت سالیان نیستند. شمار سالیان عمر می‌تواند شمار سالیان عمر یار یا ملیل^۲ و یا هر یک از شخصیت‌های پیش از طوفان نوح باشد. اما، خوب، سن یک آدم امروزی را باید بر حسب آموخته‌ها و تجارب اندوخته سنجید.

چهره خوشتراش بود، بسیار خوشتراش. اما نیرویی که در پس آن بود کم‌کم از آن به مثابه لوحی استفاده می‌کرد و اندیشه‌های ویژه خود را همچنان که شکل می‌گرفتند و کمال می‌یافتند بر آن رقم می‌زد. دیری نمی‌گذشت که این زیبایی مقهور همین طفیلی، یعنی همین اندیشه‌ای می‌شد که می‌توانست با همین سهولت از چهره‌ای زشت هم تغذیه کند که چیزی نداشت تا از قیل آن زیان بیند. اگر طبیعت توانسته بود یوبرایت را از عادت به تأمل مصون دارد چه بسا مردم او را مرد زیبایی می‌پنداشتند. اگر این اندیشه بر خطوط چهره خشن‌تری رخ نموده بود شاید که می‌گفتند مرد متفکری است. اما کشمکش درونی شدیدی دست تجاوز به تناسب برون گشوده بود، و لذا قیافه‌اش را «غریب» می‌نمایاند.

۱. Rembrandt یا رامبرانت (۱۶۰۶-۱۶۶۹)؛ نقاش هلندی. در بسیاری از تصاویر ساخته

رامبرانت چهره‌ها در پرتو روشنائی و سایه آتش بخاری یا چراغ ارائه می‌شوند. — م.
۲. بنا بر روایت سفر تکوین یارد و ملیل به ترتیب ۹۶۲ و ۸۹۵ سال عمر کردند. — م.

به همین جهت بود که کسانی که به تماشای او آغاز می‌کردند کار را با مطالعه در احوال او به پایان می‌بردند. سیمایش سرشار از معانی روشن بود. بی آنکه زیاد اندیشناک بنماید آثار ناشی از دقت و توجه به محیط بر چهره‌اش هویدا بود. از همان گونه که اغلب در پایان چهار پنج سال کوشش و تقلا و متعاقب دوران خُردی و کودکی آرام، بر چهره پدیدار می‌شود. از هم‌اکنون نشان می‌داد که اندیشه بلای جسم است، و من غیر مستقیم بر این نکته گواهی می‌داد که زیبایی جسمانی با بسط و تکامل جریان عاطفی و شناخت پیچ و خمهای زندگی سازگار نیست. چراغ اندیشه را باید از روغن زندگی خوراک داد. اثر رقت‌انگیز دو تقاضا بر یک عرضه، از هم‌اکنون در این سیما به چشم می‌خورد.

حکیم وقتی در برابر بعضی کسان قرار می‌گیرد اظهار تأسف می‌کند از این که متفکرین جز «بافتی» تباہ شوند نیستند، و هنرمند معتقد است که این بافت تباہ‌شونده چاره‌ای جز اندیشیدن ندارد. به این ترتیب هر هنرمند یا متفکری که در قیافه یورایت دقیق می‌شد هر یک از دید خود بی‌اختیار بر این وابستگی متقابل و درونی جسم و جان تأسف می‌خورد.

و اما نگاهش طبیعتاً نگاه شادی بود که از برون علیه افسردگی درون مبارزه می‌کرد، و این کوششی بود که با توفیق کامل قرین نبود. قیافه حاکی از تنهایی بود، اما خبر از چیز دیگری نیز می‌داد: چنانکه معمول طبایع درخشان است الهه‌ای که به وجهی شرم‌آور در کالبد فانی بشری به بند کشیده شده است چون پرتوی از نور در چهره‌اش جلوه می‌کرد.

تأثیر این قیافه بر یوستاشیا محسوس بود، آن هیجان فوق‌العاده‌ای که پیشتر در پنجه‌اش گرفته بود اگر هم طرف مرد پیش پا افتاده‌ای بود باز تحت تأثیرش قرار می‌داد. در حضور یورایت سراسیمه بود.

مابقی نمایش پایان پذیرفت: سرِ عرب مسلمان از تن جدا شد، و سن ژرژ فاتح میدان بود. همانطور که در مورد رویدن قارچ در پاییز یا دمیدن گل حسرت در بهار اظهار نظری نمی‌کنند، در این مورد نیز کسی اظهار نظری نکرد.

مهمانان نیز مانند بازیگران، نمایش را با خونسردی پذیره شدند. به هر حال این مرحله‌ای بود از شادمانی که خواه ناخواه باید آن را به صورت امری بدیهی در جریان کریسمس از سر گذرانند، و لذا نیاز به گفتن چیزی نبود.

سرود غم‌انگیز پس از نمایش را نیز خواندند؛ در این ضمن کشتگان هم به شیوه‌ای خاموش و ترسناک، چون اشباح سربازان ناپلئون در «سان نیم شبان»^۱، از جا برخاستند. پس از این در باز شد و فیروی بر آستانه در پدیدار گردید و همراه با او کریسچن و مردی دیگر - همانطور که بازیگران تا پایان رقص منتظر مانده بودند این دو نیز به انتظار پایان گرفتن نمایش پشت در درنگ کرده بودند.

خاتم یوبرایت گفت: «بفرمایید، بفرمایید تو!» و کلایم به استقبالشان رفت. «چطور شد این همه دیر کردید؟ بابا بزرگ کاتل مدتی است اینجا است؛ ما فکر می‌کردیم چون همسایه دیوار به دیوار هستید حتماً با هم می‌آیید.»

فیروی گفت: «بله، باید زودتر می‌وادم...» و در جستجوی میخی بر تیر سقف، که کلاهش را بر آن بیاویزد، مکث کرد؛ و چون دید که میخی که عادتاً کلاهش را بر آن می‌آویخت به میزلتو اختصاص یافته و از میخهای دیگر هم شاخه‌های خطمی آویخته‌اند با جای دادن کلاه - در وضعی نااستوار - بین جعبه شمعها و ساعت دیواری خود را از شر آن خلاص کرد. سپس با لحن و قیافه‌ای آرام‌تر سخنش را از سر گرفت و گفت: «خانوم، باید زودتر می‌وادم؛ ولی چون به وضع مهمونیها آشنا بودم و میدونستم که این جور وقتها خونه مردم جا زیاد نیست فکر کردم کمی صبر کنم تا مهمونهای کمی جا ییفتند.»

کریسچن نیز به لحنی جدی گفت: «خانم یوبرایت، منم همین فکر و کردم. ولی پدر خیلی عجله کرد؛ هیچ آداب و رسوم سرش نمیشه؛ هنوز هوا تاریک

۱. قطعه شعری از J. C. von Zedlitz (۱۸۶۰-۱۷۹۰) که در آن شیپورزنی سربازان مرده

را از گور بومی انگیزد. - م.

نشده از خونه راه افتاد. بهش گفتم درست نیست که یه پیرمرد به این سن و سال به این زودیها بره؛ ولی خودتون میدونید، حرف پیشش باد هواست.» بابابزرگ از صندلی کنار بخاری قار زد: «معلومه! من که نمی خواستم اونقدر معطل کنم که بازی به نصفه هاش برسه! و قتهایی که پای این جور چیزها درمیونه همچین سبک میشم، که میشم عینهو یه بادبادک!»

در این ضمن فیروی نگاه خیره‌ای را که به چشم خبرگی بر یوبرایت دوخته بود به پایان برد. خطاب به حاضران گفت: «حالا ممکنه باور نکنید، ولی این آقای محترم رو اگه جای دیگه‌ای غیر از این خلنگزار دیده بودم نمی شناختمش - بس که ماشاءالله عوض شده!»

یوبرایت همچنانکه قیافه قیراق فیروی را برانداز می کرد گفت: «تیموئی تو هم تغییر کرده‌ای؛ و فکر می کنم بهتر شده‌ای.»

بابابزرگ کانتل گفت: «آقا یوبرایت، نگاه منم بکن. منم بهتر شدم، نه؟» و برخاست و خود را حدود نیم پا از حد چشمان کلایم بالاتر کشید، تا به وی امکان ارزیابی دقیق بدهد.

فیروی شمع را برداشت و همچنانکه آن را به روی چهره بابابزرگ می گرداند گفت: «حتماً نگاه می کنیم.»

موضوع بررسی با تبسمهای ملیح چهره خویش را روشن می داشت و قرو غمزه جوانانه می آمد.

یوبرایت گفت: «نه، خیلی تغییر نکرده‌اید.»

فیروی به لحنی جدی گفت: «بله، اگه هم فرقی کرده باشه اینه که جوانتر شده.»

پیرمرد با قیافه‌ای از خود راضی گفت: «و تازه این از همت خودم نیست، بنابراین احساس غروری هم از بابتش نمی کنم. اما خوب، هرکار هم که می کنم نمیتونم خودمو از چنگ بوالهوسیها خلاص کنم... به این بوالهوسیها اعتراف می کنم. بله، همونطور که خوب میدونیم، آقا کانتل همیشه همونطور بوده که هست. ولی آقا یوبرایت، پیش شما نمودی ندارم، ها.»

هامفری به لحنی فرو نشسته اما پرو سرشار از تحسین، که هدفش گوش هیچ‌یک از حاضران نبود گفت: «هیچکدوممون.»

بابابزرگ گفت: «واقعش، اگه تو اون واحد محلی سربازهای درامب درومبی خدمت نکرده بودم (البته این اسمم به خاطر بزن بهادریمون رومون گذاشته بودند) بله، اگه تو اون قسمت سربازی نکرده بودم اینجا هیچکی نبود که بتونه پیش این آقا جای دوم یا حتی سومم داشته باشه. اما حتی با وجود این هم همه‌مون پیشش آدمهای رنگ و رو رفته‌ای به نظر می‌آیم. ولی سال چهار، می‌گفتند تو تمام جنوب و سکس مردی به خوش‌ریختی و خوش‌قیافه‌ای من نیست؛ منظورم اون روزیه که با بقیه افراد گروهان از جلو مغازه‌ها رد شدیم و از بادماوت در رفتیم — آخه فکر می‌کردیم بُنی^۱ اون دور و ورها پیاده شده. بله، اونوقت منو میدیدین که مثل شاخ شمشاد بودم، با تفنگ و سرنیزه و زنگال، و تسمه تفنگی که چانه‌ام را ازّه می‌کرد و تجهیزاتم مثل هفت‌برادران^۲ برق می‌زد. بله، همسایه‌ها، دوران سربازی‌ام قیافه خوشگلی بودم. باید منو سال چهار میدیدین، هی!»

تیموئی گفت: «آقا کلایم ماشاءالله به خونواده مادریش رفته. برادرهای خانمو خوب می‌شناختم. تابوتهایی بلندتر از تابوت اونها تو تمام ولایت ساوت و سکس^۳ ساخته نشده، و تازه اونطور که شتیدم با این که تابوت خیلی هم بلند بوده زانوهای خدایا مرز جورج رو حتی یک کمی هم تا کرده بودند.»

کریسچن خود را نزدیک‌تر کشید و پرسید: «تابوت، کجا؟ روح کسی به کسی ظاهر شده؟»

تیموئی به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، نه. نذار خیالت گوشهاتو گمراه کنه. کریسچن، مرد باش برای خودت!»

کریسچن گفت: «باشه. ولی حالا که اینو گفتی یاد سایه‌ای می‌افتم که دیشب

۲. دب اکبر. — م.

۱. Boney؛ بناپارت. — م.

۳. South Wessex؛ و سکس جنوبی. — م.

عینهو شکل تابوت بود. راستی همسایه‌ها، وقتی سایه شکل تابوت میشه، علامت چیه؟ چیزی هست که جای ترس باشه؟»

بابا بزرگ گفت: «ترس که نه! باور کتین من از هیچی نمی ترسیدم غیر از بُنی، اگه نه سرباز نمی شدم. بله، حیف و صد حیف که منو سال چهار ندیدین!»
اکنون بازیگران آماده رفتن می شدند؛ اما خانم یوبرایت مانع شد و از آنها خواست بنشینند و چیزی بخورند، و بابا کریسمس از جانب همه این دعوت را با آمادگی پذیرفت.

یوستاشیا خوشحال بود که می دید فرصتی دست داده است و می تواند کمی بیشتر بماند. شب سرد و یخزده بیرون بر او دوچندان سرد بود. اما ماندن هم بی دشواری نبود. خانم یوبرایت به واسطه کمبود جا در اتاق، برای بازیگران نیمکتی را بین اتاق و درِ سفره‌خانه گذاشت — درِ سفره‌خانه به اتاق نشیمن باز می شد. بازیگران در اینجا در یک ردیف نشستند. درِ سفره‌خانه را باز گذاشته بودند. به این ترتیب در واقع مثل این بود که در اتاق نشیمن باشند. خانم یوبرایت پچیچه‌ای با پرسش کرد و پرسش از اتاق به سوی درِ سفره‌خانه به راه افتاد، در ضمن گذاشتن از اتاق سرش به میز لتو^۱ خورد؛ برای بازیگران گوشت و کیک و شیرینی و آب انگبین و شراب آقطی آورد. کلایم و مادرش از مهمانان پذیرایی می کردند تا دختر خدمتگار بتواند به عنوان میهمان در میان جمع بنشیند. بازیگران کلاهخودها را از سر برداشتند و به خوردن و نوشیدن پرداختند.

کلایم همچنانکه سینی در دست در برابر سردار ترک ایستاده بود گفت:
«اولی یقیناً یک چیزی می خورید؟»

یوستاشیا از خوردن ابا کرده بود، و همچنان با چهره پوشیده نشسته بود و تنها برق چشمانش از لای ریشکهای کلاه پیدا بود.

۱. دور نیست نویسنده خواسته باشد بگوید که کلایم به حکم احساس، تابخود، عشق خود را یافت. — م.

جواب داد: «نه، چیزی نمی خورم، متشکرم.»
 عرب مسلمان به لحنی پوزش آمیز گفت: «جوانه، جزو دسته قدیم نیست؛ یکی از بچه‌ها نتونست بیاد این جاش اومد.»
 یوبرایت اصرار ورزید: «ولی بالاخره یک چیزی خواهید خورد؟ یک گیلان آب انگبین یا آقطی میل کنید.»
 عرب مسلمان گفت: «آره، بهتره همینو بخوری؛ وقت رفتن خونه سرما را از تن آدم دور میکنه.»

یوستاشیا هرچند با داشتن کلاهخود قادر به خوردن نبود اما به آسانی می‌توانست از زیر نقاب بنوشد. بنابراین شراب آقطی را پذیرفت، و پیمانه در میان ریشکها ناپدید شد.

ضمن نوشیدن لحظاتی درباره ایمنی وضعش دچار تردید گشته بود، با این‌همه همین وضع بسیار لذتبخش بود؛ توجهی که این مرد مورد پرستش به او می‌کرد - هرچند این توجه نه به شخص او بلکه به شخصیتی خیالی بود - احساسات و عواطفش را به عوالم بس پیچیده‌ای برد. یوستاشیا بعضاً از این رو شیفته او گشته بود که در این جمع فردی استثنایی بود و بعضاً از این جهت که تصمیم گرفته بود شیفته‌اش باشد و به‌طور عمده به این علت که پس از خسته شدن از وایلدایو کسی را می‌خواست که به او عشق بورزد. و چون بر این باور بود که به‌رغم شخص خود باید به او عشق بورزد درحقیقت به سبک لرد لیتلتن^۱ دوم و سایر اشخاصی که روز مرگ خود را به خواب دیده بودند و به حکم خیالی بیمارگونه این واقعه را پیش آورده بودند، تحت تأثیر قرار گرفته بود. کافی است دختری به امکان عاشق شدن در جایی وزمانی معتقد شود، آن وقت دیگر کار تمام است.

آیا در این لحظه چیزی یوبرایت را به جنسیت موجودی که در پوشش این

۱. Lord Lyttleton (۱۷۴۴-۷۹)؛ گفته می‌شد که سه روز پیش از مرگ، روز مرگش را

در خواب به او گفته بودند. - م.

لباس عجیب بود دلالت کرد و به او فهماند که میدان عملش، هم در عرصه احساس و هم در واداشتن دیگران به احساس کردن، چه اندازه است و این توانایی چه اندازه احساس همکارانش را در گروه اعتلا بخشیده است؟ وقتی ملکه عشق^۱ در لباس مبدل بر اینیاس ظاهر شد رایحه‌ای غیرعادی که حضورش را همراهی می‌کرد شخصیتش را بروز داد. اگر انواری اسرارآمیز از این دست از زنی خاکی بر شیء مورد نظر بتابد قاعدتاً باید اکنون یوبرایت را از حضور یوستاشیا آگاهانیده باشند. یوبرایت، با علاقه در او خیره شد، سپس ظاهراً به فکر فرو رفت، گویی آنچه را که می‌نگریست از یاد برد. این لحظه زودگذر بود؛ از او گذشت و یوستاشیا بی‌آنکه بداند چه می‌نوشتد نوشابه را مزه مزه کرد. مردی که وی از پیش تصمیم گرفته بود دوستش بدارد به اتاق کوچک رفت و به‌سوی متتھالیه آن به راه افتاد.

چنانکه گفتیم بازیگران بر نیمکتی نشسته بودند که به علت کمبود جا یک سرش در سفره‌خانه بود. یوستاشیا تا حدی به علت آزارم جای خود را در وسط نیمکت انتخاب کرده بود. به این ترتیب هم به سفره‌خانه هم به اتاق نشیمن، بر هر دو، مسلط بود. وقتی کلایم به سفره‌خانه رفت با نگاه وی را از درون تاریکی دنبال کرد. در متتھالیه سفره‌خانه دری بود که درست در لحظه‌ای که کلایم خواست آن را باز کند کسی از پشت آن را گشود. نوری به درون تابید. تامسین بود که شمعی به دست داشت؛ آشفته به نظر می‌رسید؛ رنگ رخسارش پریده بود اما بسیار زیبا بود. یوبرایت آشکارا از دیدنش خوشحال شد؛ با دیدنش انگار به خود بازآمد، دستش را فشرد و به لحنی صمیمانه گفت: «ها، تامسی، خوب کردی آمدی. از این بابت خوشحالم.»

تامسین گفت: «هیس... نه، نه. فقط آمدم که با تو حرف بزنم.»

«ولی چرا نمی‌آیی تو؟»

۱. ملکه عشق — ونوس — مادر اینیاس بود. ویرژیل در اثر خود به نام آتئید این واقعه را شرح داده است. — م.

«نمی‌توانم. دست‌کم بهتر می‌دانم که نیایم. حالم زیاد خوش نیست. حالا که می‌خواهی بیشتر بمانی بیشتر با هم خواهیم بود.»

«آخر بی تو صفایی ندارد. واقعاً مریضی؟»

تامسین گفت: «نه، پسرعموجان... فقط یک کمی اینجا...» و دستش را شوخی شوخی بر ناحیه قلبش کشید.

«نکند مادر امشب باید زیدی را هم دعوت می‌کرد؟»

«اوه نه... باور کن. کلایم، من فقط آدمم پایین که از تو خواهش کنم...» صحبت که به اینجا رسید کلایم از دنبالش به اتاق دیگری رفت، و چون در بسته شد یوستاشیا و بازیگری که در کنارش نشسته بود و تنها شاهد دیگر این ماجرا بود بیش از این چیزی ندیدند و نشنیدند.

گونه‌ها و سر یوستاشیا گریه گرفتند. بی‌درنگ حدس زد که چون دو سه روز پیش از آمدنش نگذشته هنوز با وضع دردناک تامسین در پیوند با وایلدایو آشنا نشده و چون دیده باز مثل سابق با خانواده زندگی می‌کند طبعاً ظنی به چیزی نبرده است. در لحظه حسادت عجیبی نسبت به تامسین در خود احساس کرد. چون پنداشت با اینکه ممکن است هنوز احساسات لطیفی نسبت به آن مرد دیگر یعنی وایلدایو داشته باشد ولی درحالی که مدام به این شکل با این پسرعموی جالب و دنیادیده خلوت کند، این احساسات چه مدت می‌توانند دوام کنند؟ هیچ بعید نبود در این شرایطی که مدام با هم بودند و چیز دیگری نبود که توجهش - توجه تامسین را - از او منحرف کند بزودی عشقی بین آنها پا بگیرد. ممکن است عشق دوران نوباوگی کلایم نسبت به او سرد شده باشد اما این عشق به آسانی می‌توانست باز جان بگیرد.

یوستاشیا از دست این کارهای خود سخت ناراحت بود؛ چه کار بیمزه‌ای که خود را به این قیافه درآورد و دیگری به این ترتیب دلبری کند! اگر تأثیر این برخورد را از پیش دانسته بود زمین و زمان را بهم می‌دوخت و با قیافه عادی به اینجا می‌آمد. جاذبه چهره‌اش در بین نبود و گیرایی احساس و عواطفش از نظر پوشیده مانده بود و حق حیات از لوندی‌اش سلب شده بود، بجز صدا چیزی

برایش باقی نبود. احساسش شبیه به احساسی بود که اکو^۱ نسبت به خود داشت و گفت: «در اینجا کسی به من احترام نمی‌گذارد.» او این نکته را از نظر دور داشته بود که حالا که به عنوان پسری در میان سایر پسران آمده بود طبعاً با وی چون یک پسر رفتار می‌شد. این احساس خواری و بی‌اعتنایی، اگرچه دست‌پخت خودش بود، بر اثر این وضع چنان تشدید شده بود که قادر نبود آن را به عنوان یک شوخی از سر باز کند.

زنان با استفاده از لباسهای نمایشی کارهای زیادی برای خود کرده‌اند. با آراستن خود به صورت پولی پیچام^۲ زیبای قرن هفدهم، یا لیدیا لانگوش^۳ قرن حاضر، نه تنها به عشق بلکه به نیم‌تاج اشرافیت هم رسیده‌اند و صدها نمونه از ایشان تقریباً هر زمان که اراده کرده‌اند عشق دلخواهشان را به دست آورده‌اند. اما ریشکهای روی چهره یوستاشیا، که وی جرأت کنار زدن آنها را نداشت حتی بخت و فرصت وصول به این مرحله را از این سردار ترک سلب کرده بود.

یوبرایت بی دخترعمو به اتاق بازآمد؛ به اینجا که رسید در یک قدمی یوستاشیا ایستاد، انگار باز اندیشه‌ای او را از حرکت باز داشت. در او خیره شد. یوستاشیا سراسیمه به سوی دیگر نگریست، مردّد از این که این حالت برزخی چه مدت می‌تواند دوام کند. یوبرایت چند ثانیه‌ای درنگ کرد، و باز به راه خود ادامه داد.

به دنبال ناراحتی رفتن و با ناراحتی خود سودا کردن، غریزه مشترک بعضی

۱. Echo؛ پری کوهساران بود. جونر او را به علت پرحرفی‌اش به «انعکاس صوت» بدل کرد. که جز منعکس کردن صدای دیگران توانا به عمل دیگری نبود و چون از غم عشق نارسیسوس تحلیل می‌رفت جز صوت چیزی از او باقی نماند. — م.

۲. Polly Peachum؛ شخصیتی در اپرای گلدیان اثر جان گی. هنریشه‌ای که نقش پولی را بازی کرد میس فنتون بود، که دوشس بولتون شد. — م.

۳. Lydia Languish؛ شخصیتی در اثری از شریدن به نام رقیبان. هاریت ملون نقش لیدیا را بازی کرد (۱۷۷۵) و دوشس سنت آلبانز شد. — م.

زنان پرشور است. احساسات متضاد، مانند عشق و ترس و شرم، وجودش را به یکپارچه آشفته‌گی بدل کرده بود و اکنون بزرگترین آرزویش این بود که خود را از این وضع برهاند. بازیگران دیگر ظاهراً شتابی در رفتن نداشتند. به نجوا به جوانی که کنارش نشسته بود گفت که ترجیح می‌دهد در بیرون منتظرشان بماند... و تا آنجا که ممکن بود بی‌آنکه توجه دیگران را برانگیزد به سوی در رفت، در را گشود، و به بیرون خزید.

محیط آرام و خلوت بیرون آرامشش را بدو بازگرداند. به سوی نرده‌ها رفت، بر روی آنها خم شد، و به نظاره ماه پرداخت. چندی از آمدنش نگذشته بود که در از نو باز شد. یوستاشیا به تصور این که افراد گروه هستند برگشت، اما نه... کلایم یوبرایت بود که مانند او آرام بیرون خزیده بود. در را از پشت سر بست.

پیش آمد و در کنارش ایستاد. گفت: «من احساس غریبی دارم... می‌خواستم چیزی از شما پرسیم. شما زن هستید... یا من اشتباه می‌کنم؟»
«زن هستم.»

نگاه کلایم با علاقه‌ای زیاد بر او درنگ کرد. «جدیداً دخترها هم در این نمایشها شرکت می‌کنند؟ سابق بر این شرکت نمی‌کردند.»
«حالا هم نمی‌کنند.»

«پس چطور شد شما شرکت کردید؟»
یوستاشیا به لحنی افسرده گفت: «برای رفع افسردگی.»
«افسردگی از چه؟»
«از زندگی»

«بله. همین موجب ملالی است که بسیاری از اشخاص ناچار باید با آن سر کنند.»
«بله.»

سکوتی ممتد. سرانجام کلایم سکوت را شکست و گفت: «حالا هیجانی هم به دست می‌آورید؟»

«در این لحظه، شاید.»

«پس ناراحت می شوید اگر به هویتتان پی ببرند؟»

«بله؛ هرچند فکر می کردم ممکن است پی هم ببرند.»

«من اگر می دانستم مایلید تشریف بیاورید با کمال میل از شما دعوت

می کردم. آیا من در جوانی‌ها با شما آشنا بوده‌ام؟»

«هرگز.»

«تشریف نمی آورید تا هرچند که مایل باشید بمانید؟»

«نه. نمی خواهم که بیش از این مرا بشناسند.»

«بسیار خوب؛ با من خطر این در بین نیست.» و به فکر فرو رفت، پس از

لحظه‌ای چند افزود: «من بیش از این مزاحم شما نمی شوم. این طرز برخورد

برای من عجیب است، ولی نمی پرسم که چطور شده و چرا خانمی تربیت

شده باید چنین نقشی را بازی کند.»

یوستاشیا دلیلی را که کلایم ظاهراً امیدوار به شنیدنش بود بیان نکرد؛

بنابراین شب خوشی برای او آرزو کرد و به پشت عمارت رفت، و پیش از آنکه

به اتاق باز رود چندی در آنجا قدم زد.

یوستاشیا که بر اثر آتش درون گرم شده بود پس از این دیگر منتظر

همکارانش نشد. ریشکهای کلاه را از روی چهره پس زد، در را گشود و

بی‌درنگ به خلنگزار زد. در راه رفتن شتابی نداشت. پدربزرگش در این

ساعت در بستر بود و او در شبهای مهتابی آنقدر بر تپه‌ها به گردش رفته بود که

پدربزرگ توجهی به این رفت و آمدها نداشته باشد. پدربزرگ به شیوه خود

خوش بود و او را هم به خود گذاشته بود تا به هوای دل خود خوش باشد.

اکنون موضوعی مهمتر از وارد شدن به خانه ذهنش را به خود مشغول داشته

بود. یوبرایت اگر کمترین احساسی از کنجکاوی داشته باشد بی‌گمان در صدد

کشف هویتش برخواهد آمد. بعد چه؟ ابتدا از این که جریان به این صورت

خاتمه یافته بود احساس نوعی شادی و وجد کرد، هرچند ضمن این

خوشحالی گاه احساس شرم و خجلت نیز می‌کرد. سپس این مطلب به ذهنش آمد: فایده این شاهکار چه بود؟ او که در حال حاضر نسبت به خانواده یورایت یک بیگانه به تمام معنی است. این هاله نامعقول عشق و دلدادگی - که وی این مرد را در آن پیچیده بود - ممکن بود به بهای بیچارگی و تیره‌روزی‌اش تمام شود. چگونه می‌تواند به خود اجازه دهد این اندازه شیفته یک بیگانه گردد؟ و تازه بدبختی این است که تامسین شب و روز، آن هم در آن مجاورت اشتعال‌پذیر، آنجا است؛ چون به خلاف تصور قبلی‌اش حالا تازه فهمیده بود که یورایت مدت قابل ملاحظه‌ای خواهد ماند.

به در چپری میستورنپ رسید، اما پیش از گشودن در برگشت و بار دیگر بر خلنگزار نظر افکند. قیافه رین بارو بر فراز تپه‌ها قد می‌کشید، و ماه بر فراز آن بود. فضا انباشته از سکوت و سرما بود. این صحنه مطلبی را به یادش آورد که تا آن لحظه هیچ به یادش نبود - به وایلدایو وعده داده بود امشب ساعت هشت او را در پای بارو ملاقات کند و به پیشنهادش در مورد قرار با او پاسخ نهایی بدهد.

او خود این روز و ساعت را تعیین کرده بود. احتمالاً آمده بود و مدت‌ها در سرما منتظر مانده بود، و سپس سرخورده و تلخ‌کام رفته بود.

به لحنی تلخ گفت: «باشد، بهتر - ناراحت نمی‌شود.» در این لحظه قیافه وایلدایو چون خورشیدی که از پشت عینک دودی به چشم بیاید درخشش و برقی نداشت، و یوستاشیا می‌توانست چنین چیزی را با منتهای سادگی بر زبان براند.

چندی غرق در اندیشه ماند، و رفتار فریبنده و دلکش تامسین با پسر عمو باز در پیش دیده باطنش سر برداشت. گفت: «ای کاش پیشتر با دامون ازدواج کرده بود! و... اگر پای من در میان نبود حتماً کرده بود. آخ اگر می‌دانستم... آخ اگر می‌دانستم!»

باز چشمان آشوبگر و اندیشناکش را به سوی ماه برآورد و آهی از آن

آه‌های اندوهبارِ خاص خود را سر داد که بیشتر به یک ریشه شبیه بود، و وارد سایهٔ بامِ عمارت شد؛ لباسش را در حیاط خلوت درآورد، آنها را پیچید، و داخل خانه شد و به اتاقش رفت.

♦ ۷ ♦

بی‌توجهی کاپیتن پیر به حرکات و رفتار نوه‌اش، وی را در کارهایی که می‌کرد کاملاً آزاد گذاشته بود؛ اما تصادفاً پیرمرد وظیفهٔ خویش دانست صبح فردای همان شب از او بپرسد که چرا به آن دیرگاهی به گردش رفته است.

یوستاشیا با آن قیافهٔ خواب‌آلوده و رفتار پوشیده‌ای که اگر انگشت بر ماشهٔ وجودش می‌فشردی یک دنیا نیرو در پس آن می‌دید، همچنانکه از پنجره به بیرون می‌نگریست گفت: «صرفاً در جستجوی حوادث، پدر بزرگ.»

«جستجوی حوادث... آدم اگر نمی‌دانست فکر می‌کرد تو هم یکی از آن کج‌کلاهای اوایل جوانی ام هستی.»
«آخر اینجا خیلی خلوت است.»

«چه بهتر. اگر در شهر زندگی می‌کردیم مراقبت از تو تمام وقتم را می‌گرفت. موقعی که از زنِ آرام برگشتم انتظار داشتم خانه باشی.»

«آنچه را که کرده‌ام از شما پنهان نمی‌کنم. دلم ماجرا می‌خواست، و همراه بازیگرها رفتم و نقش سردار ترک را بازی کردم.»
«نه، مطمئناً نه؟ ها، ها! پناه بر خدا! این را دیگر از تو انتظار نداشتم، یوستاشیا.»

«اولین بازی ام بود، و مطمئناً آخرینش هم خواهد بود. خوب، حالا دیگر گفتم... و یادتان باشد که محرمانه است.»

«البته. ولی یوستاشیا... تو هرگز... ها! ها! پناه بر خدا، اگر چهل سال پیش بود چقدر خوشحال می‌شدم! ولی دخترم، یادت باشد، بعد از این دیگر نیستم.»

تو می توانی شب و روز، هر وقت بخواهی در خلنگزار بگردی، که مزاحم من نباشی؛ ولی اجازه نمی دهم باز در لباس پسرها نمایش بدهی.»
 «نه پاپابزرگ، از این بابت نگران نباشید.»

گفت و گو در همین جا پایان پذیرفت. سختگیری در تربیت اخلاقی یوستاشیا، از حد گفت و گویی از این دست فراتر نمی رفت، که اگر یک وقت مفید واقع می شد نتایجی که به بار می آورد به این بها گران نبود. اما فکر یوستاشیا به زودی از شخص خود دور شد و در پنجه شوق و میلی توصیف ناپذیر به دیدن کسی که وی برای او حتی نامی نبود، بی قرار همچون یهودی سرگردان^۱، به درون طبیعت آشفته و تیره پیرامون آواره شد. نیم میلی از خانه دور شده بود که لکه سرخ چرک مرده ای را دید که آن سوتر، از آبکندی، سر برآورد... خفه و رنگ مرده، چون شعله ای که در پرتو خورشید باشد. حدس زد که قیافه دیگری ون باشد.

این یک ماه اخیر مزرعه دارانی که نیاز به رنگ داشتند هرگاه سراغ ون را می گرفتند پاسخ می شنیدند: «اگدن هیث است.» و هر روز پاسخ همین بود. و چون اگدن درحقیقت نه جایگاه گوسفند و چوپان بلکه پاتوق اسبهای یله و خارکنان و هیزم بران بود و قرارگاههای گوسفندان بیشتر در جلگه های شمال و بعضاً غرب اگدن بود لذا علت این که قوم اسرائیل در اینجا^۲ - در زین^۳ - اتراق کرده بود معلوم نبود. این محل مرکز ناحیه بود و اصولاً برای این کار جای مناسبی نبود. اما هدف عمده دیگری، از درنگ کردن بر این خلنگزار، خاصه در این فصل دیرگاه سال که بیشتر فروشندگان سیار این قشر به قرارگاههای زمستانی نقل مکان کرده بودند فروش رنگ نبود.

۱. Ahasuerus the Jew؛ روایت شده که مسیح را زده و او را درحالی که صلیب را بر دوش می کشیده به پیش می رانده، و به همین علت تا ظهور مجدد مسیح محکوم به سرگردانی شده است. - م.

۲. بیابانی بود که یهودیان در فرار از مصر چندی در آن ماندند، و بر آنها معلوم نبود که موسی چرا آنها را به این بیابان کشیده است. - م.

یوستاشیا یکچند بر این مرد تنها و بی کس نگریست. وایلدایو در آخرین دیدارشان به او گفته بود که خانم یوبرایت ون را به عنوان کسی که مشتاق و آماده است در مقام نامزد تامسین جای او را بگیرد علم کرده است. ریخت و قد و قواره اش بی نقص بود، خطوط چهره اش بقاعده بود، آثار زیرکی از چشمانش هویدا بود و وضع و موقعش نیز طوری بود که اگر می خواست به سهولت می توانست بهتر از این باشد. اما به رغم این مشخصات بعید بود که تامسین با دم دست داشتن آدمی مثل یوبرایت، درحالی که وایلدایو هم پاک بی علاقه نبود، چنین موجود خانه بدوشی را بپذیرد. یوستاشیا بی درنگ احساس کرد که خانم یوبرایت بینوا در نگرانی به خاطر آینده تامسین برای این که آتش غیرت وایلدایو را تیز کند پای این دلداده را به میان کشیده است. یوستاشیا جانب خانم یوبرایت را داشت و جوهر تمایل او را احساس می کرد. رنگ فروش کلاه پوست خرگوشش را از سر برگرفت و گفت: «صبح شما بخیر، میس.» ظاهراً از آخرین دیدارشان رنجشی به دل نگرفته بود.

یوستاشیا بی آنکه به خود زحمت دهد و نگاه چشمان سایه گرفته اش را متوجه چهره او سازد گفت: «صبح بخیر، رنگ فروش. نمی دانستم که اینقدر نزدیک هستی. آن ارابه شما است؟»

ون با آرنج به چاله ای که جایگاه خارتوتها بود اشاره کرد. انبوهی بته ها چنان بود که صورت یک بیشه بدان داده بود. بته های خارتوت، اگرچه برخورد با آنها ناراحت کننده است اما در اوایل زمستان پناهگاه خوبی هستند، زیرا در میان بته های برگ ریز آخر از همه برگ می ریزند.

سقف و دودکش ارابه در پس شبکه شاخه های درهم رفته خارتوتها پیدا بود.

یوستاشیا با علاقه ای بیشتر پرسید: «این دور و ورها مانده ای؟»

«بله، اینجاها به کاری دارم.»

«که روبه مرفته مربوط به کار رنگ فروشی نیست؟»

«خیر، به آن مربوط نیست.»

«به میس یوبرایت مربوط است؟»

چهره‌اش - یعنی یوستاشیا - بظاهر خواستار صلحی مسلح بود؛ بنابراین رنگ‌فروش به لحنی آرام گفت: «بله، میس، به خاطر اوست.»

«به خاطر نزدیکی از دواجت با او؟»

چهره‌ی ون از خلال لایه‌ی رنگی که بر آن بود برافروخت. گفت: «میس وای، مسخره‌مان نکنید.»

«مگر راست نیست؟»

«البته که نه.»

به این ترتیب یوستاشیا یقین حاصل کرد که رنگ‌فروش در ذهن خانم یوبرایت در حقیقت کاجی به از هیچی است که وی حتی لازم ندانسته او را از این نقشی که بر عهده‌اش گذاشته آگاه کند. به آرامی افزود: «البته این حدس خود من بود.» و می‌خواست بی‌هیچ سخن دیگری از او بگذرد؛ اما در این هنگام به سمت راست که نگریست قیافه‌ی دردمند و آشنایی را دید که از یکی از کوره‌راه‌ها پیچ و تاب‌خوران به‌سوی جایی که او ایستاده بود پیش می‌آمد. به علت پیچ و خم مسیر، اکنون پشتش به آنها بود. به سرعت نگاهی به پیرامون افگند، برای خلاصی از روبرو شدن با او تنها یک راه بود. رو به ون کرد و گفت: «اجازه می‌دهید یک دقیقه در ارابه‌ی شما استراحت کنم؟ این خاکریزها مرطوبند، نمی‌شود روی آنها نشست.»

«با کمال میل، میس؛ جایی برایتان درست می‌کنم.»

از پی او به پشت آیکند خارتوت گرفته به‌سوی ارابه به راه افتاد؛ ون از ارابه بالا رفت و کرسی سه‌پایه را در میان درگاهی گذاشت. از ارابه پایین پرید و گفت: «این بهترین کاری است که می‌توانم برای شما بکنم.» و خود به میان کوره راه بازگشت، و همچنانکه پیش و پس می‌رفت کشیدن چپش را از سر گرفت.

یوستاشیا به درون ارابه جست و بر سه‌پایه نشست؛ از باریکه راه دیده نمی‌شد. یک‌چند که گذشت صدای پاهای دیگر و «صبح بخیر» نه‌چندان

دوستانه‌ای را شنید که بین دو مرد رد و بدل شد، سپس فروکش کردن صدای پای یکی از آنها در سمت جلو. یوستاشیا گردن کشید، آنقدر که جلوه‌ای از پشت و شانه‌ی مرد را دید که دور می‌شد؛ لرزشی از ناراحتی وجودش را فراگرفت؛ نفهمید چرا. احساسی از این دست با دیدن قیافه‌ای عارض می‌شود که زمانی گرامی بوده است و اکنون دیگر نیست - البته اگر دلی که تغییر کرده است ذره‌ای از بزرگواری در خود داشته باشد.

وقتی یوستاشیا پیاده شد تا به راه خود ادامه دهد رنگ‌فروش نزدیک آمد و با صدایی آهسته گفت: «میس، آقای وایلدایو بود.» از حالت چهره‌اش پیدا بود که انتظار داشت وقتی بشنود نادیده گذشته است ناراحت شود.

یوستاشیا در جواب گفت: «دیدم که از تپه بالا می‌آمد. خوب، تو چرا این را باید به من بگویی؟» این پرسش با توجه به سابقه‌ای که رنگ‌فروش از دلدادگی‌اش داشت سؤالی گستاخانه بود. اما رفتاری بی‌تظاهر یوستاشیا آن نیرو را داشت که مانع از اظهار نظر کسانی گردد که وی به صورت بیگانه با ایشان رفتار می‌کرد.

رنگ‌فروش صاف و ساده گفت: «خوشحالم که همچو سؤالی کردید. و حالا که این را فرمودید می‌بینم با آنچه دیشب دیدم جور می‌آید.» «ها... مگر چه دیدی؟» مایل بود او را ترک کند اما در ضمن بی‌میل هم نبود از ته و توی قضیه سر دریاورد.

«آقای وایلدایو مدتی به انتظار خانمی که نیامد در بارو ماند.»

«انگار شما هم منتظر بودی؟»

«بله، من همیشه منتظرم. خوشم آمد که دماغش سوخت. امشب باز هم خواهد آمد.»

«که باز دماغش بسوزد. آقای رنگ‌فروش، حقیقت این است که آن خانم هم نمی‌خواهد مانع از دواج تامسین با آقای وایلدایو باشد بلکه خیلی هم مایل است اگر بتواند در این زمینه کمک هم بکند.»

ون از این گفته سخت تعجب کرد، هرچند این شگفتی را بروز نداد؛ آخر

بروز شگفتی زمانی است که امر شگفت یک قدم بالاتر از حد انتظار باشد؛ در موارد پیچیده که چند مرحله از حد انتظار فراتر است شگفتی ناچار متوقف می ماند و بروز نمی کند. گفت: «همینطور است، میس.»

یوستاشیا پرسید: «شما از کجا می دانی که آقای وایلدایو امشب باز به رین بارو می آید؟»

«شنیدم با خودش می گفت که خواهد آمد. حسابی قاطی کرده.»

لحظه ای قیافه یوستاشیا آینه احساسش شد، چشمان ژرف و تیره اش را با ناراحتی به سوی چشمان ون بالا آورد و زیر لب گفت: «کاش می دانستم چه باید بکنم. نمی خواهم با او به خشونت رفتار کنم؛ در عین حال مایل هم نیستم دیگر او را ببینم؛ چیزهای کوچکی هم پیش من دارد که باید آنها را به او برگردانم.»

«میس، اگر خواسته باشید آنها را به من بدهید، با نامه ای که دیگر با او حرفی ندارید. من نامه را بی آنکه کسی بویی از آن برد می رسانم. این ساده ترین راهی است که می توانید به او حالی کنید.»

یوستاشیا گفت: «بسیار خوب. با من بیایید به خانه؛ نامه را می نویسم.» و به راه افتاد.

راه، کوره راهی بیش نبود، و رنگ فروش ناچار از پی اش روان شد. یوستاشیا دورادور کاپیتن را دید که بر خاکریز ایستاده بود و با دوربین، افق دوردست را می کاوید. از ون خواهش کرد همانجا که هست بماند، و خود تنها به درون رفت.

ده دقیقه ای که گذشت با بسته و یادداشتی از خانه درآمد؛ بسته و نامه را به دستش داد و گفت: «چطور شده این قدر راغب هستید که این چیزها را برای من ببرید؟»

«چطور همچو سؤالی می فرمایید؟»

«من خیال می کنم به هر حال می خواهید به نحوی به تامسین کمک بکنید. یعنی اینقدر شایقید که این ازدواج صورت بگیرد؟»

ون هیجانی نشان نداد، به لحنی فرونشسته گفت: «البته بهتر بود خودم باهاش ازدواج می کردم. ولی چون احساس می کنم نمی تواند بی او خوشبخت باشد من هم مثل یک مرد منتهای سعی ام را می کنم که در این کار کمکش کنم.» یوستاشیا با کنجکاوی به این مرد غریب نگریست: چه عشق عجیبی که آدم کاملاً آزاد از کیفیت مغرضانه‌ای باشد که اغلب عنصر مهم و گاه مهم‌ترین عنصر کار است! بی غرضی رنگ فروش به اندازه‌ای شایان احترام بود که صرف ادراکش از حد احترام درمی گذشت. و در نظر یوستاشیا تقریباً چیزی نامعقول بود.

گفت: «پس ما هر دو یک جور فکر می کنیم.»

ون با قیافه درهم کشیده گفت: «بله. ولی، میس، اگر می فرمودید که چرا یک همچو علاقه‌ای به او دارید فهمش برای من ساده تر بود. آخر این جریان خیلی ناگهانی و عجیب بود.» یوستاشیا ظاهراً درماند. سرانجام به لحنی آمیخته به سردی گفت: «این را دیگر نمی توانم به شما بگویم.» ون دیگر چیزی نگفت. نامه را در جیب گذاشت، سری در برابر یوستاشیا فرود آورد، و دور شد.

هنگامی که وایلدایو از شیب دامنه بالا می رفت شب بارین بارو درآمیخته بود. همین که به رأس تپه رسید پیکری از پشت سر، انگار از زمین جوشید. این، پیکر فرستاده یوستاشیا بود. دستی به شانه وایلدایو زد؛ مهمانسرا دار جوان و پراالتهاب، و مهندس سابق، همانطور که شیطان با لمس نیزه ایتوریل^۱ یکه خورده بود از جا پرید.

۱. در بهشت گمشده اثر میلتن: شیطان خود را به صورت وزغی درمی آورد و در کنار حوا می نشیند که او را وسوسه کند. اما هنگامی که نیزه ایتوریل (Ithuriel) فرشته با بدنش تماس می یابد به صورت اولیه و اصلی خود بازمی گردد. - م.

ون گفت: «ملاقات همیشه ساعت هشت است، و در همین جا. و این هم ما — ما سه نفر!»

وایلدايو به سرعت نگاهی به پیرامون افگند و گفت: «ما سه نفر؟»
«بله. شما و من — و خانم.» نامه و بسته را به سوی او پیش برد و افزود: «این هم آن خانم.»

وایلدايو با شگفتی نامه و بسته را گرفت، و گفت: «درست نمی فهمم. شما چطوری آمدید اینجا؟ شاید اشتباهی پیش آمده باشد؟»
«نامه را که خواندید متوجه می شوید. حالا فانوس را روشن می کنم.»
کبریتی کشید و شمع پیهی را که با خود آورده بود روشن کرد و آن را در پناه کلاهش گرفت.

وایلدايو که قیافه سرخ قام مصاحبش را به طرزی مبهم در پرتو روشنایی شمع دیده بود گفت: «شما کی هستید؟... آه، شما همان رنگ فروشی هستید که امروز صبح روی تپه دیدم. خوب، پس شما همان مردی هستید که...»
«لطفاً نامه را بخوانید.»

وایلدايو همچنانکه نامه را می گشود گفت: «اگر از دنیای دیگری هم آمده بودید این همه تعجب نمی کردم.» نامه را خواند. قیافه اش درهم رفت.

به آقای وایلدايو،

پس از یک چند تأمل، یکبار و برای همیشه تصمیم گرفته ام دیگر رابطه ای با هم نداشته باشیم. هرچه بیشتر به این موضوع می اندیشم بیشتر متقاعد می شوم که به این آشنایی باید پایان داد. اگر در این دو سال نسبت به من وفادار بودید اکنون دلیل و موجهی داشتید که مرا به بی احساسی متهم کنید، اما اگر با آرامش خاطر به این قضیه بنگرید و ببینید که در آن مدتی که مرا ترک کردید چه ها کشیدم و چگونه با عشقی که با دیگری می باختید ساختم، بی آنکه حتی یک بار در مناسبات شما مداخله کنم، خیال می کنم به من حق بدهید که وقتی به سوی من باز

می آید با احساس خود مشورت کنم. ممکن است عیب از من باشد که اکنون احساسم نسبت به شما آنطور نیست که سابقاً بود، ولی وقتی به یاد بیاورید که چگونه مرا به خاطر تامسین رها کردید مرا به زحمت مستوجب ملامت خواهید دانست.

چیزهای کوچکی را که در اوایل آشناییمان به من دادید توسط آورنده نامه بازمی گردانم. اینها را باید همان اولین بار که خبر نامزدی شما را یا او شنیدم به شما بازمی گرداندم.

یوستاشیا

هنگامی که به امضای نامه رسید بهتی که نیمه اول نامه را همراهی کرده بود به خفت گرایید. با اوقات تلخی گفت: «به هر حال، ما را دست انداخته اند. می دانید در این نامه چه نوشته اند؟»

رنگ فروش آهنگی را زیر لب زمزمه کرد.

وایلدایو به تندگی گفت: «زبان ندارید، نمی توانید به من جواب بدهید؟»

رنگ فروش همچنان به زمزمه آهنگ ادامه داد: «رو - م - توم - توم...»

وایلدایو ایستاده بود و بر پیش پای ون خیره شده بود؛ سپس سرش را بالا کرد و در پرتو روشنائی شمع پیکر و سرو چهره رنگ فروش را از نظر گذراند. آنگاه گفت: «ها-ها! بله، با توجه به این که هر دوی آنها را بازی می دادم مستحق این کار بودم.» روی سخن ظاهراً بیشتر با خودش بود. «ولی تعجبم در این است که چطور شد که تو به منافع خودت پشت پا زدی و این نامه را برای من آوردی!»

«منافع من؟»

«بله، البته. به نفع شما بود که حالا که شما را به نامزدی... پذیرفته کاری نکنی که من باز به سراغش بروم. آخر خانم یوبرایت می گوید قرار است او را بگیری... پس صحت ندارد؟»

«پناه بر خدا! این را بیشتر هم شنیدم، ولی باور نکردم. به شما چه گفت؟»

وایلدايو نیز مانند او در پاسخ آهنگی را زیر لب زمزمه کرد.

رنگ فروش گفت: «حالا دیگر باور نمی‌کنم.»

وایلدايو خواند: «روم - توم - توم!»

ون به لحنی تحقیرآمیز گفت: «ما شاء الله - چقدر خوب تقلید می‌کنی! ته و

توی این قضیه را در می‌آورم. همین حالا یکر است می‌روم پیشش.» و با گامهای سنگین دور شد.

نگاه وایلدايو با تمسخر بر پیکرش گذشت؛ انگار او هم اسبی از آن اسبهای

یله بیش نباشد. هنگامی که پیکر رنگ فروش از نظر ناپدید شد وایلدايو نیز از تپه فرود آمد و در دل دره تار فرورفت.

از دست دادن هر دو زن - آن هم برای او که محبوب هر دو بود - به حدی خفت آور بود که جای تحمل نبود. تنها راه رهایی آبرومندانه از این وضع به دست آوردن تامسین بود. فکر کرد همین که با او عقد کند یوستاشیا پشیمان می‌شود و مدتی دراز با ناراحتی دست به گریبان می‌گردد. و جای تعجب نبود که وایلدايو که از حضور مرد تازه‌ای در پشت صحنه بی‌خبر بود پیش خود خیال کند که یوستاشیا نقش بازی می‌کند. قبول این که این نامه نتیجه یک ناراحتی آنی نبوده و دریافت این معنا که حقیقتاً از او دست کشیده و او را به تامسین بازگذاشته مستلزم دانش قبلی در مورد دگرگونی بود که وی، یعنی یوستاشیا، بر اثر نفوذ مرد تازه‌وارد از سر گذرانده بود. کس چه می‌دانست که وی - یوستاشیا - در آزمندی شور و شهوتی جدید به بزرگواری دست یافته و در طمع عموزاده‌ای با عموزاده دیگر گشاده‌دستی و بلند نظری به خرج می‌دهد و در شوقی که به سلطه دارد تسلیم نشان می‌دهد؟ وایلدايو با این تصمیم که هر چه زودتر عقد کند و دل این دختر مغرور را بچلانند به راه خود ادامه داد.

در این ضمن دیگری ون به ارابه خود باز آمده بود، ایستاده بود و غرق در اندیشه در اجاق خیره شده بود. چشم‌انداز تازه‌ای در برابرش گشوده شده بود. اما نظر خانم یوبرایت درباره او به عنوان نامزد احتمالی تامسین هر اندازه

هم که امیدبخش بود برای جلب نظر تامسین انجام یک شرط امری ضرور بود و آن دست کشیدن از این پیشه و زندگی خانه بدوشانه بود. و این چندان دشوار نبود.

نمی توانست تا فردا صبر کند. اول باید تامسین را ببیند و بعد به اجرای این نقشه پردازد. با سرعت دست به کار عملیات آرایشی شد: رختهایی از صندوق بیرون کشید. بیست دقیقه بعد در برابر فانوس اربابه ایستاده بود. به هیئت کسی که جز در چهره اثری از رنگ فروش در او پیدا نبود. اما زایل کردن سرخی چهره کاریک روز و دو روز نبود. در اربابه را بست، آن را قفل کرد و راه بلومزاند را در پیش گرفت.

به نرده های سفید رسیده و دستش را بر درِ باغچه نهاده بود که در خانه باز شد، و باز به سرعت بسته شد. پیکر زنی ملبس به درون لغزیده بود. در همان آن مردی که ظاهراً با همان زن در ایوان ایستاده بود از خانه به سوی حیاط پیش آمد و با و ن چهره به چهره شد. وایلدایو بود. دیگری به لحنی طعن آمیز گفت: «ما شاء الله... خوب جنییدی!!»

وایلدایو گفت: «عوضش تو دیر جنییدی.» آنگاه آهنگ صدا را پایین آورد و افزود: «تو حالا دیگر بهتر است برگردی. من به او گفتم که مال من است، و موافقتش را جلب کردم. شب خوش، رنگ فروش!!» این را گفت و دور شد.

دل و ن ناگاه فرو ریخت، هر چند که قبلاً هم زیاد امیدوار نبود. ربع ساعتی در حالت بلا تکلیفی و در حالی که بر نرده ها خم شده بود ایستاد. سپس از راه میان باغچه پیش رفت، در زد و سراغ خانم یوبرایت را گرفت.

خانم یوبرایت به عوض آنکه از او دعوت به ورود کند خودش به ایوان آمد. ده دقیقه ای، بیشتر یا کمتر، به لحنی فرو نشسته با هم گفت و گو کردند. در پایان آن خانم یوبرایت به درون خانه رفت و و ن با افسردگی راه خلتنگزار را در پیش گرفت. وقتی به اربابه اش رسید فانوس را روشن کرد و با چهره ای دژم بی درنگ به کندن لباسش پرداخت؛ چند دقیقه بعد باز همان رنگ فروشی بود که بود.

♦ ۸ ♦

آن شب درون بلومزاند با آنکه گرم و راحت بود کمی ساکت می نمود. کلایم یوبرایت در خانه نبود: از مهمانی کریسمس به بعد برای دیداری چندروزه از دوستی در ده میلی محل، از خانه رفته بود. آن پیکر نامشخصی که ون دیده بود که از وایلدایو جدا شده و به سرعت به درون خانه رفته بود پیکر تامسین بود. همین که وارد شد ماتتویی را که به لاقیدی به دوش افکنده بود زمین انداخت و به سوی چراغ و زن عمو پیش آمد. خانم یوبرایت پشت میز کارش نشسته بود؛ میز را جلو نیمکت پیش بخاری کشیده بود، به قسمی که گوشه آن در کنج بخاری پیش رفته بود.

زن عمو به لحنی آرام، بی آنکه نگاهش را از کاری که می کرد برگیرد، گفت: «تامسین، هیچ خوشم نمی آید که بعد از تاریکی تنها بیرون بروی.»
«تادم در بیشتر نرفتم.»

خانم یوبرایت متعجب از صدای تامسین که دگرگونی یافته بود پرسید: «خوب؟» و در قیافه اش دقیق شد. گونه های تامسین برافروخته بود، چندان که پیش از این گرفتاری اخیر هم سابقه نداشت، و چشمانش برق می زد.
گفت: «او بود که در زد.»

«فکر کردم که او باشد.»

«می خواهد فوراً عقد کنیم.»

خانم یوبرایت نگاه تندی به او افکند و گفت: «راستی! چطور — دلش شور می زند؟ حالا چرا نیامد تو؟»

«نخواست بیاید تو. می گوید شما به او نظر خوشی ندارید. می خواهد فردا نه پس فردا عقد کنیم — خیلی خصوصی؛ در کلیسای بخش خودش، نه در کلیسای ما.»

«اوه! تو چه گفتی؟»

تامسین به لحنی استوار گفت: «موافقت کردم. من حالا دیگر زن زندگی هستم. دیگر به احساس عقیده‌ای ندارم. با این نامه‌ای که کلایم نوشته حاضر بودم تحت هر شرایطی با او ازدواج کنم.»

نامه‌ای روی زنبیل کار خانم یوبرایت بود؛ وقتی تامسین این حرف را زد زن عمو نامه را گشود و برای دهمین بار ظرف همان روز آن را پیش خود خواند:

معنی این داستان لوسی که مردم درباره تامسین و آقای وایلدایو باز می‌گویند چیست؟ من این رسوایی را اگر کمترین شانس به صحتش بود خفت آور می‌دانستم. چنین دروغ بزرگی از کجا می‌توانسته سرچشمه بگیرد؟ می‌گویند آدم برای این که اخبار وطنش را بشنود باید به خارجه برود، و ظاهراً من این کار را کرده‌ام. بدیهی است من همه جا این داستان را تکذیب می‌کنم؛ اما بسیار ناراحت کننده است؛ و من نمی‌دانم از کجا سرچشمه گرفته است. خیلی عجیب است که دختری مثل تامسین کاری کند که سر عقد او را قال بگذارند، و با این کار خانواده ما را خفیف کند. مگر چه کرده است؟

خانم یوبرایت نامه را روی میز گذاشت و به لحنی افسرده گفت: «بله. اگر فکر می‌کنی که می‌توانی با او ازدواج کنی همین کار را بکن. و حالا که آقای وایلدایو می‌خواهد ساده و بی‌تشریفات باشد من حرفی ندارم، بگذار همانطور باشد. من کاری نمی‌توانم بکنم. حالا دیگر همه چیز دست خود تو است. از آن وقتی که از این خانه پا بیرون گذاشتی و با او به انگلبری رفتی اختیار و نفوذ من بر سعادت و آینده تو تمام شد.» و به لحنی که به تلخی می‌زد در ادامه سخن گفت: «البته من این حق را هم دارم که از تو بپرسم... اصولاً چرا در این مورد با من مشورت می‌کنی؟ اگر بی‌آنکه کلمه‌ای هم به من بگویی می‌رفتی و با او عقد می‌کردی من باز هیچ ناراحت نمی‌شدم... برای این که، دختر بیچاره، کاری بهتر از این نمی‌توانی بکنی!»

«زن عمو، این حرف را نزنید، دلسردم نکنید.»

«حق با تو است... باشد.»

«زن عمو، من از او دفاع نمی‌کنم. بشر ضعیف است، من هم آن اندازه نفهم نیستم که بگویم الا و الله او کامل و بی نقص است. یک وقت اینطور فکر می‌کردم، ولی حالا دیگر اینطور فکر نمی‌کنم. اما راهی را که باید در پیش بگیرم می‌دانم، و شما هم می‌دانید که می‌دانم. امیدوارم که عاقبتش خیر باشد.»

خانم یوبرایت گفت: «من هم امیدوارم، و امیدوار خواهم بود.» و برخاست و او را بوسید. آنگاه در ادامه سخن گفت: «پس، عقد - اگر صورت بگیرد - صبح همان روزی خواهد بود که کلایم به خانه خواهد آمد؟»
«بله. تصمیم گرفتم پیش از آمدنش کار را تمام کنیم. بعد از آن شما می‌توانید به رویش نگاه کنید، همچنین من. آن وقت دیگر آن پرده‌پوشی گذشته هم مهم نخواهد بود.»

خانم یوبرایت با قیافه‌ای متفکر به موافقت سر تکان داد، سپس پرسید: «مایلی که من تو را با داماد دست به دست بدهم؟ می‌دانی، اگر تو بخواهی، همانطور که دفعه اول هم گفتم حاضرم این کار را بکنم. پس از آن اعتراضی که در کلیسا کردم این کمترین کاری است که می‌توانم برایت انجام دهم.»

تامسین با اکراه به لحنی مصمم گفت: «خیال نمی‌کنم بخواهم زحمت این کار را به شما بدهم. ناراحت کننده خواهد بود... این را تقریباً مطمئنم. بهتر است کسی از نزدیکانم با ما نباشد. ترجیح می‌دهم اینطور باشد. نمی‌خواهم کاری بکنم که به آبروی شما لطمه‌ای وارد بشود، احساس می‌کنم که بعد از آن جریانی که پیش آمد بودن شما در آنجا صورت خوشی نداشته باشد. من برادرزاده شوهری بیش نیستم، و لزومی ندارد که شما خودتان را بیش از این به خاطر من به زحمت بیندازید.»

زن عمو گفت: «باشد... بالاخره موفق شد. درحقیقت من این طور احساس

می‌کنم که انگار این بازی را با تو کرد که از من به خاطر این که علی‌هش بلند شدم و او را خوار کردم انتقام بکشد.»

تامسین زیر لب گفت: «نه، زن‌عمو!»

بیش از این در این باب چیزی نگفتند؛ اندکی پس از آن بود که دیگوری ون به در کوفت؛ و خانم یوبرایت هنگامی که از ملاقات با او از ایوان به اتاق بازگشت به لحنی سرد گفت: «دلدادۀ دیگری بود که به خواستگاری‌ات آمده بود.»

«دلدادۀ!»

«چرا، همان جوان غریب — همان ون.»

«آمده بود اجازه بخواهد که به من اظهار عشق کند؟»

«بله، و به او گفتم که دیر آمده است.»

تامسین، خاموش، در شعله شمع نگریست. گفت: «طفلیک دیگوری!» سپس برخاست و به کاری مشغول شد.

روز بعد به انجام یک رشته کارهای معمول تهیه مقدمات امر گذشت؛ هر دو زن سعی داشتند برای رهایی از توجه به جنبه‌های عاطفی قضیه خود را سخت مشغول دارند. از نو بعضی رخت و وسایل را برای عروس جمع و جور کردند؛ برای زایل کردن هرگونه شبهه‌ای درباره آینده او، در مقام همسر وایلدایو، اغلب به اظهاراتی درباره چیزهای خانگی مبادرت می‌شد.

صبح موعود فرا رسید. قراری که با وایلدایو گذاشته بود این بود که برای جلوگیری از هرگونه کنجکاوی ناخوشایندی که ممکن است در صورت دیده شدنشان با هم پیش بیاید او را در کلیسا ملاقات کند.

زن‌عمو و برادرزاده شوهر در اتاق خواب، که اتاق عروس بود، ایستاده بودند. نور خورشید هرگاه که برگیسوان تامسین دست می‌یافت از آن آینه‌ای می‌پرداخت. به‌طور معمول تامسین گیسوانش را می‌بافت و آن هم موافق با روزهای هفته: روز هر اندازه مهم‌تر بود شمار رشته‌های بافته همان اندازه بیشتر می‌شد. در روزهای معمول هفته آنها را در سه رشته می‌بافت؛ در

یکشنبه‌های معمولی در چهار و در جشن اول ماه مه و گردشهای جمعی و نظایر آن در پنج رشته. سالها پیش گفته بود که برای عقد آنها را در هفت رشته خواهد بافت، و امروز آنها را در هفت رشته بافته بود.

گفت: «فکر کردم که بالاخره پیراهن آبی‌ام را پیوشم... آخر روز عروسی‌ام است، هرچند ممکن است ناخوشایند هم به نظر بیاید...» و برای رفع هرگونه سوءتفاهمی بی‌درنگ افزود: «البته نه... نه این که در نفس خود ناخوشایند باشد، بلکه یاد آن جریان پیشتر...»

خانم یوبرایت به شیوه‌ای نفس کشید که می‌شد از آن به آه تعبیر کرد. گفت: «با این همه، کاش کلایم خانه بود! البته می‌دانم تو این ساعت را برای این انتخاب کردی که او نباشد.»

«تا اندازه‌ای. احساس می‌کردم که کار درستی نکرده‌ام که جریان را پیشتر به او نگفته‌ام. اما چون نمی‌خواستم ناراحت شود فکر کردم نقشه‌ام را به تمام برسانم، و وقتی که وضع روشن شد آنوقت جریان را به تمام و کمال برایش تعریف کنم.»

خانم یوبرایت لبخند زنان گفت: «خوب، حالا دیگر تو زن زندگی شده‌ای... دلم می‌خواست تو و او... نه، دلم چیزی نمی‌خواهد. آه، ساعت نه است.» صدای ویز و دینگ دینگ زنگ ساعت را از پایین شنید و از سخن گفتن بازایستاد.

تامسین گفت: «به دامون گفتم ساعت نه از خانه در می‌آیم.» و شتابان از اتاق بیرون رفت.

زن عمو از پی‌اش به راه افتاد. در اثنائی که تامسین فاصله کوتاه بین درِ اتاق و درِ چپری باغچه را می‌پیمود خانم یوبرایت از سرِ ناراحتی نگاهی به او افکند و گفت: «خجالت دارد که بگذاریم تو همینطور تنها بروی.» تامسین گفت: «ناچارم دیگر.»

زن عمو با قیافه خوشی که از روی اجبار به خود گرفته بود گفت: «به هر حال، امروز بعد از ظهر سری بهت می‌زنم و کیک عروسی را با خودم

می آورم. اگر کلایم هم تا آن وقت آمده بود - شاید او هم آمد. می خواهم به آقای وایلدایو نشان بدهم که با او دشمنی و پدرکشتگی ندارم. گذشته‌ها گذشته است. خوب، خدا به همراهت! ضمناً هرچند به خرافات عقیده‌ای ندارم ولی این کار را می‌کنم.» و لنگه‌ای دمپایی را از پشت سر به سوی دختری که دور می‌شد پرتاب کرد؛ دختر برگشت، لبخند زد و به راه خود ادامه داد.

چند قدمی رفت، و باز برگشت. با صدای لرزان پرسید: «زن‌عمو، صدام زدی؟ خداحافظ!» و چون چهره شکسته و اشک‌آلود خانم یوبرایت را دید دستخوش احساس شد و دوان دوان بازگشت، زن‌عمو نیز به سوی پیش رفت، و باز یکدیگر را در آغوش کشیدند. زن‌عمو درحالی که می‌گریست گفت: «اوه، تامسی! دلم نمی‌خواهد بگذارم بروی!»

تامسین نیز دستخوش احساس شده بود. گفت: «باید... باید بروم.» سپس بر خود مسلط شد، و گفت: «خداحافظ!» و باز به راه خود رفت.

چندی بعد خانم یوبرایت پیکر ظریفی را دید که راه خود را از میان خاربنها می‌برد و در دره‌ی دوردست محو می‌شد - لکه‌ای آبی‌رنگ، در دشت فراخ و تیره و مبهم، تنها و بی‌دفاع، که جز نیروی امید شخص خود دفاعی نداشت.

اما بدتر از او قیافه‌ای بود که بر چشم‌انداز ظاهر شد: آن قیافه، مرد او بود. زمان انجام مراسم را طوری انتخاب کرده بودند که تامسین بتواند از ناراحتی برخوردار با پسرعمو احتراز کند، و پسرعمو بنا بود همان روز صبح به خانه بازگردد. اعتراف به بخشی از حقیقت آنچه شنیده بود مادام که آن وضع خفت‌آور ناشی از واقعه‌ی کذایی ترمیم نگشته دل‌آزار بود. تنها پس از سفر موفقیت‌آمیز دوم به محراب بود که می‌توانست سر بلند کند و در چهره‌اش بنگرد و نشان دهد که ناکامی اقدام نخست اتفاقی بیش نبوده است.

بیش از یک ساعتی از رفتنش از بلموزاند نگذشته بود که یوبرایت از جهت مخالف - از سوی چمتزار - وارد خانه شد.

پس از سلام و احوالپرسی با مادر گفت: «امروز زودتر از معمول صبحانه خوردم؛ باز می‌خواهم کمی بخورم.»

به چاشت دوباره نشستند؛ یوبرایت ظاهراً به گمان اینکه تامسین هنوز پایین نیامده است با صدایی فرونشسته و به لحنی نگران گفت: «این جویانی که در مورد تامسین و وایلدایو می شنوم چیست؟»
خانم یوبرایت به آرامی گفت: «از بسیاری جهات درست است؛ ولی حالا دیگر تمام شده است، یعنی امیدوارم که تمام شده باشد.» و به ساعت نگاه کرد.

«راست است؟»

«تامسین امروز پیش او رفته است.»

کلایم صبحانه را پس زد، و گفت: «پس به هر حال افتضاحی به راه افتاده بود — و درد تامسین همان بود. همان بود که مریضش کرده بود؟»

«بله. افتضاح که نبود... یک بدبیاری بود. همه را برایت تعریف می کنم؛ تو نباید عصبانی بشوی، باید گوش کنی، و آن وقت خواهی دید که کاری که کرده ایم بهترین کاری است که باید می کردیم.»

سپس مایه را برایش نقل کرد. تمام آنچه کلایم پیش از بازگشت از پاریس از این جریان می دانست این بود که علاقه ای بین تامسین و وایلدایو به وجود آمده بود که مادرش ابتدا با آن مخالفت کرده و بعد در اثر صحبتها و دلایل تامسین تا حدی با این جریان روی موافق نشان داده بود. بنابراین وقتی خانم یوبرایت به نقل و شرح تمامی واقعه پرداخت کلایم سخت متقلب شد.

خانم یوبرایت در ادامه سخن گفت: «و تصمیم گرفت پیش از آنکه تو به خانه برگردی عقد تمام شده باشد، تا احتمال روبرو شدن با تو و ناراحت شدنش در بین نباشد. به همین جهت بود که رفت، قرار است امروز صبح عقد کنند.»

یوبرایت گفت: «ولی من هیچ از این کار سر در نمی آورم.» برخاست. «از او بسیار بعید بود. حالا می فهمم که چرا بعد از آنکه با آن وضع بازگشت به من ننوشتید. ولی چرا... چرا اولش به من خبر ندادید که عروسی چه وقت خواهد بود؟»

«خوب، آن وقتها از دستش عصبانی بودم. به نظرم این طور می آمد که دارد لجاجت می کند؛ و بعد وقتی دیدم که تو جایی در دلش نداری من هم با خودم عهد کردم که او هم نباید جایی در دل تو داشته باشد. دیدم که به هر حال دختر عمویی بیش نیست؛ به او گفتم که می تواند به میل و دلخواه خود ازدواج کند، و من علاقه ای در این جریان ندارم - ضمناً نمی خواستم تو را هم ناراحت کنم.»

«این که ناراحتی نداشت. مادر، عمل نادرستی کردید.»

«فکر کردم ممکن است به کارت صدمه بزند و باعث شود که کارت را رها کنی یا آینده ات به هر حال به واسطه آن لطمه ببیند، به این جهت چیزی نگفتم. البته اگر آن وقت به طرز شایسته ای ازدواج کرده بودند طبعاً بلافاصله جریان را به تو اطلاع می دادم.»

«تامسین دارد عقد می کند و ما اینجا نشسته ایم!»

«بله، مگر این که باز واقعه ای اتفاق بیفتد، همانطور که بار اول افتاد. و با در نظر گرفتن این که مرد همان است بعید نیست.»

«بله، و من فکر می کنم باز اتفاقی بیفتد. آیا درست بود که بگذاری برود؟ آمدیم و وایلدایو واقعاً آدم بدی باشد؟»

«در آن صورت سر قرار حاضر نخواهد شد، و تامسین باز برمی گردد.»

«شما باید جوانب کار را بیشتر می پائیدید.»

مادر با قیافه ای که ناراحتی و غم از آن می تراوید گفت: «این چیزها به گفتن آسان است. کلایم، تو نمی دانی این چند هفته ما چه کشیدیم! تو نمی دانی که یک همچو جریانی برای یک زن چه سرشکستگی و خفتی است؛ تو نمی دانی که از پنجم نوامبر به این طرف ما شبها چه بی خوابیها کشیدیم، و چه حرفهای تندی بین ما رد و بدل شد! امیدوارم به کرم خدا چنین روزهایی دیگر پیش نیاید. از آن وقت تا حالا تامسین پا از در خانه بیرون نگذاشته و من شرم داشته ام از این که تو روی مردم نگاه کنم؛ و حالا تو داری به خاطر تنها کاری که

باید برای راست و ریس کردن این گرفتاری انجام می‌شد، مرا سرزنش می‌کنی!»

کلایم به لحنی آرام گفت: «نه، من رویهمرفته شما را مقصر نمی‌دانم. ولی قبول کنید که برای من خیلی ناگهانی بود. من می‌آیم اینجا، بی‌خبر از همه چیز، و بعد یک دفعه می‌شنوم که تامسین رفته عقد کند! بله، خیال می‌کنم کاری از این بهتر نمی‌توانست بکند.» و پس از چند لحظه، انگار ذهنش در گذشته آواره شده باشد در ادامه سخن گفت: «مادر، می‌دانی، یک وقت خاطرخواهش بودم؟ آره، این عین واقع است. جوانها هم موجودات عجیبی هستند! و وقتی به خانه آمدم و دیدم که بیشتر از معمول اظهار محبت می‌کند به یاد آن روزگار افتادم، بخصوص شب مهمانی، که حالش خوب نبود. با این احوال ما مهمانی را برگزار کردیم... آیا این عمل واقعاً بی‌محلی به او نبود؟»

«فرقی نمی‌کرد. تصمیم گرفته بودم که مهمانی را بدهم. غصه خوردن و ناراحتی بیجا فایده‌ای نداشت. درست نبود که در را به روی خودمان ببندیم، و من به جای خوشامد قصه درد و بدبختی تامسین را برای تو نقل کنم.»

کلایم همچنان در فکر بود. گفت: «ولی با این همه کاش آن مهمانی را نمی‌دادید... به علل و جهات دیگر هم. اما نه، جریانش را یکی دو روز دیگر برایت تعریف می‌کنم. حالا باید به فکر تامسین بود.» و خاموش ماندند.

چندی که گذشت یو برایت به لحنی که ته‌مانده احساسی هنوز در آن به گوش می‌رسید گفت: «گوش کن مادر، من فکر نمی‌کنم درست باشد که بگذاریم تامسین به این شکل عقد کند و هیچکدام از ما آنجا نباشیم که به او دل بدهیم یا از او مراقبت کنیم. او که رسوایی به بار نیاورده، یا کاری نکرده که سزاوار این رفتار باشد. بی‌آنکه ما خود را کنار بکشیم همین که با این عجله و بی‌تشریفات عقد می‌کند خودش به اندازه کافی ناراحت کننده است. به جان خودم، تقریباً شرم‌آور است. من می‌روم.»

مادر آهی کشید و گفت: «حالا دیگر تمام شده، مگر این که دیر شروع کرده باشند، یا مرده...»

«پس به موقع می‌رسم که وقتی از کلیسا درمی‌آیند آنها را ببینم. مادر هیچ دوست ندارم که این‌طور مرا در بی‌خبری می‌گذاری. حقیقتش، تقریباً امیدوارم که مردکه سر موعد نرفته باشد!»

«تا آبرویش برود؟»

«نه... هیچ‌طوری هم نمی‌شود.»

کلاهش را برداشت و با عجله از خانه درآمد. خانم یوبرایت کمی ناراحت می‌نمود؛ تشست و غرق در اندیشه شد. اما زیاد تنها نماند. چند دقیقه بعد کلایم باز آمد... و با او دیگوری ون.

کلایم گفت: «دیدم که دیگر نمی‌رسم.»

خانم یوبرایت رو به رنگ‌فروش کرد که چهره‌اش صحنه کشمکش خواهشهای متضاد بود، و پرسید: «عقد کردند؟»

ون سری فرود آورد و گفت: «بله، خانم.»

کلایم گفت: «چقدر به نظرم عجیب می‌آید!»

خانم یوبرایت گفت: «پس این بار دیگر بدقولی نکرد؟»

«نه، نکرد، و حالا دیگر لکه تنگی به دامنش نیست. چون شما را آنجا

ندیدم تندی میان بر زدم و آمدم که جریان را به شما خبر بدهم.»

خانم یوبرایت پرسید: «شما چطور آنجا بودید؟ می‌دانستید؟»

رنگ‌فروش گفت: «مدتی است آن دور و برها هستم، و آنها را که داخل

کلیسا می‌شدند دیدم. وایلدایو درست سر ساعت دم در آمد؛ من چنین

انتظاری از او نداشتم.» البته رنگ‌فروش این را نگفت که حضورش در آن دور و

بر تصادفی نبوده و از وقتی که وایلدایو تصمیم به این کار گرفته، او، یعنی ون، با

صداقتی که جزئی از سرشتش بوده تصمیم گرفته است پایان ماجرا را هم

ببیند.

خانم یوبرایت گفت: «کی آنجا بود؟»

«تقریباً کسی نبود. من کناری ایستاده بودم؛ مرا ندید.» صدایش خش

برداشته بود و نگاهش به باغچه بود.

«چه کسی او را با داماد دست به دست داد؟»

«میس وای.»

«چه واقعه عجیبی! میس وای! لابد این را افتخار هم باید تلقی کرد؟»

کلایم گفت: «میس وای کیست؟»

«نوه کاپیتن وای، اهل میستورنپ.»

خانم یوبرایت گفت: «دختری است مغرور، اهل بادماوژ. من زیاد از شما خوشم نیامد. مردم می‌گویند جادوگر است، که البته این حرف بی‌پایه‌ای است.»

رنگ فروش راز آشنایی خود را با یوستاشیا پیش خود نگه داشت و نگفت که او بوده که همین که از جریان عملی شدن ازدواج اطلاع پیدا کرده بر طبق وعده‌ای که به او داده رفته و او را آورده است. تنها در ادامه داستان افزود:

«من روی دیوار حیاط کلیسا نشسته بودم که آمدند: یکی از این طرف، یکی از آن طرف. میس وای هم آن دور و برها قدم می‌زد، سنگ قبرها را نگاه می‌کرد. همین که آنها رفتند تو من هم رفتم دم در، احساس کردم دلم می‌خواهد جریان را ببینم — آخر خیلی باهاش آشنا بودم. کفشهایم را که سر و صدا می‌کردند درآوردم، و وارد سرسرا شدم. دیدم که کشیش و منشی قبلاً آمده‌اند.»

«چطور شد که میس وای که فقط برای قدم زدن آمده بود در این جریان مداخله کرد؟»

«برای این که کس دیگری نبود. او درست پیش از من وارد کلیسا شده بود؛ تو سرسرا نرفته بود. کشیش قبل از شروع مراسم نگاهی به دور و بر انداخت و چون او تنها کسی بود که در آن نزدیکی بود با دست به او اشاره کرد، و میس وای جلو نرده‌ها رفت. بعد از آن، وقتی کار به امضاء کردن دفتر رسید توری صورتش را بالا زد و دفتر را امضاء کرد، و مثل این که تامسین به خاطر این محبتی که کرده بود از او تشکر کرد.»

رنگ فروش داستان را با قیافه و حالتی اندیشناک بازگفت، زیرا هنوز تصویر

وایلدایو بر پرده دیدش نقش بسته بود که هنگامی که میس وای نقابی را که برای شناخته نشدن بر چهره زده بود بالا زد و به آرامی در چهره اش نگریست، رنگ به رنگ شد. دیگوری به لحنی افسرده افزود: «بعدش دیگر من بیرون آمدم، برای این که داستان زندگی اش به عنوان تامسین یوبرایت به آخر رسیده بود.»

خانم یوبرایت به لحنی متأسف گفت: «پیشنهاد کردم که با او بروم، ولی او گفت لزومی ندارد.»

رنگ فروش گفت: «خوب، این مهم نیست. کاری که بنا بود اول انجام بشود حالا انجام شده است، و خداوند سعادت مندش کند. و حالا من دیگر با اجازه شما مرخص می شوم.» کلاهش را بر سر گذاشت و رفت.

رنگ فروش از لحظه ای که از خانه خانم یوبرایت درآمد دیگر ماهها در آگدن و آن حوالی و اطراف دیده نشد. یکلی ناپدید شد. صبح فردا کنج واقع در میان خارتوتها که جایگاه ارابه اش بود همچون گذشته ها خالی بود و بجز چند پرکاه و جزئی سرخیی که بر خاربتیه های نزدیک بود اثری از آثارش نبود. این تهرنگ را هم طوفان و بارانی که در راه بود شست و از میان برد.

گزارشی که دیگوری از جریان عقد آورده بود اگرچه درست بود یک نکته کم داشت که آن هم به واسطه این که در مسافتی دور از آنها ایستاده بود از نظرش دور مانده بود. هنگامی که تامسین با دست لرزان مشغول امضاء کردن دفتر بود وایلدایو نگاهی به یوستاشیا افکنده و به او گفته بود: «حالا دیگر خوب تنبیهت کردم!» و یوستاشیا زیر لب جواب داده بود: «تو اشتباه می کنی، من از صمیم دل خوشحالم که امروز او را همسر تو می بینم.» و وایلدایو هیچ به فکرش نرسیده بود که چقدر درست می گفت.

کتاب سوم

شیفتگی

در سیمای کلایم یوبرایت می توانستی سیمای ویژه آینده را به طرزی مبهم ببینی. اگر عصر کلاسیکی از این پس باشد دور نیست فیدیاس^۱ چنین چهره‌ای را بپردازد. نگرش بر زندگی به صورت چیزی که باید با آن کنار آمد و جای آن شور و شوقی را از برای زیستن و زندگی کردن گرفته است که در تمدنهای اولیه آنهمه شدید بود، مآلاً چنان با سرنوشت نسلهای پیشرفته عجین خواهد شد که حالت چهره به عنوان آغازی هنری پذیرفته خواهد گردید. مردم از هم اکنون نیز احساس می کنند که کسی که به گونه‌ای زندگی می کند که انحنايي از خطوط چهره‌اش آشفتگی پذیرفته یا به هر حال اثری از نگرانی بر جایی از وجودش نیست از ادراک جدید به اندازه‌ای به دور است که نمی توان او را انسان طراز نو بشمار آورد. مردان خوش اندام و زیبا که به هنگام جوانی مایه شکوه نسل خویش بودند، اکنون تقریباً اشتباهی تاریخی اند و هیچ معلوم نیست که زمانی زنان خوش اندام و زیباروی نیز چنین نباشند.

حقیقت این است که رشته‌ای بلند از سده‌های روشنگر با پیگیری تمام آن دریافت و برداشت هلنی از زندگی را - یا هر نامی که بر آن بگذارید - از موضع خود رانده اند. آنچه را یونانیان ظنی به وجودشان نمی بردند ما اینک نیک

۱. Pheidias (۴۳۲-۴۹۰ پیش از میلاد)؛ معروف ترین پیکر تراش آتن بود و بنای پارثنون

زیر نظر او ساخته شد. - م.

می‌دانیم؛ آنچه در خیال ایسخولوس^۱ می‌گذشت بچه‌های کودکستانی ما احساس می‌کنند. لذت بردن از زندگی، پا به پای کشف نقص قوانین طبیعی و دیدن گیجی و سرگشتگی آدمیان در سلسله اعمالشان، روزی‌به‌روز امکان‌ناپذیرتر می‌گردد.

خطوط چهره‌ای که تجسّد آرمانهایی باشد که بر اساس این شناخت جدید از زندگی بنیاد نهاده شده احتمالاً به خطوط چهره یوبرایت نزدیک خواهند بود. آنچه توجه بیننده را جلب می‌کرد چهره‌ای نبود که در مقام یک تصویر عمل کند بلکه چهره‌ای بود در مقام برگی از یک کتاب؛ نه در مقام آنچه بود، بلکه در مقام آنچه ثبت کرده بود. چهره‌اش از حیث سمبولها جالب بود، همانطور که اصوات پیش پا افتاده در قالب زبان جالب‌اند و اشکالی که اساساً ساده‌اند و چنگی به دل نمی‌زنند در قالب نوشته‌ها جالب می‌شوند.

در جوانی کسی بود که انتظار می‌رفت روزی عمل مهمی از او سر بزنند. سوای این، دیگر همه آشفته‌گی بود. احتمال زیاد بر این بود که به شیوه بکر و شگفت‌آور خود به جایی برسد یا باز به همان شیوه به روز سیاه بنشیند. احتمال این هر دو به یک اندازه بود. آنچه مسلم بود این بود که در این محیطی که در آن چشم به جهان گشوده است آرام نخواهد گرفت.

به همین جهت وقتی روستاییان تصادفاً از او نام می‌بردند شنونده می‌گفت: «آه، کلایم یوبرایت... راستی حالا چه کار می‌کند؟» وقتی کسی به طور طبیعی می‌پرسد: «چه می‌کند؟» احساس می‌شود که طرف مسلماً مانند بیشتر ما بی‌کار است و به کار بخصوصی مشغول نیست. اما در چنین مواقعی شخص به طرز مبهمی احساس می‌کند که خوب یا بد باید به کار شگفتی دست زده باشد، با اظهار امیدواری به این که کار را به وجه مناسبی به انجام رساند و اعتقاد پنهانی بر اینکه کار را خراب می‌کند. پنج شش مرد بازاری مرفهی که هنگام عبور از این ناحیه، زن آرام پاتوقشان بود اغلب علاقه‌ای به این موضوع

۱. Aeschylus (۴۵۶-۵۲۵ پیش از میلاد)؛ تراژدی‌نویس یونانی. - م.

نشان می دادند. درواقع اگرچه اهل آگدن نبودند درحالی که به چپقهای دسته گلین خود پُک می زدند و از پنجرهٔ مهمانسرا خلنگزار را نظاره می کردند به زحمت می توانستند به این موضوع اشاره ای نکنند. وجود کلایم در ایام نوباوگی چنان از خلنگزار جدایی ناپذیر بود که مشکل می نمود کسی بر خلنگزار بنگرد و به او نیندیشد. به همین جهت این موضوع اغلب عنوان می شد. خوب، اگر مال و ثروتی بهم می زد که چه بهتر او، و اگر به پیسی می افتاد چه بهتر قصه گو.

حقیقت این است که نام یوبرایت پیش از رفتنش از محل به طرز عجیبی بر سرزبانها بود. گراسیان^۱ یسوعی می گوید: «خوب نیست که شهرت شخص از حد تواناییهایش فراتر رود.» در شش سالگی معمای عجیبی طرح کرده بود: «اول بار چه کسی شلوار سواری پوشید؟» و صدای احست و آفرین از حاشیهٔ خلنگزار به هوا خاسته بود. در هفت سالگی صحنهٔ جنگ واترلو (Waterloo) را در نبود آبرنگ با گردهٔ سوسن زرد (Tiger-Lily) و آب انگور سیاه نقاشی کرده بود؛ دوازده ساله بود که شهرتش به عنوان هنرمند و ادیب دو میلی از حوالی و اطراف را پس پشت نهاده بود. کسی که آوازهٔ شهرتش یکی دو فرسخ دورتر می رود حال آنکه بُرد شهرت کسانی که با او در همان محل زندگی می کنند از یکی دو میل بیشتر نیست لزوماً باید مایه ای داشته باشد. شاید هم شهرت کلایم نیز مانند شهرت هومر مدیون وقایع زمان و مکانش بود؛ یا این همه، هرچه بود معروف بود.

بزرگ شد، کمکش کردند، و وارد زندگی شد. دست هوسباز سرنوشت که کلایو^۲ را در مقام محرر و گوی^۳ را در مقام پارچه فروش و کیتس^۴ را به عنوان

۱. Gracian (۱۶۵۸-۱۵۸۴)؛ کشیش یسوعی اسپانیایی که شماری کتاب، از جمله مجموعهٔ امثال و حکم رواقی، نوشت. امثال و حکم با عنوان *Art of Worldly Wisdom* به زبان انگلیسی ترجمه شده است. — م.

۲. Robert Clive (۱۷۲۵-۷۴)؛ به فرماندهی کل قوای کمپانی هند شرقی رسید و عنوان اشرافی یافت. — م.

جراح، و هزاران کس دیگر را به هزاران نحو دیگر وارد زندگی کرد، این جوان پارسامتش خلنگزارنشین را در خط پیشه‌ای کشید که یگانه توجهش معطوف به مظاهری از خوشگذرانی و خودنمایی بود.

ذکر جزئیات این که چه شد و چه پیش آمد که چنین پیشه‌ای را برای او انتخاب کردند ضرورتی ندارد؛ همین مایه باید گفت که وقتی پدرش مُرد همسایه‌ای مهربان تقبل کرد او را در آغاز زندگی کمک کند، و این کمک به این صورت بود که او را به بادماوژ فرستاد. یوبرایت مایل به رفتن نبود، اما این تنها راه آغاز کار بود. از آنجا به لندن رفت و پس از اندک زمانی از آنجا عازم پاریس شد، و تا همین چندی پیش آنجا بود.

و چون انجام «کاری» از او انتظار می‌رفت هنوز چند روزی بیش از آمدنش به خانه نگذشته بود که مردم کم‌کم کنجکاو شدند بدانند که چرا اقامتش این‌همه به درازا کشیده است. مدت طبیعی یک مرخصی عادی بسر آمده بود اما با وجود این او همچنان مانده بود. صبح یکشنبه هفته پس از ازدواج تامسین این موضوع در جریان سروریش تراشیدی که در جلو خانه فیروی انجام می‌شد مورد بحث بود. عملیات سلمانی همیشه در این ساعت از روز انجام می‌شد و متعاقب آن شرکت‌کنندگان در عملیات، ظهر هنگام استحمام می‌کردند و پس از آن — ساعتی بعد — لباس مخصوص یکشنبه‌شان را می‌پوشیدند. در آگدن هیث یکشنبه به معنای واقع تا شامگاه آغاز نمی‌شد، و تازه آن وقت هم یکشنبه‌ای درب و داغان بود.

این «اصلاح» صبح یکشنبه را فیروی انجام می‌داد. محکوم، بدون کت، در جلو خانه، برگزیده هیزم‌خردکنی می‌نشست و همسایه‌ها در اطراف لیچار می‌بافتند و مویی را که از دم قیچی جدا شده و باز بچه باد بود تماشا می‌کردند، تا این که مو از نظر ناپدید می‌شد و به چارگوشه آسمان می‌رفت. تابستان و

۳. John Gay (۱۶۸۸-۱۷۳۲): مصنف اپرای گدایان. — م.

۴. John Keats (۱۷۹۵-۱۸۲۱): شاعر انگلیسی. — م.

زمستان، صحنه همین بود، مگر این که باد شدیدتر از معمول بود؛ آن وقت جای کنده را چند قدمی تغییر می دادند و آن را به کنجی می کشیدند. شکوه و شکایت از سرما، بی کت و کلاه، مادام که فیروی در خلال حرکات قیچی داستانهای واقعی تعریف می کرد به معنای اعلام فوری نبودِ مردانگی بود. آخ گفتن و خود را جمع کردن و حتی حرکت عضله‌ای از عضلات وجود به هنگامی که نوک قیچی بناگوش را می شکافت یا شانه پس گردن را شیار می زد به مثابه نقض آداب حُسن سلوک بود، بخصوص با توجه به این که فیروی همه این کارها را مجانی انجام می داد. خونی بودن کله، در بعد از ظهر یکشنبه، توجیهش همیشه این اظهار تعجب آمیز بود: «آخه میدونی، امروز موهامو زدم!»

موجب گفت و گو درباره یوبرایت، شخص خودش بود که پیش چشم جماعت، بی هدف در میان خلنگزار می گشت. فیروی گفت: «مردی که در جای دیگه کارش سکه ست بیخود دو سه هفته اینجا نیمونه. نقشه‌ای تو کله‌ش داره... مطمئن باشید.»

سام گفت: «ولی اینجا که دکون الماس فروشی نمیتونه واکنه.»
«من نمی فهمم اگه نمیخواد بمونه پس اون دو صندوق سنگین رو چرا آوردند خونه. و اینی که چه کاری هست که اینجا بکنه - اینو دیگه خدا خودش میدونه.»

تا حدسها و فرضیات دیگری پیش بکشند یوبرایت رسید، و چون جماعت «اصلاح کنندگان» را دید راهش را به طرف آنها کج کرد. همچنانکه پیش می آمد لحظه‌ای چند قیافه‌ها را به دقت نگاه کرد، سپس بی مقدمه گفت: «خوب رفقا، اجازه میدید حدس بزنم درباره چه صحبت می کردید؟»
«بله، البته، اگه بخواهید.»

«درباره من حرف می زدید.»

فیروی به لحنی که یکپارچه راستی و صفا بود گفت: «ها، این یه چیزیه که، به اصطلاح، اصلاً از خیال من نمی گذشت. ولی آقا یوبرایت حالا که شما

خودتون اشاره کردین اعتراف می‌کنم که بله داشتیم از شما صحبت می‌کردیم. تعجب می‌کردیم چه چیز شمارو اینجا نیگرتون داشته که اینطور وقتتونو به بطالت بگذرونین، درحالی که تو اون جواهر فروشی برای خودتون اسمی تو این دنیا درکردین... بله، حالا که گفتین، بله، این عین واقعه.»

یوبرایت با قیافه‌ای جدی گفت: «حالا به شما خواهم گفت: من از این که این فرصت دست داده متأسف نیستم. برای این به خانه آمده‌ام که با توجه به تمام جهات و جوانب امر، در این جا کمتر از هر جای دیگر می‌توانم عبث و بی‌حاصل باشم. اما متأسفانه همین اخیراً به این جریان پی بردم. وقتی اول بار از خانه رفتم فکر می‌کردم که این محل ارزش این را ندارد که آدم زیاد درباره آن خودش را ناراحت کند. فکر می‌کردم که زندگی که ما در اینجا داریم زندگی خوار و قابل تحقیری است. پیش خودم می‌گفتم چرب کردن کفش به جای واکس زدن و تکاندن کت با ترکه به جای ماهوت پاک‌کن کشیدن و... تو می‌گویی چیزی از این مسخره‌تر هست؟»

«خوب بله، همینطور هم هست.»

«نه، اینطور نیست... شما اشتباه می‌کنید. مسخره نیست.»

«معذرت می‌خواهم، ما فکر کردیم منظورتون اونه.»

«باری، وقتی افکارم تغییر کرد آن وقت کارم هم آن لطف سابقش را از دست داد. دیدم که کم‌کم می‌خواهم مثل مردمی باشم که هیچ وجه مشترکی با خودم ندارند؛ دیدم دارم از یک نوع زندگی به‌خاطر نوع دیگری دست می‌کشم که هیچ بهتر از زندگی نیست که قبلاً می‌شناختم، جز این که زندگی سابق چیز دیگری بود.»

فیروی گفت: «بله، همینطور؛ چیز دیگه‌ای بود، خیلی هم فرق می‌کرد.»
هامفری گفت: «پاریس باید جای قشنگی باشه... وترینهای بزرگ، شیپور، طبل... و ما اینجا تو هر باد و هوایی تو دشت و صحرا ایم.»

کلایم گفت: «اولی شما منظورم را عوضی می‌فهمید. آری، این چیزها همه ناراحت کننده بود... اما ناراحت کننده‌تر از آن چیزی نبود که بعدها متوجهش

شدم: دیدم که کارم بیهوده‌ترین و عبث‌ترین و زتانه‌ترین کاری است که یک مرد می‌تواند داشته باشد. این جریان مرا مصمم کرد به این که... از این کار دست بکشم و سعی کنم پیشه معقولی را در میان مردمی که بهتر می‌شناسم و می‌توانم برایشان بیشتر مفید باشم دنبال کنم. به خانه آمده‌ام، و نقشه‌ام این است که مدرسه‌ای دایر کنم که تا آنجا که ممکن است به آگدن نزدیک باشد تا بشود از آنجا پای پیاده به مدرسه شبانه‌ای آمد که در خانه مادرم دایر می‌کنم. اما اول باید خودم کمی مطالعه کنم، تا برای این کار شایستگی پیدا کنم... خوب، دوستان، من دیگر باید بروم.» و گردش خود را در میان خارینها از سر گرفت.

فیروی گفت: «هیچوقت همچو کاری نمی‌کنه. چند هفته که بگذره فکرش عوض میشه.»

دیگری گفت: «جوان خوش‌قلبی به ولی من فکر می‌کنم بهتر بود به فکر کار خودش بود و کاری به کار دیگران نداشت.»

❖ ۲ ❖

یوبرایت هم‌وعانش را دوست می‌داشت و معتقد بود که چیزی که اکثر آدمیان بدان نیاز دارند دانشی است که بیشتر بدانها خرد ببخشد تا دولت و نعمت. وی آرزومند آن بود که طبقه را به جای افراد اعتلا ببخشد نه افراد را به حساب طبقه. از این هم فراتر می‌رفت و آماده بود خود نخستین «واحدی» باشد که در این راه فدا می‌شود.

برای گذر از مرحله روستا به مرحله معنا دست‌کم باید از دو و در اغلب موارد از چندین مرحله واسط گذشت، و یکی از این مراحل بی‌گمان پیشرفت مادی است. مشکل بتوان پنداشت که «خلوت و آرامش» روستا بتواند کمکی به هدفهای معنوی باشد مگر این که هدفهای اجتماعی را به عنوان مرحله‌ای انتقالی در نظر گرفت. ویژگی موضع یوبرایت در این بود که در کوشش برای

دستیابی به افکار والا همچنان به زندگی ساده و حتی از بسیاری جهات به زندگی طبیعی و فقیرانه و دوستی و برادری با روستاییان متکی بود.^۱

وی یحیای معمدانی بود که نه تویه و انابه بلکه شریف گردانیدن انسان را زمینه و موضوع کار خود قرار داده بود. از حیث ذهن و فکر در محیط روستای آینده زندگی می کرد، بدین معنی که از بسیاری جهات با متفکران شهری عصر خود برابری می کرد. بیشتر این کیفیت را احتمالاً مدیون پویایی زندگی پاریس بود که در آن با نظامهای اخلاقی شایع زمان آشنا گشته بود.^۲

با این نگرش نسبتاً پیشرفته، می شد که او را شوربخت به شمار آورد. جهان روستا هنوز آمادگی پذیرش او را نداشت. انسان باید اندکی از زمان خود جلو باشد. جلو بودن زیاد آرزوها و آمال، کشنده شهرت است. اگر پسر جنگجوی فیلیپ از حیث فکر آنقدر از زمان خود جلو می بود که می خواست تمدن را بی خونریزی مستقر کند، دو مقابل آنچه شد خدایگونه می بود، اما در آن صورت دیگر کسی نام اسکندر به گوشش نمی خورد.

در عرصه کسب نام، پیشرفت باید به طور عمده در توانایی پرداختن به امور تجلی کند. تبلیغاتچیان موفق از این رو موفقند که اندیشه‌ای که بدان شکل می دهند چیزی است که دیگران مدتها است احساس کرده اما نتوانسته‌اند آن را از قوه به فعل درآورند و به قالب مشخصی بریزند. کسی که هواخواه کوشش زیباشناختی است و بر کوششهای اجتماعی به چشم خواری می نگرد تنها ممکن است از جانب طبقه‌ای ادراک گردد که کوشش اجتماعی از برای او

۱. اشاره دارد به قطعه شعر وردزورث:

«ای دوست! نمی دانم به کجا رو ببرم

دیگر از زندگی ساده اثری نیست،

زیبایی ساده، هدف و راه و رسم دیرین

نیز گذشته و رفته است...» - م.

۲. یحتمل که هاردی در اینجا به متفکران فرانسوی نظیر اگوست کنت و سن سیمون نظر دارد که مذهب بشردوستی را بر اساس تاریخ و خرد تبلیغ می کردند. و شاید بدین جهت آنها را متفکران شهری می داند که به نظر او توجه چندانی به زندگی در روستا نداشته‌اند. - م.

صورت موضوع کهنه و پیش پا افتاده‌ای را یافته است. بحث دربارهٔ فرهنگ پیش از رفاه، برای جامعهٔ روستایی، ممکن است بحثی درست و معقول باشد اما به هر حال عملی است که رشتهٔ توالی وقایع را به صورتی که بشر دیری است با آن خو گرفته است برهم می‌زند. موعظه‌ای که یوبرایت برای مردم گوشه‌گیر اگدن می‌کرد و می‌گفت که می‌توانند بی‌آنکه از مرحلهٔ بی‌نیازی بگذرند به ادراک و فهمی معقول دست یابند، بی‌شباهت به این نبود که به کلدانیان باستان گفته باشند که برای عروج به عرش لازم نیست نخست از فضای اثری بگذرند.

آیا ذهن یوبرایت متوازن و متعادل بود؟ نه. یک ذهن متعادل و متوازن ذهنی است که کژری و تعصب خاصی بروز نمی‌دهد؛ ذهنی است که با اطمینان می‌توان گفت که هرگز موجب نخواهد شد که دارنده‌اش را چون دیوانگان در محبس بیندازند یا چون بدعت‌گذاران شکنجه‌کنند یا مانند ملحدان به صلیب کشند. از سوی دیگر کاری هم نمی‌کند که دارنده‌اش به عنوان یک پیامبر مورد تحسین واقع شود یا مانند کاهنان مورد تکریم باشد یا چون شاهان بزرگش بدارند. برکات معمول چنین ذهنی آسودگی وجدان و میانه‌حالی است. چنین ذهنی اشعار راجرز^۱ و نقاشیهای وست^۲ و ارشاد روحانی تام‌لین^۳ و سیاست و مدیریت نورث^۴ را بار می‌آورد و دارندگانش را به ثروت و دولت رهنمون می‌گردد و کاری می‌کند که کار را به وجهی نیکو به پایان برند و با متانت صحنه را ترک گویند و با آسودگی در بستر خویش بمیرند و به بناهای یادبود

۱. Samuel Rogers (۱۷۶۳-۱۸۵۵): که با قطعه شعری به نام *لذات حافظه* به شهرت

رسید (۱۷۹۲). — م.

۲. Benjamin West (۱۷۳۸-۱۸۲۰): نقاش آمریکایی که در انگلستان می‌زیست. این

شخص استعداد چندانی نداشت. — م.

۳. Sir George Tomline: اسقف مشاور پیت که با دادن آزادی به پیروان مذهب

کاتولیک مخالفت می‌ورزید. — م.

۴. Lord North (۱۷۳۳-۹۲): نخست‌وزیر جورج سوم، که تا حدی وی را از بابت از

دست دادن مستعمرات بریتانیا در آمریکا مسئول می‌دانستند. — م.

شایسته‌ای برسند سکه البته در بسیاری موارد شایستگی‌اش را هم دارند. چنین ذهنی هرگز به یوبرایت اجازه نمی‌داد که برای فایده رساندن به هموعانش کار خود را رها کند.

بی‌توجه به راه و کوره‌راه قدم‌زنان مسیر خود را به‌سوی خانه ادامه داد. اگر کسی با این خلنگزار آشنا بود، آن‌کس کلایم بود. وجودش اشباع از صحنه‌ها و جوهر و رنگهای آن بود. حتی به عبارتی خود فرآورده آن بود. چشمش از آغاز به روی آن باز شده بود؛ تمام تصویرهای ذهنش با قیافه آن درهم آمیخته بود؛ پندارش از زندگی با واسطه آن رنگ‌آمیزی شده بود؛ بازیچه‌هایش چاقوهای سنگی و پیکانهایی بود که در آن می‌یافت، در شگفت از این که چرا سنگهایی به این قواره در آنجا به‌دست می‌آید؛ گل‌هایش گل‌های ریز و ارغوانی و خاربنهای زرد، و جانورانش مارها و اسبهای یله، و جامعه‌اش مردمی بودند که در آن می‌چمیدند. همه بیزاری و نفرتی را که یوستاشیا از این خلنگزار در خود احساس می‌کرد بگیرد و آن را به مایه عشق و زیبایی برید - حاصل احساس قلبی کلایم است. همچنانکه راه می‌پیمود بر این چشم‌انداز وسیع خیره می‌شد، و خوشحال بود.

از دید بسیاری از اشخاص، اگدن جایی بود که نسل‌های پیش از مدار خویش خارج شده بود تا به صورت چیزی زشت و نازیبا مزاحم عصر ما باشد. چیزی بود مهجور، و کم بودند کسانی که بخواهند آن را مطالعه کنند. در عصر مزارع چهارگوش و خط‌کشی شده و پرچینهای درهم بافته و چراگاههای آبیاری شده که در روزهای آفتابی به کیاب‌پزهای سیمگون مستطیل شکل می‌مانند، جز این چگونه می‌تواند باشد؟ مزرعه‌داری که در گشت سواره خود می‌توانست بر سبزه‌های مصنوع لبخند زند و با نگرانی بر محصول آینده بنگرد و با دیدن شلغمهای کرم‌خورده آهی از تأسف سر دهد، جز اخم چیزی بر این جلگه خاربن گرفته نمی‌توانست بیخشد. اما یوبرایت هنگامی که ضمن راه از بلندیها بر این دشت نظر می‌افگند با دیدن کشتزارهایی که در جریان بازپس‌گیری زمین از بیابان پس از یکی دو سالی مقاومت سرانجام با نومیدی پس تشسته

بودند و خاربنها و خارخسکها لجوجانه از نو اظهار وجود کرده بودند شوق و لذتی بربری در خود احساس می کرد.

به دره فرود آمد و چندی بعد به خانه خود در بلومزاند رسید. مادرش مشغول چیدن برگهای خشکیده گل و گیاه جلو پنجره بود. سر برداشت و نگاهش کرد، با حالتی که گویی می خواهد بداند ماندنش در خانه چرا این همه به درازا کشیده است. این حالت چندین روز بود که بر چهره اش پایا می کرد. کلایم می دید که کنجکاوی گروهی که سر و ریششان را می تراشیدند در مادرش صورت نگرانی به خود گرفته است. اما به زبان پرسشی نکرده بود، نه حتی هنگام ورود وسایلش که حکایت از این داشت که به این زودیاها او را ترک نخواهد کرد. سکوتش خواستار توضیحی در این باب بود، گویاتر از کلام.

کلایم گفت: «مادر، من دیگر به پاریس بر نمی گردم - دست کم در کار سابقم. آن کار را رها کرده ام.»

خانم یوبرایت با آشفتگی آمیخته به ناراحتی نگاهش کرد: «وقتی وسایلت رسید فکر کردم اشکالی در کار پیش آمده است. نمی دانم چرا زودتر به من نگفتی.»

«باید می گفتم، ولی تردید داشتم؛ گفتم ممکن است از این برنامه خوشش نیاید. خودم هم در مورد نکاتی از آن ابهام داشتم. تصمیم دارم کار کاملاً تازه ای را شروع کنم.»

«کلایم من تعجب می کنم. چه کار می خواهی بکنی که بهتر از این کاری باشد که تا حالا می کردی؟»

«ساده است. البته به آن صورتی که منظور نظر شما است بهتر نخواهد بود، به آن مفهوم بدتر هم هست. ولی من از آن کار سابقم نفرت دارم، و می خواهم پیش از آنکه بمیرم کار شایسته و درستی انجام بدهم. به عنوان مدیر مدرسه خیال می کنم بتوانم... مدیر مدرسه ای برای مردم فقیر و جاهل، که آن چیزهایی را که دیگران هرگز به آنها نخواهند گفت به آنها تعلیم بدهم.»

«با آنهمه زحمتی که آن کار را برایت پیدا کردند! و حالا کاری نداری بغیر از

این که دستی بالا بزنی و خودت را به ثروت و دولت برسانی؛ و حالا می‌گویی که می‌خواهی معلم فقیر فقرا بشوی. کلایم، این هوسها خانه خرابت می‌کنند.» لحن سخن خانم یوبرایت آرام بود، اما نیروی احساسی که در پشت کلمات بود برپسرش، و هر کس که او را می‌شناخت، کاملاً هویدا بود. کلایم پاسخی نداد. بر چهره‌اش حالتی از درماندگی بود، همان حالتی که مواقعی عارض می‌شود که سرشت و مزاج شخص معترض دور از دسترس منطقی است که خود حتی در شرایط مساعد وسیله نامناسبی است، از این رو که ظرافت معنا را برنمی‌تابد.

دیگر تا موقعی که ناهار پایان پذیرفت چیزی در این باب گفته نشد. آنگاه مادر انگار وقفه‌ای در گفت و گو پیش نیامده باشد گفت: «کلایم، ناراحتی از این که می‌بینم با چنین افکاری به خانه آمده‌ای. من کمترین تصویری نداشتم از این که بخواهی به میل و خواست خودت به فقرا برگردی. من همیشه فکر می‌کردم که تو هم مثل همه مردهای دیگر یعنی همه آنهایی که شایسته این نام هستند و در خط ثروت و دولت افتاده‌اند راحت را در پیش گرفته‌ای و راست و مستقیم به جلو می‌روی.»

کلایم به لحنی آشفته گفت: «دست خودم نیست. مادر، من از این کار پر زرق و برق نفرت دارم. از مردهایی که شایسته نام مردند حرف به میان آوردی... آیا مردی که شایسته این نام است وقتی ببیند نصف مردم دنیا در بدبختی و فقری که در آن به دنیا آمده‌اند بسر می‌برند به خاطر این که کسی نیست که دامن همّت به کمرزند و به آنها بیاموزد که چگونه با آن مقابله کنند، و قتش را به این شکل زنانه تلف می‌کند؟ من هر روز صبح که از بستر برمی‌خیزم، به قول سن‌پل، همه مخلوقات را که از درد و ناراحتی فغان سر داده‌اند می‌بینم.^۱ و با این همه در آنجا می‌نشینم و به زنان ثروتمند و مردهای هرزه صاحب عنوان، اشیاء پر زرق و برق می‌فروشم و وسیله ارضای

۱. از رساله به رومیان. باب هشتم، آیه ۲۲. - م.

پست‌ترین هوسها می‌شوم... آن هم من، منی که سلامت و نیروی کافی برای انجام هر کاری دارم. امسال تمام مدت از این بابت ناراحتی خیال داشته‌ام، و پایان ماجرا این است که دیگر توانایی ادامه این کار را ندارم.»

«چرا تو هم مثل دیگران نمی‌توانی؟»

«نمی‌دانم، جز این که خیلی چیزها هست که دیگران به آنها علاقه‌مندند و من نیستم، و علت این که فکر می‌کنم باید این کار را بکنم تا اندازه‌ای همین است. وانگهی جسمم توقع زیادی از من ندارد. من زیاد مقید خورد و خوراک نیستم؛ من چیزهای خوب را ضایع می‌کنم. به هر حال، این نقص را باید به کمال تبدیل کنم، و چون می‌توانم از خیر چیزهایی بگذرم که دیگران ناگزیر از آنهاند، می‌توانم آنچه را که دیگران خرج خودشان می‌کنند صرف این کار کنم.»

به هر حال، یوبرایت که پاره‌ای از این غرایز را از همین زنی که در برابرش بود به ارث برده بود توانست هرچند نه با بحث بلکه از راه احساس، تفاهمی در او برانگیزد، اگرچه مادر به خاطر خیر و صلاح او احساس واقعی خویش را از او پنهان می‌داشت.

خانم یوبرایت به لحنی آرام‌تر اظهار داشت: «با این همه اگر دنبال کار سابقه را می‌گرفتی می‌توانستی مرد ثروتمندی بشوی. مدیر یک همپو مؤسسه بزرگی - آدم دیگر چه می‌خواهد؟ چه مقام مورد اعتماد - و احترامی! تو هم انگار مثل پدرت هستی؛ تو هم مثل او از کار کردن خسته می‌شوی.»

کلایم گفت: «نه، من خسته نشده‌ام، هرچند از آنچه منظور شماست واقعاً بیزارم. به نظر شما "خوب گذراندن" چیست؟»

خانم یوبرایت فهم‌تر از آن بود که به تعریف حاضر و آماده‌ای خرسند باشد، و پرسش یوبرایت نیز مانند پرسش سقراط و افلاطون که می‌گفتند: «خرد چیست؟» یا پرسش پوتیوس پیلاتوس که می‌گفت: «حقیقت چیست؟»^۱ پاسخی دریافت نداشت.

۱. وقتی مسیح گفت که به این جهان آمده است تا بر حقیقت گواهی دهد، پیلاتوس

صدای درِ باغچه و تقه‌ای بر درِ اتاق و باز شدن آن سکوت را شکست. کریسچن کاتل در لباس مخصوص روزهای یکشنبه در اتاق ظاهر شد. در اگدن رسم بر این بود که کسی که مطلبی برای گفتن داشت مقدمه را پیش از ورود کامل به اتاق می‌گفت و وقتی با طرف روبرو می‌شد به نقل اصل داستان می‌پرداخت. کریسچن از هنگامی که چفت در را بلند کرده بود داشت می‌گفت که: «فکرشو بکنین، منی که هر از گاه یه بار میرم و تازه اینم به زحمت میرم، امروز صبح اونجا باشم!»

خانم یوبرایت گفت: «کریسچن، چیه مثل این که خبری آوردی؟»
 «آه بله، راجع به یه جادوگر - و می‌بخشین که این وقت روز او مدم. برای این که با خودم گفتم: "باید برم، و جریانو براشون تعریف کنم، هرچند ممکنه نهارشونو هنوز تموم نکرده باشن" باور کنین، مثل برگ‌ی که باز یچه باد باشه می‌لرزیدم. فکر میکنین ضرری هم داشته باشه؟»
 «خوب... حالا چی بود؟»

«هیچی، امروز صبح همه تو کلیسا بودیم، کشیش گفت: "دعایونو بخونیم." پیش خودم فکر کردم "خوب، زانو زده و ایستادنکی که فرق نمیکنه." بنا براین زانو زدم. البته دیگرون هم مثل من بی میل نبودند عزتی به آقا بذارند و راضی‌اش کنند. بله، همه زانو زدیم و دعا خوندیم، ولی هنوز یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای جیغ وحشتناکی تو کلیسا پیچید، انگار به قلب یکی کارد زده باشی! همه از جاهاشون پریدند، بعدش کاشف به عمل آمد و معلوم شد سوزان نانساج بوده که سوزن قلابدوزی بلندی تو تن میس وای فرو کرده! این هم هست، همیشه گفته بود که اگه روزی این خانم جوان پاشو تو کلیسا بذاره همین کارو میکنه - البته این خانم هم زیاد کلیسا نمیاد. هفته‌ها زاغ سیاهشو چوب زده بود. خلاصه، می‌خواست خونشو بریزه که دیگه نتونه بچه شو که مدتها بوده جادو می‌کرده جادوکنه. سو، یواشکی از پشت سرش

میاد کلیسا، و میشینه بغل دستش، همین که فرصت پیدا میکنه، دِ یاالله، سوزتو تو بازوش فرو میکنه!»

خانم یوبرایت گفت: «وای، چه وحشتناک!»

«بله، طوری سوزنو فرو کرد که دختره از هوش رفت؛ و من چون ترسیدم که اوضاع قاراشمیش بشه رفتم پشت ویلن سل قایم شدم — و دیگه چیزی ندیدم. ولی اونطور که میگن بعد بردنش بیرون، ولی وقتی دنبال سوزان گشتند دیدند فلنگوبسته. دختره چه جیغی کشید — حیوونکی! کشیش با اون جبهش دستشو بالا آورده بود و می گفت: «بشینید، مؤمنین، بشینید!» ولی مگه کسی می نشست؛ اوه، خانم یوبرایت، فکر میکنین چه کشفی کردم؟ کشیش زیر جبهش لباس میپوشه. وقتی دستشو بالا آورد آستینهای سیاهشو دیدم!»

یوبرایت گفت: «عمل وحشیانه ای است.»

مادرش گفت: «بله.»

کریسچن گفت: «بله، ملت باید به این جریان رسیدگی کنه... آه، مثل این که هامفری هم داره میاد.»

هامفری به درون آمد. «پس خبر را شنیدید؟ آره، مثل این که شنیدین. خیلی عجیبه، هر وقت یکی از ما اگدنها میره کلیسا بدون حتماً به اتفاقی میفته. آخرین باری که یکی از ما به کلیسا رفت پاییز بود، که فیروی رفت؛ خانم یوبرایت، همون روزی بود که شما به اون جریان ازدواج اعتراض کردین.»

کلایم گفت: «حالا آن دختری که این بلا را سرش آوردند توانست با پای خودش برود خانه؟»

«میگن حالش بهتر شد، و راحت رفت خونه... خوب، حالا که جریانو تعریف کردم خودمم دیگه باید برم خونه.»

هامفری گفت: «منم میام، بله حالا دیگه معلوم میشه که اونچه درباره این خانم میگن حقیقت داره یا نه.»

پس از این که آن دو به درون خلنگزار رفتند یوبرایت به لحنی آرام به

مادرش گفت: «مادر، باز هم معتقدی که زودتر از موقع به فکر معلمی افتاده‌ام؟»

خانم یوبرایت جواب داد: «درست است، باید معلمهایی باشند، هیأت‌های مذهبی و از این قبیل - ولی این هم درست است که من هم باید سعی کنم تو را از این زندگی بیرون بکشم و به زندگی مرفه‌تری برسانم، و تو هم نباید بخواهی که به همان جای اولت برگردی طوری که انگار من هیچ زحمتی نکشیده‌ام.»

دبری از روز گذشته سام زغال‌کن آمد و گفت: «خانم یوبرایت او دم چیزی از شما قرض بگیرم. خیال می‌کنم شنیدین که برای اون خانم زیبای بالای تپه چه اتفاقی افتاده؟»

«بله، سام، چندتایی از همسایه‌ها جریان را بر ایمان تعریف کردند.»

کلایم گفت: «خانم زیبا؟»

سام جواب داد: «بله، به اندازه کافی خوشگل هست. پناه بر خدا! همه می‌گن اینم یکی از عجایب این دنیا است که همچو زن زیبایی بیاد و بره اون بالاها زندگی کنه.»

«سبزه است یا سفید؟»

«راستش با اینکه بیست بار هم بیشتر دیدمش درست خاطرم نمیاد.»

خانم یوبرایت گفت: «سبزه‌تر از تامسین.»

«زنیه که خیال میکنی تو این دنیا علاقه‌ای به هیچی نداره.»

کلایم پرسید: «دچار افسردگی است؟»

«همیشه تو خودشه، قاطی مردم نمیشه.»

«این خانم علاقه‌ای به حوادث و ماجرا دارد؟»

«تا اونجا که من بدونم نه.»

«مثلاً برای رفع کسالت گاهی بازی جوانها نمی‌شود؟»

«نه.»

«مثلاً در نمایشها؟»

«خیر. او فکرهای دیگه‌ای داره. بهتر بود می‌گفتم افکارش از اینجاها
فرسنگها فاصله داره - بالردها و خانمهایی مشغوله که هیچ وقت ندیده و دم و
دستگاههایی که هیچ وقت دوباره نخواهد دید.»

خانم یوبرایت که می‌دید پسرش ظاهراً علاقه خاصی به موضوع نشان
می‌دهد به لحتی حاکی از ناراحتی خطاب به سام گفت: «تو چیزهایی در او
می‌بینی که بیشتر ما ندیده‌ایم. میس وای به نظر من آنقدر تنبل و تنه‌لش است
که به دل نمی‌نشیند. من هیچ وقت نشنیده‌ام که کار مفیدی برای خودش یا
دیگران انجام داده باشد. دختری که خوب باشد حتی در اگدن هم به چشم
جادوگر نگاهش نمی‌کنند.»

یوبرایت گفت: «عجب حرفی - این که چیزی را ثابت نمی‌کند.»

سام گفت: «خوب، البته من از ریزه‌کاریها سر در نمی‌آورم...» و به این ترتیب
پای خود را از این بحثی که ممکن بود ناخوشایند از آب درآید کنار کشید.
«هرچه هست باید صبر کرد تا گذشت زمان نشون بده. کاری که درواقع
به‌خاطرش مزاحم شدم اینه که بلندترین و محکم‌ترین طنابی رو که دارید
ازتون قرض بگیرم. سطل خونه کاپیتن افتاده تو چاه و آب ندارن. و چون بچه‌ها
امروز همه خونه‌ان فکر کردیم بریم بلکه درش بیاریم. سه طناب‌گاری داریم،
ولی به ته چاه نمی‌رسن.»

خانم یوبرایت گفت تمام طنابی را که در حیاط خلوت است می‌تواند
بردارد و ببرد - و سام به دنبال طناب بیرون رفت. وقتی از درگذشت کلایم نیز
به او پیوست و با او به دم در حیاط رفت.

پرسید: «این خانم جادوگر زیاد در میستور می‌ماند؟»

«بله، خیال می‌کنم زیاد بموته.»

«واقعاً چه رفتار شرم‌آوری! حتماً خیلی صدمه دیده - بیشتر صدمه روحی

تا جسمی.»

«بله... عمل زشتی بود - اونهم بایه همچی دختر خوشگلی. آقای یوبرایت

شما باید او را ببینید، اونهم شما که هم جوان هستید و هم از جای دوزی اومده‌اید و به نسبت سن و سالتون، بخلاف ما، چیزهای بیشتری دارید که رو کنید.»

«تو فکر می‌کنی دوست داشته باشد به بچه‌ها درس بدهد؟»

سام سر تکان داد: «خیال می‌کنم با اون تیپ آدمها خیلی فرق داره.»

«خوب... این را همینطوری گفتم. البته باید خودش را بینم و در این باره با خودش صحبت کنم... این هم که کار ساده‌ای نیست، برای این که بین خانواده ما و خانواده او دوستی و معاشرتی نیست.»

«آقای یوبرایت، حالا بهتون میگم چطوری اونو ببینید. ما غروب ساعت شش میریم که سطلو از چاه دریاریم، شما هم میتونید بیایید کمکمون کنید. پنج شش تایمی از برو بچه‌ها میان، ولی چاه خیلی عمیقه، ممکنه به یکی دیگه هم احتیاج باشه، اگه براتون اشکالی نداره که با اون قیافه شمارو ببینه. اونوقت مطمئناً اونم همون دور و ورا قدم میزنه.»

یوبرایت گفت: «باشد، بینم.» و از هم جدا شدند.

یکچند بر این جریان اندیشید، اما دیگر در آن وقت صحبت بیشتری از یوستاشیا نشد، و این که آیا دختری که به این شیوهٔ رماتیک قربانی خرافات شده بود همان بازیگر افسرده‌ای بود که در زیر نور ماه با او گفت و گو کرده بود... باری، این نکته هنوز همچنان معمایمی بود.

بعد از ظهر هوا خوش بود و یوبرایت ساعتی با مادرش در خلنگزار گردش کرد. چون به ستیغ بلندی رسیدند که درهٔ بلومزاند را از درهٔ مجاور جدا می‌کرد ایستادند و به پیرامون نگریستند. از سویی بر حاشیهٔ پایین خلنگزار مهمانسرای زن آرام بود، و دورتر - از سوی دیگر - میستورنپ بود که سر برافراشته بود.

کلایم پرسید: «می‌خواهی به تامسین سر بزنی؟»

مادرش گفت: «بله. ولی این دفعه احتیاجی به آمدن تو نیست.»

«در این صورت، مادر، من از همین جا از شما جدا می‌شوم. من به میستورنپ می‌روم.»

خانم یوبرایت با قیافه‌ای پرسیان نگاهش کرد.
کلایم در ادامه سخن گفت: «می‌روم تا در بیرون کشیدن سطل از چاه خانه کاپیتن به بچه‌ها کمک کنم. شاید احتیاج باشد. در ضمن مایلم میس وای را هم ببینم — البته نه به خاطر قیافه‌اش بلکه بیشتر به یک منظور دیگر.»
مادرش پرسید: «حالا حتماً باید بروی؟»
«بله، فکر می‌کنم.» و از هم جدا شدند.

هنگامی که کلایم دور شد خانم یوبرایت با ناراحتی زیر لب گفت: «کاری نمی‌شود کرد. حتماً همدیگر را خواهند دید. کاش سام این خبر را به خانه دیگری برده بود!»

پیکر کلایم که دور می‌شد ضمن عبور از فراز و فرودها کوچک و کوچکتر شد. خانم یوبرایت همچنانکه او را می‌نگریست با خود گفت: «بچه دل‌رحمی است؛ وگرنه زیاد مهم نبود. وای، بین چطوری می‌رود!»

درست می‌گفت؛ با شوق و ذوق به خط مستقیم از روی خارینها می‌جهید، انگار زندگی‌اش بستگی به این رفتن داشت. مادرش نفس بلندی کشید، از فکر دیدار با تامسین متصرف شد و به خانه بازگشت. غبارهای شامگاهی کم‌کم دست به کار پرداختن تصاویر سحاب‌گونه از دره‌ها می‌شدند، اما زمینهای بلند هنوز شیار پرتوهای آفتاب زمستانی را بر خود داشتند و این انوار بر کلایم نیز می‌تافتند که به راه خود می‌رفت و باسترکها و خرگوشهای اطراف نظاره‌اش می‌کردند. سایه بلندی در پیشاپیشش روان بود.

با نزدیک شدن به خاکریزهای پوشیده از زغال نارس و گودالی که استحکامات اقامتگاه کاپیتن را تشکیل می‌داد صداهایی را از درون شنید که نشان می‌داد عملیات بیشتر شروع شده است. در کنار درِ جنبی ساختمان ایستاد و از فراز آن نگاهی به درون افگند.

پنج شش مرد قوی‌بنیه در یک خط در کنار دهانه چاه ایستاده بودند و سر

طنابی را گرفته بودند که از روی قرقره چرخ چاه به اعماق آن سرازیر شده بود. فیروی با طناب کوتاهی که به دور کمرش بسته بود و برای جلوگیری از هرگونه حادثه سویی به یکی از پایه‌های اطراف چاه محکم شده بود بر دهانه چاه خم گشته بود؛ دست راستش به طنابی بود که در چاه پایین می‌رفت.

گفت: «خوب بچه‌ها، حالا بی صدا.»

گفت و گو قطع شد و فیروی حرکتی دورانی به طناب داد، انگار مخلوطی را هم بزند. یک دقیقه‌ای که گذشت صدای شلپ خفه‌ای در ته چاه طنین افکند: تاب ماریچی که به طناب داده بود به چنگک سطل رسیده بود.

گفت: «بکشید!» و مردهایی که طناب را گرفته بودند آرام‌آرام آن را کشیدند.

یکی از کسانی که طناب را می‌کشید گفت: «خیال می‌کنم به چیزی بالا آوردیم.»

فیروی گفت: «پس طنابو خیلی آهسته بکشید.»

طناب را بیشتر و بیشتر جمع کردند، آنقدر که صدای چکه منظمی که به درون چاه می‌ریخت از ته چاه شنیده شد. صدا با بالا آمدن بیشتر سطل تندتر شد و چندی که گذشت صد و پنجاه فوت طناب بر چرخ چاه جمع شد. آنگاه فیروی فانوسی را روشن کرد، آن را به ریسمان دیگری بست و ریسمان را از کنار طناب اولی به درون چاه فرستاد. کلایم پیش آمد و ته چاه را نگاه کرد. با پایین رفتن فانوس برگهای مرطوب و عجیب و بی‌خبر از فصول سال و خزه‌های غریب دیواره چاه نمایان شدند. فانوس آنقدر پایین رفت که نورش بر توده درهمی از طناب و سطل افتاد، که در آن فضای تار و نمناک معلق بود.

فیروی گفت: «فقط به کناره طوقکش بند شده... خیلی آروم.»

طناب را با منتهای آرامی کشیدند، تا این که سطل در یکی دو متری آنها پدیدار شد، همچون آشنای در گذشته‌ای که به زمین بازآمده باشد. سه چهار دست به سویی دراز شد، آنگاه طناب دررفت و چرخ ویزی صدا کرد و دو نفر از کسانی را که جلوتر بودند و طناب را می‌کشیدند به عقب پرت کرد،

صدای خوردن سطل به دیواره و سقوط آن شنیده شد و صدای غرشی در ته چاه طنین افکند - سطل باز هم در ته چاه بود.

فیروی گفت: «مرده شورت برد!»

سام گفت: «طنابو بازول ده بره پایین!»

فیروی گفت: «باور کن اینقدر خم شدم که بدنم از شاخ قوچ خشک تره.» و راست شد، و خود را کشید، آنقدر که تمام مفاصل بدنش صدا کرد.

یوبرایت گفت: «تیموئی، تو یک دقیقه استراحت کن، من جات کار می‌کنم.»

چنگک را از نو در درون چاه رها کردند، صدای شلیپی که از برخورد آن با آب دوردست شنیده شد به گوش چون صدای بوسه بود. آنگاه یوبرایت زانو زد و بر دهانه چاه خم شد و مانند فیروی به تاب دادن چنگک پرداخت.

صدای ظریف و نگرانی از جایی از بالای سر شنیده شد: «رسمانی به دور کمرش ببندید - خطرناک است!»

همه برگشتند. گوینده زن بود، که از پنجره طبقه بالا که شیشه‌هایش بر اثر تابش نور سرخ افق غرب می‌درخشید بر جماعت خیره شده بود. لبانش از هم باز مانده بود، و به نظر می‌آمد که در آن لحظه فراموش کرده بود کجاست.

طناب را، چنانکه او گفته بود، به دور کمرش بستند، و کار ادامه یافت. در کشش دوم، وزن سنگین نبود؛ معلوم شد که چنگک فقط به قسمتی از چنبر طناب بند شده که از سطل جداگشته بود. توده درهم پیچیده طناب را به کناری افکندند. هامفری جای یوبرایت را گرفت، و چنگک از نو سرازیر شد.

یوبرایت با قیافه‌ای متفکر به کنار توده طنابها رفت. در یکی بودن صدای این خانم و صدای بازیگر افسرده، حال ذره‌ای تردید نداشت. با خود گفت: «چه باملاحظه!»

یوستاشیا که با دیدن تأثیر صدای خود بر جماعت از شرم سرخ شده بود دیگر در پنجره نبود، گو اینکه کلایم پنجره را با اشتیاق و به دقت از نظر گذراند.

در اثنائی که یوبرایت در آنجا ایستاده بود دیگران موفق شدند سطل را بی هیچ حادثه‌ای از چاه درآورند. یکی از آنها به سراغ کاپیتن رقت تا ببیند آیا مایل است دستوری راجع به تعمیر وسایل و لوازم چاه بدهد یا نه. معلوم شد که کاپیتن خانه نیست. یوستاشیا در میان در پدیدار شد، و از خانه درآمد. آرامش و متانتش را بازیافته بود و از اضطراب و تشویش موجود در سختانی که به خاطر ایمنی کلایم بر زبان رانده بود اثری نبود.

پرسید: «امشب می‌توانیم از اینجا آب بکشیم؟»

«خیر میس. ته سطل بکلی جدا شده؛ و چون حالا دیگه نمیشه کاری کرد ما میریم، فردا صبح دوباره برمی‌گردیم.»
زیر لب گفت: «آب هم نداریم.» و برگشت.

کلایم گفت: «من می‌توانم از بلومزاند مقداری برایتان بفرستم.» و هنگامی که مردها رفتند پیش آمد و به احترام او کلاهش را برداشت. یوبرایت و یوستاشیا لحظه‌ای در یکدیگر خیره شدند، گویی هر یک به همان لحظه‌ای می‌اندیشید که طی آن صحنه مهتاب نقطه عطف مشترکی برایشان بود. با این نگاه، سردی و سختی خطوط چهره یوستاشیا به گرمی و نرمی گرایید، همچون نیمروزی آفتابی که ظرف چند ثانیه در برابر سردی غروب رخ نموده باشد.

گفت: «متشکرم، احتیاجی نخواهد بود.»

«ولی وقتی آب ندارید؟»

یوستاشیا همچنانکه سرخ می‌شد گفت: «بله، چیزی است که من اسمش را آب نمی‌گذارم.» و مژگان بلندش را بالا آورد - به شیوه‌ای که انگار بالا آوردنشان کاری است که نیاز به تأمل دارد «ولی پدر بزرگم آن را آب می‌داند. حالا به شما نشان خواهم داد که منظورم چیست.»

چند قدمی دور شد، کلایم نیز از پی او رفت. با رسیدن به کنجی که در آن پله‌هایی برای بالا رفتن از خاکریز حاشیه تعبیه شده بود با چالاکی که در برابر حرکات تنبیلانه‌اش، هنگام آمدن به سوی چاه، عجیب می‌نمود بالا جست. این

حرکت خود نشان می داد که این سستی و رخوتِ ظاهر ناشی از نبودِ نیرو نیست.

کلایم نیز به دنبال او رفت، و قطعه دایره شکل و سوخته ای را بر بالای خاکریز دید. گفت: «خاکستر؟»

یوستاشیا گفت: «بله، پنجم نوامبر گذشته اینجا آتش کوچکی روشن کردیم. این آثار همان آتش است.»

آن نقطه جایگاه آتشی بود که برای جلب وایلدایو افروخته بود.

یوستاشیا در دنباله سخن گفت: «این تنها آبی است که داریم.» و سنگی به درون برکه انداخت که همچون سفیدی چشمی بی مردمک در حاشیه خاکریز اطراف زل می زد. سنگ، در آب افتاد و شلیپی صدا کرد اما برخلاف دفعه قبل وایلدایوی از آن سو ظاهر نشد. به سخن ادامه داد: «پدربزرگم می گوید بیش از بیست سال در دریا با آبی بدتر از این زندگی کرده، و به نظر او در مواقع ضرورت به اندازه کافی خوب هم هست.»

«بله، حقیقت امر این است که آب این برکه ها در این فصل سال آلوده نیست، چون غیر از آب باران چیز دیگری نیست.»

یوستاشیا سر تکان داد و گفت: «با زندگی در بیابان سر می کنم، ولی حاضر نیستم از آب برکه بنوشم.»

کلایم نگاهی به سوی چاه افگند، که اکنون خلوت بود — مردها به خانه هاشان رفته بودند. پس از اندک سکوتی گفت: «دور است، نمی شود دنبال آب چشمه فرستاد. ولی چون شما آب این برکه را دوست ندارید سعی می کنم خودم قدری آب برایتان تهیه کنم.» و به سوی چاه بازگشت: «بله، خیال می کنم با این سطل بتوانم.»

«ولی چون نخواستم این زحمت را به کارگرها بدهم وجداناً نمی توانم بگذارم شما این کار را بکنید.»

«نه، من دربند زحمتش نیستم.»

سطل را به چنبر طناب محکم کرد، آن را روی چرخ چاه گذاشت و آرام آرام

به درون چاه رها کرد. هنوز راه چندانی نرفته بود که دست نگه داشت. خطاب به یوستاشیا که نزدیک شده بود گفت: «اول باید تهش را محکم ببندم، اگر نه ممکن است همه را از دست بدهیم. شما می‌توانید تا من این کار را می‌کنم لحظه‌ای نگهش دارید یا خدمتگارتان را صدا کنم؟»

یوستاشیا گفت: «می‌توانم.» کلایم سر طناب را به دست او داد و خود به جستجوی ته طناب پرداخت.

یوستاشیا پرسید: «مثل این که نباید بگذارم برود پایین؟»

کلایم گفت: «از من می‌شنوید نگذارید زباد پایین برود. چون وقتی دور بگیرد دیگر نگه داشتنش مشکل است.»

اما یوستاشیا کم‌کم سر طناب را شل کرد. هنگامی که او داشت ته طناب را می‌بست فریاد زد: «آی، نمیتونم نگهش دارم!»

کلایم شتابان به کنارش رفت، دید تنها راه جلوگیری از سقوط سطل در چاه بستن طناب به پایه کنار چاه است و همین کار را هم کرد. طناب ناگهان کش آمد، و متوقف شد.

«دستان آسیب دید؟»

یوستاشیا جواب داد: «بله.»

«خیلی؟»

«نه، خیال نمی‌کنم.» دستهایش را گشود، از یکی از آنها خون می‌آمد، طناب پوست دستش را برده بود، یوستاشیا با دستمالش آن را بست.

یویرایت گفت: «باید رهایش می‌کردید. چرا این کار را نکردید؟»

«آخر شما گفتید نگهش دارم... امروز این دومین باری است که زخم برمی‌دارم.»

«آه بله، شنیدم. من به عوض هم ولایتیهام خجالت می‌کشم. میس وای، زخمی که در کلیسا برداشتید شدید بود؟»

لحن سخن کلایم چنان مالا مال از تأثر بود که یوستاشیا بی‌اختیار آستین پیراهنش را بالا زد و از بازوی خوشترانشش پرده برگرفت. لکه سرخ روشنی

چون دانه یاقوتی که بر مرمر پاروسی (Paros) نشانده باشند روی پوست صاف و شفاف بازویش جلب نظر می کرد.

گفت: «اینهاش.» و انگشتش را روی نقطه سرخ گذاشت.

کلایم گفت: «عجب زن بی شعوری... کاپیتن وای نمی خواهد این جریان را از مجرای قانون تعقیب کند؟»

«دنبال همین کار رفته. تا حالا نمی دانستم که همچو شهرتی هم دارم... که مردم مرا جادوگر می دانند!»

کلایم گفت: «آن وقت شما از هوش رفتید؟» و با قیافه ای که می گفت بی میل نیست جای زخم را ببوسد و آن را «خوب کند» در لکه سرخ و کوچک روی بازو دقیق شد.

«بله، هول کردم. مدتها بود به کلیسا نرفته بودم. دیگر هم برای مدتها نخواهم رفت... شاید هم هرگز. بعد از این واقعه دیگر تاب تحمل نگاههایشان را ندارم. به نظر شما این عمل خفت آور نیست؟ تا ساعتها بعد آرزوی مرگ می کردم، ولی حالا دیگر مقید نیستم.»

یویرایت گفت: «من برای همین آمده ام که این کارتونکها را از ذهن این مردم برویم. مایل هستید به من کمک کنید... با تدریس در سطح عالی! می توانیم برای اینها خیلی مفید واقع شویم.»

«علاقه چندانی به این کار ندارم. من علاقه زیادی به ممنوعانم ندارم. گاهی از آنها متنفر هم هستم.»

«با این همه فکر می کنم اگر نقشه کارم را برایتان تشریح کنم ممکن است علاقه مند بشوید. با نفرت از مردم راه به جایی نمی توان برد... آدم اگر از چیزی متنفر است باید از چیزی که موجب این تنفر شده نفرت داشته باشد.»

«منظورتان طبیعت است؟ از آن هم متنفرم. ولی خوشحال می شوم هر وقت خواسته باشید توضیحاتتان را بشنوم.»

به این ترتیب کار بر غلتک افتاد، و حالا دیگر طبیعی این بود که از هم جدا شوند. کلایم به اندازه کافی متوجه این امر بود و یوستاشیا نیز حرکتی کرد که بر

پایان گفت و گو اشاره می داشت. با این همه نگاهی به او افگند، گویی مطلب دیگری هم داشت. شاید اگر در پاریس زندگی نکرده بود این مطلب را هرگز عنوان نمی کرد.

با نگاهی که چندان خوشایند نبود در قیافه اش زل زد و گفت: «ما قبلاً هم یکدیگر را دیده ایم.»

یوستاشیا با قیافه و حالتی آرام، اما خوددار گفت: «من به این نکته اعتراف نمی کنم.»

«ولی من می توانم آنطور که می خواهم فکر کنم.»

«البته.»

«شما اینجا خیلی تنها هستید.»

«من چشم دیدن این خلنگزار را ندارم، جز مواقعی که به گل می نشیند. این خلنگزار اعصابم را خرد کرده است.»

کلایم گفت: «جدی می فرمایید؟ از نظر من روح بخش ترین و نیروبخش ترین و آرام بخش ترین چیز روی زمین است. من زندگی در این تپه ماهورها را بر زندگی در هر جای دیگر دنیا ترجیح می دهم.»

«برای نقاشها به اندازه کافی خوب هست. ولی من به نقاشی هیچ علاقه ای ندارم.»

«و آنجا - آن طرف، سنگی هست مربوط به عهد کاهنهای کلتی...» و سنگریزه ای در جهت مورد اشاره انداخت. «هیچ تشریف برده اید آن را ببینید؟»

«تا حالا هیچ نمی دانستم که همچو سنگ غریبی هم هست. ولی می دانم که در پاریس بولوارهایی هست.»

یوبرایت با قیافه ای متفکر بر زمین نگریست. گفت: «خیلی عجیب است!» یوستاشیا گفت: «بله، همینطور است.»

«یادم هست من هم همین اشتیاق را به شلوغی و غوغای شهر داشتم. پنج سال زندگی در یک شهر بزرگ این بیماری را شفا می دهد.»

«خدا همچو شفایی را نصیب کند! خوب، آقای یوبرایت، من دیگر باید به خانه بروم و زخم دستم را ببندم.»

از هم جدا شدند و یوستاشیا در میان سایه‌های فزاینده شامگاهی از نظر محو شد. اکنون لبریز از اندیشه‌های بسیار بود: گذشته‌اش چیزی خالی و میان‌تهی می‌نمود؛ زندگی‌اش تازه آغاز می‌گشت. اما کلایم اثر این دیدار را تا چندی بعد به تمامی درنیافت. در طول راه خانه، احساسش این بود که نقشه‌اش به هر حال پا گرفته است و زنی زیبا با آن پیوند یافته است.

به محض رسیدن به خانه به طبقه بالا رفت، به اتاقی که بنا بود در آینده اتاق کارش باشد، و طی تمام مدت شب خود را با درآوردن کتابها از صندوقها و مرتب کردن آنها بر رפה مشغول داشت. از صندوقی هم یک چراغ و ظرف نفتی درآورد؛ چراغ را درست کرد، میزش را مرتب کرد و گفت: «حالا دیگر آماده‌ام کارم را شروع کنم.»

صبح زود از خواب برخاست و پیش از چاشت دو ساعتی با استفاده از نور چراغ، مطالعه کرد - تمام مدت صبح و بعد از ظهر را به مطالعه گذراند. درست هنگام غروب آفتاب چشمانش احساس خستگی کرد و به پستی صندوقی‌اش تکیه داد.

اتاقش بر بخش جلو خانه و دره خلنگ گرفته آن سوتر چشم‌انداز داشت. پرتو خورشید شامگاهی سایه خانه را بر نرده‌ها و سبزه حاشیه خلنگزار و دره آن سوتر انداخته بود، آنجا که ستون دودکشا و نوک درختان اطراف چون شاخکهای تیره‌ای در فضا دویده بودند. چون تمام مدت روز حرکتی نکرده بود تصمیم گرفت پیش از تاریکی قدمی بر تپه‌ها بزند؛ بی‌درنگ از خانه درآمد و در جهت میستورور به راه افتاد.

یک ساعت و نیم بعد بود که باز در مقابل در باغچه پیدایش شد؛ کرکره‌های پنجره را بسته بودند و کریسچن کاتل که در تمام مدت روز با چرخ دستی‌اش مشغول آوردن کود به باغچه بود به خانه‌اش باز رفته بود. هنگامی که داخل شد دید که مادرش پس از مدتی انتظار شامش را خورده است.

همین که او را دید گفت: «کلایم کجا بودی؟ چرا به من نگفتی که این وقت شب بیرون می روی؟»

«رفته بودم خلنگزار.»

«اگر به آن بالا بروی یوستاشیا وای را می بینی.»

کلایم لحظه ای درنگ کرد. سپس گفت: «بله، امروز غروب او را دیدم.» و این را طوری گفت که گویی به ضرورت حفظ صداقت ناگزیر از این عمل شده است.

«تعجب می کنم.»

«قراری در بین نبود.»

«می دانم. این جور ملاقاتها هیچ وقت با قرار قبلی صورت نمی گیرند.»

«ولی عصبانی که نیستی، مادر؟»

«درست نمی دانم که هستم یا نه. عصبانی؟ نه. ولی وقتی به طبیعت معمول موانعی فکر می کنم که باعث انحراف اشخاص آتیه دار می شوند احساس ناراحتی می کنم.»

«مادر، البته این احساس خوبی است. ولی من به شما اطمینان می دهم که احتیاجی نیست به این که در مورد من خودت را ناراحت کنی.»

خانم یوبرایت با تأکید بیشتر گفت: «وقتی به تو و هوسهای جدیدت فکر می کنم طبعاً احساس آسودگی خاطری نمی کنم که یک سال پیش می کردم. هیچ باور کردنی نیست که مردی که با زنهای پاریس و جاهای دیگر حشر و نشر داشته به این زودی تحت تأثیر دختری خلنگزار نشین واقع بشود. خوب، تو می توانستی گردش را در جای دیگری بکنی.»

«آخر من تمام مدت روز مطالعه کرده بودم.»

خانم یوبرایت به لحنی امیدوارتر گفت: «خوب، بله. داشتم با خودم فکر می کردم حالا که واقعاً تصمیم گرفته ای از کار سابقیت متنفر باشی شاید بتوانی معلم خوبی بشوی و ترقی هم بکنی.»

یوبرایت نخواست این رؤیا را آشفته کند، هرچند نقشه او به اندازه کافی

به دور از طرحی بود که به موجب آن آموزش جوانان در مقام وسیله‌ای در جهت پیشرفت آموزگار در اجتماع به کار گرفته می‌شود. او فکر و آرزویی از این قبیل نداشت. وی به مرحله‌ای از سنین جوانی رسیده بود که برای نخستین بار بدی و ناگواری وضع انسانها به روشنی بر شخص جلوه می‌کند، و درک این معنا فرازجویی را یک‌چند متوقف می‌سازد. در فرانسه در این مرحله از عمر اقدام به خودکشی امری غیرعادی نیست؛ در انگلستان، ما به مراتب، از این بهتر یا بدتر، عمل می‌کنیم - تا موردش چه باشد.

محبت بین این جوان و مادرش عجیب بی‌تکلف و عاری از تظاهر بود. در سخن از عشق می‌توان گفت که هر اندازه از خاکی بودن به دور باشد جلوه تظاهرش کمتر است. در شکل مطلقاً فناپذیر خود به عمقی می‌رسد که در آن هرگونه خودنمایی دردناک می‌نماید. محبت بین این مادر و پسر نیز چنین بود. اگر کسی تصادفاً گفت و گویشان را می‌شنید چه بسا که با خود می‌گفت: «چقدر نسبت به هم سردند!»

علاقه پسر به این که خود را وقف آموزش مردم کند بر مادر اثر گذاشته بود. باید هم می‌گذاشت، چون وقتی پسر جزئی از وجود او بود و گفت و گویشان طوری بود که انگار دست راست و چپ پیکر واحدی با هم گفت و گو دارند جز این چگونه می‌توانست باشد؟ کلایم امیدی نداشت به این که با بحث و استدلال بتواند بر او تأثیر گذارد، و اکنون برای او تقریباً مکاشفه‌ای بود که می‌دید با ایجاد تفاهم، احساسی که مافوق کلام است، چنانکه کلام خود مافوق فریاد است، می‌تواند در او نفوذ کند.

عجب آنکه کم‌کم احساس می‌کرد که متقاعد کردن این انسانی که بهترین دوست او است به این که بهترین راه برای او اتخاذ یک زندگی بالنسبه فقیرانه است، از سازش دادن احساس خود با این عمل دشوارتر است. از لحاظ مآل‌اندیشی برداشت مادرش به اندازه‌ای درست بود که وی حتی ناراحت بود از این که می‌دید توانسته است او را در اعتقادش سست گرداند.

مادرش با این که با زندگی درنیامیخته بود آن را عجیب می‌فهمید.

اشخاصی هستند که بی آنکه تصور روشنی از چیزهایی داشته باشند که درباره‌شان اظهارنظر می‌کنند از روابط و مناسباتشان تصور روشنی دارند. بلاک لاک^۱ شاعر، که در نوزادی کور شد، می‌توانست اشیاء دیداری را با دقتی تمام توصیف کند؛ پروفیسور سندرسن^۲ هم که نابینا بود درباره رنگها توصیفهای فوق‌العاده‌ای ایراد می‌کرد و به دیگران تئوری مربوط به حواسی را می‌آموخت که آنها داشتند و او خود فاقدشان بود. در قلمرو امور اجتماعی، این اشخاص مستعد را اغلب زنان تشکیل می‌دهند. اینها می‌توانند جهانی را تماشا کنند که هرگز ندیده‌اند و نیروهایی را برآورد کنند که تنها نامشان را شنیده‌اند. ما این را شهود می‌خوانیم.

جهان فراخ در نظر خانم یوبرایت چه بود؟ گروه کثیری از مردم، که تمایلاتشان را می‌شد ادراک کرد، اگرچه جوهرشان را نه. او جماعات را به صورتی که از دور دیده می‌شوند می‌دید؛ یعنی به همان صورتی که ما بر پرده‌های نقاشی سالائرت و وان آلسلوت^۳ و سایر نقاشان این مکتب می‌بینیم: توده‌های وسیعی از مردم که جابه هم تنگ کرده‌اند و پیچ و تاب می‌خورند و به صورت انبوه در جهتی معین روانند، اما خطوط چهره‌شان بر اثر بُرد و بُعد چشم‌انداز قابل تشخیص و تمیز نیست.

تا اینجا زندگی‌اش از لحاظ اندیشه کامل بوده است: فلسفه طبیعتش، و محدودیتی که شرایط و اوضاع بر آن تحمیل کرده بود، تقریباً از حرکاتش پیدا بود. این حرکات شالوده‌ای شاهوار داشتند، گو این که شاهوار نبودند؛ و زمینه و اساسی از اطمینان داشتند، اما مطمئن نبودند. همانطور که گام و خرام نرم و

۱. Thomas Blacklock (۱۷۲۱-۹۱)؛ شاعر انگلیسی، که در دوران شیرخوارگی نابینا

شد. - م.

۲. Nicholas Sunderson (۱۷۳۹-۱۶۸۲)؛ در یک سالگی کور شد. - م.

۳. Anthonis Sallaert (۱۶۵۷- حدود ۱۵۹۰) و Denis van Alsloot (۱۶۲۶-۱۵۷۰)؛

نقاشانی فلامانی یا فلاندری که در تصویر صحنه‌های روستایی تخصص داشتند. - م.

سبکش در اثر گذشت زمان خشکی پذیرفته بود، غرور طبیعی اش نیز بر اثر نیاز از شکوفندگی بازمانده بود.

واقعۀ ناچیز دیگری که در شکل گیری سرنوشت کلایم مؤثر افتاد چند روز بعد پیش آمد. تپۀ دست ریزی را در خلنگزار گشوده بودند و یوبرایت در عملیات مشارکت داشت. چند ساعتی بود که از اتاق کارش دور بود. بعد از ظهر همان روز کریسچن از سفری از آن سو بازگشت، خانم یوبرایت از او پرس و جو کرد.

«خانم یوبرایت، یه جایی رو کندن و کلی چیز پیدا کردن، چیزهایی مثل گلدانهای وارو که توشون پُر استخوان پوسیده بود. مردها اونها رو بردن خونه هاشون؛ ولی من دوست ندارم جایی که می‌خوایم این جور چیزها دور و برم باشن. می‌گن مرده‌ها میان دنبال چیزهاشون. آقا یوبرایت هم یکی از اون گلدانهای پر از استخونو درآورد؛ می‌خواست بیاردش خونه - جمجمه‌های درست و حسابی... ولی یکی دیگه اونو ازش خواست. خیالتون راحت باشه، چون یه خورده که فکر کرد اونو با استخوان و همه چی، بخشید.»

«بخشید؟»

«بله، دادش به میس وای. اون علاقه عجیبی به این جور چیزهای مرده شور خونه‌ای داره.»

«میس وای هم آنجا بود؟»

«آه بله، گمونم بود.»

اندکی بعد وقتی کلایم به خانه آمد مادرش به لحنی حاکی از کنجکاوی گفت: «تربت دانی را که می‌خواستی برای من بیاوری بخشیدی؟» یوبرایت پاسخی نداد؛ روند احساسش بارزتر از آن بود که نیاز به اعتراف داشته باشد.

هفته‌های نخست سال گذشت؛ یوبرایت در خانه مطالعه می‌کرد، اما به

گردش هم زیاد می‌رفت و جهت گردشش هم همیشه به سوی نقطه‌ای در مسیر بین میستور و ورین بارو بود.

ماه مارس فرا رسید و خلنگزار نخستین نشانه‌های خفیف بیداری از خواب زمستانی را بروز داد. برکه بیرون اقامتگاه یوستاشیا که در نظر رهرویی پر صدا همیشه مرده و تهی می‌نمود، اگر در آن دقت می‌کردی سراپا تکاپو و جوش و خروش بود. جهان جانوران به مقتضای فصل، کم‌کم جان گرفته بود. وزغ‌بچه‌ها و سوسمارهای آبی وول می‌خوردند و در اعماق آن شتابان از این سو به آن سو در حرکت بودند؛ وزغها مانند اردکهای وحشی صدا می‌کردند و دو دو و سه سه بر حاشیه برکه می‌آمدند؛ بر فراز سر، زنبورهای درشت در میان روشنایی که نیرو می‌گرفت در پرواز بودند؛ صدای وزوزشان به گوش چون صدای صداستنج (Gong) بود.

یوبرایت در غروبی مانند این از کنار برکه به دره بلومزاند فرود آمد. مدتی دراز با شخص دیگری بر کنار برکه ایستاده بود؛ آن اندازه خاموش بودند که صدای این جنبش خفیف را در رستاخیز حیات بشنوند، اما با این همه او این صدا را نشنیده بود. آهنگ حرکتش هنگام فرود آمدن از تپه تند و شیوه رفتارش نرم و فرگونه بود. پیش از رسیدن به خانه ایستاد و نفس تازه کرد. نوری که از پنجره بر چهره‌اش تافت نشان می‌داد که چهره‌اش برافروخته و چشمانش فروزان است. آنچه این روشنایی نشان داد چیزی بود که هنوز همچون اثر مهری بر لبانش پابه‌پا می‌کرد. حضور این اثر به اندازه‌ای محسوس بود که جرأت وارد شدن به خانه را در خود نمی‌یافت، زیرا می‌ترسید مادرش بگوید: «آن لکه قرمز چیست که اینطور روی لبهایت برق می‌زند؟»

اندکی بعد داخل شد. جای آماده بود؛ روبروی مادر نشست؛ مادرش چیز زیادی نگفت. اما او -- همین چند لحظه پیش وقایعی بر بالای تپه گذشته بود و چیزهایی گفته شده بود که مانع از آغاز یک گفت و گوی خودمائی بود؛ کم حرفی مادر حاوی رگه‌هایی ناخوشایند بود، اما او مثل این که زیاد مقید آن نبود. می‌دانست که علت این کم حرفی چیست، اما نمی‌توانست موجب آن را

از میان بردارد. این نشستهای نیم خاموش حالا دیگر یک امر غیرعادی نبود. سرانجام به شیوه‌ای به مطلب پرداخت که درست به ریشه موضوع زد.

گفت: «پنج روز است که همین‌طور مثل حالا می‌نشینیم و غذا می‌خوریم بی اینکه تقریباً کلمه‌ای با هم حرف بزنیم. مادر، فایده این کار چیست؟»

مادر به لحنی که حکایت از دل‌پُری داشت گفت: «هیچ. ولی خوب، علتش چیزی نیست که بخواهم بگویم.»

«نه، وقتی که همه چیز را می‌دانی، لزومی هم ندارد. مدتی است می‌خواهم با شما در این باره صحبت کنم، و خوشحالم که بالاخره مطرح شد. علتش معلوم است، یوستاشیا وای است. بله، اعتراف می‌کنم که اخیراً او را دیده‌ام، بارها هم دیده‌ام.»

«بله، بله، و می‌دانم که این جریان عاقبت به کجا خواهد کشید. کلایم، این جریان مرا ناراحت می‌کند. تو داری عمرت را در اینجا به عبث تلف می‌کنی؛ و علتش هم فقط او است. اگر به خاطر آن زن نبود این نقشه تدریس را هیچ وقت به مخیله‌ات راه نمی‌دادی.»

کلایم نگاه تندی به او افکند و گفت: «خودت می‌دانی که اینطور نیست.»
«بله، می‌دانم، می‌دانم که پیش از آن که او را بینی تصمیم به این کار گرفته بودی؛ ولی اگر او نبود به همان صورت خیال می‌ماند. گفتنش آسان است ولی عمل کردنش مسخره است. من انتظار داشتم و پیش خودم می‌گفتم که ظرف یکی دو ماه متوجه عبث بودن یک همچو ایشاری می‌شوی و به هر حال برای کاری به پاریس برمی‌گردی. من ایرادهایی را که کار الماس‌فروشی دارد می‌فهمم — و راستش فکر می‌کردم که حتی اگر تو را میلیونر هم بکند باز شاید برای آدمی مثل تو وافی به مقصود نباشد. ولی حالا که می‌بینم در مورد این دختر چه اندازه در اشتباهی تردید دارم در این که در سایر چیزها هم به راه درستی بروی.»

«چرا در مورد او در اشتباهم؟»

«دختری است تنبل و پرتوقع، و تازه همه‌اش این نیست. حالا گیریم به

خوبی و برازندگی هر دختری باشد که تو بتوانی پیدا کنی — که مسلماً نیست — چرا می خواهی به این شکل یا او سر و کار پیدا کنی؟»

کلایم گفت: «خوب، این جریانی است که موجبات مربوط به کار پیش آورده.» و با این احساس که استدلالی که در این زمینه می کند پایه و اساس استواری نخواهد داشت قضیه را درز گرفت و افزود: «اگر مدرسه‌ای دایر کنم وجود زنی درس خوانده کمک گرانیهایی برای من خواهد بود.»

«چطور؟ تو واقعاً می خواهی با او ازدواج کنی؟»

«حالا زود است که بخوایم جریان را به این سادگی عنوان کنم. ولی در ضمن، قواید و محسناتی را که این کار دارد...»

«خیال نکن که زن پولداری است. یک پاپاسی هم ندارد.»

«زن بسیار درس خوانده‌ای است، و برای مدیریت مدرسه شبانه جان می دهد. من صادقانه اعتراف می کنم که به ملاحظه احساس شما در نقشه‌ام تغییراتی داده‌ام که خیال می کنم شما را راضی کند. من دیگر در پی این نیستم که دانسته‌های خام و شفاهی خودم را به طبقات پایین منتقل کنم. کار بهتری می توانم بکنم. می توانم مدرسه‌ای خصوصی برای پسران مزرعه‌داران دایر کنم، ضمناً بی آنکه مدرسه را تعطیل کنم خودم هم امتحانات مربوط به احراز شایستگی را بگذرانم. به این ترتیب و با کمک زنی مثل او...»

«اوه، کلایم!»

«اطمینان دارم — و امیدوارم — در آینده او در رأس یکی از بهترین مدارس کشور خواهد بود.»

یوبرایت لفظ «او» را با شوق و رغبتی ادا کرده بود که در گفت و گوی با یک مادر بسیار به دور از احتیاط بود. به زحمت در انگلستان مادری باشد که در چنین شرایط و اوضاعی بی اختیار از بروز چنین احساسی نسبت به زنی بیگانه آتش نگیرد.

خانم یوبرایت به تلخی گفت: «ترا اغفال کرده‌اند، کلایم. آن روزی که اولین بار او را دیدی روز نحسی بود؛ و نقشه‌ات خیال خامی است که آن را مخصوصاً

به قصد توجیه این حماقتی که دامنگیرت شده ساخته و پرداخته‌ای تا وجدانت را برده و بنده وضعی بکنی که در آن گرفتار شده‌ای.»
 کلایم به لحنی استوار در جواب گفت: «نه مادر، این که می‌گویی درست نیست.»

«تو خیال می‌کنی که من می‌نشینم و پیش خودم خیالبافی می‌کنم، آن هم منی که آرزویم این است که تو را از این ناراحتی نجات بدهم؟ خجالت دارد، کلایم! ولی همه‌اش به خاطر آن زنک است... آن پتیاره!»
 کلایم چون یک گله آتش سرخ شد، و برخاست. دستش را بر شانه مادر گذاشت و به لحنی که بین التماس و امر نوسان می‌کرد گفت: «دیگر از این چیزها نشنوم. ممکن است باعث شود طوری جواب بدهم که مایه تأسف هردوی ما باشد.»

مادر برای گفتن پاره‌ای از حقایق دیگر لبانش را از هم گشود اما چون نگاهش کرد حالتی را در چهره‌اش دید که موجب شد سخن را ناگفته بگذارد. یوبرایت یکی دوبار اتاق را گز کرد و سپس ناگهان از اتاق بیرون رفت. ساعت یازده بود که باز آمد، هرچند از حاشیه باغچه فراتر نرفته بود. مادرش به بستر رفته بود. چراغ را روی میز گذاشته و شام را گسترده بود. کلایم بی آنکه برای شام درنگ کند درها را بست و به طبقه بالا رفت.

♦ ۳ ♦

فردای آن روز نیز حال و هوای بلومزاند به اندازه کافی تار و گرفته بود. یوبرایت با کتابهای گشوده در اتاق کارش بود، اما حاصل این ساعات مطالعه بسیار ناچیز بود، و چون تصمیم گرفته بود در رفتار با مادرش کاری نکند که از آن به بدخلقی تعبیر شود هر از گاه درباره مسائل جاری با او سخن می‌گفت اما به پاسخهای کوتاهی که او می‌داد توجهی نمی‌کرد. حوالی ساعت هفت در ادامه

همین روش گفت: «امشب ماه خواهد گرفت، و من می‌روم تماشا.» و پالتوش را پوشید و از خانه درآمد.

ماه چندان بالا نیامده بود و هنوز از جلو خانه دیده نمی‌شد که یوبرایت از دره بالا آمد، آنقدر که در آغوش نور ماه قرار گرفت. اما همچنان به راه خود ادامه داد، و جهت حرکتش رین بارو بود.

نیم ساعت بعد به بالای تپه رسید. آسمان کران تا کران روشن بود و ماه نورش را بر سرتاسر خلنگزار می‌افشاند بی‌آنکه آن را به درستی روشن کرده باشد، جز در امتداد راهها و آبروها که بستری از ماسه‌های شفاف را آشکار کرده و رگه‌هایی سفید بر تیرگی یکدست خلنگزار پدید آورده بود. لحظه‌ای چند ایستاد، سپس خم شد و بر خارینهای تپه دست کشید. خشک بودند؛ خود را روی پشته انداخت و به پشت خوابید، رو به ماه داشت که دو تصویر کوچک خود را بر هر یک از چشمان او رسم کرده بود.

اغلب بی‌آنکه منظور خود را با مادرش در میان‌گذارد به اینجا آمده بود؛ اما این اولین بار بود که ظاهراً در مورد قصد خود صراحتی به خرج داده بود، حال آنکه در حقیقت آن را پنهان داشته بود. این وضع روحی بود که سه ماه پیش مشکل می‌توانست از آن بر خود بیابد. یا بازگشت به این نقطه دورافتاده انتظار داشت از ناراحتیهای اجتماعی برکنار باشد، اما شگفتا که این ناراحتیها در این جا نیز حضور داشتند. اکنون بیش از هر وقت آرزو می‌کرد در جهانی می‌زیست که در آن فرازجویی شخصی تنها شکل پذیرفته‌ی شرفست نبود؛ شاید چیزی، مشابه آنچه در این کره‌سیمگون بر او می‌تافت، روزی، روزگاری وجود داشته بود. نگاهش بر درازا و پهنای این سرزمین دوردست می‌گشت: بر خلیج رنگین‌کمانها و دریای افسرده‌سیمای بحر آنها اقیانوس طوفانها و دریاچه رؤیاها، دشتهای وسیع محصور و کوهستانهای حلقوی شگفت — آنقدر که تقریباً خود را در میان پهنه بیابانی آن احساس کرد، و احساس کرد که بر تپه‌های پوک آن ایستاده است، بیابانهای آن را زیر پا می‌نهد، از دره‌ها و دریا‌های عتیق آن فرود می‌آید یا از حاشیه دهانه آتشفشانهایش بالا می‌رود.

در اثنائی که بر این چشم انداز دور دست چشم دوخته بود لکه تیره‌ای کم‌کم بر حاشیه زیرین آن پدیدار گشت — ماه‌گرفتگی آغاز شده بود. این نشان نزدیک شدن لحظه‌ای بود که از پیش قرارش را گذاشته بودند، آخر این پدیده آسمانی را در مقام علامتی برای عشاق این جهان به خدمت گرفته بودند. با دیدن این لکه ذهن یوبرایت به زمین باز آمد؛ برخاست، خود را تکاند و گوش تیز کرد. لحظات یکی پس از دیگری گذشتند؛ شاید ده دقیقه‌ای گذشت، و سایه روی ماه به طرز محسوسی گسترش یافت. در سمت چپ صدای خش‌خشی را شنید؛ پیکری که خود را در بالاپوشی پیچیده و سر را بالا گرفته بود در پای تپه پدیدار شد و کلایم به استقبال او از تپه فرود آمد، لحظه‌ای بعد این پیکر در آغوش او و لبهای این بر لبان او بود.

«یوستاشیای من!»

«کلایم، عزیز دلم!»

این، حاصل مدتی کمتر از سه ماه بود.

یکچند بی آنکه چیزی بگویند به همین حال ماندند، زیرا هیچ زبانی گویای احساسشان نبود — الفاظ، ابزارهای زنگ‌زده عصری ابتدایی و دور بودند، و باید که هرچندگاه، به اتفاق، تحمل می‌شدند.

پس از این که یوستاشیا خود را اندکی از آغوش او پس کشید یوبرایت گفت: «کم‌کم داشتم نگران می‌شدم از این که چطور شد نیامدی.»

«تو خودت گفتی ده دقیقه بعد از ظاهر شدن اولین سایه بر حاشیه ماه — و حالا هم همان است.»

«خوب، پس حال را دریابیم.»

سپس دست یکدیگر را گرفتند و باز خاموش ماندند، و سایه سطح ماه اندکی بزرگتر شد.

یوستاشیا پرسید: «این مدتی که مرا ندیدی به نظرت خیلی طولانی آمد؟»
«ملالت بار بود.»

«یعنی طولانی نبود؟ برای این است که خودت را مشغول می‌کنی، و به این

ترتیب مرا از یاد می‌بری. برای من که کاری ندارم، مثل این بود که در زیر آب راکد زندگی می‌کنم.»

«عزیزم، من ترجیح می‌دهم کسالت را تحمل کنم و اوقاتم را به این شکل نگذرانم.»

«چطور؟ لابد فکر می‌کنی که کاش با من دوست نمی‌شدی، آره؟»
 «نه، مگر آدم می‌تواند این آرزو را بکند و باز به عشقش ادامه بدهد؟ نه، یوستاشیا.»

«مردها می‌توانند ولی زن‌ها، نمی‌توانند.»

«بسیار خوب، هر فکری هم که کرده باشم، یک چیز مسلم است... و آن این که ترا عاشقانه دوست می‌دارم - بیرون از حد و وصف. من ترا تا به سرحد رنج دوست دارم... آن هم منی که پیشترها هرگز جز هوسی گذرا نسبت به هیچ زنی در خود احساس نکرده بودم. بگذار چهره‌ات را در پرتو نور ماه ببینم و بر هر خط و خمی از آن درنگ کنم! بین چهره‌ت و صورت‌هایی که بارها پیش از این دیده‌ام تنها سر مویی تفاوت است - اما آه چه تفاوتی! تفاوت بین همه چیز و هیچ چیز. بوسه‌ای دیگر از آن دهن - اینجا، آنجا، و باز آنجا. یوستاشیا، بلکه‌ایست سنگین به نظر می‌آیند.»

«نه، حالت عادی نگاهم این‌طور است. شاید به این علت است که گاه از فکر اینکه چرا باید به دنیا می‌آمدم بسیار ناراحتم.»
 «حالا که این احساس را نداری؟»

«نه، هرچند می‌دانم همیشه همدیگر را این‌طور دوست نخواهیم داشت. چیزی تداوم عشق را تضمین نمی‌کند. مثل الکل بخار می‌شود و می‌پرد. از این فکر وجودم مالا مال از وحشت می‌شود.»
 «نه، تو نباید این‌طور فکر کنی.»

«آه، تو نمی‌دانی. تو چیزهایی بیش از من دیده‌ای و عمری بیش از من داشته‌ای، در شهرها و میان مردمی بوده‌ای که من جز اسمی از آنها نشنیده‌ام،

ولی با این همه، من در این زمینه از تو باتجربه ترم. من یک وقت مرد دیگری را دوست می داشتم، و حالا ترا دوست دارم.»

«یوستاشیا، ترا به خدا اینطور حرف نزن!»

«ولی فکر نمی کنم که در این میان، من اولین کسی باشم که دلزده می شود. متأسفانه مثل این که آخر سر به اینجا خواهد کشید - مادرت خواهد فهمید که مرا می بینی، و ترا علیه من تحریک خواهد کرد.»

«چنین چیزی ممکن نیست. حالا هم از این ملاقاتهای ما خبر دارد.»

«از من بد می گوید؟»

«این را دیگر به تو نخواهم گفت.»

«خوب، پس برو! حرفش را گوش کن. من ترا خانه خراب خواهم کرد. دیوانگی ست که به این شکل با من دیدار کنی. مرا ببوس و برای همیشه برو - می شنوی؟ برو - برای همیشه!»

«نه، من این کار را نمی کنم.»

«این تنها راه صلاح تو ست. عشق، بسیاری از مردها را به روز سیاه نشانده است.»

«تو افسرده ای، وجودت پر از توهم است؛ حرف را سوء تعبیر می کنی. من امشب علاوه بر عشق تو، موجب دیگری هم برای دیدنت دارم. چون هر چند که من برخلاف تو احساس می کنم که عشقمان جاودانه خواهد بود، در این نکته هم با تو موافقم که این وضع قابل دوام نیست.»

«اوه! همه اش تقصیر مادرت است. بله، کار او ست. این را می دانستم!»

«هر چه هست تو فکرش را نکن. قبول کن، من نمی توانم از تو دست بکشم. من باید ترا همیشه در کنارم داشته باشم. حتی امشب هم دوست ندارم از تو جدا بشوم. عزیزم، این مشکل فقط یک علاج دارد - تو باید زنم بشوی.»

یوستاشیا یکه خورد... سپس کوشید به لحنی آرام بگوید: «آدمهای بدبین

می‌گویند این کار عشق را درمان می‌کند، درمان عشق هم نگرانی را از بین می‌برد.»

«ولی تو باید به من جواب بدهی... باید به من جواب قطعی بدهی... البته نه فی‌المجلس.»

یوستاشیا زیر لب گفت: «باید فکر کنم - حالا از پاریس برایم حرف بزن. در دنیا جایی مثل آن هست؟»

«شهر بسیار زیبایی است... ولی بگو، مال من خواهی بود؟»

«مال کس دیگری نخواهم بود - همین کافی است؟»

«فعلاً بله.»

یوستاشیا طفره‌زنان در ادامه سخن گفت: «خوب، حالا از تویلری (Tuileries) برام حرف بزن، از لوور (Louvre).»

«من از حرف زدن درباره پاریس بیزارم. باشد، حالا که تو خوش داری می‌گویم... اتاق آفتابگیری را در لوور به یاد می‌آورم که جان می‌دهد برای زندگی ما دوتا - گالری آپولو (Galerie D'Apollon). بیشتر پنجره‌هایش رو به مشرق‌اند؛ صبحها، وقتی آفتاب می‌درخشد، اتاق غرق نور و درخشندگی می‌شود. انوار خورشید تیغ می‌کشند و از قشر مطلای اتاق بر صندوقهای باشکوه می‌تابند و از صندوقها به ظرفهای طلا و نقره و از آنها به جواهرات و سنگهای قیمتی، و از آنها به میناکاریها - و منظره‌ای را به وجود می‌آورند که چشم را خیره می‌کند. و اما راجع به ازدواجمان...»

«ورسای (Versailles) چطور - تالار شاه؟ آن هم به این مجللی هست؟»

«بله. ولی فایده صحبت از تالار مجلل چیست؟ هرچند تریانن کوچک

(Little Trianon) واقعاً جان می‌دهد برای زندگی ما دوتا. آن وقت تو

می‌توانستی شبهای مهتابی بروی و در باغچه‌اش قدم بزنی و خیال کنی در

انگلستانی و در باغچه‌ای انگلیسی قدم میزنی - آخر آن را به سبک باغچه‌های

انگلیسی آراسته‌اند.»

«من از خیالش هم نفرت دارم!»

«آن وقت می توانستی در چمن جلو کاخ تریانن بزرگ قدم بزنی و احساس کنی که در دنیایی از رمانس^۱ تاریخی بسر میبری.»
این همه برای یوستاشیا تازگی داشت؛ کلایم به سخن ادامه داد و فونتن بلو (Fontainebleau) و سن کلو (St. Cloud) و بوا دو بولونی (Bois de Boulogne) و بسیاری دیگر از گردشگاههای مردم پاریس را توصیف کرد؛ سپس یوستاشیا پرسید:

«چه وقت به اینجاها می رفتی؟»

«یکشنبه ها.»

«آه، بله. من از یکشنبه های انگلیس متنفرم. چقدر با عادات و رفتار آنها جور می آمدم! کلایم عزیز، باز هم به آنجا برمی گردی، نه؟»
کلایم به نشان نفی سر تکان داد، و بر ماه گرفتگی نگریست.
یوستاشیا به نرمی گفت: «اگر برگردی آنوقت...» و سرش را بر سینه اش نهاد. «اگر برگردی آنوقت قول می دهم، بی اینکه دقیقه ای در انتظارت بگذارم...»

یوبرایت گفت: «عجیب است که تو و مادرم فکر واحدی داشته باشید! یوستاشیا من با خود عهد کرده ام به پاریس برنگردم؛ از خود محل بدم نمی آید، از شغلی که دارم دلزده ام.»
«می توانی کار دیگری بکنی.»

«نه. بعلاوه این مانع از اجرای برنامه ام می شود. در این باره اصرار نکن. خوب، با من ازدواج می کنی؟»
«نمی دانم.»

«حالا... فکر پاریس را نکن، بهتر از جاهای دیگر نیست. جان شیرینم، به من قول بده!»

«من مطمئنم که این برنامه آموزشی را هیچ وقت تا آخر دنبال نمی‌کنی، آن وقت من هم به منظورم می‌رسم. بنابراین قول می‌دهم که همیشه مال تو باشم.»
کلایم دستش را به نرمی فشرد و چهره‌اش را به چهره او نزدیک کرد و او را بوسید.

یوستاشیا گفت: «آه. ولی تو نمی‌دانی در وجود من چه چیز به دست آورده‌ای. گاهی اوقات فکر می‌کنم در وجود یوستاشیا وای آن چیزی نیست که همسری خوب و ساده از او بسازد. خوب، بگذریم. می‌بینی وقت چگونه نادیده می‌گذرد، می‌گذرد، و می‌گذرد!» و به ماه نیم‌گرفته اشاره کرد.
«تو خیلی غمزده‌ای.»

«نه، فقط وحشت دارم از این که به چیزی سوای حال فکر کنم. حال را می‌دانم چون حالا با هم هستیم؛ معلوم نیست چه مدت اینطور خواهیم بود؛ ناشناخته همیشه ذهنم را مالا مال از احتمالات وحشتناک می‌کند، حتی مواقعی که قاعدتاً باید شاد باشم... کلایم، نور ماه صورتت را با رنگ عجیبی روشن کرده، حالتش طوری است که انگار آن را از طلا تراشیده‌اند. و این به معنای آن است که تو باید کارهایی بهتر از این بکنی.»

«یوستاشیا تو دختر جاه‌طلبی هستی... نه، دقیقاً جاه‌طلب نه، تجمل‌پرست. لابد من هم باید در همین مایه باشم تا بتوانم ترا خوشبخت کنم. حال آن که من نه تنها تجمل‌پرست نیستم بلکه دلم می‌خواهد در انزوای اینجا با کار شایسته‌ای زندگی کنم، و بعد بمیرم.»

در لحن سخنش چیزی بود که حکایت از تردید می‌کرد: تردید در برخوردش با او به عنوان دلدادۀ تردید در این باره که آیا نسبت به این زنی که ذوق و سلیقه‌اش جز گاه در نقاط بسیار نادر به زحمت وجه مشترکی با ذوق و سلیقه او دارد رفتار درستی در پیش گرفته است؟ یوستاشیا منظورش را دریافت، به لحنی نجواگونه و سرشار از اعتماد گفت: «کلایم، منظورم را سوء تعبیر نکن... من، هرچند پاریس را دوست می‌دارم ولی ترا به خاطر شخص خودت دوست دارم. اگر زنت باشم و در پاریس زندگی کنم آنوقت مثل این

است که در بهشت باشم، ولی ترجیح می‌دهم که با تو باشم و در این گوشه پرت و دورافتاده زندگی کنم نه این که باشم و مال تو نباشم: از هر سر که بگیری منفعت است... خوب، این هم اعترافی که زیادی کردم.»

«این شد یک حرف خانمانه. خوب، من دیگر کم باید بروم. تا در خانه با تو می‌آیم.»

یوستاشیا پرسید: «یعنی به این زودی باید بروی؟ خوب... شن ساعت هنوز تمام نشده، و ماه گرفتگی بیشتر و بیشتر شده است. حالا نرو! بمان تا همه شنه‌ای ساعت تمام بشود. آن وقت دیگر اصرار نمی‌کنم. توبه خانه می‌روی و خوش می‌خوابی؛ ولی من مدام در خواب آه می‌کشم! بگو بینم هیچ خواب مرا می‌بینی؟»

«درست به یاد نمی‌آورم.»

«من قیافه ترا در تمام خواب‌هایم می‌بینم و در هر صدایی صدای ترا می‌شنوم. کاش اینطور نبود. زیادی احساس می‌کنم. می‌گویند این جور عشق‌ها دوام ندارند. ولی باید داشته باشند! یادم می‌آید یک بار افسر سواری را که در بادماوث سواره از خیابان می‌گذشت دیدم، و هرچند اصلاً او را نمی‌شناختم و با من یک کلمه هم حرف نزده بود طوری دوستش داشتم که فکر می‌کردم از عشقش می‌میرم... ولی نمردم، و عاقبت طوری شد که دیگر فکرش را هم نکردم. وای، وحشتناک است اگر روزی برسد و من ترا دوست نداشته باشم!»

«خواهش می‌کنم از این حرف‌های تلخ زن. وقتی به همچو چیزی برخوردیم می‌گوییم "ما دیگر ایمان و هدفمان را از دست داده‌ایم" و می‌میریم. خوب، شن هم که تمام شد... برویم.»

بازو به بازوی هم راه می‌ستور را در پیش گرفتند؛ وقتی به نزدیک خانه رسیدند کلایم گفت: «حالا دیگر دیروقت است، نمی‌توانم پدر بزرگت را امشب بینم. فکر می‌کنی مخالفت بکند؟»

«من با او صحبت می‌کنم. من طوری به بی‌آقا بالاسری عادت کرده‌ام که اصلاً از خاطر من نگذشت که باید از او هم اجازه بگیریم.»

آنگاه با بی میلی از هم جدا شدند، و کلایم به سوی بلومزاند فرود آمد.

هرچه از جو فریبده این دختر المپیایی دورتر می شد افسردگی بیشتری بر چهره اش بال می گسترده. خیال تنگنایی که این عشق وی را در آن افکنده بود از نو با نیروی هرچه بیشتر به ذهنش هجوم آورد. به رغم تمایل ظاهری یوستاشیا به این که دوران این دلدادگی که متضمن هیچ تعهدی نبود همچنان ادامه یابد تا او در کار جدیدش سامان بگیرد، گاه احساس می کرد آنقدر که به خاطر تعلق داشتنش به دنیای شادی که حقاً متعلق به آن بود دوستش می دارد، در مقام مردی صاحب هدف که در برابر گذشته اش قرار گرفته است مورد توجه نیست. و این بدان معنا بود که اگر یوستاشیا موافقتش را مقید به بازگشت او به پایتخت فرانسه نکرده بود این هدف مسلماً همان چیزی بود که در صورت ازدواج در پی آن بود... و همین احساس لحظات بسیار خوشی را که در کنارش بسر برده بود می افسرد. در کنار این مسئله، احساس بیشتر شدن فاصله ای بود که بین او و مادرش دهن گشوده بود. هرگاه که واقعه ای هرچند ناچیز تلخکامی مادر را از بابت او به پیش روی می آورد، بی اختیار با حالتی افسرده و قیافه ای گرفته از خانه بیرون می رفت و تک و تنها و مغموم قدم می زد؛ یا در کشمکش با این اضطراب درون، بخش عمده ای از شب را بیدار می ماند.

آخ، اگر پیشامدی می کرد و خانم یوبرایت می فهمید که این نقشه و منظور او چقدر ارزنده و عشق و دلدادگی اش به یوستاشیا چه اندازه در این تصمیم بی تأثیر بود! آن وقت نظرش حتماً نسبت به او عوض می شد.

به این ترتیب وقتی به این هاله کورکننده ای که عشق و زیبایی در پیرامونش پدید آورده بود خو گرفت تازه کم کم فهمید در چه تنگنایی افتاده است. گاه آرزو می کرد کاش هرگز با یوستاشیا آشنا نشده بود، اما بی درنگ، این خواهش زننده را پس می راند. سه نیروی متضاد را باید در جوار هم نگه می داشت: اعتماد مادرش به او، برنامه اش برای معلم شدن، و تأمین خوشبختی یوستاشیا. طبیعت پرشورش اجازه نمی داد از هیچیک چشم پوشد، هرچند در نهایت امیدوار بود بتواند دو تا از اینها را نگه دارد. اگرچه عشقش به پاکی

عشق پترارک^۱ نسبت به لورا (Laura) بود با این همه همین عشق از چیزی که پیشتر مشکلی بیش نبود، زنجیری پرداخته بر دست و پایش نهاده بود. با افزوده شدن یوستاشیا، موقعیتی که پیشتر، هرگاه با جمعیت خاطر بدان می‌اندیشید، چیزی بسیار می‌نمود به صورت مسئله فوق‌العاده بغرنجی درآمده بود. درست موقعی که مادرش تازه داشت این مشکل را بر خود هموار می‌کرد او پای مشکلی بدتر از آن را به میان کشیده بود، و تحمل این درد و بیش از حد توان مادر بود.

♦ ۴ ♦

یو برایت اوقاتی را که با یوستاشیا نبود سخت مشغول مطالعه بود و مواقعی که کتاب نمی‌خواند با او دیدار می‌کرد. این دیدارها را با رعایت متتهای پنهانکاری انجام می‌داد.

بعد از ظهر روزی، هنگامی که مادرش از دیدار تامسین به خانه بازآمد، کلایم از آشفته‌گی خطوط چهره‌اش دریافت که واقعه‌ای روی داده است. مادر به لحنی غمبار گفت: «چیز بسیار دور از فهمی شنیدم. کاپیتن در مهمانسرا از دهن پرانده که تو و یوستاشیا وای می‌خواهید با هم ازدواج کنید.» یو برایت گفت: «درست است. ولی خیال نمی‌کنم به این زودیها صورت بگیرد.»

«بله، خیال نمی‌کنم به این زودیها صورت بگیرد! لابد او را با خودت به پاریس می‌بری؟» لحن سخنش ملول و درمانده بود.

«خیال ندارم به پاریس برگردم.»

«پس زن می‌خواهی چه کار؟»

۱. Petrarch (۱۳۰۴-۷۴)؛ شاعر ایتالیایی. پترارک اشعار زیادی درباره عشق خود به لورا سرود. که زن یکی از اشراف ایتالیایی بود، هرچند آنطور که گفته می‌شود در تمام طول عمر حتی یکبار هم با او سخن نگفت. س.م.

«که مدرسه‌ای در بادماوٹ دایر کنم، همانطور که گفته بودم.»
 «این که اصلاً معقول نیست. بادماوٹ پراز معلم است. و تازه تو شرایطش را نداری. آدمی مثل تو چه شانس می‌تواند داشته باشد؟»
 «برای ثروتمند شدن شانس نیست. اما با این روش آموزشی که هم تازه است و هم درست، می‌توانم خدمت بزرگی به هم‌نوعانم بکنم.»
 «خواب و خیال! اوهام! اگر روشی بود که باید ابداع می‌شد دانشگاه‌ها از مدت‌ها پیش آن را کشف کرده بودند.»

«اینطور نیست مادر. نمی‌توانند کشفش کنند، برای این که معلمانشان با طبقه‌ای که به چنین روشی نیاز دارند آمیزش ندارند - یعنی آنهایی که تعلیمات ابتدایی ندارند. نقشه من این است که اول بی‌اینکه ذهن مردم را از چیزهای بیهوده پرکنم چیزهای درستی به آنها بیاموزم، و اگر ذهنشان از قبل با این چیزهای بیهوده پر باشد اول آن چیزها را از ذهنشان خارج کنم، بعد.»
 «اگر خودت را با چیزهای دیگر درگیر نکرده بودی شاید حرفت را باور می‌کردم. اما این زن... تازه اگر دختر خوبی هم بود باز به اندازه کافی بد بود، ولی...»

«دختر خوبی است.»

«تو اینطور فکر می‌کنی. دختر یک موزیکچی کورفوی! زندگی‌اش چه بوده؟ تازه نام خانوادگی‌اش هم نام واقعی‌اش نیست.»
 «نوه کاپیتن وای است، و پدرش نام خانوادگی زنش را انتخاب کرده، و طبیعتاً خانمی است.»

«کاپیتن صدایش می‌کنند، ولی هر کس برای خودش کاپیتنی است.»

«در ناوگان سلطنتی خدمت کرده است!»

«شکی نیست که در یک کشتی قراضه‌ای بوده. چرا مراقب رفتار نوه‌اش نیست؟ هیچ زن با آبرویی در تمام ساعات شبانه‌روز ول می‌گردد؟ ولی تازه این همه ماجرا نیست. بین او و شوهر تاسمین هم یک وقتی رابطه غریبی بوده... من همانطور که اینجا ایستاده‌ام و می‌دانم که ایستاده‌ام از این بابت هم اطمینان دارم.»

«یوستاشیا این جریان را به من گفته است. یک سال پیش علاقه‌ای به او داشته. ولی این کار ایرادی ندارد. و من حتی به خاطر این بیشتر از او خوشم می‌آید.»

مادرش به لحنی خالی از احساس گفت: «کلایم، من متأسفانه مدرکی علیه او ندارم. اگر این دختر بتواند برای تو زن خوبی بشود آن وقت دیگر باید گفت زن بد در روی زمین وجود ندارد.»

یوبرایت به لحنی تند گفت: «مادر، قبول کن که آدم را از کوره درمی‌بری. و تازه امروز من می‌خواستم شما دو نفر را با هم آشنا بکنم. ولی تو آرامش فکری برایم نگذاشته‌ای. تو در همه چیز می‌خواهی سد راه تمایلات و خواسته‌های من باشی.»

«من از خیال این که پسر من از روی بی‌فکری ازدواج بکند نفرت دارم! ای کاش زنده نمی‌ماندم و این روز را نمی‌دیدم - این دیگر از حد تحمل من خارج است - این را دیگر به خواب هم نمی‌دیدم!»

کلایم گفت: «مادر، هر کار هم که بکنی باز همیشه برای من عزیزی... این را خودت خوب می‌دانی. اما یک چیز را حق دارم بگویم، و آن این است که در این سن و سال آن اندازه می‌فهمم که بدانم صلاح کارم چیست.»

خانم یوبرایت یکچند خاموش و آشفته ماند، انگار چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. سپس گفت: «صلاح؟ آیا به صلاح تو است که آینده‌ات را برای چنین زن هوسران و بیکاره‌ای خراب کنی؟ آیا نمی‌دانی که با همین انتخاب ثابت می‌کنی که صلاح کار خودت را نمی‌دانی؟ تو برای این که دل زنی را به دست بیاوری از تمام افکارت، از روحت، دست می‌کشی.»

«درست است. و آن زن تو هستی.»

مادر باز با قیافه‌ای اشک‌آلود به سوی او برگشت، و گفت: «تو چطور می‌توانی اینطور با من گستاخی بکنی! کلایم، تو آدمی هستی غیرطبیعی، و من این را از تو انتظار نداشتم!»

کلایم به سردی گفت: «بعید نیست. شما خودت اندازه را نگه نداشتی و

نمی دانستی که دیگران هم در مقابل طبعاً اندازه را نگه نمی دارند.»
 «تو در روی من می ایستی؛ تو فقط به فکر او هستی؛ تو در همه چیز طرف
 او را می گیری.»

«این نشان می دهد که زن باارزشی است. من تا حالا از بد حمایت نکرده ام.
 و تنها به فکر او هم نیستم. به فکر شما و خودم، و هر چیزی که خوب باشد
 هستم. وقتی زنی از کسی خوشش نیاید دیگر رحم نمی شناسد!»

«اوه کلایم! خواهش می کنم لجاجت و خیره سری خودت را به حساب
 بدی و نقص من نگذار... اگر می خواستی با دختر بی ارزشی وصلت بکنی پس
 چرا آمدی این کار را اینجا بکنی؟ چرا این کار را در پاریس نکردی؟ - این
 کارها آنجا شایع تر است. فقط برای این آمدی که مرا، یک زن تنها و بیچاره را،
 زجرکش کنی! و بهتر بود خودت هم همان جایی بودی که دلت هست.»

کلایم با صدایی خش دار گفت: «شما مادرم هستی. بیش از این چیزی
 نمی گویم... جز این که معذرت می خواهم اگر اینجا را خانه خودم دانسته بودم.
 من دیگر سربار شما نمی شوم. خواهم رفت.» و با چشمان اشک آلود از خانه
 درآمد.

بعد از ظهر خوشی از اوایل تابستان بود؛ دره های نم گرفته خلنگزار دوران
 تیرگی را پشت سر گذاشته و به سبزی گراییده بودند. یوبرایت به حاشیه
 دره ای آمد که در آغوش میستور و رین بارو بود. حالا دیگر آرام گرفته بود؛ بر
 چشم انداز نظری افگند. در دره های کوچکتر، بین تپه ماهورهایی که به رنگ
 دره تنوعی می دادند، سرخسهای جوان و شاداب سر برآورده بودند تا در
 آینده ای نزدیک به بالای آدمی قد بکشند. اندکی پایین تر آمد و بر حاشیه
 کوره راهی که از یکی از دره های کوچک سر برمی آورد نشست و منتظر ماند.
 به یوستاشیا قول داده بود که مادرش را به این نقطه بیاورد تا با هم دیدار کنند و
 آشنا بشوند. تلاشش پاک با ناکامی قرین گشته بود.

در آغوش حصاری از سبزه شاداب بود. گیاهان سرخسی که پیرامونش را
 گرفته بودند، ضمن فراوانی یکدست هم بودند، انگار با دست آنها را ساخته

بودند: مشتی مثلثهای سبز که برگهای اره‌ای داشتند و حتی یک گل در میانشان نبود. هوا گرم و دم‌دار و بی‌جنبش بود. مارمولکها و ملخها و مورچه‌ها تنها موجودات زنده‌ای بودند که به چشم می‌خوردند. صحنه به جهانی عتیق از دوران کاربونifer^۱ شبیه بود، آنگاه که شکل نباتات متنوع نبود و همه نباتات سرخسی بودند، آنگاه که غنچه و شکوفه‌ای وجود نداشت و جز رشد یکنواخت شاخ و برگ چیز دیگری نبود و در میان رستنیها پرنده‌ای نبود که نغمه‌سرایی کند.

یکچند بود که دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود که بر فراز سرخسها کلاه زنانه سفیدی را دید که از سمت چپ نزدیک می‌شد، دانست که کلاه دلدار است. دلش از سردی و بی‌حسی به گرمی و هیجان گرایید، برخاست و با صدای بلند گفت: «می‌دانستم که حتماً خواهد آمد.» یوستاشیا لحظه‌ای چند در گودی از نظر ناپدید شد، سپس پیکرش از میان خارینها پدیدار گشت. به لحنی دلشکسته تعجب‌کنان گفت: «خودت تنها هستی؟» هیجان لحن را سرخی گونه‌ها و خنده نیم فروخورده و مقصرانه‌اش تأیید می‌کرد: «پس کو خانم یوبرایت؟»

یوبرایت به لحنی فرونشسته گفت: «نیامد.»

یوستاشیا گفت: «کاش می‌دانستم تنها خواهی بود و یک همچو وقت خوش و بی‌غمی خواهیم داشت. آخر خوشیی که از پیش دانسته نیست نصفش حرام می‌شود. انتظار، لذت دیدار را بیشتر می‌کند. امروز حتی یکبار هم از خاطرم نگذشت که این بعدازظهر غیر از خودمان کس دیگری نخواهد بود و لحظات بزودی خواهند گذشت.»

«جداً همینطور است.»

یوستاشیا با مهربانی در قیافه‌اش دقیق شد و گفت: «طفلكم کلايم! می‌بینم ناراحتی؛ اتفاقی در خانه افتاده... فکرش را هم نکن... به ما چه - که

۱. دورانی از زمین‌شناسی حدود سیصد میلیون سال پیش. - م.

حالا چه هست - ما آن را در خیال خود آنطور که باید باشد خواهیم دید.»
«خوب محبوبم، به نظر تو چه باید بکنیم؟»

«به همین شکل مثل حالا کارمان را ادامه می‌دهیم - از این دیدار به آن دیدار زندگی می‌کنیم، و فکر فردا و پس فردا را نمی‌کنیم. می‌دانم که تو همیشه به این جریان فکر می‌کنی - می‌بینم که فکر می‌کنی. ولی نباید فکر بکتنی... خوب، کلایم عزیز؟»

«تو هم هیچ فرقی با زنهای دیگر نداری. زن‌ها همیشه آماده‌اند زندگی را بر هر موقعیتی که پیش آید بنا کنند، حال آنکه مردها مایلند دنیایی موافق میل خود بسازند. یوستاشیا، گوش کن بین چه می‌گویم. موضوعی هست که نمی‌خواهم آن را از سر باز کنم. این که می‌گویی دم غنیمت است مرا راضی نمی‌کند. باید کم‌کم به این وضع پایان داد.»
«آه، مادرت موافق نیست!»

«همینطور است. هرچند این را دیگر باید بدانی که از عشق من به تو ذره‌ای کاسته نخواهد شد. اما به هر حال این را باید می‌دانستی.»
یوستاشیا با آهنگی که حرکات لبانش به زحمت مشهود بود گفت: «همیشه از این سعادت‌ی که به من رو آورده بود وحشت داشتم - خوش‌تر از آن بود که بتواند دوام داشته باشد.»

«با این همه هنوز جای امید هست. هنوز توانایی این را دارم که چهل سال دیگر کار کنم؛ وقتی این‌طور است، چرا باید ناامید بود؟ چیزی که هست در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام. کاش مردم همیشه این آمادگی را نداشتند که خیال کنند پیشرفت همیشه باید در جهت معمول باشد.»

«آه - باز فکرت متوجه جنبه فلسفی قضیه شده، این موانع و مشکلات ناراحت‌کننده از جهتی می‌توانند مثبت باشند، چون به ما امکان می‌دهند به شوخیهای تلخی که اغلب دست سرنوشت جور می‌کند بی‌اعتنا باشیم. شنیده‌ام گاه اشخاصی که یکپو به سعادت رسیده‌اند از بیم اینکه آنقدر زنده نمانند که از آن برخوردار شوند، از شدت هیجان مرده‌اند. من خودم

مدتی است که در چنین احوال غریبی بسر می‌برم. ولی تا اینجا مثل این که قسر دررفته‌ام. کمی راه برویم.»

کلایم دستی را که برای او برهنه شده بود در دست گرفت. خوش داشتند بی دستکش دست در دست هم قدم بزنند. دستش را گرفت و با او از میان سرخسها به راه افتاد. در آن دیرگاه بعد از ظهر، همچنانکه در میان دره راه می‌رفتند و خورشید در سمت چپشان در کرانه آسمان فرو می‌لغزید و سایه‌های باریک و شبح‌گونه‌اش را که به بلندی درختان سپیدار بود به دوردست و به میان خارینها و سرخسها می‌فرستاد، تصویری براستی زیبا از عشق را در کمال شکوفندگی ارائه می‌کردند. یوستاشیا سر را به زیبایی عقب افکنده بود، حالتی حاکی از شور و شادمانی و پیروزی چشمانش را برافروخته بود: شاد از این که بی‌یاری دیگران و با نیروی شخص خود مردی را که از حیث خصوصیات و قیافه و سن و سال مکمل خودش بود فراچنگ آورده است. و اما مرد - پریدگی رنگی را که از پاریس با خود به خانه باز آورده بود، همچنین نشانه‌های ناشی از اندیشه و اضطراب، اکنون نامحسوس‌تر از زمان بازگشت بود، و بنیه‌اش که در اصل سالم و نیرومند بود کم‌کمک وضع اولیه‌اش را باز می‌یافت. رفتند و رفتند تا به حاشیه زیرین خلنگزار رسیدند. در اینجا زمین مردابی می‌شد و از شاخ و برگ پیراسته می‌گردید.

یوستاشیا گفت: «من در اینجا باید از تو جدا بشوم.»

آرام ایستادند و آماده جدایی شدند. آنچه در پیش رویشان بود در حد کمال بود: خورشید که بر خط افق تکیه کرده بود از لای ابرهای مسی‌رنگ و شنگرفی اشعه خود را بر دشتی می‌افشانده که در زیر آسمانی سبزگون گسترده بود؛ مهی درخشان و ارغوانی‌رنگ همه اشیاء تیره‌ای را که رو به جانب خورشید داشتند پوشانده بود، و بر زمینه این روشنائی خیل پشه‌ها زمزمه‌کنان می‌درخشیدند، بالا می‌رفتند و چون جرقه‌های آتش در اطراف می‌رقصیدند. یوستاشیا به لحنی نجواگونه و ناگهانی، و مالا مال از نگرانی گفت: «اوه! این جدایی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد! مادرت به گوشت خواهد خواند و

درباره‌ام به انصاف دآوری نخواهد کرد؛ آن وقت شایع خواهد شد که دختر خوبی نیستم، و داستان جادو هم به این چیزها اضافه می‌شود و عاقبت مرا از چشم تو می‌اندازند!»

«نمی‌توانند. کسی جرأت نمی‌کند پیش من از تو به بی‌احترامی یاد کند.»
«آخ، ای کاش مطمئن بودم که هرگز ترا از دست نمی‌دهم... که از من دست نمی‌کشی!»

کلایم لحظه‌ای چند خاموش ماند؛ سخت دستخوش احساس بود، لحظه، لحظه شور بود، و حرف آخر را زد.

او را در آغوش کشید و گفت: «عزیزدلم، من مال تو هستم. بی‌درنگ ازدواج خواهیم کرد.»

«اوه کلایم!»

«موافقی؟»

«اگر... اگر بتوانیم.»

«مطمئناً می‌توانیم، چون هر دو به سن رشد رسیده‌ایم. و من هم این همه سال بیخود دنبال این کار نرفته بودم. پولی اندوخته‌ام. و اگر تو موافق باشی که تا وقتی که در بادماوژ جایی برای مدرسه بیابیم در کلیه کوچکی، در جایی در همین حوالی زندگی کنی می‌توانیم این کار را با مخارج کمی انجام بدهیم.»

«چه مدت باید در این کلیه کوچک زندگی کنیم؟»

«حدود شش ماه. تا آن وقت من مطالعه‌ام را تمام کرده‌ام... بله، این کار را می‌کنیم، و این ناراحتی تمام خواهد شد. البته در انزوای کامل زندگی خواهیم کرد، و زندگی زناشویی ما در واقع از زمانی شروع خواهد شد که خانه را در بادماوژ بگیریم. من پیشتر نامه‌ای در این خصوص فرستاده‌ام. پدر بزرگت به تو اجازه می‌دهد؟»

«خیال می‌کنم بدهد... البته با این تفاهم که از شش ماه تجاوز نکند.»

«من قول می‌دهم... اگر اتفاق بدی نیفتد.»

یوستاشیا زیر لب تکرار کرد: «اگر اتفاق بدی نیفتد.»

«که احتمال ندارد. خوب، عزیز دلم، حالا وقتش را تعیین کن.»
آنگاه در این باره تبادل نظر کردند، و روز عقد معین شد. قرار شد دو هفته بعد باشد.

این پایان گفت و گویشان بود و از هم جدا شدند. کلایم او را، همچنانکه در جهت خورشید از او دور می شد، با نگاه بدرقه کرد. با افزایش مسافت، در آغوش پرتوهای درخشان فرو رفت و خش خش پیراهنش بر ساقه های نودمیده ساعدها و سبزه ها فرو نشست. همچنانکه او را می نگریست همواری یکدست و بی تنوع صحنه سخت وی را تحت تأثیر قرار داد، هرچند که او زیبایی این سبزی پاک و نیالوده ای را که اکنون کمترین ساقه را آراسته بود به نهایت می ستود. در این یکدستی فشارآور چیزی بود که با شدتی هرچه تمام تر عرصه زندگی را به وی خاطرنشان می کرد و احساسی از برابری با کمترین موجود زنده را در زیر نور خورشید به وی القا می نمود - بی کمترین برتری.

یوستاشیا اکنون در نظرش دیگر نه آن الهه سابق بلکه زنی بود که باید به خاطرش جنگید، از او حمایت کرد و از بابت او از دیگران ناسزا شنید. اکنون که آتش احساسش فرو نشسته بود ترجیح می داد در این کار شتاب نکند، اما چه فایده که دستش را رو کرده بود، و بر آن شد که از بازی دست نکشد. این که آیا یوستاشیا نام دیگری را بر فهرست کسانی می افزود که پرشورتر از آند که در عشق خویش پایدار باشند... باری، آینده پاسخ این معما بود.



تمام آن شب صدای رفت و آمد و جابجا کردنی که حکایت از بستن وسایل داشت از اتاق یوبرایت به گوش مادر که در طبقه پایین بود می رسید.
صبح فردا باز از خانه درآمد و راه خلنگزار را در پیش گرفت. راه درازی در پیش داشت: هدفش یافتن جایی بود که پس از عقد یوستاشیا را بدانجا ببرد.

تصادفاً یک ماه پیش خانه‌ای را با این مشخصات - خانه‌ای کوچک و دورافتاده با پنجره‌های تخته‌بندی شده - در آن سوی روستای ایست اگدن (East Egden) در شش میلی بلموزاند دیده بود و مقصد سفر امروزش همانجا بود. هوا با هوای غروب روز پیش فرق بسیار داشت. غروب زرد و بخار آلوده‌ای که یوستاشیا را در بر گرفته و وی را از نگاه خیره‌اش پوشیده داشته بود خبر از دگرگونی هوا داده بود. یکی از آن روزهایی بود که در ماه ژوئن در انگلستان نظیرشان کم نیست، و چون بارانی و پررعد و برق هستند، به ایام ماه نوامبر شبیه‌اند. انبوه ابرهای سرمازا، شتابان پیش می‌آمدند، گویی بر زمینه متحرکی نقاشی شده بودند. بخاراتی از سایر قاره‌ها بر بال باد دررسیده بودند و در پیرامون پیچ و تاب می‌خوردند و همچنانکه پیش می‌رفتند از هم می‌دریدند.

سرانجام به درختستانی مرکب از درختان زان و کاج رسید که در سال تولد او بر حاشیه خلنگزار نشانده بودند. در اینجا درختان، گرانبار از برگهای نو و نمناک، بیش از شدیدترین بادهای زمستانی لطمه می‌دیدند، زیرا در زمستان، در برابر باد و طوفان، چیزی دست و پاگیر شاخه‌ها نیست. زانهای جوان می‌شکستند و می‌شکافتند، نقص عضو پیدا می‌کردند و جراحات سخت برمی‌داشتند، و از این جراحات شیره گیاهی روزها جاری بود و داغهایی بر آنها برجا می‌گذاشت که تا روزی که طعمه آتش می‌شدند همچنان می‌ماندند. هر ساقه از بیخ و بن می‌پیچید و همچون استخوانی دریندگاه می‌جنید و با هجوم هر تندبادی، انگار با احساس درد، فریادش به هوا می‌خاست. در بیشه مجاور سهره‌ای قصد خواندن کرد، اما باد به زیر پرهایش دوید، - چندان که راست ایستادند - دم کوچکش را پیچاند و از خواندن بازش داشت.

لیکن با این همه در سمت چپ، در فضای یاز خلنگزار، خشم طوفان چه بی تأثیر بود! آن تندبادهایی که درختان را از هم می‌دریدند تنها دستی به نوازش بر سر خاربنها می‌کشیدند و تاب ملایمی بر آنها پدید می‌آوردند. اگدن را برای چنین اوقاتی ساخته بودند.

حوالی ظهر به خانه خالی رسید؛ خانه تقریباً چون خانه پدر بزرگ

یوستاشیا پرت و دورافتاده بود؛ اما کمربندی از درختان کاج که تقریباً در برش گرفته بود خلنگزار را از نظر پوشیده می داشت. یک میلی دیگر راه پیمود تا به روستایی رسید که صاحب خانه در آن می زیست: با او به خانه بازگشت، و ترتیب کار را به نحوی داد که صاحب خانه به گردن گرفت دست کم یکی از اتاقها را تا فردا آماده کند. قصد کلایم این بود که تا روز عقد که یوستاشیا به او پیوندد خود تنها در آنجا زندگی کند.

سپس از میان نم نم بارانی که محیط را پاک دگرگون ساخته بود راه خود را به سوی خانه در پیش گرفت. از ساقه سرخسهایی که دیروز در میانشان به راحتی لم داده بود نم می چکید، و این نم همچنانکه از میانشان می گذشت و ساقهای پایش را که بر آنها می سود می آلود؛ پشم خرگوشهایی که در پیشاپیشش می جهیدند در اثر نم باران وز کرده و پف کرده بود.

پس از این ده میل راه پیمایی، خیس و خسته به خانه رسید. این آغاز بزحمت آغازی خوش و مساعد بود، اما او به هر حال راهش را انتخاب کرده بود و انحراف از آن را جایز نمی دید. آن شب و صبح فردا با تهیه و تدارک رفتن بسر آمد. احساس می کرد پس از این تصمیمی که گرفته چنانچه یک دقیقه بیش از حد لزوم در خانه بماند امکان دارد با یک حرف یا یک نگاه یا عمل موجب ناراحتی مادرش گردد.

وسیله ای کرایه کرد و حمل وسایل را تا ساعت دو به پایان برد. قدم بعدی پیدا کردن چند تکه مبل و اثاثه بود که بتوان هم در اینجا از آنها استفاده کرد و هم در بادماوژ از آنها کار کشید، تا بعد که وسایل بهتری را بدانها بیفزاید. در انگلبری - چند میلی دورتر از محلی که اجاره کرده بود - بازار مکاره ای بود که برای تأمین این منظور مناسب بود؛ بر آن شد که شب را در آنجا بسر برد.

اکنون همین مانده بود که با مادرش خدا حافظی کند. هنگامی که پایین آمد مادرش طبق معمول کنار پنجره نشسته بود.

دستش را پیش آورد و گفت: «مادر، می خواهم بروم.»

خانم یوبرایت به لحنی که هر ذره از احساس را با درد و رنج از آن رانده

بود گفت: «از بستن وسایلت پیدا بود، می دانستم که می خواهی بروی.»
«چون دو دوست از هم جدا خواهیم شد؟»

«البته، کلایم.»

«خیال دارم روز بیست و پنجم عقد کنم.»

«فکر می کردم که می خواهی عقد کنی.»

«و آن وقت - آن وقت شما باید بیایی و به ما سر بزنی. آن وقت مرا بهتر می فهمی، و وضعمان از حالا بهتر خواهد بود.»

«فکر نمی کنم که بخوام بیایم و شما را ببینم.»

«پس آن وقت، مادر، گناه از من یا یوستاشیا نخواهد بود... خدا حافظ!»

گونه مادرش را بوسید و درمتهای بیچارگی از خانه درآمد؛ چند ساعتی طول کشید تا توانست عنان احساسش را به دست گیرد. وضع طوری بود که امکان نداشت بتوان مطلب بیشتری گفت و پرده فیما بین را ندرید - و این کاری بود که نباید می شد.

همین که او از خانه درآمد سختی چهره مادر در ناامیدی مطلق گداخت. پس از چندی اشکش سرازیر شد و تسلائی با خود به همراه آورد. در تمام باقیمانده روز کاری نکرد جز این که در باریک راه باغچه با حالتی نزدیک به گیجی و یهودگی، بالا و پایین رفت. شب شد، اما قرار و آرامی با خود نیاورد. صبح فردا به حکم این احساس که کاری کند تا از غم و درماندگی خود بکاهد به اتاق پسرش رفت و آن را مرتب کرد - برای زمان موهومی که بازگردد. به گلهای هم رسیدگی کرد، اما این کار را سرسری انجام داد، چون حالا دیگر لطفی نداشتند.

دیدار نامنتظری که تامسین بعد از ظهر همان روز از او کرد تسکین و تسلائی بزرگی بود. این اولین دیدار آنها پس از ازدواج تامسین نبود، گذشته ها به نحوی صاف و صوف شده بود و همیشه می توانستند با خوشی و بی قید و ناراحتی با هم روبرو شوند.

رشته مورب نوری که از پی این زن جوان از لای در به درون تافت سخت به

او می‌برازید. این رشته نوروی را مانند خود او که حضورش خلنگزار را روشن می‌داشت برافروخت. وی در حرکاتش، در نگاهش، بیننده را به یاد پرندگانی می‌انداخت که در اطراف خانه‌اش می‌زیستند. همه تشبیهات و تمثیلات مربوط به او از همین پرندگان آغاز می‌شد و به همانها نیز ختم می‌شد. در حرکاتش همان تنوعی بود که در پرواز این پرندگان بود. مواقعی که در اندیشه بود به شاهینی شبیه بود که با حرکات نادیده‌بالیهایش در هوا معلق مانده باشد؛ مواقعی که بر بال احساس سوار بود پیکر سبکش چون ماهیخوار بر خاکریزها و درختان می‌سود؛ اوقاتی که دستخوش هراس بود بی‌صدا، چون مرغ ماهیخوار، فرود می‌آمد، و مواقعی که آرام بود همچون پرستو سبک می‌گذشت — و اکنون در این حال بود.

خانم یوبرایت با لبخندی غمین گفت: «باور کن تامسی، امروز خیلی سرحالی. دامون چطور است؟»

«خوب است.»

خانم یوبرایت به دقت نگاهش کرد و گفت: «یا تو مهربان هست؟»

«به اندازه کافی هست.»

«این را واقعاً از ته دل می‌گویی؟»

«بله، زن عمو. اگر نامهربان بود به شما می‌گفتم.» و درحالی که رنگ به رنگ می‌شد با اندکی تردید افزود: «... نمی‌دانم آیا درست است در این باره پیش شما از او گله کنم یا نه، و درست نمی‌دانم چه کار باید بکنم. می‌دانی، به کمی پول احتیاج دارم... که چیزهای کوچکی برای خودم بخرم... و او پولی به من نمی‌دهد. دلم نمی‌خواهد از او بخواهم، و شاید هم به این علت نمی‌دهد که نمی‌داند. زن عمو، به نظر شما باید به او بگویم؟»

«البته که باید بگویی، تا حالا هیچ بهش گفتی؟»

تامسین طفره‌زنان گفت: «می‌دانی، خودم یک کمی داشتم، و تا این اواخر احتیاج پیدا نکردم؛ هفته پیش چیزهایی در این باره گفتم... ولی مثل این که... مثل این که فراموش کرد.»

«باید بهش یادآوری کرد. خودت می‌دانی جعبه کوچکی دارم پر از

گینه‌های قدیمی^۱، که عمومیت آن را پیش من گذاشته که هر وقت بخواهم آنها را بین تو و کلایم قسمت کنم؛ حالا شاید موقعش باشد، اینها را هر لحظه می‌شود با گینه جدید عوض کرد.»

«فکر می‌کنم بدم نمی‌آید سهمم را بگیرم - یعنی اگر برای شما اشکالی ندارد.»

«بگیر، اگر لازم داری بگیر. ولی بهتر است که اول خیلی صریح به شوهرت بگویی که پولی در بساط نداری و بینی چه می‌گوید.»

«باشد - همین کار را می‌کنم... زن‌عمو، من جریان کلایم را شنیده‌ام. می‌دانم که از دستش ناراحتی، برای همین هم آمده‌ام.»

خانم یوبرایت روگرداند و به خطوط چهره‌اش فشار آورد تا احساسش را از نظر پوشیده دارد؛ سپس از این کوشش دست کشید و همچنانکه می‌گریست گفت: «اوه، تامسین، هیچ می‌دانی که چشم ندارد قیافه‌ام را ببیند؟ نمی‌دانم چطور دلش قبول می‌کند که مرا این‌طور رنج بدهد، درحالی که این همه مدت به پای او نشسته‌ام؟»

تامسین به لحنی نرم و دلجو گفت: «چشم ندارد شما را ببیند؟ نه، نه، این فقط برای این است که او را خیلی دوست دارد. شما هم خیلی سخت نگیر. کلایم اینقدر بی‌عاطفه نیست. می‌دانی، پیش خودم که فکر می‌کنم می‌بینم این وصلت هم آنقدرها بد نیست. خانواده میس وای از طرف مادری خانواده خوبی است - پدرش هم یک خانه‌بدوش عاشق‌پیشه بوده - ای، یک اولیس^۲ یونانی.»

«تامسین، فایده ندارد - فایده ندارد. تو این چیزها را از روی حسن نیت می‌گویی، ولی من سرت را با بحث در این باره به‌درد نمی‌آورم. من همه جنبه‌ها

۱. Guinea؛ سکه زر که بهای رسمی آن یک لیره بود و از سال ۱۷۱۷ به بعد بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد. نویسنده در اینجا لفظ Spade Guinea را بکار می‌برد که سکه‌ای است که در اواخر سده هجدهم ضرب شده و تصویر سپری بر آن نقش شده با سلاحی به شکل بیل.

۲. Ulysses؛ ادیسه. م.

و جوانب کار را بارها و به دفعات از نظر گذرانده‌ام. من و کلایم با اوقات تلخی از هم جدا نشده‌ایم؛ با از آن بدترش از هم جدا شده‌ایم. اگر دعوای سختی هم با من می‌کرد من زیاد ناراحت نمی‌شدم؛ چیزی که ناراحت‌م کرده، سماجتی است که در این راه اشتباهی که در پیش گرفته به خرج می‌دهد. اوه تامسین، آن وقت‌هایی که کوچک بود چه بچه خوبی بود - بچه‌ای مهربان و خوش‌قلب!

«بله، می‌دانم.»

«من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پاره جگرم بزرگ می‌شود و این طور با من رفتار می‌کند. طوری با من صحبت می‌کرد که انگار من فقط برای این که او را ناراحت کنم با این جریان مخالفت می‌کنم. انگار بد او را می‌خواهم!»

«در دنیا زن‌هایی بدتر از یوستاشیا وای هم وجود دارند.»

«اما از او بهترها هم خیلی هستند؛ درد کار همین است. او بود - فقط او بود - که شوهرت را به آن کار واداشت - من حاضرم قسم بخورم!»

تامسین به لحنی پر از احساس گفت: «ته، علاقه‌اش به او پیش از آشنایی با من بود؛ آن هم یک لاسیدن ساده بیشتر نبود.»

«بسیار خوب. حالا گیریم اینطور باشد. باز کردن این موضوع حالا دیگر فایده‌ای ندارد. پسرها اگر بخواهند می‌توانند کور باشند. من نمی‌دانم، چگونه است که یک زن می‌تواند از فرسنگها چیزهایی را ببیند که یک مرد نمی‌تواند در جلو پایش ببیند؟ کلایم مختار است هر طور که دلش می‌خواهد عمل کند - در نظر من دیگر هیچ ارج و قربی ندارد. بله، این هم عاقبت مادر بودن - که آدم بهترین عشق و محبتش را فدا کند که پای سند خفت خودش را مهر بکند!»

«زن‌عمو، شما هم خیلی سخت می‌گیری. پیش از اینکه از یک هم‌چو جریانی این همه ناراحت بشوی به مادران زیادی فکر کن که پسرهاشان با جنایتهای خود آنها را انگشت‌نمای خاص و عام کرده‌اند.»

«تامسین، سرزنشم مکن. نمی‌توانم تحمل کنم. این زیادی توقع است که شدت ضربه را بیشتر می‌کند. شاید هم وضع این مادرها بدتر از وضع من نباشد... آنها ممکن است بدترین صورت واقعه را پیش‌بینی کرده باشند. مرا

عوضی ساخته‌اند، تامسین... سپس با لبخندی غم‌آگین افزود: «بعضی بیوه‌ها با دل دادن به شوهری دیگر و آغاز زندگی دیگر، می‌توانند در قبال ناراحتیهایی که فرزندان‌شان ایجاد می‌کنند حفاظتی برای خود فراهم کنند. ولی من همیشه موجود بینوا و ضعیف و کوتاه‌فکری بوده‌ام - نه دل این کار را داشتم و نه جرأتش را. یا همان بی‌کسی و گنجی که ناظر پرواز روح شوهرم از بدنش بودم تا حالا نشسته‌ام و سر کرده‌ام... و هیچ وقت در صدد ترمیم اوضاع بر نیامدم. من آنوقت‌ها زن بالنسبه جوانی بودم و می‌توانستم حالا بچه‌هایی را دور و برم داشته باشم که اقلأً با از دست رفتن یکی برایم تسکین و تسلائی باشند.»

«خوب، اینهم از نجابت و شرافت شما بوده.»

«نجابت زیاد و عقل کم.»

«زن عمو جان، خودت را ناراحت نکن، فراموش کن. من دیگر نمی‌گذارم تنها بمانی. هر روز به شما سر می‌زنم.» و تامسین به مدت یک هفته دقیقاً به قولش وفا کرد، سعی می‌کرد جریان را بی‌اهمیت جلوه دهد؛ خبر تدارک عروسی را آورد و گفت که از او هم دعوت شده در مراسم شرکت کند. هفته بعد حالش خوش نبود، و نیامد. در مورد گیت‌ها هم هنوز کاری صورت نگرفته بود زیرا تامسین می‌ترسید موضوع درخواست پول را پیش شوهرش عنوان کند و خانم یوبرایت در این کار اصرار می‌ورزید.

درست یک روز پیش از این وایلدایو در کنار درِ مهمانسرا ایستاده بود. علاوه بر باریکه‌راه سربالایی که از خلنگزار به رین‌بارو و میستور می‌پیوست راه دیگری هم بود که کمی پایین‌تر از مهمانسرا از شاهراه جدا می‌شد و پس از پیچ و خم‌هایی، با شیبی ملایم‌تر به میستور منتهی می‌شد. از این سو تنها راه ارابه‌روبی بود که به جایگاه دورافتاده کاپیتن می‌پیوست. ارابه سبکی از شهرک مجاور از راه فرود آمد و جوانکی که ارابه را می‌راند برای رفع تشنگی، ارابه را جلو مهمانسرا نگه داشت.

وایلدایو گفت: «از میستوور می آیی؟»

«بله. اونجاها برای خودشون خوشند - فردا عروسی است آخه.» و چهره‌اش را در ظرف آبجو پنهان کرد.

وایلدایو اطلاعی از جریان نداشت؛ با شنیدن این خبر حالتی از درد چهره‌اش را در نور دید. برای پنهان داشتش لحظه‌ای چند به راهرو پناه برد. سپس به نزد جوانک بازگشت.

گفت: «منظورت عروسی میس وای بود؟ چطور شده که... به این زودی عروسی می‌کند؟»

«گمون می‌کنم با خواست خدا و وجود یک مرد جوان حاضر و آماده.»

«منظورت آقای یوبرایت نیست که؟»

«چرا. تمام این بهار و یاهاش دزدکی این‌ور اون‌ور می‌گشته.»

«انگار خانم هم خیلی خاطرشو می‌خواد، آره؟»

«اونطور که خدمتگارشون می‌گه کشته و مرده‌شه. و اون پسر، چارلی هم، که به اسبشون میرسه داره دیونه میشه. پسرۀ بی‌شعور - اونم عاشق شده آخه!»

«دختره خوشه - خوشحاله که داره به این زودی شوهر میکنه؟»

«خیلی هم زود نیست.»

«نه، خیلی هم زود نیست.»

وایلدایو در پنجه این درد شدید به درون اتاق رفت. آرنجش را بر پیش‌نمای بخاری تکیه داد و سرش را بر آن نهاد. هنگامی که تامسین وارد شد از آنچه شنیده بود سخنی به میان نیاورد. میل شدید به یوستاشیا از نو در او جان گرفته بود، و این امر به‌طور عمده به این علت بود که می‌دید مرد دیگری می‌خواهد او را تصاحب کند.

آرزومند چیزهای دور از دسترس بودن و دلزده شدن از آنچه هست؛ توجه به دور از دسترس و ییزاری از نزدیک - این همیشه طبیعت وایلدایو بود. این خصلت واقعی هر مرد دستخوش احساسی است. و هرچند احساس شوریده

وایلدایو تلطیف نگشته و صورتی شاعرانه نیافته بود با این همه احساسش را می شد در نوع خود احساس روسوی^۱ اگدن نامید.

♦ ۶ ♦

صبح عروسی فرا رسید. از ظواهر امر کسی فکر نمی کرد که آن روز بلومزاند علاقه ای در میستور داشته باشد. آرامش سنگینی بر اطراف خانه مادر کلایم سایه افکنده بود، در درون نیز صدای جنب و جوشی به گوش نمی خورد. خانم یوبرایت که از حضور در مراسم سرباز زده بود در کنار میز صبحانه اتاق قدیمی که مستقیماً به ایوان باز می شد نشسته بود؛ نگاه سردش به سوی در گشوده بود. این همان اتاقی بود که شش ماه پیش، جشن کریسمس خوشی در آن برگزار شد که یوستاشیا نیز پنهانی و به صورت بیگانه ای در آن شرکت جسته بود. تنها موجود زنده ای که وارد شد گنجشکی بود که چون حرکت و جنبشی نبود که موجب وحشتش گردد، چند جستی در اتاق زد و چون خواست از پنجره بیرون رود و راه به جایی نجست در میان گلدانها به بال زدن پرداخت. این حرکت، زن تنها را به خود باز آورد؛ برخاست، پرنده را آزاد کرد و به سوی در رفت. منتظر تامسین بود که شب پیش به او نوشته بود که مایل است پول را بگیرد و در صورت امکان امروز برای گرفتنش خواهد آمد.

با این همه هنگامی که دره خلنگ گرفته را از نظر گذراند تامسین در خیالش جای چندانی نداشت. دره پر از پروانه ها و ملخهایی بود که صدای خش دارشان از هر سو همسرای زمزمه گونه ای را به وجود می آورد. درامی خانگی، که تدارک آن در یکی دو میلی محل در دست انجام بود، انگار در پیش چشمش می گشود. کوشید این پندار را به کناری نهد؛ در اطراف باغچه به قدم زدن پرداخت، اما هر چند گاه نگاه چشمانش در جهت کلیسای بخشی که

۱. Jean Jacques Rousseau (۱۷۱۲-۷۸)؛ نویسنده فرانسوی. - م.

میستور جزو آن بود آواره می شد و خیال برانگیخته اش از تپه هایی که ساختمان کلیسا را از نظر پوشیده می داشتند می گذشت. صبح به گندی گذشت. ساعت ضربه یازده را نواخت - تو می گویی حالا مراسم شروع شده؟ باید شروع شده باشد. صحن کلیسا را که در این هنگام پسرش با عروس بدان وارد می شد در پیش چشم مجسم کرد. بچه هایی را که به هنگام آمدن ارباب به در کلیسا جمع می شدند می دید: از تامسین شنیده بود که در نظر داشتند مسافرتی کوتاه بکنند. سپس آنها را - عروس و داماد را - دید که به سوی محراب پیش رفتند و زانو زدند - و مراسم انگار شروع شد.

هر دو دستش را بر چهره اش گذاشت و نالید: «اوه، این کار خبطی است، و روزی از این کار پشیمان می شود و یاد حرف من می افتد!»

در این احوال و دستخوش این احساسات شوم بود که ساعت قدیمی خانه ضربه ساعت دوازده را نواخت. دیری نگذشت که صداهای خفیفی از دوردست، از فراز تپه ها، بال زنان در رسیدند: از آن سو نرمة بادی می آمد و صدای ناقوس را که به شادمانی می نواخت با خود می آورد - یک، دو، سه، چهار، پنج. ناقوس نوازان ایست آگدن آیین عروسی یوستاشیا و پسرش را اعلام می کردند.

زیر لب گفت: «دیگر تمام شد. خوب، بسیار خوب! زندگی هم روزی بسر خواهد آمد، وقتی اینطور است چرا اشک داغ بریزم؟ اگر بنا باشد درباره واقعه ای از زندگی گریه کنی، چه بهتر درباره خود زندگی گریه کنی: انگار همه اش با یک رشته به هم مربوط است. و با این همه می گویم "زمانی برای خندیدن"^۱».

دمادم غروب وایلدایو آمد. از عروسی تامسین به بعد خانم یوبرایت با او با همان قیافه دوستانه سرد و مقیدی برخورد کرده بود که نتیجه ناگزیر این گونه

۱. اشاره به آیه ۴، باب سیم، کتاب جامعه: «وقتی برای گریه و وقتی برای خنده، وقتی

برای ماتم و وقتی برای رقص». - م.

پیوندها و قرابت‌های ناخواسته است. در این گونه مواقع تصور این که اگر چنین نبود چنان می‌شد با ملالت تمام به سویی افکنده می‌شود و شخص با بی میلی و اخم و تخم واقعیت را می‌پذیرد. باید انصاف داد که وایلدایو با زن عموی زنش با منتهای ادب رفتار می‌کرد، و بنابراین خانم یوبرایت از آمدنش تعجبی نکرد.

در پاسخ به پرس و جوی خانم یوبرایت که نگران تامسین بود، چون می‌دانست که به پول احتیاج دارد، گفت: «تامسین با این که به شما قول داده بود نتوانست بیايد. کاپیتن دیشب آمد و شخصاً به او اصرار کرد که با آنها در مراسم امروز شرکت کند. و او هم برای آنکه ناراحت نشوند تصمیم گرفت برود. ارا به را دنبالش فرستاده بودند؛ خودشان هم برش می‌گردانند.»

خانم یوبرایت گفت: «پس کار انجام شده. رفتند خانه جدیدشان؟»

«نمی‌دانم. از وقتی که تامسین رفته خبری از میستور ندارم.»

خانم یوبرایت گفت: «شما یا او نرفتید؟» انگار عذر موجهی برای نرفتنش موجود بوده باشد.

وایلدایو کمی سرخ شد و گفت: «نه، نمی‌توانستم. نمی‌توانستیم هردو مهمانسرا را خالی بگذاریم. به علت بازار بزرگ انگلیری سر صبح خیلی گرفتار بودیم. خیال می‌کنم چیزی باید به تامسین می‌دادید؟ اگر مایل باشید من آن را برایش می‌برم.»

خانم یوبرایت دودل ماند؛ نمی‌دانست که آیا وایلدایو می‌داند که این چیز چیست. پرسید: «از این جریان با شما صحبتی هم کرد؟»

«چیز بخصوصی نگفت، همیتقدر گفت که قرار بوده بیايد و چیزی از شما بگیرد.»

«خیال نمی‌کنم فرستادنش ضرورتی داشته باشد. می‌تواند هر وقت که بخواهد بیايد و آن را ببرد.»

«این که به این زودیه‌ها مقدور نیست. با وضع مزاجی که دارد حالا دیگر نمی‌تواند مثل سابق زیاد راه پیمایی کند.» پس آنگاه به لحنی طعنه آمیز افزود:

«حالا این چیز چه تحفه‌ای هست که برای فرستادنش به من اعتماد نمی‌کنید؟»
«چیزی نیست که زحمت بردنش را به شما بدهم.»

وایلدایو خنده‌ای کرد و گفت: «آدم فکر می‌کند که شما به شرافت من شک دارید.» و چنانکه عادت معمول او بود رنگش از شدت ناراحتی سرخ شد.
خانم یوبرایت به لحنی خشک گفت: «نه، این فکر را نکنید، موضوع شک و اعتماد نیست، جز این که من هم مثل دیگران احساس می‌کنم کارهایی هست که بهتر است به اشخاص معینی سپرد تا به دیگران.»

وایلدایو به اختصار گفت: «اختیار با شماست، هر طور میل شماست. ارزش بحث ندارد. بسیار خوب، پس من باید برگردم، چون مهمانسرا را نمی‌شود به امید آن جوانک و دختر خدمتگار گذاشت.» و به راه خود رفت. اما خدا حافظی اش به ادب و گرمی خوش و بش اولیه نبود. خانم یوبرایت هم حالا دیگر به اخلاقش آشنا بود و توجهی به رفتار خوب یا بدش نداشت.

وقتی وایلدایو رفت خانم یوبرایت ایستاد و درباره بهترین راه فرستادن گینه‌هایی که نخواست به وایلدایو بسپارد به تأمل پرداخت. آخر مشکل می‌شد باور کرد که تامسین خواسته باشد که او — یعنی وایلدایو — آنها را بگیرد، درحالی که نیاز بدانها ناشی از دشواری گرفتن پول از خود او بود. از طرف دیگر، تامسین واقعاً به آنها احتیاج داشت و ممکن بود دست‌کم تا یک هفته دیگر نتواند به بلومزاند بیاید. بردن یا فرستادن پول به مهمانسرا مقرون به ادب نبود زیرا وایلدایو بی‌گمان آنجا خواهد بود یا به هر حال خواهد فهمید. و اگر همانطور که خانم یوبرایت حدس می‌زد — و حدسش درست بود — رفتارش با تامسین سرد باشد در آن صورت بی‌گمان این پول را از چنگش درخواهد آورد. اما در این شب بخصوص تامسین در میستور بود و می‌شد بی‌علم و اطلاع شوهرش هر چیزی را در آنجا به او رساند. رویهم رفته این فرصتی بود که باید منتهای استفاده از آن را کرد. پسرش هم آنجا بود و به هر حال عروسی اش بود، و این بهترین فرصت بود که سهم او را هم در همانجا به او بدهد و با فرستادن پول به او حالی کند که بد او را نمی‌خواهد — و همین؛ و این خیال دل‌غم‌گرفته مادر را شاد کرد.

به طبقه بالا رفت و از کشویی جعبه کوچکی در آورد که توده‌ای از گینه‌های نامأنوسی که سالهای سال در آن مانده بود بیرون ریخت. بر روبهم صد گینه بودند. آنها را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد - هریک پنجاه گینه. سپس آنها را در کیسه‌های کرباسی ریخت و در کیسه‌ها را بست و پایین آمد و به باغچه رفت و کریسچن کانتل را که به امید شامی که جزو دستمزدش نبود در اطراف این‌پا و آن‌پا می‌کرد صدا زد. کیسه‌های پول را به او داد و سفارش کرد که به میستورور برود و آنها را جز به تامسین و پسرش به هیچ عنوان به دست کسی ندهد. پس از تأمل بیشتر به مصلحت این دید که به او بگوید که در این کیسه‌ها چیست تا کار را سرسری نگیرد. کریسچن کیسه‌ها را در جیب گذاشت و قول داد که نهایت دقت را بعمل آورد، و به جانب مقصد به راه افتاد.

خانم یوبرایت گفت: «نمی‌خواهد زیاد عجله کنی. بهتر است بعد از تاریکی غروب به آنجا برسی، آن وقت دیگر کسی متوجه رفتنت نخواهد شد. اگر دیدی دیر نیست برای شام برگرد اینجا.»

نزدیک ساعت نه بود که کریسچن راه سریالای میستورور را در پیش گرفت. اما از آنجا که اوج روزهای بلند تابستان بود نخستین تیرگی شامگاهی تازه به رنگ آمیزی چشم‌انداز آغاز کرده بود. در این مرحله از سفر سر و صداهایی شنید و دریافت که این صدا از گروهی از مردان و زنانی است که در آبکند مقابل او پیش می‌آیند؛ تنها فرق سرشان از آبکند پیدا بود. ایستاد و به پولی اندیشید که با خود داشت. هنوز آنقدر دیر نبود که حتی کسی چون کریسچن را از این بابت که ممکن است لختش کنند بیمناک سازد. با این همه احتیاطی را به عمل آورد که از کودکی و هرگاه که حامل مبلغی بیش از دو سه شیلینگ بود به عمل می‌آورد: نظیر همان اعمالی که صاحب الماس موسوم به پیت دیاموند^۱ در اوقاتی که دستخوش تصورات مشابه می‌شد بدان دست می‌زد.

۱. Thomas Pitt (۱۷۲۶-۱۶۵۳)؛ بازرگان و فرماندار مدرس بود. وقتی قطعه الماس گرانبهایی را که اکنون به نام او خوانده می‌شود به دست آورد من باب احتیاط آن را در تخت کفش گذاشت و به انگلستان آورد. - م.

پوتینهای ساق بلندش را درآورد؛ در کیسه‌ها را گشود و یکی را در لنگه چپ و دیگری را در لنگه راست پوتین خالی کرد و گینه‌ها را تا آنجا که ممکن بود روی کف پوتینها پخش کرد. پوتینها هم البته جادار بودند و به هیچ وجه محدود به اندازه پاها نبودند. سپس آنها را پوشید و بند ساقها را تا سرزانوها بست و با خیال راحت و پای ناراحت به راه خود ادامه داد. راهش به جماعتی می خورد که سر و صدا به راه انداخته بودند. چون نزدیک شد و دید که جمعی از اهالی اگدن هستند که همه را خوب می شناسد نفسی به راحت کشید. فیروی از بلومزاند هم با آنها بود.

فیروی همین که تازه وارد را شناخت گفت: «عجب! کریسچن هم میاد! من مطمئنم که تو رفیقه یا همسری نداری که بخوای پیرهنی بهش بدی!»
کریسچن گفت: «چطور مگه؟»

«خوب، لاتاری رو می‌گم. همونی که هر سال میریم. تو هم مثل ما داری میری لاتاری؟»

«اسمش هم به گوشم نخورده! مثل جمابازی یا اون ورزشهای خرکی است؟ نه، نمی‌خوام برم، متشکرم آقای فیروی، البته جسارت نباشه.»
زن تُپل مِپلی گفت: «کریسچن نمیدونه چه تفریحیه. براش دیدن داره. هر کی یه شیلینگ میذاره و یه پیرهن برای زنش یا معشوقه‌اش - اگه زن یا معشوقه‌ای داشته باشه - میبره.»

«خوب، ولی چون این چیزها به شانس ما نمی‌خوره بنابراین فایده‌ای هم برام نداره. ولی دلم می‌خواد ببینم، اگر سحر و جادویی در کار نباشه و تماشاش خرجی بر نداره و ناراحتی و دردسری ایجاد نکنه!»

تیموئی گفت: «نه، دعوا معوایی تو کار نیست. راستش کریسچن اگه بخوای بیای خیال نمی‌کنم اومدن ضرری داشته باشه.»

«خیال می‌کنم نفعی هم به حال کسی نداره، آره؟ آخه همسایه‌ها، میدونید، اگه پیام اونوقت سرمشق بدی می‌شم برای بابام، با این اخلاق گندش. ولی یه پیرهن در مقابل یه شیلینگ، اونم بی سحر و جادو... این دیگه دیدن داره! نیم

ساعت هم معطلم نمیکنه. باشه، میام، اگه بعدش یک کمی از راه میستور باهام بیایید، یعنی اگه هوا تاریک شد و کس دیگه‌ای هم راهی اونجا نبود، خوب؟»

یکی دو تایی قول دادند و کریسچن راه مستقیمش را کج کرد و با دیگران به سمت راست و به جانب زن آرام پیچید.

هنگامی که وارد سالن مهمانسرا شدند حدود ده نفری از مردم حوالی و اطراف در آن گرد آمده بودند و با ورود این جمع عده حاضران دوبرابر شد. بیشتر این عده دورتادور در صندلیهایی که مانند صندلیهای بهم پیوسته کلیسای جامع با بازوهای چوبی از هم جدا می‌شدند، نشسته بودند. بازوی این صندلیها پوشیده از حروف اول نام باده‌خواران قهاری بود که در روزگاران گذشته شبها و روزهایشان را روی آنها گذرانده بودند و اکنون به صورت خاکسترهای الکلی در نزدیکترین گورستانها آرمیده بودند. در میان جامها روی میز درازی که در مقابل جماعت بود، بسته گشوده‌ای از پارچه بود - به اصطلاح، لباسهای زنانه - که به لاتار گذاشته می‌شدند. وایلدایو پشت به نمای بخاری ایستاده بود و سیگار برگ می‌کشید و صاحب لاتاری که دستفروشی از شهرکی دورافتاده بود درباره ارزش این پارچه‌ها به عنوان پارچه‌های مخصوص لباس تابستانی داد سخن می‌داد.

هنگامی که تازه‌واردان به میز نزدیک شدند گفت: «خوب آقایون، پنج نفر حاضرند، یکی هم می‌خواهیم که عده کامل شه. از قیافه آقایونی که تازه رسیدن میخونم که ماشالله اینقدر زرنگند که با دادن یه چندرغاز از این فرصت کمیاب برای خانمهای خوشگلشون حداکثر استفاده را بکنن.»

فیروی و سام و مرد دیگری شیلینگهاشان را روی میز گذاشتند. صاحب لاتاری روبه کریسچن کرد.

کریسچن با نگاهی سریع و حاکی از سوءظن خود را پس کشید و گفت: «نه، آقا. من آدم بیچاره‌ای هستم، من فقط او دم تماشا، اگه اجازه بدین، و تازه حتی

نمیدونم چه شکلی بازی میکنن. اگه مطمئن بودم که می برم، منم شیلینگمو میداشتم، ولی وقتی مطمئن نیستم نمیتونم.»

دستفروش گفت: «من فکر می کنم شما باید مطمئن باشی. راستش خوب که به قیافه ات نگاه می کنم، هرچند که نمیتونم قول بدم که صد در صد می بری ولی میتونم بگم که به عمرم قیافه ای برنده تر از قیافه شما ندیدم.»

سام گفت: «به هر حال تو هم همون شانسی رو داری که ما داریم.»

دیگری گفت: «و شانس اضافی کسی رو که آخر از همه اومده.»

کریسچن کم کم واداد، گفت: «نکنه منی که با پرده^۱ دنیا اومدم همونطور که غرق نمیشم دچار بدیاری هم نمیشم؟»

و سرانجام سکه یک شیلینگ را گذاشت و لاتاری شروع شد و طاسها دوره گشت. وقتی نوبت به کریسچن رسید قوطی محتوی طاسها را با دستی لرزان گرفت و قوطی را با ترس و لرز خوب تکان داد و طاسها را ریخت. جفت شش آورد؛ سه تای دیگر هم جفت آوردند؛ بقیه خال آورده بودند.

دستفروش بی هیچ هیجان و احساسی گفت: «گفتم که این آقا میبره؛ بفرما آقا، این مال شماست.»

فیروی گفت: «هاو - هاو - هاو! جداً این عجیب ترین چیزیه که می بینم!» کریسچن با نگاه خیره بی حالتی که از چشمان گردش می تراوید گفت: «مال من؟ من ... من که نه رفیقه ای دارم، نه زنی، نه بیوه ای؛ آقا دستفروش، مردم اینو ببینن دستم میندازن. از بس کنجکاو بودم هیچ فکر اینجاشو نکرده بودم! حالا من چطور می اینارو تو خونه ام نیگر دارم و آبروریزی بالا نیارم!»

فیروی گفت: «نیگرشون دار، اومد داره. شاید یه زنی رو که دست خالی محلی بهت نمیداره به هوس بندازه.»

۱. Caul (پرده)؛ قسمتی از مشیمه که گاه بر سر بچه تازه به دنیا آمده دیده می شود. این پرده را با شگون می دانستند، خاصه معتقد بودند که بچه ای که با پرده به دنیا بیاید هرگز در آب غرق نمی شود. - م.

وایلدایو که ایستاده بود و دورادور با بی حالی جریان را نظاره می کرد گفت:
«آره، نگهش دار.»

چندی بعد میز را برچیدند و حضرات به نوشیدن پرداختند.
کریسچن، انگار خطاب به خود، گفت: «خوب، که اینطور! فکرشو بکن که
یه همچو آدم خوش اقبالی باشی و اینو تا حالا کشف نکرده باشی! این طاسها
هم جدأ چیزهای عجیب و غریبی اند - رئیس و حاکم همه - و با اینهمه به
فرمان من! حالا مطمئنم که دیگه از هیچی نباید بترسم.» و طاسها را با محبتی
تمام یکی یکی نوازش کرد. سپس به وایلدایو که در سمت چپ او و نزدیکش
بود به نجوا و به لحنی محرمانه گفت: «بله، آقا، اگه میتونستم از این خاصیتی که
برای پول درآوردن دارم استفاده کنم با این چیزهایی که پیشم دارم و مال یکی
از قوم و خویشهای نزدیک شما است میتونستم حسابی بهش خدمت کنم...
نه؟» و تخت پوتین پر از پول را بر کف اتاق کوفت.

وایلدایو گفت: «نفهمیدم؟»

«هیچی، محرمانه است - خوب، من دیگه باید برم.» و با دلوپسی به سوی
فیروی نگرست.

وایلدایو پرسید: «کجا میری؟»

«میرم میستوورنپ. باید خانم تامسین رو ببینم - کار دیگه ای ندارم.»
«منم میرم اونجا - دنبال خانم وایلدایو. یک دقیقه صبر کن، میتونیم با هم
بریم.»

وایلدایو یکچند به فکر فرو رفت، سپس انگار در اثر مکاشفه ای چشمانش
درخشید. با خود گفت: «پس پول بود که خانم یوبرایت می خواست برای زنم
بفرستد و به من اعتماد نکرد! اما به این مردک اعتماد کرد. مگر چیزی که مال
همسر است مال شوهر نیست؟»

جوانکی را که مشروب جلو مسافران می گذاشت صدا زد و گفت که
کلاهش را بیاورد، و افزود: «خوب کریسچن، من حاضرم.»
هنگامی که وایلدایو برگشت تا از اتاق درآید، کریسچن به لحنی

ترس خورده گفت: «آقای وایلدایو براتون اشکالی نداره که این چیزهای عجیب و کوچولویی را که شانس منو تو خودشون دارن ده مدت بهم قرض بدین که پیش خودم با اونها کمی تمرین کنم؟» و با قیافه‌ای پر از تمنا طاسها و قوطی را که بر طاقچه روی بخاری بود نگاه کرد.

وایلدایو به لحنی بی‌اعتنا گفت: «نه، اشکالی نداره. اینها ارزشی ندارن، اینها را جوانکی با چاقو تراشیده.» و کریسچن بازگشت و پتهانی طاسها و قوطی را به جیب زد.

وایلدایو در را گشود و نگاهی به پیرامون انداخت. شب، گرم و ابرآلود بود. گفت: «پناه بر خدا! تاریکه، ولی خیال می‌کنم بتونیم راهمونو پیدا کنیم.» کریسچن گفت: «خیلی بد میشه اگه راهو گم کنیم. تنها چیزی که آدمو خاطر جمع میکنه یه فانوسه.»

«راست میگی، یه فانوس با خودمون می‌بریم.» فانوس اصطبل را آوردند و روشن کردند. کریسچن پارچه‌ای را که برده بود برداشت، و دو نفری راه تپه را در پیش گرفتند.

در اتاق مهمانسرا مردها مشغول گفت و گو شدند، چندی بعد توجهشان برای لحظه‌ای به کنج بخاری جلب شد. این کنج جای وسیعی بود و علاوه بر تورفتگی معمول، مانند بسیاری از بخاریهای اگدن، جای نشیمنی هم داشت، به قسمی که شخص می‌توانست دور از چشم دیگران در آنجا بنشیند، البته مشروط بر این که آتشی نباشد که روشنایی اش او را آشکار کند. مثل حالا، و تمام تابستان. از این کنج چیزی به درون روشنایی ناشی از شمعهای روی میز سرک می‌کشید. چپقی بود گلی با رنگی که به سرخی می‌زد. صدای پشت چپق، که کبریت می‌خواست، توجه مردها را به این شیئی جلب کرد.

فیرووی همچنانکه شمع را به دستش می‌داد گفت: «پناه بر خدا، وقتی حرف زد همچین از جا پریدم! جوان، خیلی بی‌سرو صدا نشسته‌ای!»

ون گفت: «بله، چیزی نداشتم بگم.» و چند دقیقه بعد برخاست و با حاضران خداحافظی کرد و رفت.

در این ضمن وایلدایو و کریسچن در آغوش خلنگزار بودند. شبی بود ساکت و گرم و مه آلوده، پر از تمام عطرهای سنگین گیاهان شادابی که تابش آفتاب هنوز خشکشان نکرده بود، و در آن میان بوی سرخس بخصوص محسوس بود. فانوسی که از دست کریسچن آویخته بود تاب می خورد و بر شاخه های کرک گرفته می سود و پروانه ها و سایر حشرات بالدار را می آشفته، و این حشرات می پریدند و بر سطح خاردار بته ها فرود می آمدند.

همراهش پس از یکچند سکوت گفت: «پس که داری پول برای خانم وایلدایو می بری؟ فکر نمی کنی عجیب باشد که این پول را به من نداده؟» کریسچن گفت: «البته چون زن و شوهر مثل یه روح در دو جسم اند فکر می کنم فرقی نمی کرد. ولی خوب، خانم یوبرایت بهم تأکید کرده که اونو فقط به دست خود خانم وایلدایو بدم - و خوب، بهتره همونطور که گفته عمل کنم.» وایلدایو گفت: «البته.» بی گمان هرکس که از موضوع آگاه بود می دانست که کشف این مطلب که شیء مورد انتقال، پول بوده و آنطور که او در بلومزاند می پنداشته از این خرده ریزه های زنانه نبوده که به خودشان مربوط باشد، برای وایلدایو چیز خفت آوری است. خودداری خانم یوبرایت از دادن پول به او به معنای این بود که آنقدر به شرافتش اعتماد نداشته که مال همسرش را به او بسپارد.

تقریباً به پای رین بارو رسیده بودند که وایلدایو همچنانکه نفس نفس می زد گفت: «وای امشب چه گرمه، کریسچن! ترا بخدا، بذار چند دقیقه بشینیم!» و خود را روی سرخسهای نرم انداخت؛ کریسچن نیز فانوس و بسته را زمین گذاشت و خود با وضع جمع و جور در همان نزدیکی نشست، در وضعی که زانوانش تقریباً به چانه اش می سود. چندی بعد دستش را در جیب کرد و شروع به تکان دادن طاسها کرد.

وایلدایو گفت: «چیه اونجا تکنون میدی؟»

کریسچن دستش را به سرعت پس کشید و گفت: «هیچی آقا، طاسها

بودند. آقای وایلدایو، این کوچولوها چه موجودات سحرانگیزی هستند! این بازی است که فکر نمی‌کنم هیچ وقت از خیالش فارغ شم. ناراحت نمیشین اگه اینها رو درشون بیارم بیرون و یه دقیقه نگاهشون کنم بینم چطوری اونهارو ساختن؟ نخواستم جلو دیگرون خوب نگاهشون کنم، از ترس این که مبادا حمل بر بی ادبی کنند.» آنها را درآورد و در پرتو روشنایی فانوس، در گودی کف دست، به دقت نگاهشان کرد. «که این چیزهای کوچولو حامل یه همجو بختی، یه همجو افسونی، یه همجو سحری، یه همچی قدرتی باشند!... این دیگه رو دست هر چیزی یه که تا حالا دیده‌ام و شنیده‌ام.» همچنان شیفته وار به خیره شدن در طاسها ادامه می‌داد: طاسها همانطور که معمول روستا است از چوب ساخته شده بودند و خالها را با نوک میله داغی بر آنها نقش کرده بودند. «خیلی کوچکاند، نه؟»

«چرا. آقای وایلدایو شما هم معتقدین که اینها اسباب بازی شیطونند؟ اگه اینطور باشه اونوقت این خوش شانس شگون نداره.»
 «حالا که اینها را داری تو باید یه پولی ببری. اونوقت هر زنی حاضره بهت شوهر کنه. آره کریسچن، حالا دیگه فرصتی پیش آمده، و از من می‌شنوی نذار این فرصت از دستت در بره. بعضیها اصولاً خوشبخت از مادر میزان؛ بعضیها اینطور نیستند. من خودم جزو همین دسته اخیرم.»
 «غیر از من کس دیگه‌ای هم میشناختین که خوشبخت از مادر متولد شده باشه؟»

«چرا، بله، یه وقت شنیدم یه ایتالیایی پشت میز قمار نشست، یه لوئی (Louis) هم بیشتر نداشت، که همون لیره خارجیها باشه. یه روند بیست و چهار ساعت بازی کرد، و ده هزار پوند برد؛ بانکی را که جلوش بود جارو کرد. بعدش مرد دیگه‌ای بود که هزار پوند باخته بود و روز بعدش رفت پیش صراف که مقداری سهام بفروشه، که بدهیهاشو بده. مردی که ازش طلبکار بود باهاش سوار درشکه شد؛ و رفتند، و برای وقت‌گذرانی سر این که کی کرایه درشکه را بده شیر یا خط کردند. مرد پاکباخته بازی را برد. اون یکی و سوسه

شد، و بازی را ادامه داد، و تمام طول راه بازی کردند. وقتی در شبکه چپ اسبها را نگه داشت بهش گفتند "برگرد خوته" - بله، مردی که رفته بود چیز بفروشه که بدهیهاشو بده تمام هزار پوندشو از تو برده بود!

کریسچن با تعجب گفت: «ها - ها! - عالی! بگو - باز هم بگو!»

«بعدش هم یه لندنی بود، که تو باشگاه وایت (White) پیشخدمت بود. اول با دواهای نیم کرونی بازی را شروع کرد؛ بعدش بالاتر و بالاتر، تا اینکه دیگه خیلی ثروتمند شد و پستی در هندوستان گرفت و شد فرماندار مدرس. دخترش به یکی از نماینده‌های مجلس شوهر کرد، و اسقف کارلایل (Carlisle) پدر تعمیدی یکی از بچه‌هاش شد.»

«عجیبه! عجیبه!»

«یه وقت در امریکا جوانی بود که آخرین دلارش را تو قمار باخت. ساعت و زنجیر ساعتش را گذاشت، اونها را هم مثل بقیه باخت؛ چترش را گذاشت، اونهم باخت؛ کلاهش را گذاشت، باز هم باخت؛ می‌خواست شلوارش را هم دریاره ولی یکی از اونهایی که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند از دل و جرأتی که به خرج داده بود خوشش اومد و یه جزئی پولی بهش داد. با همین بازی کرد و بُرد. کتش را دوباره بُرد، ساعتش را بُرد، پولش را بُرد - و با جیبهای پر، از در قمارخانه بیرون رفت.»

«وای که چقدر خوبه... دارم یه جوری میشم! آقای وایلدایو فکر می‌کنم حالا که منم یکی از همونا هستم بی میل نباشم یه شیلینگ باهاتون شرط‌بندی کنم. ضرری از این کار عاید نمیشه؛ شما هم که دارین، بیازین هم طوری نیست.»

وایلدایو گفت: «باشه.» و برخاست. با فانوس در اطراف جستجو کرد و تخته‌سنگ صاف و پهنی را یافت؛ سنگ را بین خودش و کریسچن گذاشت و از نو نشست. برای اینکه فانوس نور بیشتری بدهد درش را گشود و جهت نورش را متوجه تخته‌سنگ کرد. کریسچن یک شیلینگ گذاشت، وایلدایو هم

یک شیلینگ - و هر کدام طاس ریخت. کریسچن برد. سر دو شیلینگ طاس ریختند، باز کریسچن برد.

وایلدایو گفت: «حالا سر چهار شیلینگ بازی می کنیم.» سر چهار شیلینگ بازی کردند. این بار وایلدایو برد.

کریسچن به لحنی هیجان زده گفت: «من دیگه پول ندارم! ولی میدونم اگه ادامه می دادم پولهای خودمو که می بردم هیچ یه چیزی هم روش می بردم. کاش اینها مال من بود!» و پا و پوتین را به زمین کوفت، به قسمی که گینه های داخل پوتین جرنگی صدا کرد.

«چطور! پول خانم وایلدایو را اونجا گذاشتی؟»

«بله. اینطور بی خطر تره. به نظر شما عیبی داره که با پول یه خاتم شوهر دار قمار بزنم، که اگه ببرم برده هامو میتونم برای خودم نگه دارم و پولهای اونم به خودش بدم، و اگه هم دیگری برد پولها رفته پیش صاحب قانونی اش؟»
«نه، به هیچ وجه.»

از لحظه آغاز بازی وایلدایو به فکر این رفتار تحقیر آمیزی بود که خویشاوند زنش با او کرده بود. دلش از این بابت خون بود، و کم کم بی اختیار و بی آنکه خود بداند که جریان از کی و کجا آغاز شد در خط انتقام جویی افتاده بود. باید درسی به خانم یوبرایت داد، و این درس خوبی خواهد بود. به عبارت دیگر به او نشان خواهد داد که شوهر خویشاوندش بهترین حافظ مال او است.

کریسچن شروع به گشودن بندهای پوتین کرد، و گفت: «باشه، هرچه بادا باد! میدونم که شبها و شبها خوابشو می بینم، ولی حاضرم قسم بخورم که وقتی یادش میفتم خم به ابرو نیارم!» دستش را در پوتین کرد و یکی از گینه های گرم تامسین بیتوا را بیرون کشید. وایلدایو قبلاً لیره ای روی سنگ گذاشته بود. بازی از سر گرفته شد. اول وایلدایو برد؛ کریسچن گینه دیگری گذاشت - این بار او برد. بازی نوسان داشت اما بر رویهم برد با وایلدایو بود. این دو چنان غرق در بازی بودند که جز به طاسهای کوچکی که در پیش رویشان بود به چیز

دیگری توجه نداشتند: جهانشان در تخته سنگ و فانوس گشوده و چند شاخه سرخسی که در پرتو روشنایی فانوس دیده می شدند خلاصه می شد.

سرانجام کریسچن به سرعت در سراشیب باخت افتاد. و چندی بعد، در منتهای وحشت، آخرین گینه متعلق به تامسین به دست حریف افتاد. ناله کتان گفت: «مهم نیست... مهم نیست.» و برای دستیابی به پنجاه گینه دیگر تندتند به گشودن بندهای پوئین پای چپ پرداخت. «میدونم، به خاطر کار امشبم شیطون با اون چنگال سه شاخه ش منو تو شعله های آتش جهنم میندازه - میدونم! ولی شاید باز بر دم؛ اونوقت یه زن میگیرم که شبها باهام بیدار بمونه - اونوقت دیگه نمی ترسم! بیا جونم، اینم یه گینه برای شما!» و گینه دیگری روی تخته سنگ کوبید، و طاسها باز به لقلق افتادند و به صدا درآمدند.

زمان می گذشت. وایلدایو نیز کم کم مانند کریسچن دستخوش هیجان شده بود. هنگام آغاز بازی قصدش جز یک شوخی عملی و تلخ با خانم یوبرایت بیش نبود: قصدش کلاً این بود که پول را بی تزویر یا با تزویر از چنگ کریسچن درآورد و بعد آن را با حالتی اهانت آمیز در حضور خانم یوبرایت به زنش بدهد. اما خوب، آدم حتی در جریان انجام امری مهم از مسیر خود منحرف می شود، و وقتی بیستمین گینه را برد دیگر جداً شک بود در این که جز برد به خاطر منافع شخصی به چیز دیگری توجه داشته باشد. گذشته از این حالا دیگر به خاطر پول زنش قمار نمی کرد، هرچند کریسچن در پنجه بیم و دلواپسی خود تاکنون چیزی در این باره به او نگفته بود.

نزدیک ساعت یازده بود که کریسچن تقریباً همراه با فریادی آخرین گینه یوبرایت را روی تخته سنگ گذاشت. این هم در یک ثانیه به راه گذشتگان رفت.

کریسچن در پنجه تأسف و پشیمانی شدید خود را روی سرخسها انداخت، به ناله می گفت: «وای، حالا چه خاکی به سر بریزم؟ چه خاکی به سرم شد؟ یعنی هیچ خدایی به این روح بیچاره من رحم میکنه؟»
«میکنه. طوری نمیشه، باز هم مثل سابق زندگیتو می کنی.»

«نه، مثل سابق زندگی نمی‌کنم! می‌میرم! تو یه آدم... تو یه آدم...»
 «آدم کلکی هستم، ها؟»

«آره، یه آدم حقه‌باز هستی، یه آدم گوش‌برا!»

«حیوان بی‌خاصیت، تو اصلاً هیچ ادب سرت نمیشه!»

«اینو دیگه من نمیدونم! ولی میدونم که تو انسانیت سرت نمیشه. تو پولی
 را به جیب زده‌ای که مال خودت نیست. نصفش مال آقا کلایمه.»
 «چطور مگه؟»

«برای اینکه خانم یویرایت گفت پتجاه‌گینه شو بدم به او.»

«نه؟... خوب، خیلی بهتر بود آنها را میداد به زنش. ولی فعلاً که مال من
 هستند.»

کریسچن پوتینهایش را به پا کرد، و با نفس نفس زدنهایی که صداشان از
 مسافتی شنیده می‌شد خود را جمع و جور کرد، سپس برخاست و
 تلوتلوخوران دور شد. وایلدایو بر آن شد در فانوس را ببندد و به خانه بازگردد،
 چون حالا دیگر دیرتر از آن بود که بخواهد دنبال زنش به میستور برود؛
 بعلاوه او هم بنا بود که با ارابه چهارچرخه کاپیتن بازگردد. هنگامی که داشت
 دریچه شاخی فانوس را می‌بست هیکلی از پشت بته مجاور سر برآورد و به
 میان روشنایی فانوس آمد: رنگ فروش بود که نزدیک می‌شد.

❖ ۷ ❖

وایلدایو خیره ماند. ون نگاهی سرد و بی‌اعتنا به قیافه‌اش افکند و بی‌آنکه
 چیزی بگوید آرام و بی‌شتاب در آنجایی که کریسچن نشسته بود نشست،
 دستش را در جیب برد، لیره‌ای درآورد و روی تخته سنگ گذاشت.

وایلدایو گفت: «ها، داشتی از پشت بته‌ها ما را می‌پاییدی؟»

رنگ فروش سخنش را با حرکت سر تأیید کرد، و گفت: «داوت را بگذار. یا

شاید دل و جرأتشمو نداری که بازی را ادامه بدی؟»

و اما، قمار از آن سرگرمیها است که با همان سهولتی که با جیب پر آغاز می‌شود، با همان سهولت با جیب پر از آن دست نمی‌کشند؛ و اگرچه وایلدایو در احوال آرام‌تری شاید مقرون به احتیاط می‌دید که این دعوت را رد کند اما هیجان موفقیت اخیر او را پاک از خود بیخود کرده بود. یکی از گینه‌ها را کنار لیره رنگ فروش بر تخته سنگ گذاشت، و گفت: «مال من گینه است.»

ون به لحنی نیشدار گفت: «بله، گینه‌ای که مال خودت نیست.»
وایلدایو به لحنی غرورآمیز گفت: «چرا، مال خودمه، مال زنمه، چیزی که مال اوست مال منم هست.»

«بسیار خوب، شروع کنیم.» قوطی را تکان داد. سه بار طاس ریخت. هشت وده و نه. که بر رویهم بیست و هفت خال می‌شد.

این امر وایلدایو را به شوق آورد. قوطی را گرفت و طاس ریخت. جمع خالهای او بر چهل و پنج بالغ شد.

یکی دیگر از لیره‌های رنگ فروش در کنار لیره اولش جای گرفت. این بار وایلدایو پنجاه و یک خال آورد، اما جفتی نیاورد، رنگ فروش قیافه جدی به خود گرفت و طاس ریخت، دو کور آورد و داو را برد.^۱

وایلدایو به لحنی تحقیرآمیز گفت: «بفرما — حالا داو را دو برابر می‌کنیم.» و دو تا از گینه‌های تامسین را گذاشت؛ رنگ فروش هم دو پوندش را گذاشت. باز برد با ون بود. داوهای دیگری بر تخته سنگ قرار گرفت، و بازی چون پیش ادامه یافت.

وایلدایو مردی عصبی و هیجان‌پذیر بود و بازی کم‌کم اثر خود را بر اعصابش آشکار می‌ساخت. به خود می‌پیچید، خودخوری می‌کرد، در جای خود وول می‌خورد، و صدای تپش قلبش تقریباً شنیده می‌شد. ون با لبان به هم فشرده و بی اعتنا نشسته بود، چشمانش به دو نقطه ریز و درخشنده بدل گشته

۱. ظاهراً اگر یکی از طرفین جفت بیاررد برد با اوست، مگر آنکه طرف جفتی از خال بالاتر آورده باشد. اگر سه باری که طاس ریخته طاسها از یک ردیف باشند چه بهتر. در این بازی گویا هنگام جفت آوردن حاصل ضرب را حساب می‌کنند. — م.

بود؛ صدای نفسش به زحمت محسوس بود؛ به یک مجسمه^۱ یا افزارواره شبیه بود؛ اگر به واسطه حرکات دستش به هنگام تکان دادن قوطی طاسها نبود خیال می کردی مجسمه‌ای است که از سنگ ماسه‌ای سرخ تراشیده باشند.

بازی نوسان داشت، گاه به سود این و گاه به سود آن، بی آنکه هیچ یک از طرفین زیاد جلو باشد. بیست دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت. روشنایی شمع، حشرات خلنگزار را - پروانه‌ها و سایر موجودات بالدار شب را - به خود جلب کرده بود. این حشرات بر گرد فانوس طواف می کردند، به میان شعله شمع می دویدند یا به چهره دو بازیکن می خوردند. اما هیچ یک از این دو توجه چندانی به این چیزها نداشت؛ چشمانشان بر تخته سنگ کوچکی دوخته شده بود که از نظر آنها به وسعت اهمیت صحنه کارزار بود. کم کم تغییری در جریان بازی روی داد؛ حالا دیگر پیایی برد با رنگ فروش بود. اکنون شصت گینه - پنجاه گینه از گینه‌های تامسین و ده گینه از گینه‌های کلایم - به دست او افتاده بود. و ایلدایو اختیار اعصابش را از دست داده بود.

رنگ فروش به لحنی موزیانه گفت: «کتش را هم دوباره برد.»

باز طاس ریختند و پول باز همان مسیر سابقش را پیمود.

ون در دنباله سخن گفت: «کلاهش را هم برد.»

و ایلدایو گفت: «اوه، اوه!»

«ساعتش را هم دوباره برد؛ همه پولش را دوباره برد، و به صورت یک آدم ثروتمند از در بیرون رفت.» ون این سخنان را جمله به جمله و همانطور که داوها را یکی پس از دیگری می برد بر کلام می افزود.

و ایلدایو فریاد زد: «پنج تایی دیگر!» و پول را روی تخته سنگ گذاشت «...»

دیگه سه بار هم نمی ریزیم... حکم، همون یک باره.»

افزارواره سرخی که رو برویش نشسته بود چیزی نگفت؛ با اشاره سر اعلام

۱. لفظی که نویسنده به کار برده «عرب» است، و گویا نظر به خونسردی فوق العاده

موافقت کرد، و داو را گذاشت. وایلدایو قوطی را تکان داد و طاس ریخت: «شش و پنج آورده بود.» بی اختیار دو دستش را به هم کوفت «این بار دیگه آوردم، هورا!»

رنگ فروش گفت: «بازی دو طرف دارد، و تازه یکی بیشتر طاس نریخته.» و قوطی را به آرامی پایین آورد. نگاهشان اکنون چنان بر تخته سنگ متمرکز بود که به نظر می رسید اگر دقت کنی اشعه نگاهشان را چون اشعه آفتابی که مه را می شکافد خواهی دید.

ون قوطی را از روی طاسها برداشت، جفت شش آورده بود! وایلدایو پاک دیوانه شد. در اثنایی که رنگ فروش داو را جمع می کرد، وایلدایو طاسها را گرفت و آنها را با قوطی به میان تاریکی پرت کرد با ناسازی بدرقه راهشان. سپس برخاست و مانند دیوانه ها به پیش و پس رفتن پرداخت. ون گفت: «پس دیگه تموم شد، آره؟»

وایلدایو گفت: «نه، نه! یک بار دیگه هم میخوام شانسم رو آزمایش کنم. آره، حتماً!»

«ولی پسر خوب، طاسها رو چه کردی؟»
«پرتشان کردم... از کوره در رفته بودم. عجب آدم احمقی هستم من! خوب... بیا کمک کن پیدا شون کنیم — باید پیدا شون کنیم.»
فانوس را برداشت و در میان بته ها و خاربنها با علاقه و دلوپسی تمام به جست و جو پرداخت.

ون از پی اش به راه افتاد، گفت: «خیال نمی کنم آنجا پیدا شون کنی. چرا این کارو کردی؟ قوطی اینهاش. طاسها هم نباید زیاد دور رفته باشند.»
وایلدایو با دقت تمام نور فانوس را متوجه نقطه ای کرد که ون قوطی را در آن یافته بود؛ بته ها را چپ و راست لگدمال می کرد. ظرف چند دقیقه یکی از طاسها پیدا شد. یکچند به جست و جو ادامه دادند، اما از دیگری اثری نبود.

وایلدایو گفت: «باشه، اشکالی نداره. با یکی بازی می کنیم.»

ون گفت: «قبول.»

و باز نشستند و با داو یک لیره‌ای بازی را از سر گرفتند؛ و بازی به گرمی ادامه یافت. اما امشب بخت همچنان با رنگ فروش بود: پیاپی می برد، تا این که چهارده تایی دیگر از سکه های طلا را صاحب شد - که جمعاً هفتاد و نه سکه از صد سکه بود. تنها بیست و یک سکه در اختیار وایلدایو مانده بود. حالا قیافه این دو حریف عجیب بود: گذشته از حرکات، تصویر متغیری از نوسانات بازی در چشمانشان منعکس بود. تصویر شمع کوچکی در مردمک هر یک از چشمهایشان انعکاس یافته بود و می شد حالت بین امید و ناامیدی را در آنها تشخیص داد - حتی در چشمان رنگ فروش، هرچند که عضلات چهره اش احساسی را بروز نمی داد. وایلدایو با بی پروایی که از نومییدی مایه گرفته بود به بازی ادامه می داد.

با صدای خش خشی که شنید ناگهان گفت: «این دیگه چیه؟» و هردو سر برداشتند.

قیافه هایی به ارتفاع چهار پنج پا آنها را احاطه کرده بودند و چند قدمی دور از اشعه فانوس ایستاده بودند. با کمی دقت معلوم شد اسبهای یله خلنگزار هستند که سرهاشان همه به سوی بازیکنان بود و آنها را خیره خیره می نگریستند.

وایلدایو گفت: «هش!» و هر چهل پنجاه حیوان همه با هم یک دفعه برگشتند و پا به فرار گذاشتند، و بازی از سر گرفته شد.

ده دقیقه ای گذشت، پروانه درشتی از فضای تار اطراف پدیدار شد، یکی دو چرخ به دور فانوس زد، سپس مستقیماً به سوی شعله شمع پرید؛ شمع در اثر فشار برخوردش خاموش شد. وایلدایو تازه طاس ریخته و هنوز قوطی را برنداشته بود تا ببیند چه آورده است؛ و حالا دیگر این کار غیر ممکن بود.

با ناراحتی گفت: «آخ، مرده شورت برد! حالا تو میگی چکار کنیم؟ شاید شش آورده باشم... کبریت داری؟»

ون گفت: «نه، ندارم.»

«کریسچن داشت... نمی دونم حالا کجا هست. کریسچن!»

اما فریادش پاسخی به دتبال نداشت، جز صدای ناله غمبار ماهیخوارهایی که پایین دره آشیان داشتند. هردو بی اینکه چیزی ببینند یا از جای خود بلند شوند به اطراف نگرستند. هنگامی که چشمشان به تاریکی عادت کرد متوجه نقاط نورانی سبزگونه‌ای در میان علفها و سرخسها شدند. این روشناییها همچون اخترانی خرد، بر دامنه پراکنده بودند.

وایلدایو گفت: «آه - کرم شب تاب! یک دقیقه تأمل کن. میتونیم بازی را ادامه بدیم.»

ون بی حرکت نشسته بود، حریفش در اطراف به راه افتاد، تا این که سیزده کرم شب تاب جمع آوری کرد - آنقدر که ظرف چهار پنج دقیقه مقدور بود؛ آنها را روی یک برگ پنجه علی گذاشته بود.

رنگ فروش هنگامی که حریف با این کرمها برگشت خنده‌ای خفیف و طعن آمیز سر داد. به لحنی خشک گفت: «پس واقعاً میخوای بازی را ادامه بدی؟!»

وایلدایو به تندى گفت: «بله که ادامه میدم!» کرمها را از برگ تکاند و با دستی لرزان آنها را در دایره‌ای بر لبه تخته سنگ چید و جایی را در وسط برای قوطی طاس باز گذاشت. این سیزده چراغ ضعیف، نوری سرد و فسفری بر تخته سنگ افشاندند. بازی از سر گرفته شد. از قضا فصلی از سال بود که در آن کرم شب تاب بیشترین نور را می داد، و نور این کرمها برای این منظور حتی بیش از حد نیاز بود، زیرا در چنین شبی با نور دوسه تایی از اینها حتی می شد نوشته‌ای را خواند.

تباين بين اعمال این دو مرد و محیطشان فوق العاده بود. صدای جرنج جرنج سکه‌ها و تلق تلق قوطی و فریادهای تعجب آمیز عصبی بازیکنان در میان این گیاهان شاداب درون آبکندی که در آن نشسته بودند، و خلوت و بی جنبشی این جای نامسکون، چیزی مزاحم و ناخوانده بود.

همین که نور فراهم شد وایلدایو قوطی را برداشته و طاس ریخته بود. تنها طاس موجود اعلام می داشت که بازی را باخته است.

با ناراحتی گفت: «من دیگه بازی نمی‌کنم... تو طاسها را دستکاری کردی.»
رنگ فروش گفت: «چطور - طاسها مال تو هستند ولی من دستکاریشون کردم؟»

«طرز بازی را عوض می‌کنیم... خال کمتر برنده است. شاید از بدیاری درآمد. قبول نداری؟»
ون گفت: «چرا - بریز.»
وایلدایو سرش را بالا کرد و گفت: «اوه، باز هم این مرده شور برده‌ها آمدند - مرده شور تون برد!»

اسبها از نوبی سر و صدا بازگشته بودند و همچون پیش با سر و گردن افراخته نگاهشان می‌کردند: چشمان رموکشان را بر صحنه دوخته بودند، گویی در شگفت‌اند این دو آدمیزاد و این «شمع» در این وقت نابهنگام شب در این دشت چه کار دارند.

وایلدایو گفت: «این حیوانها - چرا این جوری به من نگاه می‌کنند!» و سنگی به طرفشان پرتاب کرد، و حیوانها پراگنده شدند، بازی چون پیش ادامه یافت. حالا دیگر ده گینه بیشتر برایش نمانده بود؛ هر کدام پنج گینه گذاشتند: وایلدایو سه آورد، و ون دو، و سکه‌ها را جمع کرد. وایلدایو طاس را برداشت، و در متتهای خشم آن را لای دندان گرفت، انگار که می‌خواست آن را بجود و تکه‌پاره کند. آنگاه فریاد برآورد: «نه، هرگز دست نمی‌کشم... بیا، این آخرین پنج گینه‌ام!» و سکه‌ها را گذاشت وسط. «مرده شور این کرمها را هم برد... دارند خاموش می‌شوند. احمقها... چرا نور نمیدید؟ با یک خار سیخشون بزَن.» و با تکه‌چوبی آنها را سیخ زد، و برشان گرداند.
ون گفت: «بریز، نور به قدر کافی هست.»

وایلدایو قوطی را در حلقه روشنایی فرود آورد و با دقت نگاهش کرد: تک خال آورده بود. «احسنت! - گفتم شانس برمی‌گردد. - دیدی که برهم گشت.»

ون چیزی نگفت، اما دستش بفهمی نفهمی می‌لرزید. او هم خال آورد.

وایلدایو گفت: «اوه. لعنت به این شانس!»
طاس برای بار دوم بر تخته سنگ بوسه زد: باز هم تک خال بود. قیافه ون درهم رفته بود. طاس را ریخت... طاس به دو نیم شده بود و نیمه شکافته رو به بالا بود.

گفت: «من هیچ چیز نیاورده‌ام.»
«تا چشم من کور شه — که طاس را با دندان شکستم. پولت را بردار. سفید از خال کمتره.»
«نمیخوام.»

«گفتم برش دار — نمیخوای!» و داو را برداشت و آن را پرت کرد تو سینه رنگ فروش. ون سکه‌ها را برداشت؛ و برخاست، از آبکند دور شد — وایلدایو مات و مبهوت نشسته بود.

وقتی به خود باز آمد او هم بلند شد، فانوس خاموش را برداشت و به سوی شاهراه روان شد. چون به شاهراه رسید ایستاد. خاموشی شب، بجز در یک جهت، در همه جا گسترده بود — میستور و بیدار بود. از آن سو صدای چرخهای سبکی به گوش می‌رسید؛ چندی بعد دو چراغ گردونه‌ای را دید که از تپه به زیر می‌آمد. در پشت پته‌ای پناه گرفت، و منتظر ماند.

گردونه پیش آمد و از مقابل او گذشت: درشکه‌ای کرایه‌ای بود؛ در پشت سر درشکه‌چی دو تن بودند که او آنها را خوب می‌شناخت — یوستاشیا و یوبرایت بودند، بازوی یوبرایت برگرد کمر یوستاشیا بود. به دامنه که رسیدند از خم تندر راه گذشتند و راه اقامتگاه موقتی را که کلایم در پنج میلی سمت شرق آجاره و آماده کرده بود در پیش گرفتند.

وایلدایو با دیدن عشق از دست رفته که ارزش آن با هر واقعه تازه‌ای که جدایی قطعی شان را به یاد می‌آورد و با تصاعد هندسی افزایش می‌یافت، پول باخته را از یاد برد. لبریز از بیچارگی و دردی شدید راه مخالف را به سوی مهمانسرا دنبال گرفت.

در حوالی همان هنگامی که وایلدایو به شاهراه قدم گذاشت ون نیز در

نقطه‌ای جلوتر از او به شاهراه رسید. او هم با شنیدن صدای چرخ‌ها منتظر آمدن درشکه ماند. وقتی سرنشینان درشکه را دید انگار دماغ شد. یکی دو دقیقه‌ای تأمل کرد تا درشکه دور شد، سپس به آن‌سوی راه رفت و از میان زمینهای خارین گرفته و خلنگی میان‌تر به‌سوی نقطه‌ای آمد که شاهراه برای بالا رفتن از تپه خم برمی داشت. باز هم پیشاپیش درشکه بود. درشکه با آهنگ قدم پیش می آمد. ون قدمی فراپیش گذاشت و خود را نشان داد. هنگامی که نور چراغها بر او افتاد یوستاشیا یکه خورد و بازوی کلایم بی اختیار از کمرش گشوده شد.

کلایم گفت: «ها دیگوری؟ تنها داری گردش می کنی.»
ون گفت: «بله... معذرت میخوام که نگهتون داشتم. منتظر خانم وایلدایو هستم. چیزی از جانب خانم یوبرایت برایش آورده‌ام. میتونید به من بفرمایید تا حالا از مهمانی دراومده یا نه؟»

«نه، ولی به‌زودی خواهد آمد. شاید سر آن پیچ بهش بربخوری.»
ون سری من باب خدا حافظی فرود آورد و به‌جای سابقش بازگشت که محل تلاقی راه فرعی میستور و شاهراه بود. نیم ساعتی در اینجا ماند. آنگاه یک جفت چراغ دیگر از تپه فرود آمدند. همان ارابه چهارچرخه متعلق به کاپیتن بود که به هیچ مقوله‌ای از ارابه تعلق نداشت اما ترکیبی از همه بود. تامسین تک و تنها در آن نشسته بود و چارلی ارابه را می راند.

هنگامی که ارابه به آرامی از خم راه پیچید رنگ فروش پیش آمد، و گفت: «خانم وایلدایو، عذر میخوام از این که نگهتون داشتم، ولی چیزی هست که باید از طرف خانم یوبرایت به شما بدم.» و بسته کوچکی را به دستش داد. بسته حاوی صد گینه‌ای بود که همین چندی پیش از وایلدایو برده و آنها را سرسری در پاره کاغذی پیچیده بود.

تامسین از تعجبی که به او دست داده بود به خود باز آمد و بسته را گرفت. ون گفت: «همین بود، خانم... شب خوشی را براتون آرزو می‌کنم.» و از نظر ناپدید شد.

ون در دلشوره‌ای که برای اصلاح وضع داشت نه تنها پنجاه گینه متعلق به خود تامسین بلکه پنجاه گینه متعلق به پسرعمو را هم به او داده بود. این اشتباه ناشی از سخنانی بود که وایلدایو در آغاز بازی بر زبان رانده و عدم تعلق گینه‌ها را به خود منکر شده بود. رنگ فروش هیچ نمی دانست که وقتی بازی به نیمه رسیده بود با پول دیگری ادامه یافته بود. و این اشتباهی بود که بعدها مایه ناراحتی شد که فقدان پولی سه مقابل آن در برابرش ناچیز بود.

اکنون شب دیرگاه بود و ون در اعماق خلنگزار فرو رفت تا به دره‌ای رسید که ارابه‌اش در آن بود — در نقطه‌ای که بیش از چند میل با محل قمار فاصله نداشت. داخل این خانه سیار شد، فانوس را روشن کرد و پیش از بستن در ارابه یکچند بر وقایع ساعات پیش تأمل کرد. در اثنایی که بدین سان مشغول بود سپیده در شمال شرق محسوس بود؛ ابرها پراکنده گشته بودند و تابش ملایمی در این اوقات نیمه تابستان، آسمان را روشن می داشت، هرچند ساعت بین یک و دوی بعد از نیمه شب بود. ون که پاک خسته بود در را بست و خود را بر بستر افکند و به خواب رفت.

کتاب چہارم

در بستہ

آفتاب ماه ژوئن بر اگدن می تافت و آن را می پخت و رنگ جگری خلنگزار را به شله ای بدل می کرد. این همان فصل و هوایی بود که خلنگزار طی آن در منتهای شکوه و جلوه خود بود. دوران گل دهی در این دایره تغییرات سطحی که تنها در اینجا امکان وقوعشان بود معرف دومین مرحله یا نیمروز بود؛ این مرحله از پی دوران سرخسی در می رسید که نماینده بامداد زندگی و مقدم بر دوران قهوه ای بود که طی آن گل خلنگها و سرخسها ته رنگهای زرد هنگام غروب آفتاب را می یافتند. این ته رنگ به نوبه خود جای خود را به رنگ تیره ایام زمستان می داد، که معرف شام زندگی بود.

کلایم و یوستاشیا در کلیه جدیدشان در آلدوروث (Alderworth)، آن سوی ایست اگدن، زندگی یکنواختی داشتند که برایشان مسرت انگیز بود. اکنون خلنگزار و تغییرات آن از پرده چشمشان محو گشته بود. در آغوش مه درخشانی بودند که هرگونه ناسازگاری رنگ محیط را از آنها پوشیده می داشت و به هر چیز روشنایی می بخشید. هنگامی که می بارید خوش بودند، زیرا می توانستند به شیوه ای که موجه می نمود تمام روز را در کنار هم در خانه بمانند؛ هنگامی که هوا آفتابی بود خشنود بودند، چون می توانستند بر تپه ها در کنار هم بنشینند. مانند آن اختران دووانه (Double Stars) ای بودند که مدام بر گرد یکدیگر می گردند و از دور یکی می نمایند. خلوت و انزوای مطلق که در آن می زیستند احساس و افکارشان را متقابلاً سخت نسبت به

هم بر می‌انگیخت. با این همه اگر کسی آنها را می‌دید چه بسا که می‌گفت بدی این احوال این است که عشق و شیدایی‌شان را به شیوه‌ای بس مسرفانه صرف می‌کنند. یوبرایت از سوی خود واهمه‌ای نداشت اما یادآوری گفته یوستاشیا در خصوص ناپایداری عشق - که اکنون به فراموشی‌اش سپرده بود - هر از گاه موجب می‌شد در این زمینه از خود سؤال کند، و ناراحت می‌شد از این که می‌دید کیفیت ناپایدار بر آگدن نیز بیگانه نیست.

سه چهار هفته‌ای که بدین سان گذشت یوبرایت با جدیت کار مطالعه را از سر گرفت؛ به جبران وقتی که تلف شده بود به طرزی خستگی‌ناپذیر مطالعه می‌کرد، زیرا می‌خواست هرچه زودتر، با کمترین درنگ، کار تازه را آغاز کند. و اما رؤیای یوستاشیا همیشه این بود که همین که با او ازدواج کرد آن توانایی را خواهد داشت که وی را به بازگشت به پاریس وادارد. کلایم به دقت از دادن هرگونه قول و وعده‌ای در این باره خودداری کرده بود، اما آیا می‌توانست در برابر ناز و نوازشها و ادا و اطوارهایش تأثرناپذیر بماند؟ یوستاشیا آنقدر به امکان موفقیت خود در این زمینه مطمئن بود که نزد پدر بزرگش پاریس، نه بادماوژ، را به عنوان اقامتگاه آینده‌شان معرفی کرده بود. تمام امیدهایش را به همین یک امید بسته بود. در این روزهای آرام پس از ازدواجشان، آنگاه که یوبرایت بر لباسش و بر چشمانش، و خطوط چهره‌اش دقیق می‌شد و در اندیشه غوطه‌ور می‌گشت، حتی مواقعی که به نگاههایش پاسخ می‌گفت در اندیشه این سودا بود؛ و اکنون قیافه کتابها، که بر آینده‌ای مغایر با رؤیای او اشاره می‌داشتند، اعصابش را به شیوه‌ای دردناک می‌آزرد. امید روزی را داشت که در مقام بانوی خانه‌ای زیبا، هر چند کوچک، در کنار یکی از بولوارهای پاریس روزهایش را بر حاشیه جهانی شاد بسر آورد و نغمه‌ای از خوشیهای خاص شهری را که وی برای لذت بردن از آن ساخته شده بود فراچنگ آورد؛ اما یوبرایت همچنان در جهت مخالف این منظور استوار بود، توگویی ازدواج به عوض آنکه بر نقشه‌های خیالی این بشر دوست خط بطلان کشیده باشد آنها را گسترش داده بود.

بیقراری یوستاشیا به اوج رسید؛ اما کیفیتی انحراف‌ناپذیر در رفتار کلایم بود که پیش از آگاهی در این باره او را از تردید می‌انباشت. ولی در این احوال واقعه‌ای به یاری‌اش آمد. این واقعه غروب روزی، شش هفته پس از ازدواج، پیش آمد و تمام و کمال از اشتباهی ناشی شد که ون در مورد پنجاه گینه متعلق به کلایم مرتکب شد.

یکی دو روز پس از دریافت گینه‌ها تامسین طی یادداشتی از زن عمو تشکر کرد. از زیادی پول تعجب کرد اما چون از مبلغ بخصوصی نام برده نشده بود این امر را به بخشنندگی و بزرگواری عمویش اسناد داد. زن عمو اکیداً به او توصیه کرده بود از این بابت چیزی به شوهرش نگوید، وایلدایو نیز طبعاً خودش را به آن راه زده بود و کمترین اشاره‌ای به جریانی که آن شب در خلنگزار گذشت نکرده بود. وحشت کریسچن هم به همچنین زیانش را در خصوص سهمی که در این ماجرا داشته بود در کام کشیده بود و با این پندار که به هر حال مال به نحوی به صاحب مال رسیده در همین حدود مطالبی به خانم یوبرایت گفته و از ذکر جزئیات خودداری کرده بود.

بنابراین یکی دو هفته‌ای که گذشت چون خبری در این باره از پسرش نرسید خانم یوبرایت کم‌کم دلواپس شد؛ بر این دلواپسی این درد هم افزوده شد که بعید نیست نفرت و بیزاری از او موجب این سکوت باشد که تا این اندازه‌اش جای باور نبود؛ پس چرا چیزی ننوشته بود؟ از کریسچن پرس و جو کرد، اما چیزی دستگیرش نشد؛ البته اگر صحت نیم دیگر داستان را یادداشت تامسین تأیید نکرده بود از آشفتگی پاسخهایی که کریسچن می‌داد درمی‌یافت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

در این دودلی بود که صبح روزی شنید که عروزش به دیدار پدر بزرگش به میستور رفته است. تصمیم گرفت قدم زنان از تپه بالا رود، یوستاشیا را ببیند و از زبان او بشنود که آن گینه‌هایی را که از نظر خانم یوبرایت در حکم جواهراتی بودند که از شوهران به زنان ثروتمند به ارث می‌رسند، دریافت داشته یا نه؟ وقتی کریسچن متوجه نیت و قصد وی شد سخت سراسیمه گشت. در

لحظه عزیمت خانم یوبرایت دیگر قادر به دوبهلوگویی نبود و به عملی که کرده بود اعتراف کرد و حقیقت را تا آنجا که خود می دانست به او گفت: که گینه‌ها را وایلدایو از او برده است.

خانم یوبرایت گفت: «وای، حالا می خواهد آنها را برای خودش بردارد؟» کریسچن به ناله گفت: «نه ایشالله، همچو کاری نمیکنه! مرد خویبه، شاید هم درست رفتار بکنه. خودش به من گفت که شما میبایس سهم آفا کلایم رو به یوستاشیا خانم میدادین. شاید هم خودش همین کارو کرده باشه.»

خانم یوبرایت نیز چون آرامشی یافت و به این جریان اندیشید بر همین گمان شد. آری، احتمال این بود، زیرا مشکل می شد پذیرفت که وایلدایو بخواهد پولی را که متعلق به پسر او است بالا بکشد. درست است، این راه بینایی، یعنی دادن پول به یوستاشیا، به مذاق وایلدایو سازگارتر است. اما با این همه تصور این امر دل مادر را از خشم انباشت: این که وایلدایو بعد از آن همه سرانجام به گینه‌ها دست یابد و آنها را به میل خود تقسیم کند و سهم کلایم را به دست زنتش بدهد، آن هم به این علت که معشوقه‌اش بوده و هنوز هم ممکن است باشد... آه، این دردی بود که خانم یوبرایت نظیرش را تاکنون تحمل نکرده بود.

بی درنگ کریسچن بینوا را به خاطر نقشی که در این ماجرا ایفا کرده بود از کار برکنار کرد؛ اما بعد چون دید که بی او کارش نمی‌گذرد گفت که اگر بخواهد می تواند مدتی دیگر هم بماند. سپس به دیدار یوستاشیا شتافت: در اثنایی که طرح این دیدار را ریخت احساسی ناخوشایندتر از نیم ساعت پیش نسبت به عروزش پیدا کرده بود. آن وقت می خواست برود و بالحن و خلقی دوستانه از او پرسد آیا تصادفاً بلایی بر سر این پول نیامده است، اما حالا می رفت که رک و راست از او پرسد آیا وایلدایو آن پولی را که به عنوان هدیه‌ای مقدس برای پسرش کنار گذاشته شده بود به طور خصوصی به او داده است؟

ساعت دو بعد از ظهر بود که به راه افتاد؛ حضور یوستاشیا بر کنار برکه و خاکریز حاشیه خانه پدری بزرگ این دیدار را تسریع کرد: یوستاشیا به نظاره

صحنه ایستاده بود و یحتمل به نمایشهای عاشقانه‌ای می‌اندیشید که این صحنه در گذشته شاهد آن بود. هنگامی که خانم یوبرایت نزدیک شد یوستاشیا، خیره خیره، همچون یک بیگانه، نگاهش کرد.

مادرشوهر اول سر حرف را وا کرد و گفت: «آمده بودم شما را ببینم.»
یوستاشیا با تعجب گفت: «واقعاً.» زیرا خانم یوبرایت، در منتهای خفت او، از شرکت در مراسم عقد خودداری کرده بود. «هیچ انتظار نداشتم.»
خانم یوبرایت به لحنی سردتر از پیش گفت: «کاری داشتم که آمدم. می‌بخشید اگر این سؤال را می‌کنم - شوهر تامسین هدیه‌ای به شما داده؟»
«هدیه؟»

«منظورم پول است.»

«چه - به من، به خودم؟»

«خوب بله، منظورم شما بودید، گفتم شاید خصوصی گرفته باشید - هرچند نمی‌خواستم آن را به این شکل عنوان کنم.»
یوستاشیا ناگهان از کوره دررفت و گفت: «پول از آقای وایلدایو؟ نه - هرگز! خانم، منظورتان از این حرف چیست؟»
علت این برافروختگی و قوف بر جریان دلبستگی سابق بود که موجب شد در دم به این نتیجه برسد که خانم یوبرایت هم از قضیه خبر دارد و شاید آمده است او را متهم کند به این که حالا هم در خفا هدایایی از او می‌گیرد.
خانم یوبرایت گفت: «من فقط سؤال کردم. من -»

یوستاشیا به تندی گفت: «شما باید به چشم بهتری به من نگاه کنید... ولی متأسفانه شما از همان اول با من بد بودید!»

خانم یوبرایت به لحنی بسیار جدی گفت: «نه، من اگر مخالفتی کردم صرفاً به خاطر کلایم بود. این غریزه هر مادری است که به فکر بچه‌اش باشد و از او مواظبت کند.»

یوستاشیا درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «یعنی می‌خواهید بفهمانید که لازم بوده در مقابل من از او مواظبت بکنید؟ من هیچ

وقت با ازدواج با او صدمه‌ای به او نزده‌ام! مگر من چه گناهی کرده‌ام که شما اینقدر نسبت به من بدبین هستید؟ شما حق ندارید وقتی من بدیی در حق شما نکرده‌ام از من پیش او بدگویی کنید.»

خانم یوبرایت به لحنی ترم‌تر گفت: «من کاری را کردم که در آن شرایط و اوضاع درست بود. من نمی‌خواستم فعلاً وارد این بحث بشوم، ولی شما مجبورم می‌کنید. من از گفتن حقیقت شرم ندارم. معتقد بودم که نباید با شما ازدواج می‌کرد، بنابراین سعی کردم با آنچه در قوه دارم او را از این کار متصرف کنم. ولی خوب، حالا دیگر کاری است که شده، و من گله و شکوه‌ای از این بابت ندارم و آماده‌ام که در خانه‌ام از شما استقبال کنم.»

یوستاشیا که سخت دستخوش ناراحتی بود گفت: «آه، بله، چه خوب که آدم جریان را با این خونسردی از این دیدگاه ببیند! ولی چرا باید فکر بکنید که رابطه‌ای بین من و آقای وایلدایو هست! آخر من هم مثل شما احساس دارم... مثل هر زن دیگری به من هم برمی‌خورد؛ ضمناً این را هم به شما بگویم که من نه تنها اسباب‌چینی نکردم و خودم را با حقه و کلک پیش او جا نکردم بلکه خیلی هم لطف کردم که زنش شدم، بنابراین مایل نیستم با من طوری رفتار شود که انگار با دوز و کلک به خانواده‌اش راه یافته‌ام و باید وجودم را تحمل کرد.»

خانم یوبرایت که بیهوده می‌کوشید بر خشم خود چیره شود گفت: «اوه! من هیچ وقت نشنیده بودم که خانواده‌پسرم کم از خانواده‌ای باشد. تازه اگر بیشتر هم نباشد. خیلی خنده‌دار است که می‌شنوم شما دم از لطف و فروتنی می‌زنید!»

یوستاشیا به لحنی تند گفت: «بله، با تمام این تفاسیل، لطف بود. و اگر آنچه را که حالا می‌دانم آن وقت می‌دانستم و می‌دانستم که یک ماه پس از ازدواج در این بیابان خارزار زندگی می‌کنم - اول تأمل می‌کردم بعد تصمیم می‌گرفتم.»

«بتر است این حرف را نزنید؛ ممکن است به نظر راست نیاید. تا آنجا که

من بدانم دروغ و فریبی از ناحیه او در کار نبوده — مطمئنم که نبوده — حالا جریان در مورد طرف دیگر چه بوده این را دیگر من نمی دانم.»

یوستاشیا با صدایی خشن دار و درحالی که برافروخته بود و از چشمانش شراره می جست گفت: «این دیگر آدم را می سوزاند! شما چگونه به خودتان اجازه می دهید با من اینطور صحبت کنید؟ من مخصوصاً تکرار می کنم اگر می دانستم زندگی ام به این صورتی خواهد بود که پس از عروسی ام هست حتماً می گفتم نه. من از این بابت شکوه ای نمی کنم؛ تا حالا هم کلمه ای در این مایه به خودش نگفتم — ولی این واقعیت دارد. بنابراین امیدوارم بدانید که برای من آتش دهن سوزی نیست، و در آینده از این فرمایشها نفرمایید. هر لطمه ای به من بزنید به خودتان زده اید.»

«من به شما لطمه بزنم؟ شما فکر می کنید که من زن بدبختی هستم؟»
 «شما پیش از ازدواجم هر کار توانستید کردید، و حالا به من سوءظن دارید که در خفا به خاطر پول با مرد دیگری سر و سر دارم!»
 «جز این نمی توانستم فکر بکنم. ولی بیرون از خانه ام هرگز از شما صحبت نکرده ام.»

«شما در همان خانه تان پشت سر من پیش کلایم حرف زدید — از آن بدتر چه می توانستید بکنید؟»

«وظیفه ام را انجام می دادم.»

«من هم به وظیفه خودم عمل می کنم.»

«وقسمتی از آن احتمالاً این خواهد بود که او را علیه مادرش تحریک کنید. همیشه این طور است. درست هم هست، من هم باید مثل دیگران تحمل کنم!»
 یوستاشیا که از شدت خشم نفسش به شماره افتاده بود گفت: «می دانم چه فکر می کنید. شما مرا زنی می دانید که هر کار بدی می تواند از او سر بزند. چه کسی می تواند بدتر از زنی باشد که معشوق یا شوهرش را علیه خانواده اش تحریک کند؟ با این همه این همان چیزی است که شما به من اسناد می دهید. چرا نمی آید او را از چنگم نجات بدهید؟»

خانم یوبرایت تندی را با تندی پاسخ گفت: «خانم، اینطور به من نپرسید! به قیافه زیبایتان نمی‌برازد، من ارزش این را ندارم که شما به خاطرش چنین صدمه‌ای به قیافه زیبایتان بزنید. من زن پیر بینوایی بیش نیستم که پسر را از دست داده‌ام.»

یوستاشیا همچنانکه اشک می‌ریخت گفت: «اگر با من شرافتمندانه رفتار کرده بودید حالا باز پسران را داشتید - شما خودتان را به حماقت زده‌اید؛ باعث اختلافی شده‌اید که چاره‌پذیر نیست.»

«من کاری نکردم. وای، این گستاخی از ناحیه یک زن جوان تحمل‌پذیر نیست!»

«شما خودتان خواستید؛ شما خودتان به من شک بردید و کاری کردید که از شوهرم به لحنی حرف بزنم که هیچ وقت نمی‌زد. بعد هم لابد به او خواهید گفت که این حرفها را زده‌ام، و بین ما اختلاف می‌اندازید. ممکن است لطفاً تشریف ببرید؟ شما دوست من نیستید!»

«چند کلمه دیگر هم می‌گویم، بعد می‌روم: اگر کسی آمد و به شما گفت که بی دلیل و موجب موجه به اینجا آمده‌ام که از شما چیزهایی دریابم بدانید که خلاف واقع گفته است؛ اگر کسی گفت که من سعی کرده‌ام جز با وسایل شرافتمندانه مانع ازدواج پسر با شما بشوم بدانید که او هم درست نمی‌گوید. من دچار ادبار شده‌ام، خداوند به من ستم نمود که کاری کرد شما اینطور به من اهانت بکنید! چه بسا پسر در این دنیا روی خوش‌بختی نبیند، چون آدم ابلهی است که توجهی به صوابدید مادرش ندارد. یوستاشیا، تو خودت نمی‌دانی، ولی بر لبه پرتگاه هستی... کافی است نصف این تندیی را که امروز به من کردی به پسر بکنی، آن وقت خواهی دید که هرچند حالا مثل یک بچه با تو نرم و مهربان است می‌تواند به سختی فولاد باشد!»

مادر که دستخوش هیجان بود دور شد، و یوستاشیا که نفسش به شماره افتاده بود بر برگه خیره ماند.

۰۲۰

نتیجه این دیدار ناخجسته این بود که یوستاشیا به عوض آنکه بعد از ظهر را با پدر بزرگش بگذرانند با شتاب به نزد کلایم به خانه بازگردد - سه ساعت زودتر از موعد به خانه رسید.

با چهره براقروخته و چشمانی که هنوز آثاری از هیجان اخیر از آنها هویدا بود به درون آمد. یوبرایت شگفت زده نگاهش کرد - پیشتر او را هرگز در وضعی مشابه این احوال ندیده بود. یوستاشیا از او گذشت، و شاید هم می خواست بی آنکه توجه او را برانگیزد به طبقه بالا برود، اما کلایم سخت نگران شد و بی اختیار از پی اش به راه افتاد.

گفت: «یوستاشیا، چه شده؟» یوستاشیا بر فرش پیش بخاری اتاق خواب ایستاده بود و در کف اتاق خیره شده بود، انگشتان هر دو دست را سخت درهم انداخته بود، کلاهش را هنوز از سر برنداشته بود. در لحظه جواب نداد، پس از یکچند به لحنی فرونشسته گفت: «مادرت را دیدم. دیگر هم هرگز او را نخواهم دید!»

چیز سنگینی، چون پتک، بر سر کلایم فرود آمد. آن روز صبح هنگامی که یوستاشیا می خواست به دیدار پدر بزرگش برود کلایم اظهار علاقه کرده بود به این که به بلومزاند هم برود و سری به مادر شوهرش بزند یا هر طور که خودش مقتضی بدانند ترتیبی بدهد که به این اختلاف پایان داده شود. یوستاشیا با خوشی و خرمی به راه افتاده بود و کلایم امید زیادی به این سفر بسته بود. پرسید: «چطور شد مگر؟»

«نمی دانم - یادم نمیاد. مادرت را دیدم. و دیگر هرگز هم او را نخواهم

دید.»

«چرا؟»

«به نظر تو من از آقای وایلدایو چه می دانم؟ من اجازه نمی دهم کسی پشت

سرم صفحه بگذارد. اوه! چه تنگی که از آدم پیرسند آیا پولی یا چیزی از آن قبیل از وایلدایو گرفته است... چه می دانم!»
 «چطور توانسته چنین چیزی را بگوید؟»
 «گفت.»

«پس لابد منظوری داشته. گذشته از این چه گفت؟»
 «نمی دانم چه گفت. جز این که هر دو چیزهایی گفتیم که هرگز بخشودنی نیست!»

«اوه، بی گمان سوء تفاهمی در کار بوده. تقصیر از کی بود که منظورش را روشن نگفت؟»

«نمی توانم کسی را مقصر قلمداد کنم، شاید هم گناه از شرایط و اوضاع بود، که بسیار ناجور بود. اوه کلایم - دست خودم نیست، ناگزیرم، باید بگویم - مرا در وضع بسیار بدی قرار داده ای. و تو باید این وضع را ترمیم کنی - آره، بگو که می کنی - برای این که واقعاً رنج می برم! آره، کلایم، مرا به پاریس ببر، و کار سابقه را ادامه بده! هر قدر هم اوایلش زندگیمان آنجا فقیرانه باشد مهم نیست، فقط در پاریس باشد، و در اگدن هیث نباشد.»

یویرایت با تعجب گفت: «ولی من از این فکر بکلی دست کشیده ام... فکر نمی کنم عملی از من سر زده باشد که چنین توقعی را به وجود آورده باشد - آره؟»

«قبول دارم... با این همه افکار و خیالاتی هست که نمی شود از خاطر دورشان کرد، و من از همان اول این فکر را داشتم. آیا نباید من هم در این باره رأی و نظری داشته باشم، حالا که زنت هستم و در سرنوشتت سهیمم؟»

«بله، ولی چیزهایی هست که خارج از بحث و گفت و گو هستند؛ و من فکر می کردم که این یکی از همانها است - و با توافق مشترک.»

یوستاشیا با صدایی فرونشسته گفت: «کلایم، من از چیزهایی که می شنوم ناراحتم.» چشمانش را به زیر انداخت و روگرداند.

کشف این رگه از امید در یوستاشیا شوهر را ناراحت می کرد. این اولین بار

بود که با حقیقت حرکات زنانه روبرو می‌شد که من غیرمستقیم به جانب مقصود می‌رفتند. اما هرچند یوستاشیا را عاشقانه دوست می‌داشت تصمیمش خلل ناپذیر بود. تأثیری که این گفته بر او داشت این بود که وی را مصمم کرد به این که بیش از پیش به کتابهایش بچسبد تا هرچه زودتر بتواند با تکیه بر نتایج چشمگیری که از کار آینده‌اش خواهد گرفت با این هوس مقابله کند.

رازگینه‌ها روز بعد روشن شد. تامسین دیداری عجولانه از آنها کرد و سهم کلایم را شخصاً به او داد. وقتی آمد یوستاشیا خانه نبود. کلایم با تعجب گفت: «پس منظور مادر این بوده؟ تامسین، می‌دانی که سخت با هم حرفشان شده؟»

اکنون در رفتار تامسین با پسرعمو کتمان‌ی بیش از سابق بود. این نتیجه ازدواج است که اغلب از جهتی کتمان به بار می‌آورد و از جهات دیگر کتمان را از بین می‌برد. به لحنی آرام گفت: «مادرت برام تعریف کرد. بعد از دیدن یوستاشیا آمد خانه ما.»

«بدترین چیزی که از آن واهمه داشتم اتفاق افتاده. تامسین، وقتی به خانه شما آمد خیلی ناراحت بود؟»

«بله.»

«خیلی؟»

«بله.»

کلایم آرنجش را بر چارچوب درِ باغچه تکیه داد و چشمانش را در پس دست پوشیده داشت.

«خودت را در این باره ناراحت نکن. شاید هم روزی باز با هم آشتی کردند.»

کلایم سر تکان داد: «نه، دو آدم آشتی مزاج مثل اینها آشتی نمی‌کنند. به هر حال، آنچه باید بشود می‌شود.»

«باز یک چیزش جای دلخوشی است - که گینه‌ها از بین نرفتند.»

«ترجیح می‌دادم دو مقابل این را از دست می‌دادم و این جریان پیش نمی‌آمد.

در خلال این وقایع ناراحت‌کننده یویرایت احساس کرد که یک چیز ناگزیر است: و آن این که کاری کند که نشان دهد نقشهٔ مربوط به دایر کردن مدرسه در پیشرفت است. و با توجه به این امر شبهای بسیار تا دم‌دمهای صبح مطالعه می‌کرد.

یک روز صبح، متعاقب فشاری سخت‌تر از معمول، و با احساس سوزش عجیبی در چشمانش، از خواب بیدار شد. آفتاب مستقیماً از پشت پنجره می‌تافت، یا نخستین نگاهی که به آن سوا فگند بر اثر دردی تند و تیز ناگزیر از بستن پلکها شد. با هر کوششی که به نگاه کردن به پیرامون می‌کرد همان حساسیت به نور بروز می‌کرد و اشک تلخ بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید. ناچار شد هنگام پوشیدن لباس چیزی بر پیشانی‌اش بیندد، و طی تمام مدت روز همچنان ناگزیر از بستن این پیچه ماند. یوستاشیا سخت هراسان بود. چون روز بعد هم بهبودی در احوالش پدید نیامد ناچار به انگلبری پی پزشک فرستادند. حوالی غروب پزشک آمد و گفت که این ناراحتی آماس شدیدی است که علت آن مطالعهٔ شبانهٔ سختی است که به‌رغم بروز سرماخوردگی که پیشتر عارض شده و چشمانش را ضعیف کرده بوده ادامه یافته است.

کلایم هرچند از این وقعه‌ای که در کار پدید آمد سخت دستخوش بیقراری بود، ناچار به آدمی ناتوان و علیل بدل گردید. در اتاقی که روشنایی از آن بکلی رانده شده بود زندانی شد و اگر یوستاشیا در کنارش نمی‌نشست و در پرتو روشنایی ملایم چراغ حباب‌دار برایش کتاب نمی‌خواند پاک در مانده بود. امیدوار بود که این بحران بزودی بگذرد، اما در سومین دیدار پزشک در منتهای وحشت دریافت که هرچند ممکن است ظرف یک ماه بتواند از خانه بیرون رود به شیوه‌ای که نور چشمانش را نیازارد، اما هرگونه فکر ادامهٔ کار و خواندن مطبوعات از هر قبیل را باید برای مدتی دراز از سر به در کند.

هفته‌ای و باز هفته‌ای دیگر گذشت و ظاهراً چیزی افسردگی این زوج جوان را کاهش نداد. خیالات دردناکی ذهن یوستاشیا را عرصه جولان خود قرار می‌داد اما او سعی می‌کرد از آن بابت چیزی به شوهرش نگوید: آمدم کور شد، یا به هر حال هرگز آن اندازه سلامت و نیرو را بازیافت که بتواند به کاری متناسب با احساس او اشتغال ورزد و کاری کند که او را از این اقامتگاه دور افتاده که جز تپه ماهور چیز دیگری نداشت دور کند؟ به احتمال زیاد با این مصیبتی که روی آورده بود آن رؤیای زیبای پاریس دیگر هرگز تحقق پذیر نبود. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و بهبودی در احوال شوهرش پدید نمی‌آمد و ذهن او بر این مسیر دردناک روان بود. به باغچه می‌رفت و اشک تلخ می‌ریخت.

یوبرایت اول به این فکر افتاد که پی مادرش بفرستد، اما از این خیال منصرف شد: وقوف بر این وضع جز این که ناراحت‌ترش کند کار دیگری نمی‌کرد. خانه‌شان به اندازه‌ای پرت و دور افتاده بود که جز با واسطه فرستاده مخصوص بعید بود مادرش از این جریان اطلاع یابد. سعی کرد تا آنجا که ممکن است با قضیه به شیوه فلاسفه برخورد کند — و منتظر ماند، تا اینکه هفته سوم هم فرا رسید، آنگاه برای اولین بار پس از این عارضه برای هواخوری بیرون رفت. در این احوال پزشک باز از او دیدار کرد، و کلایم به او اصرار کرد نظر مشخصی درباره وضع چشمش اظهار کند، و با تعجب بیشتر دریافت که تاریخ بهبودش همچنان نامشخص است و وضع چشمش طوری است که هرچند خواهد توانست پیش پای خود را ببیند اما به هیچ وجه این اجازه را به او نخواهد داد که با مطالعه پیگیر خسته‌اش کند، مگر این که تن به خطر «اوفتالمیا»^۱ی شدید بدهد.

کلایم از این اظهار سخت ناراحت شد، اما مأیوس نشد، حتی خوشحال هم شد: کور نخواهد شد همین کافی است. محکوم بودن به این که به مدتی

۱. Ophthalmia: التهاب شدید چشم. — م.

نامعین جهان را از پیس پرده‌ای تار بنگرد البته به قدر کافی دردناک و برای هر پیشرفتی مرگبار بود؛ اما خوب، یوبرایت هم در مقابله با حوادث ناگواری که تنها بر وضع و موقع اجتماعی او اثر می‌گذاشتند مردی صبور بود؛ و اگر یوستاشیا نبود فقیرانه‌ترین شیوه زندگی هم، مشروط بر این که با برنامه‌ای فرهنگی قرین باشد، وی را راضی می‌نمود. دایر کردن مدرسه‌ای شبانه در چنین کلبه‌ای پاسخگوی چنین نیازی بود. به هر حال، مصیبت بر او چیره نشد، که اگر جز این می‌اندیشید، بی‌گمان بر او چیره می‌شد.

در زیر آفتاب داغ تابستان گردش‌کنان در سمت غرب و در میان نقاطی از خلنگزار که بیشتر می‌شناخت و به خانه مادرش نزدیکتر بود آواره شد. در یکی از دره‌های مقابل خود، برق آهنی را دید و چون نزدیک‌تر شد، دریافت که برق از افزار هیزم‌بری است. کارگر، کلایم را بازشناخت و یوبرایت از صدایش تشخیص داد که هامفری است.

هامفری از پیشامدی که برای او کرده بود اظهار تأسف کرد و افزود: «حالا اگه کار شما هم مثل کار ما یک کار پیش پا افتاده بود میتونستی مثل سابق ادامه‌اش بدی.»

یوبرایت با قیافه‌ای متفکر گفت: «بله، می‌توانستم. راستی، از بابت این هیزم می‌که می‌بری روزانه چقدر درمی‌آوری؟»

«هر صد تاش نیم کرون، حالا که روزها درازند پول خوبی است.»

ضمن بازگشت به خانه، در تمام طول راه، غرق در اندیشه‌هایی بود که چندان ناخوش هم نبودند. هنگامی که نزدیک شد یوستاشیا از پنجره باز با او سخن گفت و یوبرایت به نزد او رفت.

گفت: «محبوبم، حالم خیلی بهتر است، و اگر مادرم با من و تو آشتی می‌کرد خیال می‌کنم دیگر غمی نداشتم.»

یوستاشیا همچنانکه چشمان طوفانی‌اش را به دوردست دوخته بود گفت: «می‌ترسم این جریان هیچ وقت پیش نیاید. راستی، وقتی چیزی تغییر نکرده چطور می‌توانی بگویی که خیلی بهتری؟»

«علتش کشفی است که امروز کرده‌ام: که می‌توانم کاری بکنم، و در این ایام ادبار مایهٔ معاشی به دست بیاورم.»
«خوب؟»

«می‌خواهم هیزم ببری بکنم.»

یوستاشیا گفت: «نه، کلایم!» آثار آن اندک امیدی هم که بر چهره‌اش پدیدار گشته بود در دم ناپدید شد و او را بیش از پیش دستخوش ناراحتی کرد.
«مطمئناً این کار را می‌کنم. آیا عاقلانه است که وقتی می‌توانم با کاری شرافتمندانه از هزینهٔ زندگیمان بکاهم آن مختصر پولی را که داریم بی‌محابا خرج کنم؟ کار بدنی در هوای آزاد برای سلامت مفید است، و کس چه می‌داند، شاید هم چند ماهی که گذشت باز توانستم کار مطالعه‌ام را از سر بگیرم؟»

«ولی اگر احتیاج به کمک داشته باشیم پدر بزرگم حاضر است به ما کمک کند.»

«احتیاجی به کمک نداریم. اگر هیزم شکنی بکنم زندگیمان به‌خوبی خواهد گذشت.»

«بله، به نسبت بردگان و یهودیان مقیم مصر، و مردمی از این دست.» و قطره اشکی تلخ بر گونه‌هایش فرو لغزید که کلایم ندید. در لحن سخن کلایم لاقیدی بود که نشان می‌داد در قبال این وضعی که برای او — یوستاشیا — کمال وحشت بود تأسفی در خود احساس نمی‌کند.

فردای آن روز یویرایت به کلبهٔ هامفری رفت و زنگال و دستکش و سنگ فسان و داسغاله‌ای از او به وام گرفت تا وقتی که خود بتواند آنها را تهیه کند. آنگاه به همراه این همکار جدید و آشنای قدیم برای انتخاب نقطهٔ مناسبی که هیزم در آن فراوان باشد به‌راه افتاد و اولین ضربه را در این پیشهٔ جدید فرود

آورد. قوه دیدش مانند بالی راسلاس^۱ اگرچه واقعی به مقصد اصلی نبود، این تنگنا را کفایت می‌کرد، و دید که با کمی تمرین چون پوست دستش قدری سخت شود خواهد توانست کار را به آسانی انجام دهد.

هر روز آفتاب تزدۀ از بستر بر می‌خاست، زنگاله‌هایش را می‌پوشید و برای دیدار هامفری به وعده گاه می‌رفت. از چهار بامداد تا ظهر کار می‌کرد، وقتی گرمای روز به حداکثر می‌رسید به خانه می‌رفت، یکی دو ساعتی می‌خوابید و باز بیرون می‌رفت و تا ساعت نه که هوا تاریک می‌شد کار می‌کرد.

این مرد پاریسی اکنون با این تجهیزات چرمی و چشم‌پوشی که ناگزیر از بستن آن بود چنان قیافه‌ای یافته بود که اگر نزدیکترین دوستانش از کنارش می‌گذشتند او را بجا نمی‌آوردند. لکه تیره‌ای بود در میان گستره‌ای از خاربن زیتونی‌رنگ - و بیش از این نبود. اگرچه مواقعی که مشغول نبود فکر وضعی که برای یوستاشیا فراهم کرده و بیگانگی که با مادرش در میان آمده بود ناراحتش می‌داشت، اما مواقعی که مشغول بود شاد و آرام بود.

زندگی روزانه‌اش نوعی زندگی میکروسکپی عجیب بود: زیرا تمام هستی‌اش محدود به محیطی بود که بیش از چند قدم، آن‌سوتر نمی‌رفت: آشنایان و مونسانش خزندگان و پرندگان بودند و می‌نمود که آنها نیز وی را از زمره خود بشمار می‌آورند، زنبوران بالحن و حالتی دوستانه بر گرد گوشش وزوز می‌کردند و برگله‌های خاربنهای پیرامونش گروه گروه اجتماع می‌کردند، چندانکه شاخه را به خاک می‌کشیدند. پروانه‌های عجیب کهربایی‌رنگ، که بومی‌اگدن بودند و در جاهای دیگر دیده نمی‌شدند، بر گرد دهانش پرپر می‌زدند و بر پشت خمیده‌اش می‌نشستند و با برق نوک داسغاله‌اش به هنگامی که آن را بالا و پایین می‌برد بازی می‌کردند. انبوهی از ملخهای

۱. Rascas؛ شخصیت رمانی نوشته ساموئل جانسن (۱۷۰۹-۸۴). در واقعه‌ای از این رمان مخترعی می‌کوشد با بالی که خود ساخته است پرواز کند. از جایی بلند پرواز می‌کند اما به درون برکه‌ای می‌افتد و بال مصنوعی او را روی آب نگه می‌دارد و مانع غرق شدنش می‌گردد. - م.

زمردین بر پاهایش می جهیدند و مانند بندبازان تازه کار با سر یا بر پشت و پهلوی به زمین می آمدند یا در زیر ساقه های سرخس یا ملخهای دیگری که رنگ عادی داشتند با سر و صدای زیاد می لاسیدند و عشق می باختند. مگسهای درشتی که از قفسه خوراکی و پرده سیمی خبری نداشتند و در توحش می زیستند بی اینکه بدانند که با انسانی سر و کار دارند در پیرامونش وزوز می کردند؛ در داخل و خارج گودالهای سرخس گرفته مارها در تن پوشهای درخشان خود می خزیدند، زیرا موسم پس از پوست اندازی بود و پوستشان در منتهای درخشندگی، بچه خرگوشها از لانه های خود بیرون می آمدند و بر پشته ها آفتاب می گرفتند؛ پرتو خورشید از پوست لطیف گوشهای ظریفشان می گذشت و حتی پشت گوششان را نشان می داد، آنقدر که رگه های آن دیده می شدند. هیچ یک از این جانداران از او واهمه ای نداشتند.

یکنواختی کار به او آرامش می بخشید، و در نفس خود لذتی بود. این محدودیت اجباری، توجیهی برای این کار ساده به دست این مرد فرازجو داده بود که وجدانش هرگز نمی پذیرفت مادام که قوایش برجاست وقت را به بطلالت بگذراند. به این جهت گاه پیش خود زمزمه می کرد یا مواقعی که ناچار می شد برای یافتن شاخه هایی برای بستن هیزم با هامفری جست و جو کند با نقل قصه هایی از احوال پاریس وی را سرگرم می داشت - و بدین سان وقت را می گذراند.

در یکی از این بعدازظهرهای گرم، یوستاشیا تک و تنها در جهت محل کار کلایم به راه افتاد. یوبرایت سخت مشغول بود و ردیف طولی از شاخه هایی که بر دامنه چیده بود نماینده حاصل تلاش روزانه اش بود. متوجه نزدیک شدنش نشد، یوستاشیا در چند قدمی اش ایستاد و زمزمه ای را که پیش خود می کرد شنید - سخت یکه خورد. دیدن این مرد مصیبت زده که با عرق جبین پول درمی آورد اشک به چشمانش آورد، و با دیدن این که نه تنها علیه این مشغله ای که هر اندازه هم در نظر خود کلایم خوب بود در چشم او، به عنوان زنی درس خوانده و تربیت شده، خفت آور بود سر به شورش برنداشته است

دلش سخت به درد آمد. یوبرایت ناآگاه از حضور او همچنان به خواندن ادامه داد:

سپیده‌دم،
 به درختستانها برگ و نوایشان را باز می‌گرداند؛
 گیاهان یا بازگشتش زیباتر می‌شوند؛
 پرندگان نغمه شیرین عشق را از سر می‌گیرند،
 و همه ورود سپیده‌دم را به طبیعت،
 جشن می‌گیرند.
 سپیده‌دم، گاه —
 گاه مایه رنج بسیار است؛
 وه که برای چوپانی که از عشق می‌سوزد
 و ناگزیر است که دلدار را در سپیده‌دم ترک گوید،
 شب چه کوتاه است!^۱

یوستاشیا با درد و رنج بسیار دریافت که شوهرش چندان مقید ناکامیابی اجتماعی نیست — باری، این زن مغرور سر فرو افکند و از فکر تأثیری که این خلق و خو ممکن است بر وضع زندگانی او داشته باشد یکچند گریست. سپس پیش آمد.

به لحنی تند و آمیخته به تعجب گفت: «من جای تو بودم از گرسنگی می‌مردم و این کار را نمی‌کردم! و تو تازه آواز هم می‌خوانی! من می‌روم و مثل سابق با پدر بزرگم زندگی می‌کنم!»
 کلایم به نر می‌گفت: «یوستاشیا من ترا ندیدم، هرچند متوجه چیزی شدم

۱. این قطعه مأخوذ از ایرای کمیک موسوم به گلستان (Gulistan) اثر شارل گیوم اتین است که در ۱۸۰۶ به اجرا درآمد. — م.

که حرکت می کرد.» و پیش آمد، دستکش چرمی زمخت را در آورد و دستش را در دست خود گرفت: «چرا این طور صحبت می کنی؟ این که چیزی نبود؛ ترانه ای بود که آن وقتی که در پاریس بودم از آن خوشم می آمد، و بازندگی که حالا با تو دارم جور می آید. یعنی تو دیگر علاقه ای به من نداری، چون قیافه ام دیگر مثل قیافه یک آقای خوش پوش نیست؟»

«عزیزم، تو نباید این مسائل بی مورد را پیش بکشی، وگرنه کاری می کنی که دیگر دوستت نداشته باشم.»

«تو فکر می کنی من هیچ وقت تن به چنین خطری می دهم؟»
 «خوب، آخر تو هم همه اش دنبال افکار خودت هستی، و به حرف من که می گویم باید از این کار خفت بار دست بکشی، گوش نمی کنی. آیا از من متنفری که این طور، به خلاف تمایلات من، رفتار می کنی؟ آخر من زنت هستم، پس چرا به حرفم گوش نمی کنی؟ بله، بله، واقعاً هم زنت هستم؟»
 «می دانم این لحن به چه معنا است!»
 «کدام لحن؟»

«همین که گفתי، "واقعاً هم." یعنی این که زنت هستم، از بخت بد.»
 «واقعاً سنگدلی که این طور زخم زبان می زنی! زن می تواند منطق هم داشته باشد، اما دل هم دارد. تازه اگر احساس بدبختی کردم، این احساس ناشایستی نبوده. این یک چیز کاملاً طبیعی است. و به هر حال، می بینی که چیز خلاف واقعی نمی گویم. یادت هست که پیش از ازدواج به تو هشدار دادم و گفتم که من صفات و خصوصیات یک همسر خوب را ندارم؟»
 «گفتن این چیزها حالا به طعنه شبیه است. بهتر است که در این زمینه چیزی نگویی، زیرا هرچند که ممکن است من دیگر شاه تو نباشم اما تو هنوز ملکه منی.»^۱

۱. هنگام عقد، کشیش تاجی بر سر داماد و نیم تاجی بر سر عروس می گذاشت که به معنای آن بود که شوهر، شاه و زن شهبانوی خانه است. — م.

«تو شوهرم هستی. آیا همین کافی نیست؟»

«نه، اگر که بی تأسف زنم باشی.»

«من به این حرفت جوابی نمی دهم. یادت هست، به تو گفتم که مشکل بزرگی برای تو خواهم بود.»

«بله، این را دیدم.»

«پس خیلی زود دیدی: یک عاشق حقیقی هیچ وقت همچو چیزی را نمی دید. کلایم، تو با من خیلی بد تا می کنی... من از این طرز صحبت هیچ خوشم نمی آید.»

«خوب، من به رغم این با تو ازدواج کردم، و از این بابت متأسف هم نیستم. این بعد از ظهر، خیلی سرد به نظر می رسی. و با این همه من همیشه فکر می کردم که هیچ قلبی به گرمی قلب تو نیست.»

«بله، متأسفانه کم کم داریم سرد می شویم... آخر من هم مثل تو دارم می بینم.» و آهی سرد از دل برکشید: «همین دو ماه پیش چه شوریده وار همدیگر را دوست می داشتیم! نه تو هیچ وقت از نگاه کردن به من سیر می شدی نه من از نگاه کردن به تو. چه کسی فکر می کرد که چشمهای من به چشم تو دیگر آن فروغ اولیه را نخواهند داشت و لبهای تو به لبهای من مثل گذشته شیرین نخواهند بود؟ آن هم ظرف دو ماه... آیا چنین چیزی ممکن است؟ بله... واقعیتی است!»

«عزیزم، طوری آه می کشی که انگار از این بابت متأسفی — و خوب این نشانه امیدبخشی است.»

«نه، من برای آن آه نمی کشم. برای من، یا کسی به حال من، چیزهای دیگری هست که برایشان آه بکشد.»

«که دورنمای زندگی ات را با ازدواجی نسنجیده با یک آدم بیچاره خراب کردی؟»

«کلایم تو چرا کاری می کنی که حرفهای تلخ بزنی؟ من هم به اندازه تو مستحق ترحمم. به اندازه تو! — حتی فکر می کنم خیلی بیشتر از تو. برای این که

تو می توانی آواز بخوانی. عجیب است من هیچ وقت نمی توانستم با همچو ابر تازی که بر سرم سایه انداخته است بخوانم. عزیزم، می توانستم آنقدر گریه کنم که حتی آدمی به آسان گیری و لاقیدی تو را سراسیمه کنم، تو حتی اگر مقید مصیبت خودت هم نبودی باید من باب ترحم به من، آواز نمی خواندی. خدایا! اگر من جای تو بودم به عوض آنکه آواز بخوانم کفر می گفتم!»

یوبرایت دستش را بر بازوی او نهاد و گفت: «ولی دختر بی تجربه ام، تو فکر نکن که من نمی توانم مثل تو، به شیوه پرومته، علیه خدایان و سرنوشت شورش کنم. من بیش از آنچه تو شنیده باشی احساس شورش و طغیانی از این دست کرده ام. اما هر قدر زندگی را بیشتر می بینم درمی یابم که در بزرگترین پیشه ها چیز بزرگ و دندان گیری نیست، همین طور در پیشه های حقیری مانند پیشه من نیز، که هیزم شکنی باشد حقیر خاصی وجود ندارد. وقتی احساس می کنم و می بینم که بزرگترین مواهبی که به ما بخشیده اند چندان هم ارزشمند نیستند، چگونه می توانم وقتی این مواهب را از من می گیرند احساس درد و رنج بسیار بکنم؟ بنابراین برای این که وقتم را بگذرانم می خوانم. آیا محبتت را نسبت به من یکلی از دست داده ای که چند لحظه شاد را هم به من روا نمی بینی؟»

«هنوز مقداری از آن را حفظ کرده ام.»

«حرفهایت آن گرمی سابق را ندارند. پس با رفتن نیکبختی عشق هم می میرد!»

یوستاشیا با صدای بریده بریده گفت: «کلایم، من نمی توانم به این حرفها گوش کنم... کار به جاهای بد خواهد کشید... من می روم خانه.»

♦ ۳ ♦

چند روز بعد، پیش از پایان ماه اوت، یوستاشیا و یوبرایت به شامی زودهنگام نشسته بودند. اخیراً رفتار یوستاشیا تقریباً به سردی گراییده بود. حالتی

غمناک بر چشمان زیبایش خفته بود که خواه مستحق آن بود یا نبود دل هر کسی را که او را در بحبوحهٔ دلدادگی با کلایم دیده بود از ترحم می‌انباشت. احساس زن و شوهر، در مقابله با این ادبار تا حدی مغایر هم بود: کلایم که دستخوش مصیبت بود شاد و سرحال بود و حتی می‌کوشید او را که در تمام مدت عمر لحظه‌ای با رنج و ناراحتی جسمی آشنا نشده بود دلداری دهد.

«بیا، عزیزدلم، قیافه‌ات را از هم باز کن. کارها باز روبراه خواهند شد و شاید باز روزی توانستم مثل سابق بینم. من به تو قول شرف می‌دهم که همین که بتوانم کار دیگری بکنم این هیزم‌شکنی را کنار بگذارم. قطعاً نمی‌خواهی که تمام مدت روز همین‌طور بیکار و بی‌عاز در اطراف بلولم؟»

«ولی آخر خیلی وحشتناک است - هیزم‌شکن! آن هم آدمی مثل تو که در پاریس زندگی کرده و زبانهای فرانسه و آلمانی را حرف می‌زند و شایسته‌کاری به مراتب بهتر از این است.»

«فکر می‌کنم وقتی اول بار مرا دیدی و چیزهایی درباره‌ام شنیدی به چشمت در هاله‌ای زرین جلوه می‌کردم - مردی که با چیزهای باشکوه آشنا است و با صحنه‌های درخشان مأنوس بوده - خلاصه، مردی دوست‌داشتنی و خواستنی، و قهرمانی سرگرم‌کننده، آره؟»
یوستاشیا با حق‌گریه گفت: «بله.»

«و حالا آدم بیچاره‌ای هستم، با لباس چرمی.»

«بس کن. سر بسرم نگذار. تصمیم گرفته‌ام که دیگر فکرش را هم نکنم. خیال دارم این غروب بروم بیرون، مگر این که تو مخالف باشی. امروز در ایست‌اگدن جشنی است - به اصطلاح محل، کولیگری - و من می‌خواهم بروم.»

«که برقصی؟»

«چرا نه؟ تو می‌توانی بخوانی من نباید برقصم؟!»

«بسیار خوب، هر طور که میل تو است. بیایم دنبالت؟»

«اگر زود از کارت برگشتی. ولی خودت را در این باره زیاد ناراحت نکن. راه خانه را بلدم، خلنگزار هم چیزی ندارد که از آن بترسم.»
«و اینقدر طالب خوشی هستی که حاضری به خاطرش این همه راه را بروی؟»

«پس دوست نداری تنها بروم! کلایم، داری حسودی می کنی؟»
«نه، ولی اگر می دانستم که خوشحال خواهی شد باهات می آمدم؛ هرچند با این وضعی که دارم شاید به اندازه کافی دلت را زده‌ام. با این همه جوری است که دلم می خواست نمی رفتی. بله، شاید هم حسودی می کنم. و تازه، چه کسی می تواند به اندازه من - آدمی نیم کور - حق داشته باشد که با داشتن زنی مثل تو حسودی نکند؟»

«این فکرها را نکن. بگذار بروم، دل و دماغم را از بین نبر!»
«همسر شیرینم، من ترجیح می دهم خودم افسرده باشم و تو خوش باشی. برو، هر کار هم که دلت خواست بکن. چه کسی می تواند جلو هوست را بگیرد؟ تو هنوز همه قلبم را در اختیار داری، باور کن؛ و همینقدر که با من سر می کنی - که درواقع روی دستت مانده‌ام - از تو ممنونم. آره، تنها برو، و بدرخش. اما من، من با سرنوشت بدم می مانم. در این جور جاها مردم از من دوری می کنند. داسغاله و دستکشهای چرمی ام چون شقشقه جذام سن لازار^۱ هستند که به مردم هشدار می دهند تا از سر راه کسی که با قیافه خود آنها را می آزارد دور شوند.» او را بوسید، زنگاله‌هایش را پوشید و بیرون رفت.

هنگامی که او رفت یوستاشیا سرش را بر دو دست نهاد و با خود گفت: «دو زندگی تباه شده... زندگی من و او. و سرانجام کار به اینجا کشید! تو می گویی این وضع مرا به جتنون می کشاند؟»

در جست و جوی راه حل ممکن که کمترین بهبودی را در اوضاع پدید

۱. سن لازار را پیر حامی جذامیان می دانستند. در قرون وسطی جذامیان باید شقشقه‌ای با خود می داشتند و آن را به صدا درمی آوردند تا مردم را از نزدیک شدن خود آگاه سازند. - م.

آورد در ذهن خویش به تکاپو پرداخت، اما چیزی به نظرش نرسید. در عالم خیال می‌دید که چگونه همه آن جوانان بادمائوئی وقتی این جریان را بشنوند خواهند گفت: «این دختره را ببین که کسی را نمی‌پسندید!» به نظر او این وضع به حدی به استهزاء امیدهایش شبیه بود که اگر طنز و تمسخر تقدیر از این قراتر می‌رفت مرگ تنها راه رستگاری بود.

ناگهان تکانی به خود داد و گفت: «ولی من این را از سر باز می‌کنم. بله، این احوال را از سر باز می‌کنم! کسی نباید از دردم باخبر شود. با دل پر خون شادی می‌کنم، با تمسخر خوشحالی می‌کنم، و به طعن می‌خندم! و این کار را با رفتن به همین مجلس رقص شروع می‌کنم.»

به اتاق خوابش رفت و با منتهای دقت لباس پوشید. زیبایی‌اش، احساسش را در نظر هر بیننده‌ای معقول جلوه می‌داد. این تنگنایی که تصادف و بی‌احتیاطی، این زن را در آن گرفتار کرده بود، هر زن دیگری را نیز بر آن می‌داشت که از آن نیروی برتر پیرسد به چه حقی باید چنین موجود زیبایی در چنین وضعی قرار گیرد که زیبایی‌اش را نه موهبت که طوق لعنت بدانند؟

هنگامی که از خانه درآمد هوا خوش بود. در این تصویری که ارائه می‌کرد آن قدر محتوا بود که فتح بیست دل دیگر را کفایت کند. آن حالت غمبار و شوریده‌ای که واقعی که بی‌کلاه در خانه می‌نشست زیاده از حد چشمگیر می‌نمود، اکنون با لباسی که پوشیده بود لطفی تمام یافته بود. این حالت همیشه ابهام سحاب‌گونه‌ای داشت که عاری از تنیدی و خشونت بود، به قسمی که چهره‌اش در آغوش این جو چنان بود که گویی از درون پاره‌بری رخ می‌نمود؛ خطوط چشمگیری حدّ گوشت تن و لباسش را مشخص نمی‌کرد. تف گرمای روز هنوز نشکسته بود، بنابراین آرام آرام پشته‌های آفتاب گرفته را زیر پا نهاد. — برای این گشت و گذار هنوز وقت زیادی در اختیار بود. هرگاه که راهش از میان سرخسها می‌گذشت در میان شاخ و برگشان گم می‌شد: اینها اکنون جنگلهای کوچکی بودند، هرچند شاخه‌ای از آنها باز نمی‌ماند که در سال آینده جوانه زند و برومند گردد.

جایگاهی که برای جشن روستا انتخاب شده بود یکی از واحه‌های چمن‌گونه‌ای بود که گاه - نه اغلب - در این جلگه خلنگ گرفته بدان برمی‌خوردی. در این گونه جاها، خارینها و خلنگها ناگهان در حاشیه پایان می‌گرفتند و سبزه‌ها تر و تازه بودند. باریک‌راه سبزه گرفته‌ای که احشام بر آن رفت و آمد می‌کردند، این نقطه را دور می‌زد بی‌آنکه پرچین سرخسها را بشکافد؛ و همین راه بود که یوستاشیا پیش از پیوستن به جماعت شادی‌کنندگان، برای شناسایی در پیش گرفت. نغمه‌های شورانگیز دسته موزیک ایست‌آگدن، راه را بی‌اشتباه بر وی می‌نمود و او اکنون نوازندگان را که در ارابه‌ای آبی رنگ نشسته بودند می‌دید: چرخهای سرخ ارابه را ساییده، برق انداخته بودند، چوبهایی به شکل کمان بر آن نصب کرده بودند و با شاخه‌ها و دسته‌های گل آراسته بودند. جلو این ارابه جایگاه اصلی رقص بود که در آن پانزده بیست زوج جوان می‌رقصیدند، و باز بر حاشیه آن گروههای کوچکتر از زوجهای مسن‌تر، که آهنگ حرکاتشان نیز همیشه با آهنگ موزیک جور نبود. جوانها گل‌های آبی و سفید بر سینه زده بودند و درحالی که صورتشان گل انداخته بود با دختران پایکوبی می‌کردند. رنگ چهره دختران نیز در اثر جست و خیز و هیجان، سرخ‌تر از نوارهای متعددی بود که بر گیسوانشان زده بودند. دختران زیبا با طره‌های بلند یا دختران زیبا با طره‌های کوتاه، دختران زیبا با طره‌های روی پیشانی و دختران زیبا با گیسهای بافته، چرخ می‌خوردند و سبکبال می‌گشتند. بیننده حق داشت با تعجب از خود پرسد که درحالی که یکی دوده بیشتر نیست که بتوان از آن میان انتخاب کرد این همه دختر هم‌قد و هم‌سن و سال و هم‌خلق و رفتار از کجا سبز شده‌اند؟ در دوردست مرد الکی خوشی بود که با چشمان بسته و بی‌توجه به جمع تک و تنها می‌رقصید. چند قدمی آن‌سوتر، در زیر خارینی کهنسال و هرس کرده، آتشی افروخته بودند که بر فراز آن سه‌کتری در یک ردیف آویخته بود. نزدیک‌تر از این میزی بود که زنان جاف‌تاده بر آن عصرانه می‌چیدند، اما یوستاشیا به عبث در

میانشان به دنبال زن چوبداری چشم گر داند که گفته بود خواهد آمد و کاری خواهد کرد که مقدمش را به گرمی پذیرا شوند.

این غیبت نامنتظر تنها فردی که او در محل می شناخت نقشه‌ای را که برای این بعد از ظهر کشیده و خواسته بود بی محابا خود را به چنگ امواج شادمانی بسپارد پاک برهم زد. اکنون پیوستن به جماعت صورت مشکلی به خود گرفته بود، با این همه اگر پیش رفته بود زنان جا افتاده با روی خوش و استکانهای چای به پیشوازش می آمدند و به عنوان بیگانه‌ای زیباتر و فهم‌تر از خود عزت و احترامش می گذاشتند. یکی دو دور رقص را تماشا کرد و بر آن شد که کمی دورتر شود و به کلبه‌ای برود و تغییر ذائقه‌ای بدهد و در این هوای شامگاهی به خانه باز رود.

همین کار را هم کرد؛ اما هنگامی که به سوی این صحنه که برای بازگشت به آلدورث باید می‌پیمود باز آمد، آفتاب غروب می‌کرد. هوا اکنون به اندازه‌ای آرام بود که صدای دسته موزیک را دورادور می‌شنید؛ دسته موزیک، انگار با شور و هیجانی بیش از پیش می‌نواخت - یعنی اگر چنین چیزی امکان‌پذیر بود. هنگامی که به تپه رسید خورشید کاملاً ناپدید شده بود، اما این امر هم برای یوستاشیا و هم برای شادی‌کنندگان زیاد مهم نبود، زیرا ماه بدری در پیش رو برمی‌خاست، هرچند پرتوش هنوز بر روشناییهای غرب چیرگی نیافته بود. رقص همچنان ادامه داشت، و اکنون بیگانگانی آمده بودند و حلقه‌ای برگرد رقصندگان ساخته بودند، و یوستاشیا هم می‌توانست بی آنکه شناخته شود در میان آنان بایستد.

عالمی از احساسات و شهواتی که در طول سال پراکنده بودند اکنون برای ساعتی در این نقطه در تلاطم می‌آمدند. چهل دل این بیست جفتی که موج‌آسا می‌خرامیدند با چنان ضربانهایی می‌زدند که از دوازده ماه پیش که در چنین روزی به هم رسیده بودند این چنین نزده بودند. اکنون شرک در دلهاشان جان گرفته بود و آنچه بود زندگی بود و جز نفس زندگی چیز دیگری را نمی‌پرستیدند.

این که چه تعداد از این هماغوشیهای پرشور اما گذرا مقدر بود به هماغوشی جاودانه بدل گردند شاید همانقدر که بر یوستاشیا که نظاره گر آنها بود نامعلوم بود که بر بعضی از کسانی که خود درگیر آن بودند ناشناخته بود. کم کم بر احوال این مردمی که چرخ می خوردند غبطه خورد: تشنه امید و سعادتی بود که جاذبه رقص ظاهراً در آنها پدید آورده بود. وی خود سخت به رقص علاقه مند بود و یکی از انتظاراتش در رفتن به پاریس امکانی بود که پرداختن به این سرگرمی را به دست می داد. بدیختانه شعله این انتظار و امید اکنون برای همیشه در دلش افسرده و مرده بود.

در اثنايي که با گيجي و آشفتگي خاطر، چرخیدن و حرکات موج گونه رقصندگان را در پرتو روشنایی ماهی که نیرو می گرفت تماشا می کرد ناگهان نام خود را شنید که کسی به نجوا از فراز شانه اش بر زبان راند. با تعجب برگشت و در کنار خود کسی را دید که صرف حضورش چهره اش را تا شقیقه گاه برافروخت.

وایلدایو بود. از صبح روز ازدواجش - ازدواج وایلدایو - آنگاه که در حیاط کلیسا پر سه زده و سپس با بالا زدن روبند و پیش آمدن و امضاء کردن دفتر ازدواج به عنوان گواه، وی را دچار شگفتی ساخته بود او را ندیده بود. با این همه نمی دانست چرا صرف دیدنش باید به این شکل خون به چهره اش بدواند.

هنوز چیزی نگفته بود که وایلدایو به نجوا گفت: «حالا هم مثل سابق به رقص علاقه مندی؟»

یوستاشیا به لحنی فرو نشسته گفت: «بله، خیال می کنم.»

«با من می رقصی؟»

«برای من که تنوع بزرگی خواهد بود... ولی فکر می کنی اشکالی نداشته باشد؟»

«چه اشکالی دارد که دو خویشاوند با هم برقصند؟»

«آه - بله، خویشاوند. شاید هم اشکالی نداشته باشد.»

«با این همه اگر دوست نداری کسی تو را بشناسد رو بندت را پایین بکش؛ هر چند احتمال این که کسی در این نور تو را بشناسد زیاد نیست. مردم بیگانه اینجا زیادند.»

به آنچه او گفته بود عمل کرد. و این عمل خود به معنای پذیرفتن پیشنهادش بود.

وایلدایو بازویش را پیش آورد و او را از حاشیه به مرکز رقص برد. پس از یکی دو دقیقه که به مرکز رقص آمدند به جمع پیوستند و کم کم به سوی گروهی که در رأس بود پیش رفتند. حوالی هنگامی که به نیمه راه رسیدند یوستاشیا چندین بار آرزو کرد ای کاش تسلیم این درخواست نشده و تن به رقصیدن با او نداده بود. اما از نیمه که گذشتند احساس کرد که وقتی در طلب خوشی آمده طبیعی است که آن را به دست آورد و از آن لذت ببرد. اکنون که در رأس گروه بودند و پیچ و تاب می خوردند و پای می کوبیدند ضربان قلبش تندتر از آن بود که فرصت تأمل بیشتری به او بدهد.

در طول این ردیفی که از بیست و پنج زوج تشکیل شده بود مستانه می رقصیدند؛ حیات دیگری به وجودش راه یافته بود. پرتو پریده رنگ شامگاهی به این حرکات جذبه و افسون خاصی بخشیده بود. درجه ای از شدت و ضعف نور هست که تعادل حواس را برهم می زند و احساسات لطیف را به حد خطرناکی برمی انگیزد؛ چون این نور بر جنبش و حرکت افزوده شود احساس به جانب هرزگی می گراید، زیرا در این میان عقل نیز همانقدر بی حس شده و به خواب رفته است — و این نور اکنون از قرص ماه بر این دو پیکر می تافت. تمام دختران رقصنده این نشانها را احساس می کردند، اما یوستاشیا بیش از همه. سبزه زیر پایش لگدمال شده بود و چون از دور رویه سخت و کوبیده آن را در جهت نور ماه از نظر می گذراندی، همچون رویه یک میز صاف و صیقلی بود. هوا کاملاً آرام بود؛ پرچم بالای ارابه جایگاه نوازندگان، بی حرکت به چوپ پرچم تکیه کرده بود و تنها طرح کلی پیکر نوازندگان بر

زمینه آسمان پیدا بود، بجز مواقعی که دهان گرد ترومبون^۱ و اوفی کلید^۲ و شیپور بزرگ، چون چشمانی درشت از پس سایه پیکرشان می درخشید. پیراهنهای زیبای دختران درخشش و رنگ روزنه گامشان را از دست داده بودند و بیش و کم به رنگ سفید مات می نمودند. یوستاشیا بر بازوی وایلدایو سبک می چرخید؛ چهره اش مستغرق و تندیس گونه بود؛ جانش از جسمش پرواز کرده و خطوط چهره را از یاد برده بود، و اکنون خطوط چهره مانند مواقعی که احساس از حد معمول درمی گذرد تهی و بی جنبش بود.

آه، چقدر به وایلدایو نزدیک بود! تصورش هم وحشتناک بود. می توانست صدای نفسش را بشنود. چه رفتار بدی با او کرده بود! با این همه، هر دو حی و حاضر اینجا بودند و به یک آهنگ می رقصیدند. از افسون رقص در شگفت ماند. خط فاصل مشخصی، همچون چیزی محسوس، این توده آشفته تجربه درون و برون را از هم جدا می کرد. آغاز کردنش به رقص شباهت به تغییر محیط داشت. در قیاس با حال و هوای گرم اینجا چنان بود که گویی قبلاً در سرمای قطب زندگی کرده بود. او از ساعات آشفته زندگی اخیرش مانند کسی که پس از یک شب راه پیمایی در جنگلی انبوه به اتاقی پر نور وارد شده باشد به این رقص درآمده بود. صرف حضور وایلدایو خود موجب تلاطم و هیجان می بود، و اکنون وایلدایو به اضافه رقص و مهتاب و پنهانکاری... آه، این دیگر مسرت بخش بود! آیا بیشتر این احساس پیچیده و شیرین ناشی از شخصیت وایلدایو بود یا رقص و صحنه رقص در این میان وزن بیشتری داشت؟ این نکته ظریفی بود که یوستاشیا خود نیز در مورد آن در ابهام بود.

مردم کم کم می پرسیدند: «اینها کی هستند؟» اما کنجکاوی آزاردهنده ای در این زمینه نشد. اگر یوستاشیا با این دختران آمیزش داشت آن وقت قضیه طور دیگری بود. در اینجا پاییدن و توی کوک دیگران رفتن زیاد مایه مزاحمت

۱. Trombone؛ نوعی شیپور که قسمت میانی آن متحرک است و کوتاه و بلند

می شود. — م.

۲. Ophicleid؛ از ادوات موسیقی به شکل شیپور و با صدای بم. — م.

نبود، چون همه غرق در هیجان و عوالم خویش بودند. همچون سیاره عطارد، در آغوش روشنایی خورشید شامگاهی، درخشندگی پایدارش در شکوه گذرای صحنه از نظر پنهان مانده بود.

و اما وایلدایو... دریافت احساس او آسان است. موانعی که بر سر راه عشقش واقع می شدند چون نور خورشیدی بودند که محصول را عمل می آورد؛ وی در این لحظات در عالمی از شوریدگی و شیدایی سیر می کرد. همین که کسی را که در تمام طول سال مال دیگری بود پنج دقیقه ای در آغوش می کشید... این موهبتی بود که وی بخصوص به بهترین وجه احساس می کرد. مدتها بود در آرزوی یوستاشیا آه سر داده بود؛ درحقیقت می توان گفت که همان امضاء کردن دفتر، هنگام عقدش با تامسین، علامتی طبیعی بود که قلبش را به جایگاه اولیه بازخوانده و ازدواج خود یوستاشیا مورد دیگری بود که این بازگشت را ضرور ساخته بود.

به این ترتیب و به جهات مختلف، آنچه برای بقیه حرکتی شادی بخش بود برای این دو سوار شدن بر گرداب بود. این رقص همچون تهاجم مقاومت ناپذیری بود که بر هر گونه آگاهی از نظم اجتماعی که در ذهنشان جاری بود صورت می گرفت و آنها را به راهی یاز می برد که اکنون دوبار خلاف قاعده بود. سه دور پیاپی رقصیدند و آنگاه یوستاشیا که از این جنبش بی وقفه خسته شده بود برگشت تا دایره ای را که مدتها در آن مانده بود ترک کند. وایلدایو او را به پشته ای پوشیده از سبزه در چند قدمی جماعت برد. یوستاشیا در آنجا نشست و همتای رقصش در کنارش ایستاد. از لحظه ای که در آغاز رقص وایلدایو به او خطاب کرد سخنی با هم مبادله نکرده بودند.

وایلدایو به نرمی گفت: «رقص و پیاده روی خسته ات کرده؟»

«نه؛ نه زیاد.»

«عجیب است که پس از اینهمه دوری اینجا همدیگر را ببینیم.»

«دور بودیم برای این که خواستیم دور باشیم.»

«بله، ولی اول تو شروع کردی - با بدقولی.»

«حالا دیگر صحبت از آن جریان فایده‌ای ندارد. حالا علائق دیگری پیدا کرده‌ایم - هم تو هم من.»

«متأسفم که می‌شنوم شوهرت مریض است.»

«مریض نیست... قادر به کار نیست.»

«بله... منظورم همان بود. من صمیمانه در این ناراحتی با تو همدردی می‌کنم. سرتوشت با تو بدجوری تا کرد.»

یوستاشیا لحظه‌ای چند خاموش ماند. سپس به لحنی فرو نشسته و غمبار گفت: «شنیده‌ای که هیزم شکنی می‌کند؟»

وایلدایو دل‌دل‌کنان گفت: «چیزهایی شنیدم، ولی باور نکردم.»

«حقیقت دارد. خوب، حالا درباره‌ی من به عنوان زن یک هیزم‌شکن، چه فکر می‌کنی؟»

«یوستاشیا، من مثل همیشه به تو فکر می‌کنم؛ هیچ چیز از این دست، نمی‌تواند ترا در نظر من خفیف کند - تو به پیشه‌ی شوهرت شرافت می‌بخشی.»

«کاش خودم هم می‌توانستم این‌طور احساس کنم.»

«آیا احتمال خوب شدن آقای یوبرایت هست؟»

«خودش فکر می‌کند که هست. ولی من تردید دارم.»

«وقتی شنیدم کلبه‌ای گرفته تعجب کردم. من هم مثل دیگران فکر می‌کردم که بلافاصله پس از ازدواج ترا به پاریس می‌برد. پیش خودم گفتم: "چه آینده‌ی خوشی در انتظار دارد!" خیال می‌کنم پس از بهبود چشمش با تو به آنجا برگردد، نه؟»

و چون پاسخی نشنید با دقت بیشتری نگاهش کرد. یوستاشیا داشت به گریه می‌افتاد. تصاویر آینده‌ای که هرگز پیش نمی‌آمد، و احساس سرخوردگی و تلخکامی که از نو جان گرفته بود، خیال تمسخر همسایگان که بازتابشان در سخنان وایلدایو مشهود بود - باری، این همه برای یوستاشیای مغرور پیش از اندازه بود.

وایلدایو با دیدن این آشفتگی و تلاطم خاموش، به زحمت قادر به

جلوگیری از احساس خود بود. اما خود را به ندیدن زد و یوستاشیا به زودی آرامش خود را بازیافت.

وایلدایو پرسید: «قطعاً نمی‌خواستی که تنها به خانه برگردی؟»
یوستاشیا گفت: «چرا، کسی در این خلنگزار، با منی که چیزی ندارم کاری ندارد.»

«من هم با قدری انحراف می‌توانم راهم را با تو یکی کنم. خوشحال خواهم شد که تا تروپ کورنر (Throope Corner) با تو باشم.» و چون یوستاشیا را دستخوش تردید دید افزود: «شاید فکر می‌کنی که درست نیست که پس از وقایع تابستان گذشته کسی ترا با من ببیند؟»

یوستاشیا به لحنی غرورآمیز گفت: «نه، درحقیقت به چنین چیزی فکر نمی‌کنم. من با هر کسی که بخواهم راه می‌روم، مردم آگدن هرچه می‌خواهند بگویند.»

«پس برویم... اگر آماده‌ای. نزدیکترین راهمان از آن بیشه درختهای راج است - همان سایه تندی که می‌بینی.»

یوستاشیا برخاست و با او در جهتی که اشاره کرده بود به راه افتاد؛ بر خاربنها و سرخسهای نم‌گرفته دامن می‌سود و می‌گذشت؛ نوای موزیک شادی‌کنندگانی که همچنان مشغول رقص بودند در پشت سرش روان بود. قرص ماه اکنون سیمگون بود و فروغ بیشتری یافته بود، اما خلنگزار ایمن از اثرات این نورافشانی بود. و اگرچه فضا از سمت الرأس تا دورترین نقاط آن آکنده از نور بود، خلنگزار جز صحنه‌ای تار و گستره‌ای خالی از روشنایی نبود. اگر کسی از فراز سر بر آنها می‌نگریست، این دو سیما را در این گستره تار به صورت دو مروارید بر میزی از آبنوس می‌دید.

به این جهت فراز و نشیب راه مشهود نبود و وایلدایو گاه سکندری می‌خورد، حال آنکه یوستاشیا هرگاه که خاربنه یا ریشه خاربنی که از درون سبزه‌ها به میان باریک‌راه تن کشیده بود به پایش می‌پیچید برای حفظ تعادل به حرکاتی زیبا متوسل می‌شد. در چنین احوالی دستی دراز می‌شد و او را

استوار می‌داشت و این دست تا هنگامی که به زمین هموار می‌رسیدند همچنان با او بود، آنگاه بازپس کشیده می‌شد و فاصله‌ای شایسته می‌گرفت.

بیشتر راه را در سکوت پیمودند تا به تروپ کورنر نزدیک شدند. از اینجا راه کوتاهی منشعب می‌شد که به خانه یوستاشیا می‌پیوست. کم‌کم متوجه دو پیکر شدند که به سویشان می‌آمدند. ظاهراً مرد بودند.

هنگامی که نزدیکتر شدند یوستاشیا سکوت را شکست و گفت: «یکی از آنها شوهرم است. گفته بود که دنبالم خواهد آمد.»

وایلدایو گفت: «آن دیگری هم بزرگترین دشمن من.»
«قیافه‌اش به دیگری ون شبیه است.»

«همان است.»

یوستاشیا گفت: «برخورد بدی است؛ اما چه می‌شود کرد، سرنوشتم چنین است. چیزهای زیادی درباره‌ام می‌داند، مگر اینکه بخواهد بیشتر بداند و به خودش بفهماند که آنچه می‌داند چیزی به حساب نمی‌آید. خوب، باشد... تو باید مرا به آنها تحویل بدهی.»

«باز هم پیش از آنکه وادار به این کارم کنی فکر کن. اینجا مردی است که یک کلمه از صحبت‌های ما را در ملاقات‌هایی که در رین بارو داشتیم فراموش نکرده - و حالا با شوهر تو است. کدامیک از آنها وقتی ما را با هم ببیند قبول خواهد کرد که برخوردمان در آن رقص تصادفی بوده است؟»

یوستاشیا با قیافه‌ای درهم کشیده زیر لب گفت: «بسیار خوب؛ پس تا جلوتر نیامده‌اند تو برو.»

وایلدایو به نرمی با او خداحافظی کرد و در میان خاربنها و سرخسها از نظر ناپدید شد و یوستاشیا آرام آرام به راه خود ادامه داد. دو سه دقیقه بعد به شوهرش و رفیق راهش رسید.

یو برایت همین که او را دید گفت: «خوب، آقای رنگ‌فروش، من دیگر جلوتر از این نمی‌آیم. با این خانم برمی‌گردم. شب خوش.»

ون گفت: «شب شما خوش آقای یوبرایت. امیدوارم بزودی شما را بهتر از این ببینم.»

نور ماه مستقیماً بر چهرهٔ ون، به هنگامی که این سخنان را بر زبان راند، می‌تافت و خطوطش را بر پوستاشیا آشکار می‌ساخت: با نگاهی مملو از بدگمانی بر او می‌نگریست. این که آیا چشمان تیزبین ون آنچه را که بینایی ضعیف یوبرایت ندیده بود تشخیص داده و مردی را که از کنار پوستاشیا پس کشیده و دور شده بود دیده بود یا نه... باری، این امر در قلمرو احتمالات بود. اگر پوستاشیا می‌توانست از پی رنگ فروش برود و او را تعقیب کند بی‌گمان تأیید محکمی بر اندیشه‌اش می‌یافت. همین که کلایم بازویش را به سوی پوستاشیا پیش آورد و او را از صحنه دور کرد رنگ فروش راهی را که به ایست آمدن می‌پیوست ترک کرد - خوش خوشک آمده بود کلایم را ببیند؛ چندی بود که در این حوالی و اطراف آفتابی نشده بود. در جهتی که وایلدایو در پیش گرفته بود با گامهای بلند از بیراهه پیش رفت. تنها کسی که عادت به گردشهای شبانه داشت می‌توانست در این وقت شب با این چالاکي دامنه‌های بته گرفته را زیر پا نهد، بی‌آنکه با سر زمین بخورد یا با فرو رفتن در لانهٔ خرگوشی پای خود را ناقص کند. اما ون بی‌ناراحتی زیاد به راه خود ادامه داد و مسیر این تلاش و تقلا در جهت مهمانسرای زن آرام بود. ظرف نیم ساعت به این محل رسید؛ خوب می‌دانست که از آن لحظه که از تروپ کورنر به راه افتاد کسی نمی‌توانسته همزمان با او از آنجا راه افتاده باشد و پیش از او به اینجا رسیده باشد.

مهمانسرا هنوز باز بود، اما کسی آنجا نبود. مشتریانش بیشتر مسافرانی بودند که طی مسافرتهاى دراز از آن می‌گذشتند و اینها نیز مدتها بود به راه خود رفته بودند. ون به اتاق عمومی رفت و لیوانی آبجو خواست و به لحنی خالی از احساس از دختر خدمتگار پرسید آیا آقای وایلدایو خانه است؟

تامسین که در اتاق عقبی نشسته بود صدای او را شنید. اوقاتی که مشتری داشتند به علت نفرتی که از این پشه داشت بندرت خود را نشان می‌داد،

اما چون دید که امشب بجز ون کس دیگری آنجا نیست از اتاق درآمد. به لحنی خوش گفت: «دیگوری، هنوز نیامده. ولی فکر می‌کنم پیدایش شه. رفته ایست اگدن اسب بخره.»

«شاپوی لبه‌پهنی سرش بود؟»

«بله.»

ون به لحنی خشک گفت: «پس او را در تروپ کورنر دیدم که داشت کسی را به خانه‌اش می‌رساند؛ خانم خوشگلی با صورت سفید، گیسهای به سیاهی شب. فکر می‌کنم به زودی برسد.» برخاست و لحظه‌ای بر چهره پاک و زیبای تامسین نگریست که از آخرین باری که او را دیده بود سایه‌ای از غم بر آن خفته بود. دل به دریا زد و گفت: «ظاهراً مثل این که آقای وایلدایو اغلب این وقتها بیرون است؟»

تامسین به لحنی که می‌خواست شاد بنماید گفت: «آه، بله. آخر می‌دانی شوهرها اغلب از خانه درمیرند. کاش می‌توانستی کمکم کنی و راهی نشانم بدهی که بتوانم شبها در خانه نگهش دارم.»

ون با همان لحن بی‌تفاوتی که حاکی از آسان‌گیری نبود گفت: «تایینم آیا می‌توانم یا نه.» سپس به شیوه‌ای که ابداع خود او بود سری فرود آورد و به راه افتاد. تامسین دستش را پیش آورد، و ون بی‌آنکه آه سر دهد درحالی که خوراک کافی برای آه کشیدنهای بسیار به دست آورده بود به راه خود رفت.

ربع ساعتی بعد، هنگامی که وایلدایو به خانه بازآمد تامسین با حالت رموک و هراسانی که اکنون برای او عادی شده بود پرسید: «پس کو اسب، دامون؟»

«اوه، آخر سر نخریدمش - مردکه زیاد می‌خواست.»

«ولی یکی تو را در تروپ کورنر دیده که داشتی کسی را به خانه‌اش می‌رساندی... خانمی خوشگل، با صورت سفید و گیسهای به سیاهی شب.»

وایلدایو همچنانکه خیره خیره نگاهش می‌کرد گفت: «آه! این را دیگه کی به تو گفت؟»

«ون رنگ فروش.»

چهره وایلدایو سخت درهم رفت. به لحنی آرام اما ناراحت گفت: «اشتباه کرده... حتماً کس دیگری بوده.»
ناراحت از این که می دید عملیات متقابل ون از نو آغاز شده است.

♦ ۴ ♦

سخنان تامسین که بسیار بی اهمیت می نمودند حاوی مطالب بسیار بودند که همچنان در گوش دیگری ون ماندند: «گمکم کن که بتوانم شبها در خانه نگهش دارم.» این بار ون صرفاً ضمن عبور از آگدن هیث به اینجا آمده بود، او دیگر با مسائل مربوط به خانواده یوبرایت تماس و پیوندی نداشت و باید به کارهای خود می رسید. با این همه ناگهان خود را درگیر همان جریان سابق یافت و دید که باز به خاطر تامسین مشغول طراحی و نقشه کشی است.

در اربه نشست و در اندیشه فرو رفت. از سخنان و حرکات تامسین به سهولت استنباط کرده بود که وایلدایو به او بی اعتنا است. خوب، اگر به واسطه یوستاشیا نیست پس به خاطر کیست؟ مع هذا به زحمت می شد باور کرد که کار به اینجا کشیده باشد که یوستاشیا دانسته و سنجیده او را بدین کار ترغیب کند. ون تصمیم گرفت با دقت بیشتری راه پرتی را که از دره اقامتگاه وایلدایو به خانه کلایم می پیوست زیر نظر بگیرد.

چنانکه دیدیم تا این لحظه وایلدایو مبرا از هر نیرنگ و طرح و نقشه از پیش اندیشیده ای بود و بجز در آن رقص، یوستاشیا را از ازدواج به بعد حتی یک بار هم ندیده بود. اما این روحیه و علاقه به عشق بازی زیرجلی و پنهانی در او بود و همین روحیه در عادتتی که اخیراً پیدا کرده بود مشهود بود. اکنون بنا به عادت پس از تاریکی از خانه بیرون می رفت و آرام آرام به سوی آلدوروث به راه می افتاد؛ به آنجا که می رسید می ایستاد و به آسمان و ستارگان می نگریست، خانه یوستاشیا را نگاه می کرد و آرام آرام باز می گشت.

ون در ضمن این مراقبتها، شبِ پس از جشنواره او را دید که از باریکه‌راه بالا رفت و بر درِ باغچه‌خانه کلایم خم شد، آه کشید و از راهی که آمده بود بازگشت. پیدا بود که طرح و نقشه وایلدایو آنقدر که نمایشی و خیالی است واقعی نیست. ون برگشت و پیشاپیش او از تپه فرود آمد تا به محلی رسید که باریکه‌راه در میان بته‌های خلنگ و خارین به شیاری محض بدل می‌گردید. در اینجا به شیوه‌ای اسرارآمیز، به مدت چند دقیقه، بر روی زمین خم شد و سپس خود را از راه پس کشید. چون وایلدایو به این نقطه پیچید چیزی به پایش گرفت و با کله زمین خورد. همین که نفسش جا آمد نشست و گوش تیز کرد. بجز حرکت بی‌توان نرمه‌بادی تابستانی جنبش دیگری در تیرگی پیرامونش محسوس نبود. در جست و جوی مانعی که وی را به زمین افکنده بود دست به اطراف سود. دید که شاخه‌های دو خارین را از روی باریکه‌راه به هم بسته و گرهی از آنها پرداخته‌اند که هر عابری را به‌طور قطع به زمین می‌افکنند. پاره‌نخی را که آنها را به هم بسته بود گشود و به سرعت به راه خود ادامه داد. چون به خانه رسید و پاره‌نخ را نگاه کرد دید قرمز است — همان بود که انتظارش را داشت.

هرچند معایش به گونه‌ای نبود که موجبی برای ترس باشد با این همه صرف این عمل از ناحیه کسی که او را خوب می‌شناخت مایه ناراحتی خاطر بود. اما به هر حال این واقعه تغییری در احوالش نداد. دو شب پس از این ماجرا باز از دره به سوی آلدوروث به راه افتاد — از نزدیک شدن به راهها احتیاط می‌کرد. مادام که خطر بزرگ نبود، این احساس که او را می‌پایند و مانع از این می‌شوند که تمایلات منحرفش در مسیر خود جریان یابند، طعم و رنگی تند به این سفرهای احساساتی و عاشقانه می‌داد. پیش خود فکر می‌کرد که ون و خانم یوبرایت دست به یکی باشند و احساس می‌کرد که مبارزه با این ائتلاف خالی از مشروعیت نیست.

امشب خلنگزار خالی از دیار می‌نمود و وایلدایو پس از این که یکچند، سیگار به لب، از فراز درِ باغچه‌خانه یوستاشیا به درون نگریست، بر اثر لطف

و جاذبه‌ای که این عمل دزدانه برای او داشت وسوسه شد و به‌سوی پنجره رفت که کاملاً بسته نبود و پشت پنجره‌ایها را هم درست نینداخته بودند. درون اتاق را دید که یوستاشیا تک و تنها نشسته بود. وایلدایو لحظه‌ای چند او را نظاره کرد سپس به میان خلنگزار باز آمد، شاخه سرخسی را آهسته تکان داد، پروانه‌ها هراسان گریختند. یکی از پروانه‌ها را گرفت و به کنار پنجره بازآمد؛ پروانه را مقابل شکاف پنجره گرفت و آن را رها کرد. پروانه به‌سوی شمع‌ای که بر میز یوستاشیا بود به پرواز درآمد، دو سه بار برگرد آن پرپر زد و سپس به درون شعله پرید.

یوستاشیا یکه خورد. این علامت در آن روزگاری که وایلدایو برای عشقبازی پنهانی به میستور می‌رفت علامتی آشنا بود. در لحظه فهمید که وایلدایو بیرون است اما تا فکر کند که چه باید بکند شوهرش پایین آمد. با همزمانی این واقعه چهره یوستاشیا داغ شد و گرمی و جنبشی یافت که اغلب فاقدش بود.

یوبرایت چون به‌قدر کافی نزدیک شد و این احوال را دید گفت: «عزیزم، قیافه‌ات برافروخته؛ بد هم نبود اگر همیشه اینطور بود.»
یوستاشیا گفت: «گرمم است. دلم می‌خواهد یکی دو دقیقه در هوای آزاد نفس بکشم.»

«من هم یا تو بیایم؟»

«نه. فقط تا دم باغچه می‌روم.»

برخاست، اما هنوز از اتاق درنیامده بود که کسی به شدت به در حیاط کوفت.

یوستاشیا به لحنی که به نسبت لحن معمول او تند و غیرعادی بود گفت:
«من می‌روم — من می‌روم.» و با دلوپسی نگاهی به پنجره‌ای که پروانه از آن به درون آمده بود افگند؛ اما چیزی در آنجا پیدا نبود.

یوبرایت گفت: «این وقت شب بهتر است تو نروی.» و پیش از او به راهرو

رسید، یوستاشیا منتظر ماند. حالت خواب‌آلوده‌اش دلشوره و اضطراب درونش را از نظر پوشیده می‌داشت.

گوش فرا داد؛ کلایم در را گشود. سخنی شنیده نشد؛ چندی بعد در را بست و به اتاق بازآمد. گفت: «کسی آنجا نبود. تعجب می‌کنم؛ یعنی چه؟» مابقی شب را در این تعجب و تحیر بسر آورد، زیرا چیزی به روشن شدن قضیه کمک نکرد، یوستاشیا هم چیزی نگفت، آنچه می‌دانست تنها بر مرموز بودن جریان می‌افزود.

در این ضمن نمایش کوچکی در بیرون خانه اجرا شده بود که دست‌کم آن شب یوستاشیا را از رسوایی نجات داد. در اثنائی که وایلدایو علامت مخصوص را آماده می‌کرد شخص دیگری از پشت سر او به دم در آمده بود. این مرد که تفنگی به دست داشت لحظه‌ای چند عملیات وایلدایو را در کنار پنجره نظاره کرده بود، سپس به سوی در رفته بود و در زده بود، آنگاه از کنج خانه، از روی پرچین پریده از نظر ناپدید گشته بود.

وایلدایو گفت: «مرده شورت برد! باز هم داشته مرا می‌پاییده.»

چون با این سر و صدایی که راه افتاد علامتی که داده بود کارگر نیفتاد از در بیرون رفت و به سرعت، و تنها با این اندیشه که بی سر و صدا از معرکه بگریزد، باریکه‌راه را یسمود. در نیمه‌راه فرود از تپه، مستی بته خطمی بود که در این تاریکی به مردمک چشمی سیاه شبیه بودند. هنگامی که به این نقطه رسید صدای شلیک تیری هوا را شکافت و ساچمه‌ای چند به بته‌های دور و بر خورد.

تردیدی نبود که شخص او موجب این شلیک بود؛ شتابان به درون بته‌ها دوید، با چوبدستش سراسیمه آنها را جستجو کرد، اما کسی آنجا نبود. این عمل بسی جدی‌تر از اقدام چند لحظه پیش بود، و یکچند گذشت تا وایلدایو آرامش خود را بازیافت. دید که تهدید جدید و جدی‌تری آغاز شده که مراد از آن، آسیب زدن به او است. او عمل چند لحظه قبل و ن را به چشم نوعی شوخی خرکی نگریسته و پنداشته بود که چون کار بهتری بلد نبوده ناگزیر بدان دست

زده است، اما حالا دیگر این مرزی هم که شوخی آزاردهنده و کار خطرناک را از یکدیگر جدا می‌کند پشت سر گذاشته شده بود.

اگر وایلدایو می‌دانست که ون در این اقدامش چه اندازه جدی است بی‌گمان بیش از این می‌هراسید. ون با دیدن وایلدایو در حول و حوش خانه کلایم سخت به خشم آمده و آماده بود به هر عملی دست بزند که این افکار منحرف را از سرش بیرون کند. مشروع نبودن این عمل، زیاد مایه ناراحتی خاطرش نبود. چنین عملی، در چنین مواردی، اذهانی نظیر این را کمتر ناراحت می‌کند. — و البته گاه مایه تأسف هم نیست. از عمل استرافورد (Strafford) گرفته تا راه میان‌بری که فارمر لینچ^۱ برای از سر باز کردن اوباش ویرجینیایی اتخاذ کرد، عدالت پیروزیهای بسیاری داشته که به مثابه خندیدن به ریش قانونند.

حدود نیم میل پایین‌تر از خانه پرت و دورافتاده کلایم، روستایی بود که یکی از دو مأمور انتظامات بخش آلدروث در آن می‌زیست، و وایلدایو مستقیماً راه کلبه مأمور انتظامات را در پیش گرفت. با گشوده شدن در نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد، چوب قانون مأمور انتظامات بود که از میخی به دیوار آویخته بود، گویی به او اطمینان می‌داد که برای تأمین نظر او وسیله کافی در اختیار است. به هر حال، پس از پرس و جو از زن مأمور دریافت که همسرش خانه نیست. وایلدایو گفت که می‌ماند تا بیاید.

دقایق تیک‌تاک‌کنان گذشتند و از آمدن مأمور خبری نشد. در این ضمن هیجان وایلدایو هم فرو نشست و ناراحتی شدیدش به بیقراری و بیزاری از شخص خود و خانه و زن مأمور انتظامات و همه محیط و پیرامون بدل گشت. برخاست و رفت. تجربه آن شب، بر رویهم تأثیری خنک کننده — هرچند چندش‌آور — بر احساس گمراه‌گشته‌اش داشت و دیگر در احوالی نبود که باز

۱. Charles Lynch (۱۷۳۶-۹۶)؛ قاضی امریکایی که با تشکیل دادن یک رشته

محاکمات سریع، شماری از مخالفان انقلاب امریکا را به اعدام محکوم کرد. لفظ «لینچ کردن» — بی محاکمه محکوم کردن — از نام این شخص گرفته شده است. — م.

بخواهد به امید دیدن یوستاشیا پس از تاریکی غروب راه بیفتد و عازم آلدرورت گردد.

تا اینجا رنگ فروش در تدابیر سختی که برای مهار کردن تمایل وایلدایو به ولگردی پس از غروب آفتاب بکار بسته بود موفق بود. برای امشب امکان ملاقات بین یوستاشیا و دلدار سابقش را در نطفه عقیم کرده بود. اما هیچ انتظار نداشت که نتیجه عملش به عوض پایان دادن به اعمال وایلدایو مسیر این اعمال را تغییر دهد و آنها را در مجرای دیگری بیندازد. قمار بر سر گینه‌ها طبعاً نتیجه‌اش این نبود که در خانه کلایم، به عنوان میهمان، مقدمش گرامی باشد، اما دیدار از زن خویشاوندش امری طبیعی بود، و بر آن شد که یوستاشیا را ببیند. لازم بود که وقتی مناسب‌تر از ساعت ده شب را انتخاب کند. با خود گفت: «حالا که نمی‌توانم شب بروم روز هنگام می‌روم.»

در این ضمن ون خلنگزار را ترک کرده و به دیدار خانم یوبرایت رفته بود. خانم یوبرایت از وقتی که شنید با چه نیرنگی گینه‌های خانوادگی را به خانواده بازگردانده محبتی به او پیدا کرده بود. خانم یوبرایت از دیرگاهی دیدار تعجب کرد اما ایرادی در آن ندید.

ون گزارش مبسوطی درباره ناراحتی کلایم و وضع زندگی‌اش به او داد و در سخن از تامسین به نرمی و لطف بسیار به ملالت زندگی‌اش اشاره کرد و گفت: «خانم، باور کنید بهترین خدمتی که به هر کدام از آنها می‌توانید بکنید این است که به خانه‌هاشان تشریف ببرید، حتی اگر اولهاش کمی هم سردی نشان بدهند.»

«هم او و هم پسر من به حرفم گوش نکردند. بنابراین من هم علاقه‌ای به امور خانوادگی‌شان ندارم. این ناراحتی را خودشان فراهم کردند.» خانم یوبرایت کوشید به لحنی تند از آنها سخن دارد، اما گزارشی که از وضع و حال پسرش شنید وی را بیش از آنچه خود می‌خواست فرامایند متأثر کرد. پسر:

«رفتن شما به خانه‌هاشان باعث می‌شود وایلدایو راهش را مستقیم‌تر از

آنچه مایل است برود. و ممکن است از بروز ناراحتی در آن پاینها هم جلوگیری کند.»

«نفهمیدم؟»

«امشب آن طرفها چیزهایی دیدم که خوشم نیامد. کاش خانه پسران و خانه وایلدایو به عوض چهار پنج میل، صد میل از هم دور بودند.»

«پس وقتی آن بازی را بر تامسین درآورد بین او و آن زن تفاهمی بود!»

«امیدوارم که حالا نباشد.»

«و امیدواریمان احتمالاً بسیار عبث خواهد بود. اوه کلایم! اوه تامسین!»

«هنوز ضرری به جایی نرسیده. درحقیقت وایلدایو را متقاعد کرده‌ام به این

که بهتر است سرش به کار خودش باشد.»

«چطور؟»

«آه، نه با حرف و صحبت؛ با روش مخصوص خودم - روش صامت.»

«امیدوارم موفق باشید.»

«اگر شما کمک کنید و از پسران دیدنی بکنید و با او آشتی بکنید موفق

خواهم شد. آن وقت خودتان هم فرصت این را خواهید داشت که جوانب و

اطراف کار را درست بیابید.»

خانم یوبرایت به لحنی غم‌آلوده گفت: «حالا که کار به اینجاها کشیده، آقای

رنگ‌فروش، پیش شما اعتراف می‌کنم که به فکر رفتن بودم. وقتی آشتی

بکنیم، خوب، طبعاً خیالم راحت‌تر خواهد بود. ازدواج را نمی‌شود برهم زد،

بعلاوه من هم عمری ازم گذشته و ممکن است زیاد زنده نمانم، و دلم

می‌خواهد با آسودگی خاطر بمیرم. او هم پسریکی یک‌دانه من است، و چون

پسرها را هم از این قماش می‌ساخته‌اند که هستند متأسف نیستم از این که اولاد

دیگری ندارم. تامسین هم... خوب، من انتظار و توقع زیادی از او نداشتم، و از

بابت او زیاد ناراحت نیستم. مدتها است از تقصیرش گذشته‌ام، و حالا از

تقصیر این یکی هم می‌گذرم و می‌روم.»

در همین لحظه که رنگ‌فروش در بلومزاند با خانم یوبرایت گفت و گو

داشت گفت و گوی دیگری در همین مایه با آهنگی کند در نقطه‌ای دیگر در جریان بود.

حرکات و رفتار کلایم طی مدت روز طوری بود که انگار ذهنش به تمام و کمال به خود مشغول است و مجال توجه به چیزهایی را که در پیرامونش می‌گذشت نمی‌داد. سخنانی که اکنون بر زبان راند نشان داد که این اشتغال خاطر چیست. درست پس از کوفتن به در بود که به موضوع پرداخت: «یوستاشیا، امروز از لحظه‌ای که بیرون رفتم همه‌اش به این فکر بودم که باید کاری کرد که این کدورتی را که بین من و مادرم پیش آمده رفع کرد. پاک ناراحتم کرده است.»

یوستاشیا با قیافه‌ای حاکی از پریشانی حواس گفت: «حالا می‌گویی چه کار بکنیم؟» هنوز نتوانسته بود ذهنش را از هیجانی که کوشش وایلدایو به دیدارش در او برانگیخته بود رها کند.

کلایم به لحنی نسبتاً تند گفت: «تو مثل این که به هرچه من می‌گویم، کم یا زیاد، علاقه‌چندانی نشان نمی‌دهی.»

یوستاشیا که از این سرزنش به خود بازآمده بود در پاسخ گفت: «تو اشتباه می‌کنی. داشتم فکر می‌کردم.»
«به چه فکر می‌کردی؟»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «قدری به این پروانه که کله‌اش دارد روی فتیله شمع می‌سوزد. ولی تو خودت می‌دانی که من همیشه به آنچه تو می‌گویی علاقه‌مندم.»

«بسیار خوب، عزیزم. پس فکر می‌کنم که باید بروم و او را ببینم...» و به لحنی گرم در ادامه سخن گفت: «این کاری نیست که من از انجامش شرم داشته باشم، و فقط ترس از این که با دیدارم بیشتر ناراحتش کنم موجب شده که این همه مدت خودم را کنار بکشم. ولی باید کاری بکنم. درست نیست که بگذارم جریان همینطور ادامه پیدا کند.»

«مگر چه کرده‌ای که خودت را گناهکار بدانی؟»

«دارد پیر می شود، کسی دور و برش نیست، من هم تنها پسرش هستم.»
«تامسین هست.»

«تامسین که دخترش نیست؛ تازه اگر هم بود این رفع تکلیف از من نمی کرد. اما خوب، بگذریم از این. تصمیم گرفته ام بروم پیشش، و حالا می خواهم بدانم آیا تو هم مایلی در این زمینه کمک کنی... که گذشته را فراموش کنی و اگر او آمادگی به آشتی نشان داد تو هم قدمی برداری و از آمدنش به خانه مان استقبال کنی و قبول کنی که به خانه اش بروی؟»

یوستاشیا ابتدا لبانش را برهم فشرد، گویی که جز این حاضر به هر کار دیگری در این جهان بود. کمی که فکر کرد خطوط دهانش خشونتشان را از دست دادند، اما نه آنقدر که بایسته این عمل بود: «من مانع کار تو نمی شوم، ولی پس از آنچه بین ما گذشت تقاضای این که من بروم و از او طلب بخشش کنم توقعی بیش از اندازه است.»

«ولی تو هیچ وقت به طور مشخص به من نگفتی که بین شما چه گذشت.»
«آن وقت نتوانستم، حالا هم نمی توانم. گاهی ظرف پنج دقیقه آنقدر بذر تلخی و مرارت افشانده می شود که در تمام طول یک عمر نمی توان از دستشان خلاص شد؛ آن هم یکی از این موارد بود.» لحظه ای چند درنگ کرد، آنگاه افزود: «کلایم، چه سعادت مند بودی اگر هیچ وقت به سرزمین زادبومی ات بر نمی گشتی! همین آمدنت سرنوشت چندین نفر را تغییر داد...»
«سرنوشت سه نفر را...»

یوستاشیا اندیشید: «پنج نفر» اما چیزی نگفت.

♦ ۵ ♦

پنجشنبه سی و یکم اوت از آن روزهایی بود که خانه های دنج و راحت، خفه و دم دار بودند و وزش نسیمی خنک نعمتی بود. در چنین روزی بر سطح باغچه های رسوبی ترکهایی پدیدار می شد که بچه های ترسو «زمین لرزه» شان

می خواندند؛ پَرّه چرخ گاریها و ارابه‌ها لق می شدند و حشرات گزنده در هوا و زمین و بر روی هر قطره آبی که یافت می شد پرسه می زدند. در باغچه خانه خانم یوبرایت نباتات لطیف درشت برگ حوالی ساعت ده صبح می پژمردند، حوالی ساعت یازده ریوندها خم می شدند و حتی ساقه‌های سفت کلمها حوالی ظهر از توان می افتادند.

در این روز بود که خانم یوبرایت از میان خلنگزار به سوی خانه پسرش به راه افتاد تا موافق قولی که به دیگری ون داده بود متتهای سعی اش را بکار برد و با پسرش و یوستاشیا آشتی کند. امیدوار بود پیش از شدت گرفتن گرما بیشتر راه را پیموده باشد، اما پس از طی مسافتی دریافت که این کار عملی نیست. خورشید انگ خود را بر تمام خلنگزار زده بود؛ حتی گلهای ارغوانی خاربنها در اثر تف هوای خشک روزهای پیش به تیرگی گراییده بودند. هر دره‌ای پر از هوایی بود که به هوای کوره شبیه بود و ماسه‌های بلورین و شفاف آبراههای زمستانی که باریکه‌راههای تابستانی را تشکیل می دادند از هنگام فرا رسیدن فصل بی آبی کباب شده به خاکستر بدل گشته بودند.

رفتن از خانه تا آلدرورت در هوای خنک برای خانم یوبرایت کار چندان دشواری نبود، اما با هجوم این هوای گرم، انجام این مسافرت برای زنی که سنین میانسالی را پشت سر گذاشته، کاری سنگین بود. سه میلی که راه پیمود آرزو کرد کاش ارابه فیروی را کرایه کرده بود و دست کم قسمتی از راه را با آن می پیمود. اما به نقطه‌ای رسیده بود که از آنجا رفتن به خانه کلایم یا بازگشتن به خانه خود به یک اندازه دشوار بود. بنابراین به راه خود ادامه داد. هوای پیرامونش جنبشی نداشت و محیط را از بی حسی و کرخی در فشار می گذاشت. به آسمان بالای سر نگریست؛ دید که جای تهرنگ سمت الرأس را که در بهار و اوایل تابستان لاجوردی بود تهرنگی بنفش و فلزگونه گرفته است.

گاه به نقطه‌ای می رسید که در آن عوالم جدا و مستقل موجودات کوتاه عمر، زندگی را در غوغایی جنون آمیز می گذراندند: بعضی در هوا، برخی بر زمین

داغ و رستنیها و بعضی در آب ولرم و لزج برکه‌ای که تقریباً به خشکی گراییده بود. تمام برکه‌های کم‌آب به گِل نمناکی بدل گشته بودند که در میانشان قواره‌های بی‌شمار کرم‌گونه مخلوقات بی‌نام و نشان به‌طرز مبهمی به چشم می‌خوردند که با شوقی تمام می‌لولیدند و در جنب و جوش بودند. و چون زنی بود اهل تأمل، گاه برای رفع خستگی و تماشای شادی این موجودات، در سایه چتر خود می‌نشست؛ زیرا امید به موفقیت این دیدار آرامش‌خاطری بدو می‌بخشید و وقت و فرصت آن را به او می‌داد که در فواصل افکار مهم‌تر بر مسائل ناچیزی که در پیش چشمش بود بیندیشد.

قبلاً هیچ‌گاه به خانه پسرش نرفته بود و محل دقیق آن را نمی‌دانست. ابتدا از باریکه‌راه دامنه‌ای بالا رفت، سپس از باریکه‌راه دیگر... و سرانجام دید که راه به جایی نمی‌برد. برگشت و به زمین هموار باز آمد. در آنجا، در مسافتی دور از خود مردی را مشغول به کار دید. به نزد او رفت و از او راه را پرسید. کارگر با دست جهت را نشان داد و افزود «خانم، اون هیزم شکن را می‌بینید که از اون باریکه‌راه بالا میره؟»

خانم یوبرایت به چشمانش فشار آورد و سرانجام گفت: «آری، می‌بینم.»

«خوب، اگه دنبال او بری دیگه اشتباه نمی‌کنی، اونم میره همونجا.»

خانم یوبرایت از پی شخصی که کارگر نشان داده بود به راه افتاد. قیافه ظاهر این شخص تیره بود و مانند کرم درختی که از برگ آن تغذیه می‌کند از محیط پیرامونش متمایز نبود. آهنگ پیشرفتش به هنگامی که در حرکت بود از آهنگ پیشرفت خانم یوبرایت تندتر بود، اما چون بنا بر عادت هرگاه که به بته‌های خارتوت می‌رسید درنگ می‌کرد خانم یوبرایت در همگامی با او و در حفظ فاصله موجود چندان در زحمت نبود. هنگامی که وی به نوبه خود به هر یک از این محلها رسید پنج شش شاخه خارتوت را دید که کارگر هنگام درنگ خود از بته‌ها کنده است و در کنار باریکه‌راه گذاشته است. پیدا بود که اینها را برای بستن شاخه‌های هیزم بریده بود، با این فکر که در بازگشت آنها را جمع‌آوری کند.

این موجود خاموش که بدین سان خود را مشغول داشته بود ظاهراً در این زندگی اهمیت و ارزشی بیش از یک حشره نداشت. به یکی از طفیلیهای خلنگزار مانند بود که همچون پروانه‌ای که سطح جامه‌ای را می‌خورد و خراش می‌دهد او نیز با کار و زحمتش سطح خلنگزار را خراش می‌داد؛ همه هوش و حواسش متوجه فرآورده‌های آن بود و انگار بجز خارین و خاربته و خلنگ و خزه و گل‌سنگ خبری از جهان پیرامون خود نداشت.

هیزم‌شکن به اندازه‌ای غرق در کار خود بود که هرگز سر برنگرداند، و سرانجام قواره‌اش، با آن زنگالها و دستکشهای چرمی بلند برای او - خانم یوبرایت - حکم تیر راهنمایی را یافت که راه را به وی می‌نمود. ناگهان با دقت در شیوه راه رفتنش، نظرش به مشخصات فردی او جلب شد؛ این گام و خرام را انگار پیشتر هم در جایی دیده بود، و این گام و خرام مانند گام و خرامی که احمیض^۱ را از مسافتی دور پر دیدبان شاه شناسانده بود وی را بدوشناساند. با خود گفت: «راه رفتنش عیناً به راه رفتن شوهرم می‌ماند.» و آنگاه این اندیشه در ذهنش جرقه زد که این هیزم‌شکن پسر او است.

با دشواری توانست این واقعیت غریب را به خود بقبولاند. گفته بودند که کلایم هیزم‌شکنی می‌کند ولی او تصور کرده بود که این کار را هر از گاه و برای وقت‌گذرانی می‌کند؛ و اکنون او را به قیافه یک هیزم‌شکن می‌دید - نه چیز دیگر - که لباس معمول این پیشه را پوشیده بود و آنطور که از حرکاتش پیدا بود ذهنش با افکار و اندیشه‌های مربوط به همان پیشه مشغول بود، درحالی که در آن واحد دهها نقشه را در سر می‌پروراند تا شخص خود و یوستاشیا را از این زندگی نجات دهد. با قلبی آشفته به راه خود ادامه داد و او را دید که از درِ خانه‌اش به درون رفت.

در یک سوی خانه کلایم پشته‌ای بود و در رأس این پشته انبوهی از درختان

۱. احمیض خبر شکست آبسالوم را برای داود آورد و دیدبان از طرز دویدنش وی را از مسافتی دور بازشناخت (سموئیل ۲، باب هجدهم). - م.

کاج، که چنان در دل آسمان رفته بودند که شاخ و برگشان از دور به نظر چون نقطه سیاهی می نمود که بر فراز رأس تپه در فضا معلق مانده باشد. خانم یوبرایت هنگامی که به این نقطه رسید احساس تلاطم و خستگی و ضعف شدید کرد. از پشته بالا رفت و برای رفع خستگی و تأمل در این باره که به چه نحو بهتر است با یوستاشیا روبرو شود و این زنی را که در زیر آن پوسته بی حالی اش احساساتی تندتر از احساسات خود او کمین کرده است ناراحت نکند، در سایه درختان نشست.

درختانی که در سایه شان نشسته بود سخت کوفته و از شکل افتاده و خشن و وحشی بودند. خانم یوبرایت با دیدن نشان لحظه ای چند از توجه به احوال طوفانزده و کوفته و خسته خود دور ماند. بر این نه درختی که این مجموعه را تشکیل می دادند شاخه ای نبود که در اثر هوای سختی که به امانش گذاشته شده بودند نشکسته باشد یا جدا نشده باشد یا از شکل نیفتاده باشد. بعضیها انگار بر اثر آذرخش از هم شکافته بودند؛ لکه هایی سیاه، انگار اثر آتش، پهلوهانشان را داغ زده بود، حال آنکه زمین زیر پایشان پوشیده از توده های برگ و کاج دانه ای بود که باد و طوفان سالیان گذشته آنها را بر زمین ریخته بود. این محل موسوم به «دمه شیطان» بود و کافی بود که آدم در شبی از ماه مارس یا نوامبر به اینجا بیاید تا موجب این وجه تسمیه را دریابد. در این بعد از ظهر داغ و دم دار که وزش محسوسی در هوا نبود، درختان مدام ناله می کردند و آدم به زحمت می توانست بپذیرد که این ناله ها ناشی از جنبش هوا باشد.

تا تصمیم بگیرد و به سوی در خانه به راه بیفتد بیست دقیقه ای در اینجا نشست؛ شهادتش در اثر سستی و کوفتگی بدنی به حد صفر تنزل کرده بود. برای هر کس بجز یک مادر شاید خفت آور بود که او که زن مسن تری بود، در این میان پیش قدم باشد. اما خانم یوبرایت این چیزها را به دقت سنجیده بود و تنها در این اندیشه بود که چگونه کاری کند که این دیدار در نظر یوستاشیا نه خفت آور که معقول بنماید.

این زن خسته و درمانده، از جایگاه بلندش سقف خانه و باغچه و حیاط این

اقامتگاه کوچک را در زیر پای خود می‌دید. اکنون، در لحظه‌ای که می‌خواست برخیزد و به‌راه افتد مرد دومی را دید که به در حیات نزدیک شد. حرکات و رفتار این مرد عجیب و آمیخته به تردید بود و رفتار و حرکات مردی نبود که بنا به دعوت یا برای انجام کاری آمده باشد. خانه را با علاقه تمام از نظر گذراند، سپس چرخ‌زد و حاشیه خارجی باغچه را به دقت واریسی کرد. همانند جهانگردی به هنگام بازدید مثلاً زادگاه شکسپیر، یا زندان ماری استوارت^۱ و یا «شاتو دو هوگومون»^۲. پس از دوری که زد چون باز به دم در رسید داخل شد. خانم یوبرایت از این پیش‌آمد ناراحت شد. پیش خود حساب کرده بود که پسر و عروسش تنها خواهند بود؛ اما لحظه‌ای چند که بدین موضوع اندیشید دید که به هر حال حضور آشنایی با محدود کردن گفت و گو به موضوعهای کلی، ناراحتی و دشواری برخورد اولیه را تخفیف خواهد داد، تا یک‌چند که بگذرد و احساس راحت و آرامش بیشتری کند. از تپه به سوی در باغچه فرود آمد و نگاهی به باغچه داغ افکند.

گریه خانه، انگار که بستر و گلیم و فرش قابل تحمل نبوده باشد، بر شنهای داغ باریکه‌راه باغچه خوابیده بود. برگهای خطمی به چترهای نیمه‌باز شبیه بودند؛ شیره نباتی در ساقه‌ها می‌جوشید و برگهای نباتاتی که سطح هموار داشتند همچون آینه برق می‌زدند. درخت سیب کوچکی، از نوعی که به زودرس معروف است، درست در وسط باغچه روییده بود و تنها درختی بود که به علت بی‌رمقی خاک - در این باغچه برومند شده بود؛ و در میان سیبهایی که بر زمین ریخته بودند زنبورهای مست از شیره سیب در اطراف می‌لولیدند یا مدهوش از شهد آن در حفره‌هایی که در سیبها ایجاد کرده بودند وول می‌خوردند. داسگاله و مشتی ترکه که کلایم برای بستن شاخه‌ها بریده بود و

۱. Mary Stuart؛ ملکه الیزابت او را در قلعه فادرینگهی (Fotheringhay) زندانی کرد

و در ۱۵۸۷ در همانجا هم اعدام شد. - م.

۲. Hougoumont؛ محلی که در نبرد واترلو ارتش ولینگتن اول بار حمله شدید ارتش

فرانسه را درهم شکست. - م.

خانم یوبرایت او را در جریان گردآوریشان دیده بود در کنار در جای داشتند؛ پیدا بود که آنها را آنجا انداخته و وارد خانه شده بود.

♦ ۶ ♦

چنانکه گفتیم وایلدایو از آنجا که رنگ فروش با پاییدنهای خود مانع از گردشهای شبانه و رفتنش به نزد یوستاشیا شده بود تصمیم گرفت آشکارا روز هنگام و به عنوان خویشاوند با او دیدار کند. افسونی که در آن رقص، در پرتو مهتاب، بر او اعمال کرده بود دوری از یوستاشیا را برای این مرد که عاری از نیروی تقوای درون بود به صورت امری ناممکن درآورده بود. در نظر داشت صرفاً به شیوه‌ای معمول، از او و شوهرش دیدار کند، یکچند با آنها بنشیند و باز گردد. به این ترتیب همه چیز به صورت ظاهر موافق قاعده و آداب معمول خواهد بود، و با این عمل به هر حال کار بزرگی صورت خواهد گرفت و رضایت خاطر او فراهم خواهد شد؛ یعنی او را خواهد دید. حتی آرزومند غیبت کلایم هم نبود زیرا احتمال قریب به یقین این بود که یوستاشیا از رویارویی با هر وضعی که حیثیتش را در مقام زنی شوهردار به مخاطره افکند - تمایل درویش به او هر اندازه هم که بود - ناراحت شود. زنها اغلب چنین اند. با این نیت بود که رفت، و از قضا زمان رسیدنش به محل، همزمان با توقف خانم یوبرایت بر تپه نزدیک خانه بود. وقتی اطراف خانه را به نحوی که خانم یوبرایت دیده بود از نظر گذراند به درون رفت و به در ساختمان کوفت. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس کلید در جاکلیدی گشت، در باز شد و خود یوستاشیا با او سینه به سینه شد.

از قیافه و حالتش کسی تصور نمی کرد که این همان زنی باشد که هفته‌ها پیش در آن رقص هیجان‌انگیز با او رقصید، مگر این که توجه شخص از ظاهر می گذشت و به اعماق جریان آرام درویش دست می یافت. وایلدایو گفت: «آن شب به سلامت به خانه رسیدی؟»

یوستاشیا به لحنی آمیخته به سردی گفت: «آه، بله.»
 «و روز بعد هم خسته بودی؟ می ترسیدم خسته شده باشی.»
 «تا اندازه‌ای خسته بودم. لازم نیست آهسته صحبت کنی - کسی حرفمان را نمی شنود. دختر خدمتگاری که پی‌کاری به روستا رفته است.»
 «پس کلایم خانه نیست؟»
 «چرا، هست.»
 «اوه، گفتم شاید چون تنها هستی از ترس اشخاص خانه بدوش در را قفل کرده‌ای.»

«نه... شوهرم خانه است.»

در راهرو ایستاده بودند. پس از این که در را بست و کلید را مانند پیش در جاکلیدی چرخاند در اتاق مجاور را گشود و از او خواست داخل شود. وایلدایو داخل شد. اتاق ظاهراً خالی بود اما چند قدمی که پیشتر رفت یکه خورد. کلایم بر فرش پیش‌بخاری خوابیده بود. زنگالها و پوتینه‌های کت و کلفت و دستکشهای چرمی و نیم‌تنه‌کارش در اطراف پراکنده بود.
 یوستاشیا که از پشت سرش روان بود گفت: «برو تو! ناراحتش نمی‌کنی. در را برای این قفل می‌کنم که وقتی که اینطور خوابیده و من ممکن است تصادفاً بالا یا توی باغچه باشم کسی سرزده داخل نشود.»
 وایلدایو به لحنی فروتنانه گفت: «چرا آنجا خوابیده؟»

«خسته است؛ امروز صبح ساعت چهار و نیم از خانه بیرون رفت، و از آنوقت تا حالا کار کرده. برای این هیزم‌شکنی می‌کند که این تنها کاری است که می‌تواند بکند، بی‌اینکه زیاد به چشمهای ضعیفش فشار بیاورد.» یوستاشیا در این لحظه تباین آشکار بین قیافه‌ی ظاهر شخص به خواب رفته و وایلدایو را به طرز دردناک احساس می‌کرد. وایلدایو لباس تابستانی زیبایی پوشیده، شاپوی ظریفی بر سر گذاشته بود. در ادامه سخن گفت: «آه، نمی‌دانی اولین بار که دیدمش قیافه‌اش چقدر با حالا فرق داشت - هرچند همین چندی پیش بود. دستهایش به لطافت و سفیدی دستهای من بودند؛ و حالا نگاهشان کن،

چه زمخت و آفتاب سوخته اند! پوست تنش طبعاً سفید است و آن رنگ تیره‌ای که دارد - که هم رنگ لباسهای چرمی او است - به واسطه آفتاب سوختگی است.»

وایلدایو به نجوا گفت: «اصلاً چرا بیرون می‌رود؟»

«برای این که از بیکاری ناراحت است، هرچند آنچه هم درمی‌آورد چیز چندانی به بودجه ما اضافه نمی‌کند. اما خوب، می‌گویند وقتی آدم از مایه می‌خورد باید اگر بتواند، صنار سه شاهی هم دریاورد و به این ترتیب از مخارج بکاهد.»

«یوستاشیا یوبرایت، خواهران سرنوشت نسبت به تو خیلی بی‌مهری کرده‌اند!»

«موجبی برای امتنان از آنها ندارم.»

«او هم ندارد... بجز به خاطر این نعمت بزرگی که به او داده‌اند.»

«چطور شد؟»

وایلدایو در چشمانش نگرست.

یوستاشیا آن روز برای نخستین بار سرخ شد. به لحنی آرام گفت: «خوب، ولی من نعمت مشکوکی هستم. من فکر می‌کردم منظور نعمت خشنودی خاطر است، که البته او دارد و من ندارم.»

«این رضایت خاطر را در چنین مواردی درک می‌کنم - هرچند تعجب می‌کنم که صورت خارجی امر چگونه می‌تواند برای او جاذبه‌ای داشته باشد.»

«آخر تو او را نمی‌شناسی. او شیفته افکار و اندیشه‌ها است، و توجهی به صورت ظاهر ندارد. او را که می‌بینم اغلب به یاد پولس قدیس می‌افتم.»

«خوشحالم که از حیث منش به این بزرگی است.»

«بله، و اما بدی کار این است که پولس اگر در کتاب مقدس مردی فوق‌العاده

است ولی بزحمت به درد زندگی می‌خورد.»

لحن سخنشان خود بخود فرو نشسته بود، هر چند در بدو امر کوشش خاصی به عمل نیآورده بودند که مانع از بیدار شدنش گردند. وایلدایو گفت: «به هر حال، اگر این به آن معنا است که ازدواجت برایت به قیمت بدبختی تمام شده خودت خوب می دانی که گناه این امر به گردن کیست.»

یوستاشیا به لحنی که بوی رنجیدگی می داد گفت: «چیزی که موجب بدبختی من شد حادثه ای بود که بعد از ازدواج پیش آمد. شکی نیست که به عوض خرما خار برداشت کرده ام، وانگهی از کجا بدانم که تقدیر برای من چه در آستین دارد؟»

«یوستاشیا، گاهی فکر می کنم این کیفری است که دست تقدیر به تو می دهد. می دانی، تو حقاً مال من بودی. من حتی خیال این که روزی تو را از دست بدهم از مخیله ام هم نمی گذشت.»

«نه، تقصیر از من نبود! دو نفر نمی توانستند مال تو باشند؛ و یادت باشد که تا من به خودم بجنبم تو مرا رها کردی و یار دیگر گرفتی. این بوالهوسی تو بود. من هیچ وقت آن عملی را که کردم به خواب هم نمی دیدم، تا این که تو آن بازی را راه انداختی.»

وایلدایو در جواب گفت: «من منظوری نداشتم. آن هوسی بیش نبود. مرد ها اغلب در گرما گرم یک عشق پایدار میلی گذرا هم نسبت به دیگران پیدا می کنند. اما خوب، آن عشق اول، بعدها هم مثل سابق اظهار وجود می کند. من به علت رفتار تندی که با من داشتی وسوسه شدم و قدمی برداشتم که نباید برم می داشتم؛ و وقتی همان بازی ناراحت کننده را ادامه دادی کمی پیشتر رفتم و با او ازدواج کردم.» برگشت و نگاهی به قیافه بی هوش و حواس کلایم انداخت، و زیر لب افزود: «کلایم، متأسفم که قدر این نعمت را نمی دانی... به هر حال، قاعدتاً، دست کم از یک لحاظ، باید از من خوشبخت تر باشد. شاید بدانند که ادبار چیست یا مصیبت به چه معنا است ولی به احتمال زیاد نمی دانند که از دست دادن زنی که آدم دوستش داشته چه دردی است.»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه گفت: «ناشکر نیست از این که چنین زنی گیرش آمده. از این حیث مرد خوبی است. خیلی از زنها برای چنین شوهری سر و دست می شکندند. ولی آیا من توقع زیادی از آنچه زندگی اش می نامند دارم؟ - موسیقی و شعر، شور، جنگ، و همه آن تپشها و ضربانهایی که در شریان بزرگ عالم جاری است؟ این تصویری بود که در رؤیاهای ایام جوانی ام می دیدم - و آن را به دست نیاوردم. با این همه فکر می کردم که در وجود کلایم راهی به آنها جسته ام.»

«و فقط به این علت با او ازدواج کردی؟»

«نه، اینجا را در مورد من اشتباه می کنی. من به این علت با او ازدواج کردم که دوستش داشتم، اما نمی گویم که قسمتی از علاقه ام به او به این علت نبود که وعده آن زندگی را در او می دیدم.»

«باز که به همان لحن افسرده سابقت برگشتی.»

یوستاشیا به لحنی که بوی لجاجت می داد گفت: «ولی تصمیم دارم از این به بعد تسلیم افسردگی نشوم. با رفتن به آن رقص راه تازه ای در پیش گرفته ام، و خیال دارم این راه را ادامه بدهم. کلایم می تواند با خوشدلی بخواند، من چرا نخوانم؟»

وایلدایو با قیافه ای اندیشناک در او نگرست: «گفتنش از عملش آسان تر است، هر چند اگر می توانستم در این کار تشویقت هم می کردم، چون زندگی بی وجود چیزی که حالا دیگر امکان پذیر نیست برای من اهمیتی ندارد. می بخشی اگر نمی توانم در این کوشش تشویقت کنم.»

یوستاشیا چشمان ژرف و سایه گرفته اش را بالا برد و پرسید: «دامون، تو چه ات شده که اینطور حرف می زنی؟»

«چیزی است که نمی توانم آن را صاف و پوست کنده به تو بگویم، و شاید اگر در قالب ایما و اشاره می گفتم تو به خودت زحمت نمی دادی که مفهومش را به حدس بفهمی.»

یوستاشیا لحظه ای خاموش ماند، سپس گفت: «ما دو تا امروز در وضع

عجیبی هستیم؛ تو به حدّ افراط در پرده حرف می‌زنی. دامون، می‌خواهی بگویی که هنوز دوستم داری؟ خوب، این مایهٔ تأسف من است، چون در ازدواجم سعادتمند نیستم که ترا با خفت از اینجا بیرون بیندازم — که باید می‌انداختم... ولی خوب، در این باره زیادی صحبت کرده‌ایم. می‌خواهی بمانی تا شوهرم بیدار شود؟»

«می‌خواستم باهاش صحبت کنم. ولی یوستاشیا، حالا که به علت این که فراموش نکرده‌ام ناراحت می‌کنم حق داری این تذکر را به من بدهی؟ اما حرف خفت دادن و بیرون انداختن را زن.»

یوستاشیا پاسخی نداد، و نشستند و با قیافه‌های درهم کشیده کلایم را نگریستند که به خوابی ژرف فرو رفته بود؛ خوابی حاصل کار بدنی که در شرایط و اوضاعی انجام شده که مایه و موجب هیچگونه ناراحتی عصبی نیست.

وایلدایو گفت: «خدایا، چقدر به او رشک می‌برم! از زمان نوباوگی به این طرف هیچ وقت اینطور نخوایده‌ام — از سالها و سالها پیش.»

در اثنایی که نشسته بودند و بدین سان او را می‌نگریستند صدای تیکی از در حیاط به گوش آمد و تقه‌ای به در خورد. یوستاشیا به کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

قیافه‌اش تغییر کرد. اول سرخ شد، بعد این سرخی فروکش کرد. آنقدر که تا حدی لبانش را هم ترک گفت.

وایلدایو از جا برخاست. گفت: «من بروم؟»

«درست نمی‌دانم.»

«کیست؟»

«خانم یوبرایت است. او، آن روز چه چیزها به من گفت! از این دیدار سر

در نمی‌آورم — منظور چیست؟ از مناسبات گذشته ما هم چیزهایی بو برده.»

«من در اختیار تو هستم. اگر فکر می‌کنی بهتر است مرا اینجا نبیند من به آن

اتاق دیگر می‌روم.»

«خوب، بله - برو.»

وایلدایو بی درنگ رفت. اما هنوز لحظه‌ای چند از رفتنش نگذشته بود که یوستاشیا به دنبالش رفت.

گفت: «نه. چنین کاری نمی‌کنیم. حالا که آمده است باید تو را ببیند... و اگر بخواهد، پیش خودش فکر کند که خبرهایی هست! ولی وقتی او چشم ندارد مرا ببیند من چطور می‌توانم در را به رویش باز کنم؟ او نمی‌خواهد مرا ببیند، آمده است پسرش را ببیند - من در را باز نمی‌کنم.»
خانم یوبرایت محکم‌تر به در کوفت.

یوستاشیا در دنباله سخن گفت: «صدای در به احتمال زیاد بیدارش می‌کند! آن وقت خودش خواهد رفت و در را باز خواهد کرد. آه... گوش کن!»
صدای، جنییدن کلایم را، انگار که بر اثر صدای در خوابش آشفته شده باشد، شنیدند، و شنیدند که کلمه «مادر» را بر زبان راند.

یوستاشیا نفسی به راحت کشید و گفت: «بله... بیدار است... خودش خواهد رفت. بیا از این طرف، من سابقه خوبی پیشش ندارم، نباید ترا ببیند. می‌بینی، به این ترتیب مجبورم زیر جلی عمل کنم، آن هم نه به این علت که کار بدی کرده‌ام بلکه به این علت که دیگران خوش دارند اینطور بگویند.»

او را به سوی در پشت ساختمان برد، که باز بود و باریکه‌راهی از آن به باغچه می‌پیوست. هنگامی که وایلدایو جلو افتاد یوستاشیا گفت: «گوش کن دامون، با تو یک کلمه حرف دارم، این اولین دیدارت از اینجا بود بگذار آخرین دیدارت هم باشد. به وقتش عشاق پرشوری بودیم ولی حالا این کار دیگر درست نیست. خدا حافظ!»

وایلدایو گفت: «خدا حافظ. آنچه را که به خاطرش آمده بودم گرفته‌ام و بیش از این توقعی ندارم.»

«مگر به خاطر چه آمده بودی؟»

«که به یک نگاه تو را ببینم. به شرفم قسم جز این به خاطر چیز دیگری نیامده بودم.»

وایلدایو این را گفت و با دست بوسه‌ای برای این زن زیبا فرستاد، و وارد باغچه شد؛ یوستاشیا با نگاه او را بدرقه کرد. باریکه‌راه را پیمود، از سنگچین انتهای باغچه پرید و به میدان سرخسهای آن سوی باغچه رفت، که همچنانکه از میانشان می‌رفت به پهلوها و تهیگاهش می‌سودند، تا عاقبت در انبوه شاخ و برگشان از نظر ناپدید شد. وقتی او رفت یوستاشیا برگشت و توجهش را به درون اتاق معطوف داشت.

اما دور نبود که حضورش در این برخورد اولیه مادر و پسر، ناخواسته و یا اصولاً زائد باشد. و به هر حال شتابی به دیدار خانم یوبرایت نداشت. تصمیم گرفت تا وقتی که کلایم به دنبالش می‌آید صبر کند؛ بنابراین آهسته و آرام به باغچه بازآمد. دقیقه‌ای چند در اینجا وقت گذراند و چون دید کسی اعتنایی به او نکرده به خانه بازآمد، و گوش فرا داد. اما چون از اتاق نشیمن صدایی نشنید در را گشود و به درون رفت. در منتهای تعجب دید که کلایم به همان حال که او و وایلدایو دیده بودند خوابیده بود و ظاهراً خوابش آشفته نشده بود. صدای کوفتن در او را به عالم رؤیا و زمزمه با خود کشیده بود اما بیدارش نکرده بود. یوستاشیا شتابان به سوی در رفت و به رغم بی‌میلی که به گشودن آن به روی زنی داشت که از او به تلخی سخن داشته بود در را گشود و به بیرون نگریست. کسی آنجا نبود. داسگاله و یک مشت ترکه شاخه‌بندی که کلایم با خود به خانه آورده بود در کنار تیغه گِل‌تراش افتاده بود. پیش رویش باریکه‌راه خلوت و در نیمه‌باز باغچه بود؛ و آن سوتر، دره بزرگ پوشیده از خلنگ ارغوانی، که در زیر نور خورشید می‌لرزید. خانم یوبرایت رفته بود.

مادر کلایم در این هنگام راهی را دنبال می‌کرد که حاشیه تپه از نظر یوستاشیا پوشیده‌اش داشته بود. با شتاب و با قیافه‌ای مصمم به اینجا آمده بود، با حالت و قیافه زنی که اشتیاقش کم از اشتیاقی نبود که پیشتر در آمدن به این خانه در خود احساس کرده بود. نگاهش بر زمین دوخته بود. بر لوح ضمیرش نقش دو تصویر حک شده بود: تصویر داسگاله کلایم و ترکه‌های

شاخه‌بند کنار در، و چهره زنی کنار پنجره. لبانش می‌لرزیدند و هنگامی که با خود به زمزمه پرداخت سخت به هم کشیده شدند: «کلایم - این دیگر قابل تحمل نیست، چطور دلش آمد همچو کاری بکند! خانه است، و با این همه به زنش اجازه می‌دهد در را به روی من باز نکند!»

در پنجه التهابی که هرچه زودتر از چشم‌رس این خانه دور شود از راه مستقیم خانه خود منحرف شد. در اثنایی که در جست و جوی راه به دور و بر می‌نگریست به پسر بچه خرد سالی برخورد که در دره کوچکی آلبالوی کوهی می‌چید. پسر بچه جانی نانساج بود، همان که در آن آتش‌افروزی معروف سوخت‌انداز آتش یوستاشیا بود. پسر بچه با پیروی از قانون گرایش اجرام خرد به سوی اجرام بزرگ‌تر از خود همین که خانم یوبرایت را دید کم‌کم به او نزدیک شد و بی‌آگاهی محسوس از عمل خود با وی همراه شد.

خانم یوبرایت مانند کسی که در خواب مصنوعی باشد با او به گفت و گو پرداخت: «پسرم، تا خانه راه درازی است، و تا غروب نمی‌رسم.»

مصاحب خرد سال گفت: «من می‌رسم. برای اینکه می‌خواهم پیش از شام تیله بازی کنم. ما شامو ساعت شش می‌خوریم، برای اینکه بابا او نوقت می‌ادش خونه. بابای شما هم ساعت شش می‌اد؟»

«نه پسرم، او هیچ وقت نمی‌اد، پسرم هم... هیچ کس نمی‌اد.»

«برا چی اینقدر ناراحتی؟ غول^۱ بیابون دیدی؟»

«بدتر از آن دیدم - قیافه زنی را دیدم که از پشت پنجره نگاهم می‌کرد.»

«مگه این چیز بدیهه؟»

«آره، پسرم، همیشه چیز بدی است که آدم زنی را ببیند که از پنجره رهگذر

خسته‌ای را نگاه می‌کند و در را به رویش باز نمی‌کند.»

«یه بار که رفته بودم از استخر بزرگه تروپ (Throope) سوسمار بگیرم

۱. Ooser؛ ماسکی که برای ترساندن دیگران به صورت می‌زنند (با شاخ گاو و آرواره

متحرک). - م.

قیافه خودمو تو آب دیدم که داشتم خودمو نیگاه می کردم، ترسیدم، و پریدم عقب، مثل چی!»

«... چه خوب می شد اگر بی محلی نمی کردند و آنها هم تا نیمه راه پیش می آمدند! ولی دیگر احتمالش نیست. در به رویم بسته است! یعنی قیافه های زیبایی هم هستند که دلی در سینه نداشته باشند؟ بله، مثل این که هستند. من در یک همچو روز داغی حتی نسبت به گربه همسایه هم این عمل را نمی کردم!»

«از چی داری حرف میزنی؟»

«دیگر هرگز - هرگز! حتی اگر دنبالم هم بیایند!»

«شما زن عجیبی هستین که این جور با خودتون صحبت میکنین.»

در پاسخ به سخنان کودکانه طفل گفت: «نه پسر، زن عجیبی نیستم. بیشتر کسانی که بزرگ می شوند و بچه پیدا می کنند مثل من صحبت می کنند. تو هم وقتی بزرگ شدی مادرت مثل من همین حرفها را خواهد زد.»
«نه، میدونم که او هیچ وقت از این حرفها نمیزنه - خیلی بده که آدم پرت و پلا بگه!»

«تو درست میگی پسر، دارم پرت و پلا میگم. خوب، گرما اذیت نمی کند؟»

«چرا، ولی نه به اندازه شما.»

«تو از کجا می دانی؟»

«آخه رنگت پریده، و عرق کردی؛ سرت هم که همچین افتاده پایین.»

«از درون تهی شده ام.»

«چرا هر وقت که قدم ور میداری این جوری می کنی؟» و ضمن صحبت مانند معلولین بدنش را لنگر داد.

«برای این که باری بر دوش دارم که تاب تحملش را ندارم.»

پسر بچه خاموش ماند و به فکر فرو رفت. قدم زنان در کنار هم به راه خویش ادامه دادند. ربع ساعتی گذشت، آنگاه خانم یو برایت که ضعفش به طرز

محسوسی افزایش یافته بود گفت: «من باید اینجا بنشینم، و خستگی در کنم.»
وقتی نشست و جا خوش کرد پسرک یکچند در قیافه‌اش زل زد و گفت:
«چه بامزه نفس می‌کشی - مثل بره‌ای که اونقدر دواندنش که داره از پا میفته.
شما همیشه این جوری نفس می‌کشی؟»

«نه همیشه.» صدایش اکنون به اندازه‌ای فرو نشسته بود که به زحمت بالاتر
از حد پچ‌پچه بود.

«شما مثل این که می‌خوای بخوابی، نه؟ آخه از حالا چشمه‌ها تو بستی!»
«نه، نه، زیاد نمی‌خوابم تا... تا یک روز دیگر، و آن وقت امیدوارم خوابی
بلند... و بسیار بلند داشته باشم. پسر، حالا می‌توانی به من بگویی که این
تابستان استخر ریمس مور (Rims Moor) خشکیده یا نه؟»

«ریمس مور خشکیده، ولی استخرا اوکر (Oker) آب داره، برای این که
گوده، هیچ وقت نمی‌خشکه - همین نزدیکی‌ها.»
«آبش صاف هست؟»

«ای، همچین - غیر از اون و قتهایی که اسبهای وحشی توش میرن.»
«پس، این را بگیر، و تا آنجا که می‌توانی تند برو، و آن را از آب صافی که
بتوانی پیدا کنی پر کن. دارم ضعف می‌کنم.»

از زنبیل جگنی کوچکی که با خود آورده بود فنجان چینی قدیمی
بی‌دسته‌ای درآورد: یکی از شش فنجانی که در زنبیل بود و از دوران کودکی
نگه‌شان داشته بود و امروز آنها را به عنوان هدیه برای کلایم و یوستاشیا آورده
بود.

پسریچه پی فرمان رفت، و بزودی با آب - آنطور که بود - باز آمد. خانم
یوبرایت کوشید جره‌ای از آن را بنوشد، اما آب چندان گرم بود که به او حالت
تهوع می‌داد. ناچار آن را دور ریخت، و باز چشم برهم نهاد و به همان حال
ماند.

پسریچه منتظر ماند، در اطراف به بازی پرداخت؛ چند پروانه کوچک
قهوه‌ای گرفت، که در محل فراوان بودند. باز یکچند صبر کرد، آنگاه گفت:

«من نمی‌خواهم همین‌جوری اینجا وایسم، می‌خواهم راه برم. شما خیلی میکشه تا باز راه بیفتین؟»

«نمی‌دانم.»

پس‌ریچه گفت: «خوب، پس من خودم تنهایی میرم.» ظاهراً از این بیم داشت که انجام کار ناخوشایندی را از او خواستار شود. «خانم، دیگه با من کاری ندارین؟»

خانم یوبرایت پاسخی نداد.

پس‌ریچه در دنباله حرفش گفت: «میرم خونه به مادر چی بگم؟»

«بگوزن دل‌شکسته‌ای را دیدی که پسرش او را رها کرده بود.»

پس‌ریچه پیش از آنکه به راه خود رود نگاه دقیق و نگرانی به چهره‌اش افکند، گویی دور از جوانمردی می‌دانست که او را در این احوال به خود بازگذارد. با قیافه‌ای مبهم و سرگشته در چهره‌اش خیره شد، همچون کسی که دست‌نرفته‌ای را بنگرد که کلید رمز حروفش کشف‌شدنی نیست. آنقدر کم‌سن و سال نبود که مطلقاً احساس همدردی نداشته باشد اما آن اندازه هم بزرگ نبود که فارغ از دهشتی باشد که کودکان به هنگام دیدن درد و درماندگی بزرگسالانی که آسیب‌ناپذیرشان می‌دانند در خود احساس می‌کنند. این که آیا این زن در وضع و موقعی بود که ناراحتی بیار آورد یا خود از ناراحتی رنج می‌برد یا شخص او و محنت و پریشانی‌اش چیزی بود که شایسته ترحم بود یا چیزی بود که باید از آن واهمه داشت... باری، اینها چیزهایی بود که او نمی‌توانست به درستی درباره‌شان داوری کند. چشمانش را به زیر افکند و بی‌آنکه چیزی بگوید به راه خود رفت. هنوز یک میلی بیش نرفته بود که این ماجر را پاک از یاد برد، جز این که به یاد می‌آورد که زنی بود که نشسته بود و خستگی در می‌کرد.

تلاش جسمی و روحی، خانم یوبرایت را پاک از پا افکنده بود؛ اما همچنان، خزان‌خزان، با طی مسافتهای کوتاه و توقفهای بلند، به راه خود ادامه داد. خورشید راهی دراز به سوی غرب پیش رفته بود و اکنون درست بالای سرش بود و همچون آتش‌افروزی نیم‌سوز به دست آماده سوزاندنش بود. با

رفتن پسر بچه هرگونه آثار مشهود حیات از چشم انداز محو شد، هرچند صدای خش دار ملخهای نراز هر خارب و خاربه آن اندازه بود تا نشان دهد که در اوج درماندگی جانداران بزرگتر، جهان ناپیدای حشرات در منتهای پری و سرشاری زندگی در جوش و خروش است.

ظرف دو ساعت به دامنهای رسید که حدود سه چهارم کل مسافت از آلدوروث تا خانه اش بود. در اینجا بستری از سعد کوفی به میان باریکه راه تن کشیده بود. بر این فرش عطرآگینی که بدین سان فراهم آمده بود نشست. در پیش رویش دسته ای از مورچگان در خط بهم پیوسته ای باریکه راه را می بریدند و در رشته ای پایان ناپذیر با بارهای سنگین در تکاپو بودند. چون در پیش پای خود بر آنها می نگرستی چنان بود که گویی از بالای برجی بلند بر خیابان شهر می نگری. به یاد آورد که این جنب و جوش و تکاپو سالیان دراز بر همین نقطه جریان داشته است - بی گمان مورچگان سالیان قدیم، نیاگان همینهایی بودند که اکنون در اینجا ره می سپردند. برای این که راحت باشد به پشت تکیه داد؛ آسمان صاف شرق چشمانش را به لطف می نواخت و عطر سعد کوفی مشامش را نوازش می داد. در اثنایی که بدین سان می نگرستی ماهیخواری از آسمان رو برو برخاست و رو به آفتاب به پرواز درآمد. خیس آب بود، از یکی از برکه های دره می آمد، و در این حال نور خورشید لبه و آستر بالها و رانها و سینه اش را چنان برمی افروخت که می نمود از سیم صیقل خورده پرداخته شده است. آن اوج فلک، که وی در آن بود، جایی خوش و آزاد می نمود، به دور از هرگونه تماس با این گوی خاکی که وی یعنی، خانم یوبرایت، بدان پای بند بود. آرزو کرد کاش او هم می توانست بی گزندی از سطح این گوی خاکی برخیزد و همچون این پرنده در هوا شناور شود.

اما از آنجا که مادر بود به زودی از تأمل درباره وضع خود دست کشید. اگر اندیشه بعدی او، چون مسیر شهابی، اثر وردی در فضا از خود بجا می نهاد بی گمان مسیری مخالف مسیر حرکت ماهیخوار را نشان می داد و متوجه شرق می گردید و بر بام خانه کلایم فرود می آمد.

+ ۷ +

در این ضمن کلایم از خواب بیدار شده بود؛ بر جای خود نشسته بود و به اطراف می‌نگریست. یوستاشیا در صندلی نزدیک او نشسته بود و هرچند کتابی به دست داشت اما یکچند بود که نگاهش به کتاب نبود.

کلایم دستی به چشمانش کشید و گفت: «بله، عجب! چه خوابی کردم! خواب عجیبی هم دیدم — که هرگز فراموش نمی‌کنم.»

یوستاشیا گفت: «فکر کردم که داری خواب می‌بینی.»

«بله. خواب مادرم را می‌دیدم. خواب دیدم ترا به خانه‌اش بردم که آشتی کنیم، ولی وقتی به آنجا رسیدیم نتوانستیم داخل شویم، هرچند که او مدام فریاد می‌زد و از ما کمک می‌خواست. به هر حال، خواب است دیگر... ساعت چند است؟»

«دو و نیم.»

«ایتقدر دیر، آره؟ نمی‌خواستم ایتقدر بمانم. تا چیزی بخورم ساعت از سه هم خواهد گذشت.»

«آن (Ann) هنوز از ده برنگشته، گفتم تا برمی‌گردد بیدارت نکنم.»

کلایم به کنار پنجره رفت و به بیرون نگریست. لحظاتی بعد با قیافه‌ای گرفته گفت: «هفته‌ها از پی هم می‌گذرند و از مادر خبری نیست. من فکر می‌کردم مدتها پیش از این باید از او خبری می‌شد.»

تردید و تأسف و ترس و تصمیم — همه مسیرهای خویش را در حالات چشمان تیره یوستاشیا به سرعت پیمودند. با مشکل عجیبی روبرو بود؛ بر آن شد تا با دفع‌الوقت گریبان خویش را از آن برهاند.

کلایم در دنباله سخن گفت: «حتماً باید به بلومزاند بروم؛ و فکر می‌کنم بهتر است تنها بروم.»

زنگالها و دستکشهایش را برداشت، آنها را باز زمین انداخت، و افزود:

«چون دیر ناهار خواهیم خورد امروز دیگر به سرکار بر نمی‌گردم؛ تا غروب در باغچه کار می‌کنم، و بعد که هوا خنک‌تر شد قدم‌زنان به بلومزاند می‌روم. مطمئنم اگر من قدمی پیش بگذارم مادر همه این جریانات را فراموش خواهد کرد. شاید یک کمی دیر برگردم، چون در کمتر از یک ساعت و نیم نمی‌توان این مسافت را از هر یک از دو سر پیمود. برای یک شب که اشکالی ندارد؟ به چه فکر می‌کنی که قیافه‌ات اینطور پریشان است؟»

یوستاشیا با دلگرانی گفت: «نمی‌دانم. کاش اینجا زندگی نمی‌کردیم. اینجا همه چیز عوضی به نظر می‌رسد!»

«خوب، این وقتی است که ما خودمان بخوایم اینطور ببینیم. نمی‌دانم تامسین اخیراً به بلومزاند سر زده یا نه. امیدوارم سر زده باشد. ولی با وضعی که دارد احتمالاً نرفته، چون فکر می‌کنم ظرف همین یکی دو ماه وضع حمل بکند. کاش پیشتر به این جریان فکر کرده بودم. طفلکی مادر، باید خیلی تنها باشد!»

«نمی‌خواهم امشب بروی.»

«چرا امشب بروم؟»

«ممکن است چیزهایی گفته شود که برای من گران تمام بشود.»

رنگ کلایم اندکی برافروخت، گفت: «مادر من کینه‌توزی نیست.»

یوستاشیا با صدای فرونشسته گفت: «دلم می‌خواست امشب نمی‌رفتی. اگر امشب بروی من به تو قول می‌دهم فردا خودم به خانه‌اش بروم و با او آشتی بکنم، و آنجا بمانم تا تو دنبالم بیایی.»

«چطور شده که حالا می‌خواهی این کار را بکنی، قبلاً که هر وقت پیشنهاد می‌کردم قبول نمی‌کردی؟»

یوستاشیا، همراه با حرکتی حاکی از ناشکیبایی سر، و با قیافه‌ای سرشار از نگرانی که بیشتر بر چهره اشخاص خون‌گرم به چشم می‌خورد گفت: «فقط همینقدر می‌توانم بگویم که دلم می‌خواهد پیش از رفتن تو چند دقیقه‌ای او را تنها ببینم.»

«جداً خیلی عجیب است که درست وقتی که من تصمیم به رفتن گرفته‌ام تو هم می‌خواهی همان کاری را بکنی که من مدتها پیش پیشنهاد می‌کردم. اگر تا فردا صبر بکنم تا تو بروی، باز یک روز دیگر را هم از دست داده‌ام؛ و می‌دانم که امشب تا او را نبینم قرار و آرام نخواهم داشت. می‌خواهم این کدورت را از سر راه بردارم. تو می‌توانی بعد او را ببینی - فرقی نمی‌کند.»

«می‌توانم با تو هم بیایم.»

«رفتن و برگشتن بدون استراحت برای تو مشکل است. نه، تو امشب نیا.»
یوستاشیا به لحنی آرام - به لحن آرام کسی که هرچند مصمم است عواقب ناگوار امری را با کوششهای آرام از خود بگرداند ولی مایل نیست که با وقایع گلاویز شود و مسیرشان را عوض کند - گفت: «باشد، بگذار حرف تو باشد.»

آنگاه کلایم به باغچه رفت. رخوت و درماندگی ناشی از اشتغال خاطر، تمام آن بعدازظهر با یوستاشیا ماند، که شوهرش آن را به گرمی هوا اسناد می‌داد.

دمادم غروب به راه افتاد. اگرچه گرمای تابستان هنوز شدید بود، روزها کوتاه شده بودند، و هنوز یک میلی راه بیش نپیموده بود که رنگهای ارغوانی و قهوه‌ای و سبز خلنگزار در جامهٔ واحدی، بی‌اختلاف رنگ یا جلوه‌ای خاص، شکل گرفتند و تنها چیزی که این یکدستی و یکنواختی را می‌آشفته لکه‌های سفیدی بود که ماسه‌های سفید دم لانهٔ خرگوشی را بر چشم‌انداز ارائه می‌کرد، یا سنگریزه‌هایی که مسیر باریکه‌راهی را بر دامنه مشخص می‌نمود. بی‌اغراق، بر هر یک از خاربنهای هرس کرده‌ای که تک و توک، اینجا و آنجا، رویده بودند مرغ پشه‌خواری با تکان دادن بالهایش که چون پرهٔ آسیاب صدا می‌کردند حضور خود را اعلام می‌داشت. این صدا تا هنگامی که نفس را در سینه حبس کرده بود همچنان بر دوام بود، پس آنگاه بالها را برهم می‌زد، در اطراف بته می‌چرخید و بر آن فرود می‌آمد و پس از لحظاتی که به خاموشی و گوش فرا دادن می‌گذشت باز تکان دادن بالها را از سر می‌گرفت. با سودن ساق

پای کلایم به شاخه‌های اطراف، پروانه‌های سفید به هوا می‌خاستند، چندان که روشنائی ته‌نشین شده غرب که از پست و بلندها می‌تافت بر بالشان فرو می‌افتاد. این روشنائی آن اندازه نبود که بر این پست و بلندها بنشیند و آنها را روشن دارد.

یو برایت در میان این صحنه آرام با این امید که به زودی کارها همه در جهت صواب خواهند افتاد به راه خود ادامه داد. سه میل دورتر به نقطه‌ای رسید که از آن رایحه ملایمی به میان باریکه راه می‌دوید. برای بوییدن این عطر آشنا لحظه‌ای چند درنگ کرد. این همان نقطه‌ای بود که چهار ساعت پیش، مادرش خسته و مانده، بر این پشته پوشیده از سعد کوفی نشسته بود. در اثنائی که ایستاده بود ناگهان صدایی بینابین صدای ناله و تنفس به گوشش رسید. به سویی که صدا از آن می‌آمد نگریست، اما بجز حاشیه پشته که در خطی بهم پیوسته بر زمینه آسمان پیدا بود چیز دیگری ندید. چند قدمی در آن سوی پیش رفت و پیکر مچاله شده‌ای در پیش پای خود دید.

در میان تمام امکانات و احتمالات مختلفی که درباره هویت این پیکر از خاطرش گذشت حتی لحظه‌ای تصور این که ممکن است یکی از افراد خانواده خودش باشد، به ذهنش خطور نکرد. آخر بی سابقه نبود که گاهی اوقات هیزم‌شکنان برای این که مجبور نباشند راهی دراز تا خانه بروند و همین راه را از نو بپیمایند شبها در خلنگزار می‌ماندند. اما کلایم، توجهش به ناله بود؛ پیکر افتاده را با دقت بیشتری نگاه کرد؛ پیکر زنی بود - اضطراب همچون هوای خنک درون غار بر او هجوم آورد. اما تا نرفت و چهره زن را ندید یقین نکرد که این زن مادر او است، که با رنگ و روی پریده و چشمان فرو بسته افتاده است.

نفسش چنان گرفت که گویی جان از قالب تنش پرواز کرد و فریاد دردی که باید راه به خارج می‌جست بر لبانش مرد. در فاصله کوتاهی که پیش از اقدام به عمل در میان آمد احساس زمان و مکان را پاک از یاد برد، گویی سالها پیش بود و او کودکی بیش نبود و همچون اوقاتی مانند این با او بر این خلنگزار بود.

سپس به خود باز آمد، خم شد و دید که هنوز نفس می‌کشد و تنفسش اگرچه ضعیف اما منظم است، جز اینکه گاه بر اثر تپلا آشفته می‌شود.

لبانش را بر چهره‌اش نهاد و فریاد زد: «مادر، چه شده! مادر، مریضی، حالت که زیاد بد نیست؟ من کلایم تو هستم... چطور شد که اینجا آمدی؟ چرا این جور شدی؟»

یوبرایت در آن لحظه به یاد شکافی نبود که عشقش نسبت به یوستاشیا در زندگیشان پدید آورده بود، از نظر او زمان حال همچنان با گذشته گرم و آشنای پیش از دوگانگی پیوسته بود.

لبهای مادر جنبید، ظاهراً او را شناخت، اما قادر به حرف زدن نبود؛ آنگاه کلایم کوشید ببیند پیش از آنکه شبنم بیفتد بهترین راه جابجا کردنش چیست. او مرد خوش‌بنیه‌ای بود و مادرش هم زن تنومندی نبود؛ دستش را به دور کمرش حلقه کرد و او را اندکی از زمین بلند کرد.
پرسید: «ناراحت نیستی؟»

مادر به نشان نفی سر تکان داد، کلایم او را قدری بالاتر آورد و با این بار آرام آرام به راه خود ادامه داد. اکنون هوا کاملاً خنک بود؛ اما هرگاه که بر زمینهای شنی بی‌حلف می‌گذشت هُرم گرمایی که طی روز جذب کرده بودند بر چهره‌اش هجوم می‌آورد. در آغاز به مسافتی که باید تا بلومزاند می‌پیمود هیچ نیندیشیده بود؛ اما هرچند آن بعد از ظهر خوب خوابیده و استراحت کرده بود کم‌کم سنگینی بار را احساس کرد. به این ترتیب، همچون اینیاس^۱ با پدرش، به راه خود ادامه داد. شب‌پره‌ها برگرد سرش می‌چرخیدند و پرندگان پشه‌خوار در یک متری صورتش بال می‌زدند، و موجودی بشری در صداس نبود.

هنوز یک میلی با خانه فاصله داشتند که مادرش در زیر فشار بازوانش نشانهایی از بیقراری بروز داد، گویی فشار بازوانش ناراحتش می‌کرد. کلایم

۱. Aeneas؛ اینیاس پدر را از شهر سوخته تروا بیرون می‌برد (ائید ویرژیل). - م.

همچنانکه او را در آغوش داشت بر دو زانو تکیه کرد و به دور و بر نگریست. محل، اگرچه دور از هر راه و شاهراهی بود اما یک میلی بیش از کلبه‌های بلومزاند که فیروی و هامفری و خانواده کانتل در آنها می‌زیستند دور نبود. از این گذشته در پنجاه متری آن آلودگی چینه‌ای بود که سقفش را با خارپشته پوشانده بودند؛ اما اکنون کسی در آن نمی‌زیست. طرح این انباری تنها از دور پیدا بود. تصمیم گرفت به آنجا برود. همین که رسید مادرش را دم در زمین گذاشت و دوان‌دوان رفت و با قلمتراشی که با خود داشت بغلی شاخه سرخس خشک چید، آنها را در این انباری که از یک سو کاملاً باز بود پهن کرد، مادرش را بر آن خواباند و خود با شتاب هرچه تمام‌تر به سوی کلبه فیروی دوید.

ربع ساعتی گذشته بود، و این فاصله را جز صدای تنفس آشفته بیمار چیزی نیاشفته بود که کم‌کم قواره‌های متحرکی خط بین خلنگزار و آسمان را به جنبش درآوردند. پس از یکچند کلایم به همراه فیروی و هامفری و سوزان نانساج رسید؛ اولی داودن، که تصادفاً در خانه هامفری بود، و کریسچن و بابابزرگ کانتل نیز از پشت سر، پاکشان می‌آمدند. فانوسی و کبریتی و قدری آب و سایر وسایلی که در آن سراسیمگی به فکرشان رسیده بود با خود آورده بودند. ضمن راه سام را برای آوردن مقداری براندی به خانه بازفرستاده پسر بچه‌ای را با اسب فیروی به دنبال نزدیک‌ترین پزشک فرستاده بود، با این سفارش که در بازگشت به خانه وایلدایو برود و به تامسین خبر دهد که حال زن عمو خوش نیست.

یکچند که گذشت سام با براندی رسید؛ براندی را در پرتو روشنائی فانوس به بیمار خوراندند؛ پس از خوردن براندی آن اندازه به خود آمد که با ایما و اشاره به آنها حالی کند که پایش ناراحت است. سرانجام اولی داودن منظورش را دریافت و پایی را که نشان داده بود کاوید، آماسیده و سرخ بود؛ حتی در آن اثنایی که بر آن می‌نگریستند سرخی کم‌کم تغییر رنگ می‌داد و به کبودی می‌گرایید. در وسط آن نقطه سرخ تندی بود به اندازه کمتر از یک

نخود، که معلوم شد خونی است که در نیمدایره‌ای از سطح قوزک پا بیرون زده بود.

سام گفت: «آه، فهمیدم، مار زده‌تش!»
 کلایم بی‌درنگ گفت: «آره، یادم میاد اونوقتها که بچه بودم عیناً یک هم‌چو زخمی را دیدم. او، بیچاره مادر!»

سام گفت: «اونو که دیدی پدرم بود، علاجش هم فقط یه چیزه، باید زخمو با روغن مار مالیدی؛ تنها راهش هم اینه که مارو گذاشت تو ماهیتابه و روغنشو گرفت. برای پدرم همین کارو کردن.»

کلایم به لحنی حاکی از ناباوری گفت: «این یک مداوای قدیمی است. و من چشمم آب نمی‌خورد. ولی خوب، تا دکتر میاد کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.»
 اولی داودن با تأکید بسیار گفت: «دوای مجزیه. من اونوقتهایی که پرستاری می‌رفتم ازش استفاده می‌کردم.»

کلایم با قیافه‌ای درهم کشیده گفت: «پس آن وقت باید صبر کرد تا صبح، که بتوانیم چند تا مار بگیریم.»

سام گفت: «حالا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»
 ته چوب فندق را که به عنوان چوبدست بکار می‌برد شکافت و سنگریزه‌ای را لای شکاف آن جا داد، فانوس را برداشت و به میان خلنگزار رفت. در این ضمن کلایم آتشی افروخت و سوزان نانساج را پی ماهیتابه فرستاد. هنوز او برنگشته سام یا سه مار بازگشت، که یکی از آنها در شکاف چوبدست پیچ و تاب می‌خورد، و دوتای دیگر که مرده بودند بر آن آویخته بودند.

سام گفت: «یکی بیشتر نتونستم زنده بگیرم. این دو تا را امروز موقع کار کشتم، ولی چون تا ستاره‌ها در میان زنده میمونن قاعدتاً نباید خیلی بیات باشن.»

مار زنده با چشمان پر از بدخواهی جماعت را می‌نگریست؛ سیاهی رنگ پشتش انگار از شدت خشم غلظت یافته بود. خانم یوبرایت آن را دید،

مار هم او را دید سرعشه‌ای بر اندام خانم یوبرایت افتاد و نگاهش را از او گرداند.

کریسچن کانتل گفت: «نگاش کنین؛ همسایه‌ها، از کجا بدونیم که چیزی از اون ماری که تو باغ خدا اون سیبو به اون زن جوان لخت و عور داد^۱ در وجود همین افعیها و مارها نیست! چشماشو نگاه کنین - عینهو دو گله زغاله! خدا کند با من چپ نیفته! تا حالا ش هم با این چشماش خلیهارو این جوری نگاه کرده - من یکی دیگه تا عمر دارم مار نمی‌کشم.»

بابابزرگ گفت: «خوب بعله، درستش هم اینه که آدم وقتی چاره‌ای نداره و دستش به جایی نمیرسه از بعضی چیزها بترسه. من اگه می‌ترسیدم زمان خودم از خیلی خطرها جسته بودم.»

کریسچن گفت: «انگار صدای چیزی از بیرون انباری شنیدم. امیدوارم اگه هم ناراحتی پیش میاد روزهنگام پیش بیاد، چون اونوقت آدم دل و جرأتی پیدا میکنه؛ اونوقت اگه اون پیرزنه با جارویش^۲ پیداش شه به عوض اینکه گرفتارش بشه و بهش التماس کنه میذاره درمیره!»

سام گفت: «حتی یه آدم جاهل مثل من هم میبایس به این جریان بیشتر فکر می‌کرد.»

«بله، مصیبت هم اغلب از جایی میاد که آدم هیچ انتظارشو نداره. راستی همسایه‌ها، اگه خانم یوبرایت طوریش بشه فکر میکنین مارو بگیرن و به اتهام قتل محاکمه مون کنن؟»

سام گفت: «نه بابا، نمیتونن این اتهامو به ما بزنن، مگه اینکه ثابت کنن که یه وقت شکار دزد هم بودیم. ولی نه، حالش خوب میشه.»

بابابزرگ کانتل گفت: «من اگه ده تا مار هم منو میزد کارمو تعطیل نمی‌کردم. آره رفقا، وقتی سر خیرت میومدم این جوری بودم - بعله! ولی خوب، اینم شاید برای مردی که برای جنگ تربیت شده یه چیز طبیعی باشه. ای روزگار،

۲. شیطان. - م.

۱. اشاره به قصهٔ آدم و حوا. - م.

ما هم حوادثی از سر گذروندیم! ولی بعد از اینکه در سال چهار وارد قوای محلی شدم دیگه آماده روبرو شدن با هر خطری بودم. سری تکان داد و با مشاهده تصویر ذهنی خود در لباس نظام لبخندی بر لب آورد. «جوانیهام، تو بدترین برخورد ها همیشه نفر اول بودم!»

فیروی از کنار آتشی که در پای آن چُندک زده بود و آن را فوت می کرد گفت: «فکر می کنم برای این بوده که اونوقتها همیشه خل ترین سربازهارو سر صف میذاشتن.»

قیافه بابابزرگ ناگهان درهم رفت و گفت: «تیموئی، تو واقعاً اینطور فکر می کنی؟» و به کنار او آمد «پس آدم سالهای سال فکر میکنه رفیقش رفیق خوب و خوش صحبتیه، و بعد یکهو متوجه میشه اشتباه کرده؟»

«بابابزرگ فعلاً این سؤالو بگذار برای بعد؛ فعلاً اون آغادایی رویه کمی هم بکش و یک کمی چيله بيار. از يه مرد به سن و سال تو قبيحه که وایسه و دری وری بگه، اونهم وقتی که زندگی و مرگ يه انسان با هم دست به گریبان.»

بابابزرگ به تأیید اما به لحنی افسرده گفت: «بله، بله! امشب برای کسانی که در زمان خودشون کارهایی کردن رو همرفته بد شیی است. باور کن، اگه استاد ویلن زنی و سرنازنی هم بودم امشب حتی يه آهنگ هم نمیتونستم بزنم.»

در این هنگام سوزان با ماهیتابه رسید، آنگاه مار زنده را کشتند و سرهای هر سه را جدا کردند و مابقی را از طول شکافتند و در تابه انداختند، و جِلز و وِلز و قِرچ قُرُوج به راه افتاد. به زودی رشته ای روغن زلال از لاشه ها جاری شد، کلایم گوشه دستمالش را در آن فرو برد و جای زخم را چرب کرد.



در این ضمن یوستاشیا که در کلبه تنها مانده بود از این شکلی که جریان به خود گرفته بود سخت به بیقراری گراییده بود. عواقبی که ممکن بود کشف کلایم مشعر بر این که مادرش از دم در بازگشته بيار آورد به احتمال زیاد ناگوار بود، و

این چیزی بود که وی همانقدر که از آن وحشت داشت از آن بیزار نیز بود. همیشه از تنها ماندن در خانه بیزار بود و امشب بر اثر وقایع چند ساعت پیش ناراحت‌تر از همیشه بود. دو دیداری که گفتیم وی را به شدت بیقرار کرده بود، از احتمال این که در گفتگوی کلایم و مادرش در وجه ناخوشایندی جلوه کند نه تنها ناراحت بلکه دلزده بود. سستی حرکاتش به هیجان بدل گردید، آنقدر که آرزو می‌کرد ای کاش در را به روی او گشوده بود. او واقعاً خیال کرده بود که کلایم بیدار است، و این عذر تا این اندازه موجه بود؛ اما چیزی نمی‌توانست مانع از این ایراد گردد که چرا در همان وهله اول در را نگشوده بود. با این همه به عوض آنکه خطا را به گردن بگیرد گناه این جریان را بر دوش نیروی قاهر و نامشخصی گذاشت که طبیعت او را این چنین ساخته و این گونه بر سر نوشتش حاکم بود.

در این فصل سال قدم زدن و گردش کردن شب هنگام خوش‌تر از روز بود. یک ساعتی از رفتن کلایم می‌گذشت که ناگهان بر آن شد در جهت بلومزاند به راه افتد، به این امید که در بازگشت با او برخورد کند. هنگامی که به در باغ رسید صدای چرخهایی را که به خانه نزدیک می‌شدند شنید و چون به پیرامون نگرست پدر بزرگش را دید که با ارباب‌اش نزدیک می‌شد.

در پاسخ به تعارف یوستاشیا گفت: «نه، متشکرم، نمی‌توانم بمانم. داشتم به ایست‌اگدن می‌رفتم، ولی گفتم بیایم و خبری را که شنیده بودم به تو بگویم. شاید هم شنیده‌ای... راجع به ثروتی که به آقای وایلدایو رسیده!» یوستاشیا به لحنی عاری از هیجان و احساس گفت: «نه.»

«بله، یک ثروت یازده هزار پوندی بهش رسیده... عمویش در کانادا وقتی می‌شنود زن و بچه‌اش با کشتی کاسیوپیا (Cassiopeia) غرق شده‌اند سکه می‌کند، و به این ترتیب وایلدایو به همه چیز می‌رسد، بی آنکه اصلاً انتظارش را داشته باشد.»

یوستاشیا لحظه‌ای چند بی حرکت ماند. سپس پرسید: «کی فهمید؟» «ها، امروز صبح؛ برای این که من ساعت ده فهمیدم، وقتی که چارلی

برگشت. بله، به نظر من حالا آدم خوشبختی است. آه که تو چه آدم بی فکری بودی یوستاشیا!»

یوستاشیا با قیافه‌ای به ظاهر آرام نگاهش کرد و گفت: «از چه جهت؟»
 «خوب، از این جهت که او را داشتی و ره‌اش کردی.»
 «او را داشتم، واقعاً که!»

«من تا این اواخر نمی‌دانستم که جریانی بین شما دو تا بوده. البته اگر آن وقت می‌فهمیدم گرد و خاکی پیا می‌کردم، ولی وقتی علاقه‌ای در بین بود چرا ولش کردی؟»

یوستاشیا جوابی نداد، اما می‌نمود که اگر می‌خواست او هم در این زمینه گفتنی بسیار داشت.

پیرمرد در دنباله سخن گفت: «شوهر کلمه کوریت چگونه؟ او هم در نوع خودش بد آدمی نیست.»
 «حالش خوب است.»

«برای دختر عمویش... چی چیه اسمش... برای او خوب شد. آه دخترم، تو باید جای او بودی! خوب، من دیگر باید بروم. به چیزی احتیاج نداری؟ خودت می‌دانی، من هرچه دارم مال توست.»

یوستاشیا گفت: «متشکرم، پدر بزرگ؛ فعلاً احتیاجی نداریم. درست است که کلایم هیزم شکنی می‌کند، ولی این کار را بیشتر برای سرگرمی می‌کند، چون کار دیگری نمی‌تواند بکند.»

«برای سرگرمی اش پول می‌گیرد، اینطور نیست؟ شنیده‌ام هر صد شاخه سه شیلپینگ.»

یوستاشیا همچنانکه رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت گفت: «کلایم پول دارد، ولی دوست دارد چیزی هم دریاورد.»

«بسیار خوب، شب خوش.» و راه افتاد، وقتی پدر بزرگ رفت یوستاشیا بی اختیار به راه خود ادامه داد، اما افکارش دیگر به کلایم و مادر شوهرش مشغول نبود. وایلدایو به رغم شکوه و شکایتی که از بخت خود داشت باز مورد لطف و عنایت سرنوشت بود. یازده هزار پوند!

در اگدن، از هر نقطه نظر که می دیدی مرد ثروتمندی بود. از لحاظ یوستاشیا هم این مبلغ، مبلغ قابل توجهی بود - برای تأمین نیازمندیهای که کلایم در حالات افسردگی خود انگ تجمل پرستی بدانها زده بود کافی بود. هرچند او - یوستاشیا - شیفته پول نبود اما دلباخته چیزهایی بود که پول به تأمین شان توانا بود، اسباب و لوازمی که با این پول می شد تهیه کرد و او در عالم خیال برگرد خود می دید، وایلدایو را در هیستی جالب بر او ارائه می کرد. اکنون به یاد آورد که آن روز چه لباس سنگین و تر و تمیزی پوشیده بود؛ به احتمال زیاد بی توجه به خس و خار ضمن راه، بهترین لباسش را پوشیده بود. سپس به رفتاری که با او داشته بود اندیشید.

گفت: «اوه، حالا می فهمم، حالا می فهمم! چقدر دلش می خواست زنش بودم تا آنچه را که دلم آرزو می کرد در اختیارم می گذاشت!»
یا به یاد آوردن جزئیات سختان و نگاههایش - که آن وقت به زحمت توجهی بدانها داشته بود - بر او روشن شد که تا چه اندازه این رفتار از توجه به واقعۀ جدید مایه گرفته است. «اگر آدمی بود که می خواست به خاطر این که او را رها کرده ام ناراحت کند این واقعه را با غرور به رخ می کشید؛ در عوض به ملاحظه وضع ناگوار من کلمه ای از این بابت نگفت، و فقط به اشاره فهماند که هنوز به عنوان کسی که از خودش بالاترم دوستم دارد.»

آن روز سکوت وایلدایو در خصوص واقعه ای که برایش پیش آمده بود رفتار حساب شده ای بود که تأثیر آن را بر چنین زنی از نظر دور نداشته بود. این ظریف کاریها در حقیقت یکی از نقاط قوت رفتار وایلدایو در برخورد با جنس مخالف بود. یکی از ویژگیهای وایلدایو این بود که در عین حال که گاه با زنان به خشونت رفتار می کرد، در پاره ای مواقع هم با چنان لطف و ظرافتی با آنها برخورد می کرد که بی اعتنایی سابق را پاک از نمود می انداخت و از زهر اهانت می کاست و مداخله را به صورت توجه صرف و پامال کردن حیثیت را در مقام اقرار در تعارف، جلوه گر می ساخت. این مرد که یوستاشیا به ستایشهایش بی اعتنایی کرده بود و حتی زحمت قبول خوشگوییهایش را به خود نداده بود

و او را از در عقب ساختمان روانه کرده بود، اکنون صاحب یازده هزار پوند بود — مردی بود با تحصیلات خوب، که دوران کار آموزشی اش را با مهندسی معمار گذرانده بود.

یوستاشیا توجهش آنقدر بر بخت و دولت وایلدایو متمرکز بود که متوجه نبود مسیر حرکتش تا چه اندازه به خط سیر کلایم نزدیک است. به عوض آنکه برای ملاقات با او به راه خود ادامه دهد بر تخته سنگی نشست؛ صدایی از پشت سر او را از عالم خیال به خود باز آورد؛ چون سر برگرداند دلدادۀ سابق و وارث خوشبخت ثروت را درست در کنار خود دید. همچنان نشسته ماند، هر چند تغییر حالت چهره اش به کسی چون وایلدایو که او را خوب می شناخت می گفت که به او می اندیشیده است.

به لحنی فرونشسته گفت: «چطور شد آمدی اینجا؟ من فکر می کردم خانه هستی.»

«پس از این که از باغچه خانه شما درآمدم به دهکده رفتم، و حالا باز برگشته ام — همین. ممکن است پیرسم مسیرت کجا است؟»

یوستاشیا دستش را در جهت بلومزاند تکان داد. دارم می روم به پیشواز شوهرم. خیال می کنم امروز به خاطر آن چند دقیقه ای که با تو بودم گرفتاری بدی پیدا کرده باشم.»

«برای چه؟»

«برای این که در راه روی خانم یوبرایت باز نکردم.»

«امیدوارم که دیدار امروز من باعث این گرفتاری نبوده باشد.»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «به هیچ وجه. تقصیر از تو نبود.»

حالا دیگر برخاسته بود، و دو نفری بی اختیار و بی هدف پیش رفتند؛ یکی دو دقیقه چیزی نگفتند.

یوستاشیا سکوت را شکست: «مثل این که باید به تو تبریک هم بگویم.»

«راجع به چه؟ آه بله، منظورت آن یازده هزار پوند است. خوب، وقتی چیز

دیگری را به دست نیاورده ام طبعاً باید به این دل خوش کنم.»

یوستاشیا به لحن کسی که انگار از نظر افتاده است گفت: «مثل این که این جریان برایت خیلی بی اهمیت است. امروز وقتی آمدی چرا نگفتی؟ من تصادفاً شنیدم.»

وایلدایو گفت: «البته خیال داشتم جریان را برایت تعریف کنم. ولی - باشد بی پرده صحبت می کنم - ولی وقتی دیدم ستاره بخت چندان بلند نیست نخواستم به آن اشاره کنم. یا دیدن قیافه مردی که در اثر تلاش و کار سخت از رمق افتاده بود - به آن صورت که شوهرت بود - احساس کردم که لاف و گزاف در مورد بخت و دولتم بسیار بی جا و بی موقع خواهد بود. یا این همه، وقتی ترا دیدم که مال او هستی احساس کردم باز از خیلی جهات از من ثروتمندتر است.»

به شنیدن این سخن یوستاشیا به لحنی بی حال اما شیطننت آمیز گفت: «چطور، یعنی حاضر بودی ثروتت را با... با من عوض بکنی؟»

وایلدایو گفت: «البته که حاضر بودم!»

«حالا که داریم درباره یک چیز ناممکن خیالبافی می کنیم چطور است موضوع صحبت را عوض کنیم؟»

«باشد؛ پس اگر مایل باشی که بشنوی، از نقشه های آینده ام برات تعریف می کنم. خیال دارم نه هزار پوندش را در حساب سپرده ای در بانک نگه دارم. هزار پوندش را دم دست بگذارم، و با هزار تای دیگر مدت یک سال، بیشتر یا کمتر، مسافرت بکنم.»

«مسافرت؟ چه فکر درخشان. کجاها می خواهی بروی؟»

«از اینجا به پاریس خواهم رفت، زمستان و بهار را آنجا خواهم گذرانند، بعد می روم به ایتالیا و یونان و مصر و فلسطین - پیش از شدت گرفتن گرما. تابستان خواهم رفت به امریکا، و بعد طبق نقشه ای که هنوز قطعی نیست خیال دارم سری هم به استرالیا بزنم، و از آنجا بروم به هند. تا آن وقت دیگر کم کم از مسافرت خسته شده ام، و به پاریس برمی گردم. و تا وقتی که بتوانم آنجا می مانم.»

یوستاشیا زیر لب و با صدایی که به ناله شباهت داشت، گفت: «برمی گردی به پاریس!» وی هرگز از آرزوهایی که تعریفهای کلایم در ذهنش برانگیخته بود با وایلدایو سخن نگفته بود، با این همه همین وایلدایو اکنون در وضع و موقعی بود که می توانست این آرزوها را برآورده کند. افزود: «انگار به پاریس خیلی علاقه مندی؟»

«بله، به نظر من زیباترین جای دنیا است.»

«به نظر من هم همین طور. تامسین هم با شما می آید؟»

«بله، اگر بخواهد. ولی ممکن است ترجیح بدهد خانه بماند.»

«پس که تو دور دنیا را خواهی گشت و من اینجا خواهم ماند!»

«بله، مثل این که، ولی خودت می دانی که تقصیر از کیست.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «من تو را ملامت نمی کنم.»

«اوه، گفتم شاید داری ملامتم می کنی. اگر یک وقت خواستی ملامتم کنی به شبی در کنار رین بارو فکر کن که قول دادی بیایی و نیامدی. در عوض نامه ای فرستادی که با خواندنش قلبم چنان به درد آمد که قلب تو هرگز آنطور به درد نخواهد آمد. و همان نقطه آغاز دوری و بیگانگی ما بود. بعدش هم من دست به عمل نسنجیده ای زدم... اما خوب، زن خوبی است، و من بیش از این چیزی از او نخواهم گفت.»

یوستاشیا گفت: «می دانم، آن بار تقصیر از من بود. ولی همیشه که این طور نبود. به هر حال، بدبختی من این است که زود از جا درمی روم. اوه دامون، بیش از این ملامتم مکن... تاب تحملش را ندارم!»

دو سه میلی، خاموش راه پیمودند که ناگهان یوستاشیا گفت: «آقای وایلدایو، از راهت منحرف نشده ای؟»

«من امشب مقصد خاصی ندارم. حالا که هوا تاریک شده درست نیست که تنها باشی، من تا تپه ای که بلومزاند پای آن دیده می شود باتو می آیم.»
«نه، ناراحت نباش. من اصلاً اجباری هم ندارم که بیرون باشم. فکر می کنم

بهتر است بیشتر از این با من نیایی. چون اگر مردم ببینند صورت خوشی ندارد.»

«بسیار خوب، پس من از تو جدا می‌شوم. و ناگهان دستش را گرفت و بوسید.» برای اولین بار پس از ازدواج. سپس گویی خواسته باشد این عمل را از نظر پوشیده دارد افزود: «این روشنایی روی تپه چیست؟»

یوستاشیا نگاه کرد و نور لرزان آتشی را دید که از جانب کلبه‌ای که در چند قدمی پیش رویشان بود به بیرون می‌تافت. این کلبه‌ای بود که پیش از آن همیشه آن را متروک دیده بود و اکنون انگار مسکون بود.

یوستاشیا گفت: «حالا که تا اینجا آمدی می‌شود خواهش کنم که تا آن طرف کلبه هم با من بیایی؟ فکر می‌کردم کلایم را همین جاها ببینم، ولی حالا که پیداش نشده عجله می‌کنم و پیش از آن که از بلومزاند راه بیفتد خودم را به آنجا می‌رسانم.»

به سوی کلبه پوشالی به راه افتادند؛ هنگامی که نزدیک شدند در پرتو روشنایی آتش و نور فانوس درون کلبه پیکر زنی را دیدند که بر بستری از برگ سرخس خوابیده بود و تعدادی زن و مرد دورش را گرفته بودند. یوستاشیا خانم یوبرایت را در آن حال باز نشناخت، همچنین کلایم را که در میان بقیه بود. چندی بعد ناگهان دستش را بر بازوی وایلدایو فشرد و به او فهماند که از مقابل بخش باز انباری به میان تاریکی باز آید.

به لحنی آشفته گفت: «شوهرم و مادرش هستند. یعنی چه؟ ممکن است لطفاً بروی و ببینی چه خبر است؟»

وایلدایو از کنارش دور شد و به سوی دیوار پشت کلبه رفت. یکچند بعد یوستاشیا دید که با دست به او اشاره می‌کند، او هم رفت.

وایلدایو گفت: «قضیه مهم است!»

از آنجایی که ایستاده بودند گفت و گوی درون کلبه را می‌شنیدند.

کلایم داشت به کسی می‌گفت: «من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌دانم به کجا رفته. مسلم این است که مسافت زیادی راه رفته، ولی تازه اگر هم

می توانست حرف بزند قطعاً نمی گفت به کجا می رفته. به نظر شما وضعیتش چطور است؟»

مردی که روی سخن با او بود به لحنی رسمی گفت: «بسیار جای نگرانی است.» یوستاشیا صدا را بازشناخت؛ صدای تنها پزشک بخش بود «تا اندازه ای از مارگزیدگی صدمه دیده، ولی مهم تر خستگی است، که او را از پا درآورده. به گمان من راه زیادی باید رفته باشد.»

کلایم با درماندگی گفت: «همیشه به او می گفتم که در این هوا خودش را زیاد خسته نکند. به نظر شما کار درستی کردیم که با روغن مار محل گزیدگی را چرب کردیم؟»

پزشک در جواب گفت: «بله، خوب - این یک مداوای بسیار قدیمی است - خیال می کنم شیوه ای بوده که مارگیرها بکار می بستند. هوفمان^۱ و مید^۱ و - خیال می کنم - آبه فوتانا^۱ هم به عنوان یک مرهم مؤثر آن را تجویز کرده اند. بی گمان کاری بوده که می توانستید بکنید، هرچند من معتقدم که هر روغن دیگری هم بود فرق نمی کرد.»

آنگاه صدای زنانه شتابزده و نگرانی گفت: «بیایید، بیایید!» و صدای پای کلایم و پزشک را شنیدند که شتابان از بخش عقب کلبه به محلی رفتند که خانم یوبرایت خوابیده بود.

یوستاشیا به نجوا گفت: «اوه، چه شده؟»

وایلدایو گفت: «صدای تامسین بود - پس دنبال او هم فرستاده اند! نمی دانم بروم تو یا نه...»

«نه، ممکن است گرفتاری ایجاد کند.»

سکوتی ممتد بر درون کلبه حکمفرما شد، که سرانجام صدای کلایم که به لحنی دردمند این سخنان را بر زبان می راند آن را شکست: «اوه، دکتر... این

۱. Felice (۱۶۷۳-۱۷۵۴) Richard Mead (۱۶۶۰-۱۷۴۲) Friedrich Hoffman

Fontana (۱۷۳۰-۱۸۰۵)؛ هر سه این شخصیتها تألیفاتی در پزشکی خاصه در زمینه خواص و تأثیر سمها دارند. - م.

علامت چیست؟»

پزشک در همان آن جواب نداد. لحظاتی بعد گفت: «دارد تمام می‌کند. قلبش قبلاً هم بیمار بوده، و این خستگی جسمانی ضربه آخر را وارد کرده است.»

سپس صدای گریه زنی به گوش رسید، و آنگاه انتظار؛ و بعد صدای بیچ‌پچه‌مانند، و آنگاه صدای تنفس بریده بریده... و بعد سکوتی دردناک. دکتر گفت: «حالا دیگر تمام کرد.»

دورتر، در بخش عقب کلبه، روستاییان به نجوا گفتند: «خانم یوبرایت مرد.»

تقریباً در همان هنگام، این دو تن که به نظاره ایستاده بودند قیافه بچه خردسالی را دیدند که از بخش باز و بی در و پیکر انباری به درون آمد. سوزان نانساچ، که تازه وارد بچه او بود، به سوی مدخل انباری پیش رفت و با دست به او اشاره کرد که برگردد.

بچه با صدای زیر گفت: «مادر به چیزی می‌خواستم بهت بگم. اون زنی که اونجا خوابیده امروز با من راه می‌رفت، و گفتش که بهت بگم که اونو دیدم، و بگم "زن دل شکسته‌ای است که پسرش ره‌اش کرده" - بعدش هم اومدم خونه.»

صدای حق‌هق گریه مردی از درون انباری به گوش رسید. یوستاشیا با نفس بریده و به لحنی ضعیف گفت: «کلایمه - باید برم پیشش... اما نه، درست نیست، برگردیم.»

هنگامی که از انباری دور می‌شدند با صدایی خشن‌دار گفت: «گناه این جریان از من است. مصیبت هنوز در راه است.»

و ایلدایو پرسید: «بالاخره در راه به رویش باز نکردی؟»

«نه، و این جریان نتیجه همان است! او، چه خاکی به سرم بریزم! نه، مزاحمشان نمی‌شوم... یک‌راست به خانه می‌روم. دامون خدا حافظ! حالا بیش از این نمی‌توانم با تو حرف بزنم.»

از هم جدا شدند. یوستاشیا هنگامی که به تپه بعدی رسید برگشت و به پشت سر نگریست. دسته‌ای ماتم‌زده، در پرتو روشنائی فانوس، به‌سوی بلومزاند در حرکت بود و از وایلدایو اثری نبود.

کتاب پنجم

کشف

حدود سه هفته پس از دفن خانم یوبرایت، شبی که قرص ماه ستونی از پرتوهای خویش را مستقیماً بر کف اتاق خانه کلایم در آلدروث می تافت، زنی از خانه درآمد. انگار خواسته باشد نفس تازه کند و هوایی بخورد بر نرده های باغ خم شد. ضربه های قلم نور پریده رنگ ماه که چهره پیرزنان زشت را به سیمای زیبارویان می آراید کیفیتی الهه گونه به این چهره زیبا بخشیده بود.

هنوز چندی از آمدنش نگذشته بود که مردی از راه رسید و به لحنی آمیخته به تردید گفت: «خانم، امشب حالشون چگونه؟»

یوستاشیا در جواب گفت: «بهتره، هامفری؛ هرچند تعریفی هم نداره.»

«خانم باز هم همانطور هذیون میگه؟»

«نه. حالا دیگر حواسش جا آمده.»

«ولی باز مثل سابق درباره مادرش هذیون میگه؟»

یوستاشیا به لحنی فرونشسته گفت: «آره، درست همانطور، هرچند حالا

دیگر به آن شدت سابق نیست.»

«خانم، خیلی بد شد که اون پسره حرفهایی را که مادرش در حال مرگ گفته

بود و گفته بود که دل شکسته است و پسرش رهاس کرده برایش تعریف کرد.

هر مرد دیگه ای هم بود ناراحت می شد.»

یوستاشیا چیزی نگفت، جز مکشی که در آهنگ تنفسش پدید آمد، انگار

کسی که بخواهد حرف بزند و نتواند. هامفری از قبول دعوتش به ورود به خانه سر باز زد.

یوستاشیا برگشت، داخل خانه شد. به طبقه بالا و اتاق خواب جلویی رفت که چراغ حباب داری در آن می سوخت. کلایم بر بستر افتاده بود. رنگ و رورفته و بی حال؛ بیدار بود و بی قرارانه از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید؛ نوری داغ چشمانش را می گذاخت، گویی آتشی که در مردمکهای چشمانش مأوی کرده بود هستی شان را می سوزاند و تحلیل می برد.

هنگامی که یوستاشیا نشست، گفت: «یوستاشیا، تویی؟»

«بله، کلایم. دم در بودم. ماه خوشگلی در آسمان می درخشد، و برگ از برگ تکان نمی خورد.»

«می درخشد، آره؟ ماه به چه درد آدمی مثل من می خورد؟ بگذار بدرخشد... همه چیز همانطور باشد که هست... من امیدوارم که دیگر این چیزها را نبینم... یوستاشیا، نمی دانم به کجا رو ببرم... افکارم مثل خنجر وجودم را می شکافد. اوه، اگر کسی می خواهد با نقاشی پرده‌ای از بدبختی خودش را جاودانه کند، بگو بیاید اینجا!»

«چرا این حرف را می زنی؟»

«هرکار هم که می کنم باز احساس می کنم متتهای سعی ام را در کشتن مادرم به عمل آورده‌ام.»

«نه، کلایم، اینطور نیست.»

«چرا، همینطور است، نمی شود تبرئه‌ام کرد. رفتارم با او زننده بود... من اصلاً با پیش نگذاشتنم، و او نتوانست خودش را راضی کند به این که از تقصیرم بگذرد... حالا هم که مرده و رفته! اگر زودتر تمایلی به آشتی با او نشان داده بودم و آشتی کرده بودیم و آنوقت مرده بود مرگش اینقدر دردناک نبود. ولی من به خانه‌اش نزدیک نشدم، برای همین هم بود که او به خانه‌ام نزدیک نشد و ندانست که اگر می آمد مقدمش چه اندازه گرمی بود. این چیزها است که ناراحت می کند. او نمی دانست که همان شب من داشتم به خانه‌اش می رفتم،

چون هوش و حواس درستی نداشت که حرفهایم را بفهمد. آخ اگر می آمد! آرزو می کردم بیاید. اما دیگر امکان ندارد.»

آهی از سینه یوستاشیا گریخت که چون دم طاعون سراپای وجودش را به لوزه درآورد. آخر هنوز ماقع را تعریف نکرده بود.

اما یوبرایت بیش از آن غرق در هذیانهای خویش بود که به این چیزها توجه کند. طی تمام مدت بیماری مدام در این مایه سخن ساز کرده بود. گفته های کودکی که آخرین سخنان خانم یوبرایت را شنیده بود نومییدی را بر غم اولیه افزوده بود؛ این سخنان در این لحظات سوء تفاهم، سخنانی بسیار تلخ و جانگزا بود. سپس پریشانی در پنجه اش گرفته بود، و او با همان اشتیاقی که کارگر مزرعه، در چله تابستان، به دستیابی به سایه دارد مرگ را به آرزو خواسته بود. سیمایی رقت انگیز بود، سیمای مردی که در کانون اندوه جای گرفته است. مدام بر درنگی که در رفتن به خانه مادر کرده بود تأسف می خورد، زیرا این خطایی بود که دیگر هرگز جبران پذیر نبود، و مصر بود بر این که حتماً روح خبیثی او را از راه صواب منحرف کرده که پیشتر به این فکر نیفتاده که حالا که مادرش به خانه او نیامده بر او است که به خانه مادر برود و دلش را به دست بیاورد. از یوستاشیا می خواست که در این ملامت با وی هماواز گردد؛ و واقعی که بر اثر این رازی که جرأت افشایش را نداشت از درون می سوخت و می گفت که نمی تواند در این زمینه نظری ابراز کند، می گفت: «برای این است که تو با طبیعت و سرشت مادرم آشنا نبودی. طبیعتش طوری بود که اگر از او می خواستند، همیشه آماده گذشت بود؛ ولی من چون بچه ای لجوج در نظرش جلوه کردم، به همین جهت سختگیری می کرد... نه، سختگیر نبود، با عزت نفس بود... همین. بله، حالا می فهمم که چرا اینهمه در برابرم مقاومت کرد... منتظر بود من بروم. من مطمئنم که اقلأ صد بار در جریان این ناراحتی گفته که: "آه، در ازاء آنهمه فداکاری چه پاداشی گرفتم!" با این همه من نرفتم؛ وقتی رفتم که دیگر دیر شده بود. حتی تصورش هم تحمل ناپذیر است!»

گاه در پشیمانی و تأسف سقوط می‌کرد و قطره اشکی از اندوه در دسترس نبود تا از فشار این غم بکاهد، سپس همچنانکه خوابیده بود دستخوش تبی می‌شد که آنقدر که ناشی از فکر و خیال بود نتیجه عوارض جسمانی نبود و به خود می‌پیچید. روزی، هنگامی که دستخوش چنین احوالی بود گفت: «آخ، فقط اگر می‌توانستم به نحوی اطمینان حاصل کنم که هنگام مرگ از من نفرتی به دل نداشته... من که امید رفتن به بهشت را ندارم... بنابراین چه فایده که به این موضوع فکر کنم!»

یوستاشیا گفت: «تو زیادی خودت را ناراحت می‌کنی. دیگران هم مادرشان مرده.»

«بله. ولی علم به این حقیقت مصیبت مرا تخفیف نمی‌دهد. من در حق او مرتکب گناه شدم، و به همین جهت روزنه‌ای برای من نیست.»

یوستاشیا گفت: «به نظر من او نسبت به تو مرتکب گناه شد.»

«نه، او مرتکب گناه نشد، این گناه را من مرتکب شدم. و امیدوارم خداوند همه را به پای من بگذارد!»

یوستاشیا گفت: «به نظر من اول کمی باید تأمل کنی و بعد چنین آرزویی را بکنی. البته اشخاص مجرد می‌توانند هر طور که خود بخواهند خودشان را نفرین کنند، ولی کسی که متأهل است با این نفرینها دو نفر را خانه خراب می‌کند.»

مرد یینوا گفت: «من در احوالی نیستم که به این نکته سنجیها توجه داشته باشم. شب و روز بر من نهیب می‌زنند که در کشتن مادرت دست داشته‌ای. ولی قبول می‌کنم، در پنجه‌ی نفرتی که از خودم دارم ممکن است نسبت به تو — همسر یینوایم — ستم کنم. مرا ببخش، برای این که خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم.»

یوستاشیا همیشه از دیدن شوهرش در چنین احوالی اکراه داشت؛ دیدن این احوال برای او همانقدر وحشتناک بود که دیدن صحنه‌ی محاکمه برای یهودای اسخریوطی. این احوال شبیح زن خسته و مانده‌ای را پیش چشمانش

می آورد که دری را می کوفت که او به رویش نمی گشود - از مشاهده این احوال بیزار بود. اما این اظهار تأسفها به حال خود یو برایت مفید بود زیرا در سکوت، بیشتر رنج می برد و چون با قیافه درهم کشیده و دردمند سر در گریبان تفکر فرو می برد و با خاییدن و نشخوار کردن این افکار، خود را می فرسود ضرورت اغلب ایجاب می کرد به هر نحو شده او را به حرف بیاورد، به این امید که با این عمل اندکی از بار اندوهش بکاهد.

پس از تماشای مهتاب هنوز چندی از باز آمدنش به اتفاق نگذشته بود که صدای حرکت نرم پاهایی که به خانه نزدیک می شد به گوش رسید و زن خدمتگار ورود تامسین را اعلام داشت.

هنگامی که به درون آمد کلایم گفت: «آه، تامسین! متشکرم که امشب آمدی. می بینی، این هم من! چنان قیافه بدبخت و بیچاره ای هستم که از رویرو شدن با دوستانم، حتی تقریباً با تو، پرهیز دارم.»

تامسین به لحنی گرم و با آن صدای لطیفی که برای بیمار چون هوای تازه برای زندانی محبوس در سیاهچال بود گفت: «نه دیگر، کلایم جان، دیگر از من که نباید پرهیز کنی. هیچ چیز در قیافه تو نخواهد توانست مرا از تو ناراحت کند، یا از تو دور کند. من قبلاً هم اینجا آمده ام، تو یادت نیست.»

«چرا، یادم هست؛ هذیان نمی گویم. هیچ وقت هم نگفته ام. اگر چنین چیزی گفتند باور نکن. من فقط از عملی که کرده ام ناراحتم، و این جریان با وضعی که دارم در انتظار چون دیوانه جلوه ام می دهد، اما هر چه هست، و به هر حال، عقلم سر جا است. تو فکر می کنی اگر عقلم را از دست داده بودم جزئیات مرگ مادرم را به یاد داشتم؟ متأسفانه این سعادت را ندارم. بله، تامسین، مادر بیچاره ام دو ماه و نیم آخر عمرش را به واسطه من در تنهایی و بی کسی و غم و غصه بسر آورد. با وجود این، من اگر چه شش میل بیشتر با او فاصله نداشتم، به دیدنش نرفتم. دو ماه و نیم - هفتاد و پنج روز، خورشید در آن بی کسی و تنهایی که حتی شایسته یک سنگ هم نبود بر او طلوع کرد و غروب کرد. مردم بینوایی که وجه مشترکی با او نداشتند اگر از بی کسی و

بیماری اش خبر می داشتند به حالش دل می سوزاندند و از او عیادت می کردند؛ اما من، که قاعدتاً باید همه چیز و همه کسش بودم، مثل یک آدم سفله از او دوری کردم. اگر عدالتی در دستگاه خدا هست بگذار مرا بکشد. کورم که کرده است، اما این کافی نیست. اگر به درد بیشتری مبتلایم می کرد برای همیشه به او ایمان پیدا می کردم!»

تامسین که از فرط وحشت به گریه افتاده بود گفت: «نه، نه! کلایم، خواهش می کنم، نگو... این حرف را زن!» یوستاشیا در آن دست دیگر اتاق، هرچند که چهره پریده رنگش آرام می نمود، در صندلی به خود می پیچید. کلایم بی توجه به گفته های دختر عمو به سخن ادامه داد.

«می بینی حتی این ارزش را ندارم که نشان دیگری از لعنت و عذاب خدا را دریافت دارم. تامسین، تو فکر می کنی مادرم مرا شناخت... و با این تصور خطا و وحشتناک نمرده که خیال کند من او را رها کرده ام؟ البته من خودم هم نمی دانم که چگونه ممکن است این اعتقاد را پیدا کرده باشد. آخ، اگر می توانستی خیالم را از این بابت آسوده کنی! یوستاشیا، تو اینطور فکر می کنی؟ خواهش می کنم با من حرف بزن!»

تامسین گفت: «من فکر می کنم بتوانم به تو اطمینان بدهم که این اواخر ترا بهتر می شناخت.»

یوستاشیای رنگ و رویاخته چیزی نگفت.

«پس چرا به خانه ام نیامد؟ اگر می آمد به او نشان می دادم که به رغم همه این چیزها چه اندازه دوستش دارم. اما هرگز نیامد؛ من هم نرفتم، و او مثل یک حیوان رانده در آن خلنگزار مرد، درحالی که کسی نبود کمکش کند، و وقتی هم کسی پیدا شد دیگر دیر شده بود. آه تامسین، اگر آنطور که من دیدم تو او را دیده بودی — یک زن محتضر و بینوا، که در تاریکی روی زمین لخت افتاده بود و ناله می کرد و کسی در کنارش نبود، و فکر می کرد دنیا او را از خود رانده است... اگر تو او را دیده بودی دلت از درد ریش ریش می شد... دل هر سنگدلی را به درد می آورد. و این زن بی کس و بینوا مادر من بود. تعجبی ندارد

که به آن بچه گفته که زن دل شکسته‌ای است. باید در چه وضعی بوده باشد که چنین چیزی را گفته! و اگر من موجب این وضع نباشم پس کیست؟ حتی تصورش هم وحشتناک است. و من آرزو می‌کنم بدتر از آنچه دیده‌ام کیفر ببینم. راستی چقدر طول کشید تا، به اصطلاح دیگران، از آن بی‌حواسی درآمدم؟»

«فکر می‌کنم، یک هفته.»

«و بعد آرام شدم؟»

«بله، مدت چهار روز.»

«و حالا باز از آرامش بریده‌ام.»

«ولی سعی کن آرام باشی - خواهش می‌کنم؛ آن وقت به زودی نیرو خواهی گرفت. اگر می‌شد این تصور را از سرت به در کرد که...»
 «کلایم از روی ناشکیبایی گفت: «بله، بله. ولی من نمی‌خواهم نیرو بگیرم. فایده‌اش چیست؟ مردن برای من بهتر است، برای یوستاشیا که یقیناً بهتر است. یوستاشیا اینجا است؟»
 «بله.»

«یوستاشیا مردنم برای تو به مراتب بهتر از این است که زنده بمانم.»

«کلایم جان، بی‌خود از این حرفها زن.»

«باشد، چون درحقیقت هم این یک فرض بی‌پایه و اساسی است؛ برای این که بدبختانه گویا زنده می‌مانم. احساس می‌کنم که حالم کم‌کم دارد بهتر می‌شود. تامسین، حالا که این همه ثروت به شوهرت رسیده خیال دارید چه مدت در مهمانسرا بمانید؟»

«شاید یکی دو ماه، تا این مشکل من حل شود. تا آن وقت نمی‌توانیم از آنجا برویم. فکر می‌کنم یکی دو ماه طول بکشد.»

«بله - بله، آه، دختر عمو، تو ناراحتیهایت را پشت سر خواهی گذاشت - ظرف یک ماه تمام خواهد شد و تسلائی با خود به همراه خواهد آورد. ولی ناراحتی من همیشه خواهد بود، تسلائی هم هرگز نخواهد داشت!»

«کلایم، تو نسبت به خودت بی انصافی می کنی. قبول کن که زن عمو همیشه با محبت از تو یاد می کرد. و این را بدان که اگر زنده می ماند حتماً با شما آشتی می کرد.»

«ولی با این که من پیش از ازدواج از او خواهش کرده بودم به خانه ام نیامد. اگر آمده بود، یا اگر من رفته بودم، هرگز در حال احتضار نمی گفت که من زن دل شکسته ای هستم که پسرم رهایم کرده. در خانه من همیشه به رویش باز بود... آغوش گرم مان همیشه به انتظارش بود. اما افسوس که او هرگز نیامد!»

یوستاشیا که این احوال کم کم برایش تحمل ناپذیر می شد از آن سوی اتاق با صدایی ضعیف گفت: «کلایم، بهتر است بیش از این در این باره چیزی نگویی.»

تامسین به لحنی دلجو گفت: «بگذار این چند دقیقه ای که اینجا هستم با تو دو کلمه حرف بزنم. کلایم، لحظه ای فکر کن و ببین که چگونه به طور یکجانبه به این قضیه نگاه می کنی. آن وقتی که آن حرفها را به آن بچه گفت تو هنوز پیداش نکرده بودی، و بغلش نکرده بودی. ممکن است آن حرفها را در حالتی از ناراحتی گفته باشد - این اخلاق زن عمو بود. اغلب که ناراحت می شد از این چیزها می گفت. گاهی با من هم این شکلی صحبت می کرد. هرچند نیامد، من یقین دارم به این فکر بود که بیاید و شما را ببیند. تو فکر می کنی یک مادر می تواند بدون احساس گذشت نسبت به بچه اش دو سه ماه زنده بماند؟ او از تقصیر من گذشت، آن وقت چطور می شود از تقصیر تو نگذرد؟»

«تو زحمت کشیدی و دلش را به دست آوردی؛ من کاری نکردم. من که می خواستم رمز سعادت را به مردم بیاموزم نمی دانستم که خودم گرفتار چنان بدبختی و بیچارگی فاحشی هستم که بیسوادترین مردم آنقدر شعور دارند که از آن پرهیز کنند.»

یوستاشیا گفت: «تامسین، امشب چطور اینجا آمدی؟»

«دامون در انتهای باریکه راه پیاده ام کرد؛ برای کاری با ارا به رفته ایست. اکنون دیگر همین حالا کم کم پیدایش می شود.»

و همانطور که گفته بود چندی بعد صدای چرخهایی را شنیدند. وایلدایو بود؛ با اسب و ارا به اش بیرون منتظر بود.
تامسین گفت: «بی زحمت یکی را بفرست به او بگوید ظرف یکی دو دقیقه خواهیم آمد.»

یوستاشیا گفت: «خودم یک تک پا می روم.»
پایین رفت. وایلدایو از ارا به پیاده شده بود و هنگامی که یوستاشیا در را گشود در کنار سر اسب ایستاده بود. لحظه ای چند به تصور این که تامسین است سر برنگرداند. سپس برگشت، بفهمی نفهمی یکه خورد، گفت: «خوب؟»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه گفت: «هنوز جریان را برایش تعریف نکرده ام.»

«پس تا وقتی که حالش خوب می شود نگو... گفتنش در این احوال درست نیست. تو خودت هم مریضی.»

یوستاشیا بغضش ترکید، گفت: «من بیچاره ام... او، دامون... نمی توانم... نمی توانم به تو بگویم که چقدر بدبختم! دیگر تحمل این وضع را ندارم. دردم را به کسی نمی توانم بگویم - جز تو کسی نمی داند.»

وایلدایو که با دیدن پریشانی اش آشکارا متأثر شده بود گفت: «دختر بینوا! سرانجام به حکم این تأثر دستش را در دست گرفت: «سخت است وقتی کاری نکرده ای که سزاوار این احوال باشی در تار و پود یک چنین ناراحتی دست و پا بزنی. تو برای این زندگی ساخته نشده ای. تقصیر بیشتر از من است. آخ اگر می توانستم ترا از این مخمصه نجات بدهم!»

«ولی دامون، خواهش می کنم به من بگو چکار باید بکنم؟ از این که ساعتها در کنارش می نشینم و می شنوم که خودش را به عنوان موجب و مسبب مرگ مادرش سرزنش می کند، درحالی که می دانم اصولاً اگر در این میان مقصری باشد آن مقصر منم، کم می ماند که دیوانه بشوم. نمی دانم چکار بکنم. جریان را برایش تعریف بکنم یا نکنم؟ دلم می خواهد تعریف بکنم، ولی می ترسم.»

اگر بفهمد حتماً مرا می‌کشد، با این احساسی که دارد جز این تصور دیگری نمی‌شود کرد. "الحذر از خشم آدم بیمار"^۱ - این جمله است که همانطور که نگاهش می‌کنم هر روز در گوشم صدا می‌کند.

«حالا صبر کن تا حالش کمی بهتر شود، آن وقت علی‌الله، توکل به شانس کن. وقتی هم که جریان را برایش تعریف می‌کنی باید فقط قسمتی از آن را تعریف کنی - به خاطر شخص خودش.»
«کدام قسمت را نباید تعریف کنم؟»

وایلدایو مکث کرد، سپس به لحنی فرونشسته گفت: «همان که آن وقت من خانه شما بودم.»

«بله، با حرفهایی که می‌زنند این قسمت را باید نگفته گذاشت. آه که کارهای شتابزده چقدر آسان‌تر از گفتارهایی است که در توجیه‌شان بیان می‌شود!»

وایلدایو زیر لب گفت: «کاش می‌مرد و...»

«نه، این فکر را نکن! من حاضر نیستم - حتی اگر از او بیزار هم باشم - که ایمنی خودم را به بهای چنین آرزوی پستی بخرم. خوب دیگر، من باید برگردم پیش او. تامسین از من خواهش کرد به تو بگویم که چند دقیقه دیگر می‌آید پایین. خدا حافظ!»

او بازگشت و تامسین به زودی پایین آمد. هنگامی که او در ارا به در کنار شوهرش جای گرفت و اسب چرخید که راه بیفتد، وایلدایو نگاهش را متوجه پنجره اتاق خواب بالا کرد. در کنار یکی از آنها سیمای پریده‌رنگ غمزده‌ای را دید که با نگاه او را بدرقه می‌کرد - چهره یوستاشیا بود.

۱. از قطعه شعری از درآیدن به نام *Absalom and Achitophel* - م.

♦ ۲ ♦

اندوه کلایم با فرسودن خود فرو نشست؛ به تدریج نیرو گرفت و یک ماه پس از دیدار تامسین، او را می دیدی که در باغ می گشت. بردباری و نومیدی، متانت و افسردگی، سرخی سلامت و زردگونی مرگ، به شیوه ای عجیب در سیمایش به هم آمیخته بود. اکنون درباره تمام چیزهایی که به گذشته و مادرش مربوط می شد خاموش بود و یوستاشیا اگرچه می دانست که همچنان به این چیزها می اندیشد با این همه از این وضع به اندازه ای راضی بود که به هیچ وجه نمی خواست تجدید مطلع کند و موضوع را از تو زنده سازد. در احوالی که ذهن کلایم دستخوش ضعف بود گاه از فرط تأثر بر آن می شد که مایه را تعریف کند، اما اکنون که سلامت عقلش را بازیافته بود از نوبه سکوت گراییده بود.

غروب روزی که کلایم بدین سان در باغچه ایستاده بود و هر از گاه با چوبدستش علف هرزی را می کند، پیکری لندوک از کنج خانه پیچید و به سوی او آمد.

کلایم گفت: «کریسچن تویی، آره؟ خوشحالم که آمدی. کارت داشتم، می خواستم با هم به بلومزاند برویم و سر و سامانی به خانه بدهیم. خیال می کنم از آن وقت که آمده ام همانطور قفل است، آره؟»
«بله، آقا کلایم.»

«سبب زمینها و چیزهای دیگر را جمع کردی؟»

«بله. خدارو شکر به قطره بارون هم نیومد. ولی امروز برای کار دیگه ای اومدم، که با چیزی که اخیراً تو خونواده اتفاق افتاده فرق داره. آقای ثروتمند زنی آرام، که ما سابق مهمانسرا دار صداش می کردیم، منو فرستاده که به شما بگم که خانم وایلدایو دختر زاییده و حالش خوبه. درست سر ساعت یکی بعد از ظهر زایید، با یه چند دقیقه اختلاف، و اونطور که می گن انتظار همین

مسأله بود که اونارو از وقتی که به ثروت رسیدن تا حالا اونجا نیگرشون داشته.»

«گفتی حالش خوبه، آره؟»

«بله آقا؛ فقط آقای وایلدایو از این که پسر نیاورده یه کمی تو لبه - اینو تو آشپزخانه مهمانسرا می گفتن، به خیال این که من نمی شنوم.»

«کریسچن، حالا گوش کن ببین چه می گویم.»

«بله، چشم آقا یوبرایت.»

«تو مادرم را روز پیش از مرگش دیدی؟»

«نه، ندیدم.»

آثار تلخکامی بر چهره یوبرایت ظاهر شد.

«ولی همون روزی که مرد دیدمش.»

قیافه کلایم از هم باز شد. گفت: «خوب، این به منظور من نزدیک تر است.»

«بله، میدونم، همون روز بود، برای اینکه خودش گفت. گفت: "کریسچن،

میخوام برم بینمش؛ بنابراین لازم نیست برای ناهار از باغچه سبزی بچینی."»

«کی را ببیند؟»

«شمارو. می خواست بیاد خونه شما، متوجه عرضم هستین؟»

یوبرایت با تعجب بسیار در چهره اش نگریست: «پس این را چرا تا حالا

نگفتی؟ مطمئنی که می آمد خانه من؟»

«آه بله. برای این نگفتم که این اواخر شما را ندیدم. و وقتی دیدم به

خونه تون نرسیده دیگه چیزی نبود تا بگم.»

«و من این همه مدت گیج بودم و نمی دانستم که در آن روز گرم در خلنگزار

چه می کرده! خوب، به تو گفت که برای چه می آید؟ کریسچن، خیلی دلم

می خواهد که این را بدانم.»

«بله آقا یوبرایت. اینو به من نگفت، اما خیال می کنم به یه کسایی گفت.»

«تو کسی را سراغ داری که در این باره با او صحبتی کرده باشد؟»

«بله، فقط یکی هست، که اونم، امیدوارم شما پیش اون اسمی از من به

میون نیارید، برای اینکه جاهای غریبی دیدمش، بخصوص در خواب. تابستان گذشته یه شب طوری مثل شمشیر و قحطی^۱ توقیافه^۲ ام زل زد که مدتی تو لب بودم؛ تا دو روزتونستم این دو سه تا شویتی را که روی سرم هست شونه کنم. آقا یوبرایت، مثل همیشه وسط راه میستورور ایستاده بود؛ مادرتون اومد جلو — رنگش شده بود مثل...»

«خوب، چه وقت بود؟»

«تابستان گذشته، اینارو تو خواب دیدم.»

«پوف!... حالا این مردی که می‌گویی کیست؟»

«دیگوری رنگ فروش، شب پیش از اونی که خاتم یوبرایت بیاد شمارو ببینه اومد و مدتی باهاش نشست. وقتی اومد دم در من هنوز از سرکار نرفته بودم خونه.»

کلایم به لحتی مشتاق گفت: «باید ون را بینم... کاش این را بیشتر گفته بودی. نمی‌دانم چطور شده که نیامده و این جریان را به من نگفته؟»
«روز بعدش از اگدن هیث رفت. شاید نمیدونسته که شما می‌خواهین اونو ببینین.»

کلایم گفت: «کریسچن، تو باید بروی و ون را پیدا کنی. من خودم کار دارم و گرنه خودم می‌رفتم. او را فوراً پیدا کن و بگو که کارش دارم.»
کریسچن همچنانکه با قیافهٔ مردد به اطراف و روشنایی رو به زوال می‌نگریست گفت: «آقا یوبرایت، من روزها برای گشتن و پیدا کردن خیلی تر و فرزم ولی شبها از خودم دست و پا چلفتی تر نیستم.»
«پس، هر وقت خودت خواستی خلنگزار را خوب بگرد، که شاید زودتر پیدااش کردی. اگر توانستی فردا او را بیار اینجا.»
آنگاه کریسچن به راه خود رفت. فردا آمد، اما از ون خبری نشد. غروب،

۱. عبارتی در مراثی «یرمیای نبی» که قحطی و شمشیر را در مقام خشم و انتقام الهی توصیف می‌کند. — م.

کریسچن با قیافه خسته پیدایش شد. تمام مدت روز را گشته بود اما اثری از رنگ فروش نیافته بود.

یوبرایت گفت: «فردا بی آنکه کارت را ول کنی باز هم تا آنجا که می توانی پرس و جو کن و دیگر تا پیدایش نکردی نیا.»

فردای آن یوبرایت به سوی خانه آشنا در بلومزاند که اکنون متعلق به شخص او بود به راه افتاد. بیماری اش مانع از انجام تدارکاتی شده بود که برای سکونت در آن ضرور بود. اما حالا دیگر لازم بود برود و در مقام وصی و وارث مادرش بر وسایل اندکی که از او بازمانده بود نظارت کند و به همین منظور تصمیم گرفت که شب را در آنجا بسر برد.

به راه خود ادامه داد، اما نه با آهنگی تند یا مصمم بلکه با گامهای کند کسی که انگار تازه از خوابی آشفته بیدار شده است. هنگامی که به دره رسید هنوز چیز چندانی از ظهر نمی گذشت. قیافه محل و حال و هوای وقت درست مانند قیافه و حال و هوای بسیاری از اوقات گذشته بود و این همانندی با گذشته این تصور را در او برانگیخت که مادرش که دیگر وجود نداشت - زنده است و برای استقبالش از خانه بیرون خواهد آمد. در باغ بسته بود، کرکره ها افتاده بودند و خانه درست به همان وضعی بود که در غروب پس از دفن مادرش آن را ترک کرده بود. در را گشود، دید که عتکبوتی به تصویر این که دیگر هرگز این در گشوده نخواهد شد تار بزرگی بر آن تنیده و آن را با تیر سردر به هم پیوسته است. داخل شد، کرکره ها را گشود و به کار خالی کردن گنجه ها و قفسه ها و سوزاندن کاغذهای باطله پرداخت، با این اندیشه که خانه را به بهترین طرز برای پذیرایی یوستاشیا آماده کند، تا روزی برسد که در وضع و موقعی باشد که طرحی را که اجرای آن آنهمه به تعویق افتاده بود به جریان گذارد - اگر اصولاً چنین روزی برسد.

چون نگاهی به اتاقها افکند در انجام تغییراتی که در نظر داشت در وضع اثاثه قدیم متعلق به والدین و نیاگانش بعمل آورد و آنها را با ذوق نوجوی یوستاشیا سازگار سازد احساس بی میلی شدیدی کرد. ساعت دیواری، با آن

قاب چوب بلوط زشتش که تصویری از معراج بر در و تصویر تبریک ماهیان^۱ بر پایه اش نقاشی شده بود، گنجۀ متعلق به مادر بزرگش در کنج اتاق، با آن در شیشه‌ای که از پشت آن ظروف چینی خودنمایی می‌کردند، میز کشویی، سینیهای چوبی، چراغ سربرنجی که از سقف آویخته بود... خوب، این اشیاء قدیمی را به کجا تبعید کند؟

دید که گلدانهای پنجره از بی‌آبی خشکیده‌اند؛ آنها را بر لبۀ خارجی پنجره گذاشت تا بعد که بیرونشان ببرد. هنگامی که بدین‌سان مشغول بود صدای پایی در بیرون خانه شنید و کسی به در کوفت.

یوبرایت در را گشود، و با و ن سینه به سینه شد.

رنگ فروش گفت: «روز بخیر، خانم یوبرایت خانه است؟»

کلایم سر به زیر انداخت، و گفت: «پس شما کریسچن یا کسی از اهالی اگدن را ندیده‌اید؟»

«نه، هیچکس.»

«مادرم... مرد.»

ون بی اختیار گفت: «مرد!؟»

«بله، حالا خانه‌اش مال من است، و ای کاش نبود.»

ون یکچند در قیافه‌اش زل زد، سپس گفت: «اگر قیافه‌تان را ندیده بودم

هرگز حرفتان را باور نمی‌کردم. مریض بودید؟»

«بله، مریض بودم.»

«پناه بر خدا، چه تغییراتی! یک ماه پیش وقتی از پیشش رفتم همه چیز

به ظاهر حکایت از این داشت که زندگی تازه‌ای در پیش دارد.»

«خوب، بله، آنچه به ظاهر می‌نمود به حقیقت پیوست.»

۱. اشاره به «باب چهاردهم انجیل متی»: ... عیسی ایشان را گفت احتیاج به رفتن ندارد... بدو گفتند در اینجا جز پنج نان و دو ماهی نداریم... پنج نان و دو ماهی را گرفته به‌سوی آسمان نگریسته برکت داد و نان را پاره کرده به شاگردان سپرد و شاگردان... و همه خوردند و سیر شدند و از پاره‌های باقیمانده دوازده سبد پر کرده برداشتند... — م.

«بله، درست می‌فرمایید. مصیبت به شما یاد داده که سنجیده‌تر از من صحبت کنید. ولی منظور من زندگی در این دنیا بود. خیلی زود مرد.»

«شاید به این علت که من زیاد زنده ماندم. دیگوری، این یک ماه اخیر خیلی از این بابت رنج بردم. ولی بیا تو، مدتی است می‌خواستم شما را ببینم.»

رنگ‌فروش را به اتاق بزرگی که جشن کریسمس گذشته در آن برگزار شده بود راهنمایی کرد؛ و هر دو روی نیمکت نشستند. کلایم گفت: «اجاق سرد را می‌بینی؟ وقتی آن‌کنده نیم سوخته و آن نیمسوزها روشن بودند او هم زنده بود. از آن وقت اینجا تغییر چندانی نکرده. من هم کاری نمی‌توانم بکنم، زندگی‌ام لاک‌پشت آسای می‌گذرد.»

ون پرسید: «چطور شد مرد؟»

یوبرایت جزئیات مرگ مادرش را برای او تعریف کرد. و در ادامه سخن گفت: «بعد از این جریان دیگر حتی شدیدترین درد و رنج را به صورت یک کسالت جزئی احساس می‌کنم... داشتم می‌گفتم... می‌خواستم چیزی از شما بپرسم، ولی مثل اشخاص مست مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پریم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم مادرم وقتی آخرین بار شما را دید به شما چه گفت. مثل این که مدت زیادی با او صحبت کردی؟»

«بیش از نیم ساعت با او حرف زدم.»

«راجع به من؟»

«بله. باید نتیجه همان صحبتها باشد که به خلنگزار آمد. بی‌هیچ شکمی می‌آمد که شما را ببیند.»

«ولی وقتی اوقاتش آنهمه از دست من تلخ بود چرا باید بیاید مرا ببیند؟ معماً و مشکل من همین است.»

«با این همه می‌دانم که شما را کاملاً بخشید.»

«ولی دیگوری... آیا زنی که پسرش را بخشیده وقتی در جریان رفتن به خانه‌اش دچار ناراحتی می‌شود می‌گوید به واسطه رفتار او دل شکسته است؟ هرگز!»

«آنچه من می دانم این است که او اصلاً شما را مقصر نمی دانست. از بابت آنچه اتفاق افتاده بود خودش را ملامت می کرد. فقط خودش را. من این را از زبان خودش شنیدم.»

«شما از زبان خودش شنیدی که من با او بدرفتاری نکرده‌ام، بسیار خوب، ولی همان وقت کس دیگری از زبان خودش شنیده که من با او بدرفتاری کرده‌ام. مادر من زن احساساتی نبود که هر ساعت بی جهت تغییر عقیده بدهد. و نه، چطور ممکن است یک همچو چیزهای مختلفی را به این شکل پشت سر هم گفته باشد؟»

«نمی دانم. مسلماً عجیب است، در حالی که هم شما و هم زن‌تان را بخشیده بود، و مخصوصاً برای این می آمد که با شما آشتی کند.»

«این جریان پاک گیج‌کننده است. هیچ سر در نمی آورم... دیگری، آخ اگر می شد که ما زنده‌ها می توانستیم فقط یکبار با مرده‌ها گفت و گو کنیم. فقط یکبار، فقط یک دقیقه، ولو از پشت میله‌های آهنی، مثل زندانیان... آن وقت چه چیزها می فهمیدیم! آن وقت چه بسیار از کسانی که حالا سواره لبخندزنان می‌گذرند، خودشان را مخفی می‌کردند! آن وقت من هم به ته و توی این راز می‌رسیدم. اما گور برای همیشه او را از من دور کرده است. و حالا این راز را چگونه کشف کنم؟»

مصاحبش پاسخی به این اظهار نداد، چون پاسخی هم نمی‌شد داد. چند دقیقه‌ای بعد از آنکه ون رفته بود کلایم از کرخی اندوه به فراز و فرود دودلی رنج‌آوری گرایید. تمام مدت بعد از ظهر را در این حال بسر آورد. یکی از همسایه‌ها بستری در همانجا برایش فراهم کرده بود تا مجبور نباشد به خانه باز رود و روز بعد باز گردد. هنگامی که در این خانه متروک به بستر رفت ساعتها و ساعتها با همان افکار بیدار ماند. کشف معمای مرگ مادر برایش صورت پاسخ مهمترین مسأله زندگی را یافته بود. چهره پسرک خردسال به هنگامی که وارد آلونکی شد که مادرش در آن خوابیده بود ذهنش را مدام جولانگاه خود

ساخته بود. چشمان گردش، نگاه جدی‌اش و صدای زیری که آن کلمات را بیان داشت، چون دشته‌هایی در مغزش می‌نشست. از خیالش گذشت که با این پسرک خردسال نیز دیدار کند و جزئیات تازه‌ای را از او به دست آورد، هرچند سودمند هم نباشد. کاوش در ذهن این بچه، پس از گذشت شش هفته، آن هم نه برای چیزهایی که دیده و دریافته بود بلکه برای دستیابی به چیزهایی که در حد فهم او نبود حرکت چندان امیدبخشی نبود. با این همه مواقعی که راههای مشهود به رویمان بسته‌اند ناچار در جست و جوی کوره‌راههای مبهم به اطراف دست می‌ساییم. بعد از این کار دیگری نخواهد بود، آن وقت خواهد گذاشت که این معما نیز در ورطه چیزهای کشف ناکردنی سقوط کند.

نزدیکیهای صبح بود که به این تصمیم رسید. پس از چندی برخاست، در خانه را قفل کرد و قدم به سبزه‌زاری نهاد که در دل خلنگزار پیش رفته بود. راه، در مقابل نرده‌های سفید به شکل سه پیکان درشت انشعاب می‌یافت. راه سمت راست به زن آرام و حوالی آن منتهی می‌شد، راه میانی به میستورنپ می‌رفت، و راه سمت چپ به تپه‌ای در بخش دیگر میستورن، که خانه خانواده پسرک در آن بود. یوبرایت هنگامی که به این راه پیچید احساس سرما و چندشی کرد که بیشتر اشخاص به اندازه کافی با آن آشنا هستند، و شاید ناشی از هوای بامدادی بی تابش خورشید باشد. اما در روزهای بعد این حالت برای او مفهوم غریبی یافت.

هنگامی که به کلبه سوزان نانساج، مادر بچه‌ای که در جست و جویش بود، رسید دید که ساکتان خانه هنوز از خواب برنخاسته‌اند. اما در این گونه کلبه‌ها تحول از حالت خواب به بیداری کامل و درآمدن از بستر فوق‌العاده سریع و ساده است. در این گونه جاها دیوار ضخیمی از خمیازه کشیدن‌ها و آرایش کردن‌ها، بشر شبانگاه را از انسان روزهنگام جدا نمی‌کند. یوبرایت با چوبدستش بر آستانه پنجره طبقه بالا کوفت، و ظرف سه چهار دقیقه زن صاحب خانه پایین آمد.

تا این لحظه کلایم نفهمید که این همان زنی است که آن رفتار وحشیانه را با یوستاشیا کرد. همین نیز علت مقداری از سردی و بدی برخورد زن با او بود. گذشته از این بچه باز بیمار بود و سوزان از آن شبی که بچه را برای روشن داشتن آتش یوستاشیا فرستاده بود ناخوشیهایش را همیشه به نفوذ و تأثیر یوستاشیا - به عنوان جادوگر - استناد داده بود. این یکی از همان احساسی بود که مانند موش کور در زیر لایه رفتار ظاهر کمین می‌کند و موجبش نیز شاید خواهش خود یوستاشیا از کاپیتن بود که آن را فعال نگه داشته بود: کاپیتن خواسته بود سوزان را به خاطر زخمی کردن یوستاشیا در کلیسا تحت تعقیب قرار دهد و یوستاشیا خواهش کرده بود از تعقیبش بگذرد، کاپیتن هم گذشته بود.

یوبرایت بر این تنفر غلبه کرد، چون دست‌کم سوزان به مادرش محبت کرده بود. به لحنی مهربان سراغ بچه را گرفت. اما رفتار سوزان همچنان سرد بود.

با قدری تردید گفت: «می‌خواستم او را ببینم، و بدانم آیا بجز آن چیزهایی که قبلاً راجع به آن روزی که با مادرم بود گفت، چیز دیگری هم به یاد دارد؟» زن با قیافه‌ای غریب و نکته‌جو نگاهش کرد؛ نگاهی که به هر کس جز آدمی نیم‌کور می‌گفت: «باز خواستار یکی دیگر از همان تکانهایی هستی که به این حال و روزت انداخته‌اند!»

بچه را صدا زد، از کلایم خواست روی چهارپایه‌ای بنشیند، و خطاب به بچه گفت: «خوب، جانی، هرچه رو که یادت می‌اد برای آقا یوبرایت تعریف کن.»

کلایم گفت: «فراموش نکردی که آن روز چطوری با آن خانم بیچاره راه آمدی؟»

بچه گفت: «نه.»

«به تو چی گفت؟»

بچه همان چیزهایی را که در آلودگی گفته بود کلمه به کلمه تکرار کرد.

یوبرایت آرنجش را بر میز تکیه داد و صورتش را در پس دست گرفت - قیافه زن چنان بود که گویی در شگفت بود از این که چگونه مردی می تواند باز چیزهای بیشتری از جریانی را بشنود که او را چنین کوفته است.

«وقتی او را دیدی به آلدرورت می رفت؟»

«نه، از آلدرورت میومدم.»

«ممکن نیست!»

«چرا، با من بود؛ من هم از اونجا میومدم.»

«پس اول او را کجا دیدی؟»

«نزدیک خونه شما.»

کلایم به تندی گفت: «مواظب باش، حقیقت را بگو!»

«بله، آقا، اول بار اونو دم در خونه شما دیدم.»

کلایم یگه خورد و سوزان به شیوه ای که به چهره اش زیبایی نمی بخشید، با قیافه ای که گویی انتظار همین را کشیده بود لبخند زد، لبخندی که می گفت: «حالا کجاشو دیدی!»

«نزدیک خانه من چه کار می کرد؟»

«هیچی، رفت زیر درختهای دمه شیطان نشست.»

«پناه بر خدا! اینها همه برای من تازگی دارد!»

سوزان به بچه گفت: «تو این چیزها رو قبلاً هیچوقت به من نگفتی؟»

«نه مادر، برای این که نمی خواستم بگم که اونهمه دور رفته بودم. آخه رفته

بودم آلبالو کوهی بچینم، و از اونجا هایی که می خواستم دورتر رفته بودم.»

یوبرایت گفت: «خوب، بعدش چکار کرد؟»

«نگاه مردی کرد که او مد رفت خونه شما.»

«خودم بودم... با لباس هیزم شکنی، و یک مشتش شاخه بند.»

«نه، شما نبود. شما بیشتر رفته بودی.»

«کی بود؟»

«نمیدونم.»

«خوب بگو، بعدش چطور شد؟»

«هیچی، اون زن بیچاره رفت و در خونه شماروزد، و اون خانوم مو مشکی از پنجره کناری نگاهش کرد.»

مادر بچه رو به کلایم کرد و گفت: «اینو دیگه لاید انتظار نداشتی؟!»
یوبرایت انگار به سنگ بدل شده بود؛ توجهی به حرف زن نکرد. با صدایی
خش دار به بچه گفت: «خوب، بگو، بگو!»

«اون خانم پیر وقتی دید که از پنجره نگاه کرد دوباره در زد، وقتی دید کسی
نیومد، داسغاله رو برداشت و یه کمی نگاهش کرد، بعد اونو زمین گذاشت و
نگاه اون یه مشت شاخه بند کرد، اونوقت از دم در کنار اومد، و اومد پیش من،
نفس نفس می زد - این جوری. با هم راه افتادیم، و من باهاش حرف زدم، اونم
با من حرف زد، ولی زیاد حرف نزد، برای این که نفسش در نمی اومد.»
کلایم جویده جویده گفت: «اوه» و سرش را به زیر انداخت. افزود: «باز هم
بگو.»

«نمیتونست زیاد حرف بزنه، راهم نمیتونست بره، صورتش هم یه جوری
بود!»

«چه جوری بود؟»

«مثل حالای شما.»

زن نگاهی به قیافه یوبرایت افگند: رنگ از رخسارش پریده و عرق سردی
بر چهره اش تشسته بود. زیر لب گفت: «حالا باز میگی که کاسه ای زیر نیم کاسه
نیست! حالا دیگه خانوم به نظر شما چه جور آدمیه؟»

کلایم به تندگی گفت: «شما حرف نزنید!» و خطاب به بچه گفت: «و آن وقت
تو او را گذاشتی که همانطور بمیرد؟»

زن به لحنی شتابزده و خشمناک گفت: «خیر، نگذاشتش که بمیره! او
خودش فرستادش. هر کی بگه گذاشته تش، بدون که راست نمیگه.»
کلایم بالب و دهان لرزان گفت: «از این بابت ناراحت نباشید. آنچه کرده در

مقایسه با آنچه دیده چیزی نیست. گفتی در را باز نکرد؟ در بسته بود، و او از پنجره نگاه می کرد؟... پناه بر خدا - مات مانده ام!»

بچه در زیر نگاه خیره اش خود را جمع و جور کرد.

مادرش گفت: «جانی بچه با خداییه، دروغ نمیگه.»

«که پسر مرا از در راند! نه، مادر عزیزم، به شرفم قسم اینطور نیست. الهی

همه قاتلین به سزای اعمالشان برسند!»

با گفتن این سخنان از آلونک درآمد. مردمک چشمانش - چشمانی که بر خلأ دوخته شده بودند - با نگاهی سرد و حالتی مبهم می درخشیدند؛ دهانش حالتی پیدا کرده بود که بیش و کم به تصاویری شبیه بود که از ادیب^۱ به دست می دهند. انجام هیچ عملی از این حالت بعید نبود، هرچند که از شأن و موقع خود شخص بعید بود. در پیش چشمانش به عوض چهره رنگ و رویاخته یوستاشیا و قیافه مرد ناشناخته تنها سیمای آرام و تشویش ناپذیر خلنگزار بود که تهاجم انقلابات و تلاطمات اعصار را به چیزی نگرفته بود و اکنون با چین و چروکها و خطوط عتیق سیمای خود شدیدترین تلاطم درون انسانی منفرد را به چیزی ناچیز بدل گردانده بود.

۰ ۳ ۰

احساس آگاهی از تأثر ناپذیری وسیعی که در اشیاء پیرامون جاری بود حتی یویرایت را ضمن این راه پیمایی دیوانه وار به آلدوروث در پنجه گرفت. پیش از این نیز همین محیط یک بار هیجان احساس تب آلوده درونش را مقهور ساخته بود؛ اما آن وقت احساسی که او را در پنجه گرفته بود بسی شیرین تر و خوش تر از احساسی بود که اکنون وجودش را فرا گرفته بود؛ آن، هنگامی بود که در

۱. *Oedipus*؛ اشاره به اینکه ادیب یا ادیپوس هنگامی که فهمید اشتباهاً پدر خود را

کشته و با مادرش ازدواج کرده از فرط تأسف و پشیمانی چشمان خود را کند. - م.

دامنه‌های آرام و مه گرفته آن‌سوی تپه‌ها ایستاده بود و می‌خواست از یوستاشیا جدا شود.

باری، این افکار را به کناری نهاد و به راه خود ادامه داد، و به مقابل در خانه رسید. پرده‌های اتاق خواب یوستاشیا همچنان افتاده بود، زیرا زن سحرخیزی نبود. تمام آثار مشهود حیات در وجود باسترک تنهایی خلاصه می‌شد که صدف حلزون کوچکی را برای چاشت خود بر سنگ جلو در می‌شکست، و تق‌تقی که با این عمل به‌راه انداخته بود در این سکوت فراگیری که بر همه جا بال گسترده بود به صدایی بلند مانند بود. اما در باز بود، دختر خدمتگار یوستاشیا در پشت ساختمان مشغول کار بود. یوبرایت داخل شد و یکراست به اتاق زنش رفت.

ظاهراً سر و صدای آمدنش او را از بستر بیرون کشیده بود، چون هنگامی که در اتاق را گشود در پیرهن خوابش جلو آینه ایستاده بود و انتهای گیسوانش را در دستی جمع کرده بود؛ می‌خواست پیش از دست و رو شستن آنها را بر گرد سر مرتب کند. یوستاشیا بنا به عادت چون با کسی روبرو می‌شد صبر می‌کرد تا طرف اول صحبت کند، بنابراین بی آنکه سر برگرداند یا چیزی بگوید گذاشت که کلایم جلو بیاید. کلایم آمد و پشت سرش ایستاد و یوستاشیا چهره‌اش را در آینه دید؛ رنگ‌پریده و تکیده و وحشتناک بود. یوستاشیا به حوض آنکه با قیافه آمیخته به تعجب و ناراحتی از جا بجهد و به سوش بیاید - چون حتی با این که زنی نبود که احساسش را زیاد بروز بدهد، در روزهای پیش که جانش گرانبار از راز بود بی‌گمان چنین می‌کرد - همچنان بی حرکت برجای ماند و در آینه به تماشایش پرداخت. همچنانکه نگاهش می‌کرد سرخی که گرما و خواب خوش، چهره و گردنش را بدان آلوده بود از نظر ناپدید گشت و زردی مرده‌گون چهره کلایم در سیمای او دوید. کلایم آن اندازه نزدیک بود که این دگرگونی را ببیند و دیدن این منظره زبانش را به کار انداخت.

با صدایی که خش برداشته بود گفت: «خودت می‌دانی که جریان از چه

قرار هست^۱. این را در چهره‌ات می‌بینم.»

دستش طناب گیسو را رها کرد و بر پهلوش افتاد. انبوه گیسوان که دیگر پشتیبانی نداشتند از فرق سر برگرد شانه‌ها و پیرهن خواب سفید فرو ریختند. پاسخی نداد.

یوبرایت به لحنی آمرانه گفت: «با من حرف بزن!»

جریان رنگ‌پریدگی در او کامل شد و لبانش نیز چون چهره‌اش به سپیدی گرایید. به سوی او برگشت و گفت: «باشد، کلایم، با تو حرف می‌زنم. چرا به این زودی برگشتی؟ کاری هست که بخواهی برایت انجام دهم؟»
«بله، تو می‌توانی به حرفهای من گوش بدهی. مثل این که حال همسر عزیزم خوش نیست؟»

«چرا؟»

«چهره‌ات، عزیزم - چهره‌ات. یا شاید پریدگی رنگ روشنایی صبحگاهی است که سرخی چهره‌ات را زایل کرده است؟ خوب، حالا می‌خواهم رازی را بر تو افشا کنم. ها، ها!»
«اوه، وحشتناک است!»

«چه؟»

«خنده‌ات.»

«علت دارد. یوستاشیا تو شیشهٔ سعادت مرا در دست گرفتی و مثل یک دیو، آن را بر زمین زدی و خرد کردی!»
یوستاشیا از پشت میز آرایش عقب پرید، چند قدمی از او فاصله گرفت، و در قیافه‌اش خیره شد. با خنده‌ای خفیف گفت: «آه! می‌خواهی مرا بترسانی. این کار به زحمتش می‌ارزد؟ من دفاعی ندارم، کسی را ندارم.»
«عجیب است!»

۱. در صحنهٔ نزاع بین براکیانو و ویتوریا در شیطان سفید نوشتهٔ جان وبستر نیز عبارتی از این دست به چشم می‌خورد. - م.

«منظورت چیست؟»

«وقت زیاد داریم، منظورم را خواهم گفت، هرچند خودت هم خوب می‌دانی. منظورم این است که خیلی عجیب است که در غیاب من تنها هستی. حالا به من بگو، آن مردی که بعد از ظهر سی و یکم اوت با تو بود کجا است؟ زیر تخت‌خواب؟ بالای دودکش؟»

رعشه‌ای در وجود یوستاشیا دوید که تار و پود ظریف پیرهن خواب را به لرزه درآورد. گفت: «من تاریخ‌ها را به این دقت به یاد نمی‌آورم. یادم نمی‌آید که جز خودم کسی با من بوده باشد.»

یوبرایت به لحنی که شدت و خشونت بیشتری یافته بود گفت: «منظورم از روزی که گفتم همان روزی است که در را به روی مادرم بستی و او را کشتی... او، این دیگر تحمل‌ناپذیر است... وحشتناک است!» لحظه‌ای چند بر پشتی صندلی کنار تخت‌خواب خم شد؛ پشتش به او بود؛ سپس برگشت، به سوی او رفت، آستین پیراهنش را گرفت، و فریاد زد: «بگو... بگو... می‌شنوی؟»

جریان از پوسته ترس و کمرویی که اغلب چون پرده‌ای دلهای شجاع و بی‌باک را می‌پوشاند گذشت و به مواد قابل اشتعال این زن رسید؛ موج خون به چهره‌ای که پیشتر آنهمه رنگ و رو باخته بود هجوم آورد.

به لحنی آرام و همچنانکه با لبخندی غرورآمیز او را می‌نگریست گفت: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ من که از این که مرا اینطور گرفته‌ای وحشت نمی‌کنم، ولی حیف است آستین پیرهنم جرمی خورد.»

یوبرایت به عوض آنکه او را رها کند به او نزدیک‌تر شد و درحالی که نفس نفس می‌زد به لحنی تند و نجواگونه گفت: «جریان... جریان مرگ مادرم را به من بگو... بگو... وگرنه... وگرنه...»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «کلایم، تو فکر می‌کنی جرأت این را داری که کاری با من بکنی که تاب تحملش را نداشته باشم؟ اما پیش از آنکه مرا بزنی گوش کن؛ با زدن من یک کلمه عایدت نخواهد شد، ولو این که ضربات

موجب مرگم شود، که احتمالاً هم خواهد شد. ولی شاید نمی خواهی که من حرف بزنم... شاید فقط می خواهی مرا بکشی؟»
 «ترا بکشم! متوقع هستی ترا بکشم؟»
 «البته.»

«چرا؟»

«برای اینکه هر مقدار خشمی هم که بخواهی بر سر من خالی کنی باز همسنگ غم و غصه ای نخواهد بود که برای او خوردی.»
 کلایم انگار ناگهان تغییر تصمیم داده باشد به لحنی تحقیرآمیز گفت:
 «پوف... نه، ترا نخواهم کشت. به این فکر افتادم، ولی... این کار را نخواهم کرد. این کار شهیدی از تو خواهد ساخت، و ترا به آنجایی خواهد فرستاد که او رفت، حال آنکه من اگر بتوانم تا قیام قیامت ترا از او دور نگه خواهم داشت.»
 یوستاشیا به لحنی تلخ و افسرده گفت: «بی میل نبودم مرا می کشتی، و من به تو اطمینان می دهم که دیگر تمایل چندانی به ادامه نقشی که اخیراً در اینجا داشته ام ندارم. شوهرم، تو برای من موهبتی نیستی.»

«تو در را بستی... تو از پنجره او را نگاه کردی... تو مردی را در خانه در کنارت داشتی... تو باعث مرگش شدی. این نامردمی... این خیانت... نه، من دست به تو نمی زنم... نزدیکم نیا... و به همه چیز اعتراف کن!»

«هرگز. من مثل همان مرگی که از رویرو شدن با آن واهمه ای ندارم خاموش می مانم، هرچند با حرف زدن می توانم خود را از نیمی از آنچه تو بدان معتقدی تبرئه کنم. بله، خاموش می مانم! کدام آدم با عزت نفسی به خودش این زحمت را می دهد که بعد از این حرفها، چیزهای گندیده ای را بروبد که ذهن همسرش را فرا گرفته اند؟ نه، بگذار راهش را ادامه بدهد و افکار سخیفش را نشخوار کند و با سر در منجلاب بیفتد. من کارهای دیگری دارم.»
 «این دیگر قابل تحمل نیست... ولی از جانت می گذرم.»

«لطفی نکرده ای.»

«وای یوستاشیا، داری دیوانه ام می کنی! بسیار خوب، حالا که این طور

است ادامه می‌دهم. پس بگو — سرکار خانم، اسم این مرد را به من بگو!»
«هیچ وقت، تصمیم گرفته‌ام.»

«چند وقت به چند وقت به تو نامه می‌نویسد؟ نامه‌هایش را کجا می‌گذاری
— چه وقتها با تو ملاقات می‌کند؟ آه، نامه. خوب، حالا اسمش را به من
می‌گویی یا نه؟»

«نه، نمی‌گویم.»

«پس خودم کشفش می‌کنم.» نگاهش بر میز تحریر کوچکی افتاد که
یوستاشیا نامه‌هایش را بر آن می‌نوشت. به سوی میز رفت. کشف قفل بود.
«بازش کن!»

«تو حق نداری همچو تقاضایی بکنی. این میز مال من است.»

کلایم بی هیچ گفت و گوی دیگر میز را بلند کرد و بر زمین کوبید؛ لولا جدا
شد و تعدادی نامه بر کف اتاق ولو شد.

یوستاشیا با هیجانی بیش از آنچه تاکنون نشان داده بود قدمی فرایش
گذاشت و گفت: «دست نگه دار!»

«صبر کن، صبر کن! جلونیا! من باید اینها را ببینم.»

یوستاشیا نامه‌هایی را که بر کف اتاق ریخته بودند نگاه کرد، اما خود را نگه
داشت؛ با بی‌اعتنایی به کنار رفت. کلایم نامه‌ها را جمع کرد؛ و آنها را از نظر
گذراند.

اما حتی با توسع بدبینی هم نمی‌شد چیزی را بر اساس آنها بنا کرد. تنها
استثنای موجود، پاکت خالی بود که عنوانش به خط وایلدایو بود. پاکت را
برداشت، یوستاشیا همچنان لجوجانه خاموش ماند.

«سرکار خانم، سواد خواندن داری؟ این پاکت را نگاه کن؛ بدون شک
چیزهای دیگری هم خواهیم یافت، و خواهیم دید که محتوایشان چه بوده. من
شکی ندارم که با مرور زمان و دانستن این که همسرم در بعضی کارها به چه
حدی از کارکشتگی رسیده، محظوظ خواهیم شد!»

یوستاشیا نفس نفس زنان گفت: «این حرف را به من می‌زنی — آره؟»

در میان نامه‌ها کاوش کرد، اما چیز دیگری نیافت. گفت: «در این پاکت چه بود؟»

«از نویسنده‌اش پیرس. مگر من سگ شکاری تو هستم که با من اینطور حرف می‌زنی؟»

«سرکار خانم، مرا سر قوز می‌آوری؟ می‌خواهی مرا انگشت نما بکنی؟ جواب بده... با آن چشمهات طوری نگاهم نکن که انگار می‌خواهی باز جادویم کنی! من ترجیح می‌دهم بمیرم و این کار را نکنم. جواب نمی‌دهی؟»

«اگر در پیش خدا معصوم‌تر از یک طفل شیرخوار هم بودم بعد از این چیزهایی که گفتی هیچ وقت نمی‌گفتم.»

«که البته نیستی.»

یوستاشیا در جواب گفت: «یقیناً یکلی معصوم نیستم. ولی آن عملی را که تو فکر می‌کنی نکرده‌ام. اما اگر معصوم به آن معنا باشد که به چیزی و کسی آسیب نرسانده‌ام در آن صورت البته بیرون از مرز عفو و بخشایشم؛ ولی من نیازی به کمک از جانب وجدان تو ندارم.»

«تو می‌توانی سرسختی به خرج بدهی، و باز سرسختی به خرج بدهی! ولی اگر اظهار پشیمانی می‌کردی و به گناهت اعتراف می‌کردی به عوض تنفر از تو می‌توانستم بر تو رحم بیاورم و بر احوالت دل بسوزم، اما هرگز نمی‌توانم ترا بیخشم. من از معشوق صحبت نمی‌کنم... در این مورد تا دلیل کافی به دست نیامده ترا معصوم می‌دانم - چون به شخص من مربوط است. اما آن موضوع دیگر - تو اگر مرا نیمه‌جان هم کرده بودی و دانسته و سنجیده نور این چشمان ضعیفم را از من گرفته بودی باز می‌توانستم از تقصیرت بگذرم. اما آن جریان دیگر - آن دیگر خلاف طبیعت است.»

«دیگر بیش از این چیزی نگو. بی‌ترحم تو هم کارم می‌گذرد. اما می‌توانستم ترا از گفتن این چیزهایی که بعدها مایه تأسف خواهند بود معاف کنم.»

«من همین حالا خواهم رفت و ترا رها می‌کنم.»

«لازم به رفتن تو نیست، چون من می‌روم. تو می‌توانی همین جا بمانی و از من دور باشی.»

«آخر قیافه‌اش را به خاطر بیاور - به او فکر کن - چه مهربانی و محبتی در او بود، در هر خطی از خطوط چهره‌اش پیدا بود. بیشتر زن‌ها حتی با کمترین ناراحتی نشانی از بدخواهی در چین دهان یا گوشه‌گونه‌ها نشان می‌دهند، اما او حتی در ناراحت‌ترین لحظات هرگز نشانی از بدخواهی در قیافه و نگاهش نبود. زود به خشم می‌آمد ولی به همان زودی هم خشمش فروکش می‌کرد و هیچ چیز را به دل نمی‌گرفت، و در زیر لایه غرورش صفای یک کودک شیرخوار بود. خوب، از این چه نتیجه شد؟ - چه تأثیری در تو کرد؟ تو همانقدر که او مایل به محبت یا تو بود از او نفرت داشتی. اوه، یعنی نمی‌توانستی این را بفهمی و با این عمل مایه بدبختی من و مرگ او شدی! اسم آن مردی که با تو بود و باعث شد که خشونت به او را بر جفای به من بیفزایی چه بود؟ وایلدایو بود؟ شوهر تامسین بدبخت؟ خدایا، چه شرارتی! صدايت در نمی‌آید، چرا؟ بعد از کشف این نیرنگ شریف، این یک امر طبیعی است... یوستاشیا، یعنی هیچ احساس محبت نسبت به مادر خودت باعث نشد که فکر کنی با مادر من، در آن حال خسته و مانده، مهربان باشی؟ آیا موقعی که او رفت ذره‌ای رحم به دلت راه نیافت؟ فکرش را بکن که چه فرصت خوبی از دست رفت که می‌توانستی از آن استفاده کنی و هم دل او را به دست بیاوری و هم راه شرافتمندانه‌ای در پیش بگیری. چرا مردک را از خانه بیرون نینداختی و در را به روی او نگشودی و نگفتی که از این ساعت به بعد دیگر زن خوب و شریفی خواهم بود؟ اگر به تو گفته بودم که بروی و آخرین بارقه بخت و فرصت سعادت‌مان را خاموش کنی از این بدتر نمی‌کردی. خوب حالا او مرده است و صد فاسق هم داشته باشی، نه آنها نه تو هیچکدام نمی‌توانید دیگر به او اهانت کنید.»

یوستاشیا به لحنی خسته و بیزار گفت: «تو قضیه را به طرز وحشتناکی بزرگ می‌کنی... ولی من نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم... ارزش دفاع ندارد. تو

در آینده دیگر جایی در دل من نخواهی داشت، قصه گذشته را هم بهتر است ناگفته گذاشت. من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم اما شکوه و شکایتی در این باب نکردم. خطاها و بدبختیهای ممکن است برای خودت مایه غم و ناراحتی بوده باشند ولی نسبت به من ستم بوده اند. از آن وقت که در باتلاق ازدواج افتادم همه مردم با کمال از من بریدند... آیا دوست داشتنت این بود... که مرا در چنین آلودگی جا بدهی و مرا مثل یک زن دهاتی نگه داری؟ تو مرا فریب دادی... نه با حرف، بلکه با قیافه ظاهر... که دیرتر از حرف می توان به ماهیتش پی برد. البته اینجا هم مثل هر جای دیگر به عنوان گذرگاهی به گور مفید است.» سخنانش در گلو خفه شده بود، و سرش فرو افتاده بود.

«من منظورت را از این عمل نمی فهمم. آیا من باعث گناهت هستم؟» (یوستاشیا درحالی که می لرزید به سوی او رفت.) «چطور می توانی اشک بریزی و دستت را پیش بیاوری؟ پناه بر خدا! می توانی؟ نه، من این کاره نیستم. من این اشتباه را مرتکب نمی شوم که دست تو را بگیرم.» (دستی که پیش آورده بود با حالتی عصبی بر پهلویش فرو افتاد، اما اشکش همچنان جاری بود) «خوب، بله، ولو به خاطر بوسه های احمقانه ای که بر آنها تلف کردم — پیش از آنکه بدانم چه چیز را گرامی داشته ام — می پذیرم و دستت را می گیرم. وای، چگونه افسون شده بودم! ولی چگونه می توان توقع داشت زنی که همه از او بد می گویند خوب باشد؟»

سرانجام شکیبایی یوستاشیا درهم شکست. گفت: «اوه، اوه، اوه!» و درحالی که حق گریه راه بر نفسش بسته بود زانو زد. «اوه، ترا به خدا بس کن! اوه، تو خیلی بی رحمی، تو خیلی سنگدلی... حتی سنگدلی وحشیها هم حدی دارد! مدتها مقاومت کردم... ولی تو مرا خرد کردی. به من رحم کن... من دیگر تحمل این را ندارم... از این بیشتر شایسته یک انسان نیست. اگر هم... مادرت را... با دست خودم کشته بودم... باز سزاوار این همه تازیانه خشونت نبودم. اوه، اوه، خدایا به این زن بیچاره رحم کن!... تو در این بازی مرا مغلوب کردی... از تو تمنا می کنم رحم کن، دست نگه دار!... اعتراف می کنم، اول بار

که در زد، عمداً در را باز نکردم... ولی... ولی اگر فکر نمی‌کردم که خودت رفته‌ای در را باز کنی... بار دومی که در زد می‌رفتم و در را می‌گشودم. وقتی دیدم در را نگشوده‌ای رفتم، اما او رفته بود. این همه جرم و جنایتی است که من... نسبت به او مرتکب شده‌ام. بهترین انسانها هم گاه مرتکب خطای فاحش می‌شوند... مگر نه؟... من فکر می‌کنم می‌شوند... خوب، حالا دیگر من می‌روم... و هرگز هم بر نمی‌گردم!»

«همه را بگو، آن وقت ترا می‌بخشم. آن مردی که با تو بود وایلدایو بود؟»
یوستاشیا از خلال حق‌هقی که سر داده بود به لحنی سرشار از نومیدی گفت: «نمی‌توانم بگویم. بیشتر از این اصرار نکن - نمی‌توانم بگویم. من از این خانه می‌روم. ما هر دو نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»
«لازم نیست تو بروی - من می‌روم. تو می‌توانی اینجا بمانی.»
«نه، من لباسم را می‌پوشم، و بعد می‌روم.»
«کجا؟»

«به همان جایی که اول بودم، یا یک جای دیگر.»
شتابزده لباس پوشید؛ یویرایت در تمام مدتی که او لباس می‌پوشید با قیافه‌ای درهم کشیده، در اتاق پیش و پس می‌رفت. سرانجام لباسش را پوشید. دستهای ظریفش چنان می‌لرزید که برای این که بند زیر چانه کلاهش را ببندد ناچار آنها را بر چانه تکیه می‌داد؛ پس از لحظه‌ای چند، ناگزیر از این کوشش دست کشید.

کلایم این را که دید پیش آمد و گفت: «بگذار من ببندم.»
یوستاشیا بی آنکه چیزی بگوید چانه‌اش را بالا آورد. دست‌کم برای یک بار در زندگی، از جاذبه و لطف حرکات و رفتار خود پاک بی‌خبر بود. اما کلایم بی‌خبر نبود؛ نگاهش را از او گرداند، مبادا که وسوسه شود و به نرمی گراید.
بند زیر چانه را بست، و یوستاشیا از او روی گرداند. کلایم پرسید: «آیا باز هم ترجیح می‌دهی به جای این که من بروم خودت بروی؟»
«بله.»

«بسیار خوب، باشد. وقتی جریان آن مرد را اعتراف کردی شاید ترا بخشیدم.»
یوستاشیا شالش را روی دوش انداخت و او را که در اتاق ایستاده بود ترک کرد و پایین رفت.

هنوز چندی از رفتن یوستاشیا نگذشته بود که تقه‌ای به در اتاق خواب خورد. یوبرایت گفت: «بله؟»
دختر خدمتگار بود. گفت: «کسی از پیش خانم وایلدایو او آمده به شما خبر بده که خانم و بچه حالشون خوبه، و میخوان اسم بچه را یوستاشیا کلمنتین (Eustacia Clementine) بذارن.» دختر خدمتگار این را گفت و رفت.
کلایم گفت: «عجب ریشخندی! همین مانده بود که یاد این ازدواج ناخجسته در اسم بچه ماندگار هم بشود!»

♦ ♦

مسیر حرکت یوستاشیا در آغاز همچون حرکت خسی در پیشاپیش باد، نامعین بود. نمی‌دانست چه بکنند. آرزو می‌کرد به عوض صبح شب بود، تا دست‌کم می‌توانست دور از نگاه دیگران بار این بدبختی و بیچارگی را بر دوش کشد. پس از طی میلها راه در میان سرخسهای خشکیده و کارتنکهای خیس، سرانجام راه خانه پدر بزرگ را در پیش گرفت. در عمارت بسته بود. بی‌اختیار عمارت را دور زد و به کنجی رفت که اصطبل در آن واقع بود. چون به درون اصطبل سرک کشید چارلی را دید که در آنجا ایستاده بود.
گفت: «کایتین وای خانه نیست؟»

جوانک به لحنی آشفته و متأثر از احساس گفت: «نه، خانوم، رفته و دربری (Weatherbury)، تا شب نمیداد. کلفته هم رفته خونه‌اش. برای همین هم هست که درو قفل کردن.»

چهره یوستاشیا هنگامی که در آستانه در ایستاده بود بر چارلی پیدا نبود، پشتش به آسمان بود و روشنایی درون اصطبل هم چندان نبود. اما بی‌قراری حرکاتش توجه جوانک را جلب کرد. یوستاشیا برگشت و از محوطه به جانب در حیات رفت و در پشت خاکریز از نظر ناپدید شد.

هنگامی که از نظر دور شد، چارلی با سوءظنی که در چشمانش پرسه می‌زد آهسته‌آهسته از در اصطبل دور شد و به نقطه دیگری از خاکریز رفت و نگاه کرد. یوستاشیا بر روی خاکریز خم شده بود، صورتش را در پس دستها پنهان کرده بود و سر را بر بته‌های حاشیه خارجی خاکریز تکیه داده بود. ظاهراً در بند این نبود که نم و سرمای این بالشی که سر را بر آن تکیه داده بود، ممکن است کلاه و گیسوان و لباسش را ضایع کند. پیدا بود که اتفاقی افتاده است.

چارلی همیشه یوستاشیا را به آن چشمی می‌دید که یوستاشیا، کلایم را به هنگامی که اولین بار با او روبرو شد دید: به چشم رؤیایی شیرین و رماتیک و خیالی. متانت رفتار و سنگینی گفتارش — بجز آن چند لحظه سعادتباری که اجازه داد دستش را در دست خود گیرد — چنان وی را از او دور داشته بود که بزحمت او را زنی خاکی و زمینی می‌پنداشت که معروض شرایط و اوضاع و دعوای خانگی باشد. در چشم او موجود شگفت و زیبایی بود که از روز ازل مقرر بود در مداری باشد که در آن، سر تا پای هستی خودش نقطه‌ای بیش نبود. با دیدن او که همچون موجودی درمانده و بی‌پناه بر خاکریز نمناک تکیه کرده بود وجودش لبریز از اندوه و شگفتی شد. دیگر درنگ را جایز ندید. از خاکریز پرید، با سر انگشت بازویش را لمس کرد و به لحنی بسیار نرم گفت: «خانم، مثل اینکه حالتون خوش نیست. با من فرمایشی ندارین؟»

یوستاشیا از جا پرید، گفت: «آه، چارلی... دنبال آمدی. تابستان که از اینجا رفتم فکر نمی‌کردی که روزی با این حال برگردم؟»

«نه، خانم جان، فکر نمی‌کردم. من نمیتونم کاری براتون بکنم؟»

«متأسفانه نه. خیلی دلم می‌خواست بروم تو. سرم گیج می‌رود... ناراحتی

دیگری ندارم.»

«خانم، تا می‌رسیم ایوان به بازوی من تکیه کنید. سعی می‌کنم درو براتون باز کنم.»

زیر بازویش را گرفت و او را به ایوان برد. او را در جایی نشانید و خود شتابان بازگشت؛ نردبان را گذاشت و از پنجره بالا رفت و در را گشود. آنگاه او را به درون اتاق برد؛ در اتاق نیمکتی قدیمی بود، با نشیمنگاهی موئی که دست‌کمی از یک گاری الاغی نداشت. یوستاشیا بر نیمکت دراز کشید و چارلی با ردایی که در سراسر یافت او را پوشانید.

«خوراکی، چیزی، بیارم براتون؟»

«اگر زحمت نباشد، چارلی. ولی مثل این که بخاری روشن نیست؟»

«همین حالا روشنش می‌کنم، خانم.»

چارلی از نظر ناپدید شد و یوستاشیا صدای شکستن هیزم و دمیدن دمه را شنید؛ چارلی به زودی باز آمد و گفت: «بخاری آشپزخانه را روشن کردم، مال اینجا را هم همین حالا روشن می‌کنم.» بخاری را روشن کرد، درحالی که یوستاشیا از روی نیمکت با حالتی رؤیایی نگاهش می‌کرد. وقتی آتش خوب گرفت، گفت: «خانم، سرده، می‌خواهید نیمکت را یک کمی بکشم جلوتر؟»

«بله، اگر زحمت نباشد.»

«حالا برم غذا را بیارم؟»

یوستاشیا زیر لب با بی‌حالی گفت: «بله، بی‌زحمت.»

چندی که از رفتن چارلی گذشت صدای حرکاتش در آشپزخانه به گوش آمد، اما یوستاشیا فراموش کرد که کجا است و پس از چندی که به ذهنش فشار آورد تازه به یاد آورد که این سر و صدا از چیست. پس از مدتی که در نظر او — که افکارش در جای دیگری سیر می‌کرد — بسیار کوتاه آمد چارلی با سینی جای و نان برشته به درون آمد — هرچند چیزی به ظهر هم نمانده بود.

یوستاشیا گفت: «بی‌زحمت بگذارش روی میز، همین حالا میام.»

چارلی سینی را روی میز گذاشت و خود به کنار در رفت، اما چون دید که از جایش تکان نخورد چند قدمی باز آمد. گفت: «اگه نمی‌خواهید بلند شوید اجازه

بدید من سینی را جلوتون بگیرم.» سینی را به مقابل نیمکت آورد. زانو زد، افزود: «من براتون نگه می دارم.»

یوستاشیا بر جایش نشست و فنجانی چای ریخت، و همچنانکه چای را کم کمک می نوشید گفت: «چارلی، تو خیلی به من محبت داری.» چارلی با قیافه‌ای خجول و درحالی که سعی داشت از برخورد با نگاهش پرهیز کند - به رغم این احوال که طبعی بود، زیرا یوستاشیا درست مقابل چشمانش بود - گفت: «خوب، باید هم باشم. آخه شما هم یه وقتی به من خیلی محبت کردید.»

یوستاشیا گفت: «چه محبتی کردم؟»

«اونوقتهایی که دختر بودید و خونه بودید اجازه دادید دستتونو تو دستم بگیرم.»

«آه، راست میگی. راستی چطور شد آن کار را کردم؟ حواسم جا نیست... مثل این که مربوط به آن نمایش بود - نه؟»

«چرا، می خواستید جای من برید.»

«یادم آمد. آره - خوب یادم هست!»

و باز در افسردگی کامل سقوط کرد، و چارلی چون دید که دیگر مایل به خوردن نیست سینی را بیرون برد.

پس از آن نیز هرچند گاه می آمد تا ببیند آیا راحت است یا چیزی می خواهد یا به او بگوید که جهت باد از جنوب به غرب تغییر کرده یا از او پرسد آیا مایل است برود برایش قدری تمشک بچینند؟ یوستاشیا به همه این چیزها جواب نفی می داد و یا از روی بی حالی چیزی می گفت.

چندی بر نیمکت ماند، سپس ناگهان به خود باز آمد، برخاست و به طبقه بالا رفت. اتاقی که سابقاً در آن زیسته بود کمابیش به همان صورتی بود که ترکش کرده بود. با دیدن آن، یاد وضع دگرگون گشته اش به ذهنش هجوم آورد و سایه محنت و پریشانی گنگ و نامشخصی را که در بدو ورود بر چهره داشت به سیمایش باز آورد. به اتاق پدر بزرگش، که نسیم خنک پاییزی از پنجره بازش

به درون می‌وزید، سرک کشید. قیافه چیزی آشنا توجهش را به خود جلب کرد؛ این چیز به اندازه کافی آشنا بود. گویان که اکنون با معنا و مفهوم تازه‌ای بر او جلوه گر شد.

این چیز آشنا یک جفت طپانچه بود، که در بالای تخت پدر بزرگش بر دیوار آویخته بود؛ پدر بزرگش همیشه آنها را پر نگه می‌داشت، من باب احتیاط در قبال سارقین - زیرا خانه بسیار پرت و دور افتاده بود. یوستاشیا یکچند در آنها خیره شد، انگار صفحات کتابی باشند که در آنها مطلب تازه‌ای کشف کرده است. سپس انگار کسی که از خود بیمناک باشد، به سرعت به طبقه پایین باز آمد و ایستاد و غرق در اندیشه شد.

با خود گفت: «کاش می‌توانستم این کار را بکنم! هم به حال خودم مفید بود هم برای همه بستگانم، و زبانی به حال هیچ کس نداشت.»

این فکر ظاهراً نیرویی در او دمید؛ ده دقیقه‌ای به همین حال، مات ماند؛ سرانجام چیزی چون حالت پایان بحران در نگاهش پدیدار شد و آن حالت بی‌تصمیمی زایل شد. برگشت و برای بار دوم به طبقه بالا رفت - این بار به نرمی و با حرکاتی دزدانه وارد اتاق پدر بزرگ شد؛ نگاهش سر تختخواب را می‌جست - از طپانچه‌ها اثری نبود.

این عقیم ماندن ناگهانی منظور، با غیبت طپانچه‌ها، همچون خلئی بود آنی که بر جسم عارض شود - چیزی نماند از حال برود. چه کسی این کار را کرده بود؟ جز خودش تنها یک نفر در خانه بود. یوستاشیا بی‌اختیار پنجره‌ای را که مشرف به باغچه و محوطه‌ای بود که خاکریز حد آن را تشکیل می‌داد، گشود. بر بالای خاکریز چارلی ایستاده بود، بر بلندی که از آن درون اتاق پیدا بود؛ نگاهش با نگرانی بر او دوخته شده بود. پایین رفت و از دم در با اشاره دست او را صدا کرد.

«تو آنها را بردی؟»

«بله، خانم.»

«چرا این کار را کردی؟»

«آخه دیدم مدتی نگاهشون کردید.»

«خوب این چه دخلی به آن دارد؟»

«آخه امروز صبح خیلی ناراحت بودید، انگار نمی خواستید زنده بمونید.»
«خوب؟»

«و من نخواستم اونها دم دستون باشند. نگاهی که به اونها می کردید خیلی معتادار بود.»

«حالا کجا هستند؟»

«قایمشون کردم.»

«کجا؟»

«تو اصطبل.»

«برو آنها را برام بیار.»

«نه، خانم. من اینقدر به شما بی علاقه نیستم که اونها رو در اختیارتون بگذارم.»

یوستاشیا از او روی گرداند؛ چهره اش برای نخستین بار از صبح آن روز از آن سردی و بی احساسی به درآمد و گوشه های دهانش چیزکی از آن ظرافت ترکیبی را بازیافت که همیشه در لحظات نومیدی زایل می شد. اما با این همه برگشت و با صدایی لرزان گفت: «وقتی خودم می خواهم، چرا نباید بمیرم؟ من از زندگی خیری ندیده ام، از آن... بیزارم. و حالا تو مانع نجاتم می شوی... اوه چارلی، چرا این کار را کردی! مگر مرگ جز فکر غم و غصه باز ماندگان چه ناراحتی دیگری دارد؟ - تازه، در مورد من این هم وجود ندارد، چون حتی آهی هم به دنبالم نخواهم داشت!»

«آه، این از ناراحتی است. من از ته دل آرزو می کنم خداوند باعثشوبه خاک سیاه بنشونه، هرچند گفتنش هم گناهه!»

«خوب دیگر. خوب، حالا با این چیزهایی که دیدی چه می خواهی

بکنی؟»

«تا اونجا که بتونم به کسی نمیگم، البته به شرط این که قول بدین دیگه به این جریان فکر نکنین.»

«نه، خیالت راحت باشد. آن لحظه دیگر گذشت. قول می‌دهم.» سپس دور شد، داخل خانه شد و خوابید.

بعد از ظهر دیرگاه پدر بزرگ برگشت؛ خواست علت آمدنش را به تفصیل جویا شود، اما وقتی خوب نگاهش کرد از این خیال منصرف شد.

یوستاشیا در پاسخ به نگاهش به لحنی آرام گفت: «بله، بدتر از آن است که بشود درباره‌اش حرف زد. پدر بزرگ، ممکن است بگویید اتاق سابقم را برایم آماده کنند؟ می‌خواهم باز در آنجا زندگی کنم.»

پدر بزرگ اصلاً نپرسید که چه شده یا چرا شوهرش را ترک گفته است؛ اما دستور داد اتاق را آماده کنند.

♦ ۵ ♦

خوش خدمتی چارلی نسبت به بانوی سابق خانه حد و حدودی نداشت. تنها مایه تسلی و تسکین آلامش، کوششهایی بود که به منظور تخفیف آلام او به عمل می‌آورد. لحظه به لحظه به احتیاجاتش می‌رسید؛ حضورش را موهبتی می‌پنداشت و در عین حال که بر مسبب ناراحتیهایش لعنت می‌فرستاد نتیجه عمل را برکت می‌دانست. با خود می‌گفت شاید برای همیشه اینجا بماند، آن وقت او نیز مانند گذشته خوشبخت خواهد بود. از این بیم داشت مبادا به فکر بازگشت به آلدروث بیفتد، و در این بیم و هراس، مواقعی که یوستاشیا خود متوجه نبود، چشمانش با کنجکاوی خاص عاشقان چهره‌اش را می‌کاوید، چون کسی که کله قمری را نگاه کند تا ببیند آیا خیال پرواز دارد یا نه. حال که یک بار یاری‌اش کرده بود و درحقیقت شاید او را از دست زدن به نسجیده‌ترین اعمال بازداشته بود، در تأمین وسایل رفاهش وظیفه و مسئولیت یک سرپرست را نسبت به او در خود احساس می‌کرد. به همین

جهت سخت مشغول بود تا به هر نحو شده با آوردن چیزهای غربی که در خلنگزار می یافت - خزهای سفید و شیپوری شکل، گلسنگهای سرخ و پیکانهای سنگی قبایل باستانی و بلورهای تراشیداری که در دره ها و در میان سنگریزه ها یافته بود - انصراف خاطری برای او فراهم کند. این چیزها را در جاهایی می گذاشت که او، گویی به تصادف، آنها را ببیند.

هفته ای گذشت و طی آن یوستاشیا هرگز پا از در خانه بیرون نگذاشت. سپس به محوطه آمد و مانند روزهای پیش از ازدواج با دوربین پدر بزرگش دور و بر را از نظر گذراند. روزی، در جایی که شاهراه دره دور دست را می برید، ارابه سنگینی را دید که می گذشت. ارابه انباشته از وسایل و اسباب خانه بود. یکچند آن را نگاه کرد، فهمید که وسایل خانه خود او است. غروب پدر بزرگش با این خبر به خانه باز آمد که یو برایت همان روز از آلدروورث به خانه قدیمی در بلومزاند اسباب کشی کرده است.

بار دیگری که به این شکل به اکتشاف مشغول بود دوزن را دید که در دره راه می رفتند: هوا خوش بود و روشن، و چون این دو نیم میلی بیش با او فاصله نداشتند با دوربین جزئیات قیافه و حرکاتشان را می دید. زنی که جلوتر می رفت بسته سفیدی به بغل داشت که از یک انتهایش پارچه بلندی آویخته بود. وقتی پیچیدند و نور خورشید مستقیم تر بر چهره شان تافت یوستاشیا دریافت چیزی که آن زن به بغل دارد کودک شیرخواری است. چارلی را صدا زد و از او پرسید آیا می داند آن دو زن کیستند، هرچند خودش خوب حدس می زد چه کسانی ممکن است باشند.

چارلی گفت: «خانم وایلدایو، و دختر خدمتگار.»

یوستاشیا گفت: «دختر پرستار بچه را به بغل دارد؟»

چارلی گفت: «نه، اونی که بچه به بغل داره خانم وایلدایوه؛ دختر پرستار از

عقب میاد، چیزی به بغلش نیست.»

جوانک آن روز خوش و سر حال بود، زیرا پنجم نوامبر باز آمده بود و او داشت نقشه می کشید که خاطر یوستاشیا را از افکار آزار دهنده منصرف سازد.

دو سال متوالی، بانویش انگار از افروختن آتش بر بالای خاکریز مشرف به دره لذت برده بود. اما امسال ظاهراً هم روز و هم این عمل مرسوم را از یاد برده بود. چارلی در عین حال که از یادآوری این جریان به او پرهیز می‌کرد پنهانی به تدارک مشغول بود تا وی را با شگفتی روبرو کند - بیشتر به این علت که سال گذشته نتوانسته بود خدمتی در این زمینه عرضه دارد. هرگاه که فراختی دست می‌داد، شتابان به دامنه‌های مجاور می‌رفت و هیزم و بته جمع می‌کرد، اما آنها را دم دست و در جایی نمی‌گذاشت که به سهولت قابل کشف باشند.

غروب آمد و یوستاشیا ظاهراً هنوز از این «سالگرد» بی‌خبر بود. پس از این که مدتی با دوربین اطراف را نگاه کرده به داخل عمارت رفته بود و از آن وقت به بعد پیدایش نبود. همین که هوا تاریک شد چارلی کم‌کم آتش را درست کرد. دقیقاً همان محلی را انتخاب کرد که یوستاشیا برای دفعات قبل انتخاب کرده بود.

هنگامی که همه آتشیهای اطراف روشن شدند چارلی نیز آتشش را روشن کرد؛ هیزمها را طوری چید که آتش تا مدتی نیاز به مراقبت نداشته باشد. سپس به خانه بازگشت و در اطراف در و پنجره این‌پا و آن‌پا کرد، به این امید که یوستاشیا به نحوی از این شاهکار آگاه شود و برای تماشای او از خانه درآید. اما کرکره‌ها بسته بودند؛ در هم بسته ماند، و ظاهراً انگار اعتنایی به این شاهکارش نداشت. چون دوست نداشت که او را صدا کند برگشت و آتش را از نو درست کرد، و این کار را همچنان به مدتی بیش از یک ساعت ادامه داد. موقعی که دیگر از سوخت چیز چندانی بجا نمانده بود ناچار به در عقب ساختمان رفت و برای خاتم یوبرایت پیغام فرستاد و از او خواش کرد که کرکره پنجره را بگشاید و منظره را تماشا کند.

یوستاشیا که بی‌حال و افسرده در اتاق نشیمن نشسته بود به شنیدن این پیام از جا پرید؛ کرکره را به سرعت گشود. روبرویش، بر خاکریز، آتش خوشی می‌سوخت که در دم نور سرخی بر اتاق افکند و روشنایی شمعه‌ها را از نمود انداخت.

کاپیتن وای از کنج بخاری گفت: «احسنت، چارلی! ولی امیدوارم که این هیزمهای من نباشند که این طور می سوزند... آه، سال گذشته همین موقع به آن یارو - ون - برخوردیم که تاسمین یوبرایت را به خانه می آورد... بله، مطمئناً او بود. چه کسی فکر می کرد که گرفتاریهای آن دختر این طور به خوشی و خرمی بینجامد؟ آه یوستاشیا، تو هم در آن جریان خیلی سادگی به خرج دادی! شوهرت هنوز نامه ای چیزی برات نفرستاده؟»

یوستاشیا گفت: «نه.» از پنجره به آتش می نگریست، و این آتش اکنون ذهنش را چنان به خود مشغول داشته بود که از این اظهارنظر عاری از ظرافت پدر بزرگ هیچ احساس ناراحتی به او دست نداد. قیافه چارلی را بر خاکریز می دید که سوخت در آتش می انداخت و آن را تیز می کرد. ناگهان قیافه دیگری در ذهنش سر بر آورد که دور نبود این آتش، او را فرا بخواند.

از اتاق درآمد، کلاه مخصوص اوقاتی را که در باغ قدم می زد بر سر گذاشت، مانتویی بر دوش انداخت و به بیرون رفت. چون به خاکریز رسید با کنجکاوی و حیرتی شدید از فراز آن بر آتش نگریست.

چارلی با خوشحالی فریاد زد: «خانم، اینو مخصوصاً برای شما درست کردم!»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «متشکرم. ولی دلم می خواهد حالا خاموشش کنی.»

چارلی با قدری تلخکامی گفت: «خودش بزودی خاموش میشه. حیف نیست خاموشش کنیم؟»

یوستاشیا با قیافه ای تفکرآمیز گفت: «نمی دانم.»

خاموش ایستادند، جز صدای چرق چروق آتش چیزی این سکوت را نمی آشفست، و چارلی چون دید که مایل نیست با او صحبت کند با دلگرانی دور شد.

یوستاشیا در بالای خاکریز به نظاره آتش ماند؛ می خواست به درون رود، اما باز این پا و آن پا کرد. اگر وضع و موقعش او را در مسیری نیفکنده بود که

نسبت به همه آن چیزهایی که خدایان و آدمیان بزرگشان می‌دارند پاک بی‌اعتنا باشد، احتمالاً از اینجا دور می‌شد. اما وضعش به اندازه‌ای مایوس‌کننده بود که نمی‌توانست آن را به بازی بگیرد. ناراحتی باخت کمتر از این است که آدم فکر کند امکان بُرد بوده است و نبرده است؛ و یوستاشیا مانند کسانی که در چنین مرحله و وضع و موقعی قرار می‌گیرند اکنون توانسته بود به دیدگاهی دور از خود دست یابد و به چشم ناظری بی‌غرض خود را نظاره کند و ببیند که این زن به نام یوستاشیا چگونه بازیچه دست تقدیر واقع شده است.

همچنانکه ایستاده بود صدایی شنید. صدای سنگی بود که در برکه افتاد. اگر این سنگ به سینه‌اش هم خورده بود قلبش هرگز با این شدت به تپش نمی‌افتاد. در پاسخ به این علامتی که چارلی ندانسته و از روی ناآگاهی داده بود انتظار چنین چیزی هم می‌رفت، اما او به این زودیه‌ها منتظر آن نبود. وایلدایو چه آماده و تر و فرز بود! ولی خوب، وایلدایو چگونه می‌توانست فکر کند که او - یوستاشیا - آماده است از روی فکر و تأمل این دیدارها را تجدید کند؟ اشتیاق به ترک محل و میل به ماندن، در درونش در جدال بودند، و در این میان «میل» به ماندن ایستادگی کرد. اما از این بیشترکاری نکرد، چون از خاکریز بالا ترفت تا نگاهی به اطراف بیندازد. بی‌حرکت ماند، نه عضله‌ای از عضلات چهره‌اش آشفته شد نه هم چشمانش را بالا آورد، زیرا اگر سر برمی‌گرداند روشنایی آتش مستقیماً بر چهره‌اش می‌تافت، و ممکن بود وایلدایو به پایین بنگرد و این حالت را ببیند.

صدای شلپ دومی هم در برکه به گوش رسید.

چرا یوستاشیا این همه مدت بی‌حرکت مانده بود و جلو نیامده بود تا نگاه کند؟ کنجکاوای کار خود را کرد - از یکی دو تا از پله‌های خاکریز بالا رفت و نگاهی به اطراف انداخت.

وایلدایو در پیش رویش بود. پس از دومین سنگی که در برکه افکنده بود پیش آمده بود، و اکنون روشنایی آتش از فراز خاکریزی که در میانشان سر برآورده بود در چشمانش باز می‌تافت.

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «آتش را من روشن نکرده‌ام! من خبر نداشتم. نیا، جلو نیا!»

«چرا این همه مدت اینجا بودی و به من نگفتی؟ تو از خانه قهر کرده‌ای. و متأسفانه مثل این که من هم در این میان بی‌تقصیر نیستم؟»

«در را به روی مادرش نگشوده بودم — همین!»

«یوستاشیا تو سزاوار این رفتار نیستی؛ تو دچار پریشانی بزرگی شده‌ای؛ من این را در چشمانت، در حالت دهانت، و در تمام وجودت می‌بینم. دختر بینوا، بیتوای من!» و از روی خاکریز پرید — «تو روزگار تلخی داری!»

«نه، نه، اینطور هم نیست.»

«ناراحتمیات از حد گذشته است و دارد ترا از بین می‌برد — من که اینطور می‌بینم!»

با این سخنانی که او ادا کرد آهنگ تنفس یوستاشیا، که معمولاً آرام بود، سرعت گرفت. گفت: «من، من...» و بغضش ترکید و به حق افتاد: این لحن نامنتظر و حاکی از دلسوزی سراپای وجودش را تا ژرفای دل به لرزه درآورد — آخر دلسوزی احساسی بود که وی وجودش را در پیوند با شخص خود تقریباً از یاد برده بود.

این جوشش اشک حتی خود یوستاشیا را چنان غافلگیر کرد که نتوانست خود را از چنگ آن رها سازد. به شرمرویی از او روی گرداند، اگرچه این روی گرداندن چیزی را از او پوشیده نمی‌داشت. همچنان، در منتهای پریشانی، به حق کردن ادامه داد، تا سرانجام تلاطم درون آرام گرفت و کم‌کم فرو نشست. وایلدایو در قبال خواهش درون که وی را در آغوش کشد مقاومت کرد — ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت.

یوستاشیا همچنانکه چشمانش را پاک می‌کرد به لحنی نجواگونه گفت: «شرم آور است؛ آخر من هیچ‌وقت آدمی نبودم که زود گریه‌ام بگیرد! چرا نرفتی؟ کاش این همه را نمی‌دید، چون پرده از چیزهای زیادی برمی‌دارد.»

وایلدایو به لحنی سرشار از احساس و احترام گفت: «حق با تو است، کاش ندیده بودم، چون مرا هم به اندازه تو ناراحت کرد. و اما این که پرده از چیزی برمی دارد یا نه — این حرفها بین ما معنی ندارد.»

«دامون، من بی تو نفرستادم — این را فراموش نکن! من گرفتار رنج و اندوه هستم، ولی دنیال تو نفرستادم! به عنوان یک همسر، دست کم درست و بی شیله پيله بوده‌ام.»

«مهم نیست — به هر حال آمدم. اوه یوستاشیا، مرا از بابت این همه صدمه‌ای که در این دو سال گذشته به تو زدم ببخش! هر روز بیش و بیشتر می بینم که من مایه تباهی و بیچارگی تو بوده‌ام.»

«نه، تو نبوده‌ای. این کاری بوده که خودم کرده‌ام.»

«آه، این شاید بزرگواری تو است که به تو حکم می کند چنین چیزی بگویی. اما مقصر منم. من نباید این کار را می کردم، یا اگر کردم باید تمام می کردم.»

«از چه حیث؟»

«من نباید دنیال تو می افتادم، یا اگر دنبالت افتادم باید پافشاری می کردم و از دستت نمی دادم. اما البته حالا دیگر این حق را ندارم که در این باره چیزی بگویم. فقط این سؤال را از تو می کنم: آیا کاری از دست من ساخته است؟ آیا کاری در روی این زمین هست که بتوان انجام داد که ترا از این که هستی خوشبخت تر کند؟ اگر هست من آماده انجام آن هستم. یوستاشیا کافی است به من فرمان بدهی، من با تمام امکاناتم در اختیار تو هستم، فراموش نکن که حالا ثروتمندتر از سابقم. بی گمان برای نجات تو از این وضع باید کاری کرد! من ناراحتم از این که چنین موجود نادری را در این بیابان می بینم. آیا مایلی چیزی بخری؟ می خواهی جایی بروی؟ مایلی یکسر از شر محل خلاص بشوی؟ کافی است لب تر کنی، من حاضر به هر کاری هستم تا به این اشکهایی که اگر به واسطه من نبود هرگز ریخته نمی شدند پایان بدهم.»

یوستاشیا با صدایی ضعیف گفت: «ما هر یک با کس دیگری ازدواج

کرده‌ایم... و کمک از ناحیه تو صورت خوشی نخواهد داشت... بعد از... بعد از...»

«خوب، دهان مردم بدگو و مفتتری را که نمی‌توان بست — هرچه می‌خواهند بگویند. اما از این بابت هیچ ناراحتی و ترسی نداشته باش. من هر احساسی هم که داشته باشم به تو قول شرف می‌دهم که در آن باره نه چیزی به کسی بگویم نه هم دست به اقدامی بزنم — تا وقتی که خودت بخواهی. من وظیفه‌ام را نسبت به تامسین می‌دانم، همانطور که وظیفه‌ام را نسبت به تو، به عنوان زنی که به او ستم شده است، می‌دانم. در چه مورد مایلی کمک کنی؟»

«کمکم کن از اینجا بروم.»

«مایلی کجا بروی؟»

«جای خاصی را در نظر ندارم. اگر تا بادماوژ کمک کنی بقیه را خودم می‌توانم. کشتیهای بخار از بادماوژ به آن طرف کانال می‌روند، می‌توانم به پاریس بروم. می‌خواهم آنجا باشم.» آنگاه به لحنی مشتاق و پر از التماس افزود: «آره، کمکم کن، بدون اینکه پدر بزرگم بفهمد یا شوهرم خبردار شود به بندر بادماوژ برسم؛ بقیه را خودم درست می‌کنم.»

«آیا درست است که ترا آنجا تنها بگذارم؟»

«بله، بله. من بادماوژ را خوب می‌شناسم.»

«من هم با تو بیایم؟ من حالا ثروتمند هستم.»

یوستاشیا خاموش ماند.

«محبوبم، بگو آره.»

یوستاشیا باز هم خاموش ماند.

«خوب، پس هر وقت خواستی بروی به من خبر بده. ما تا ماه دسامبر در این محل فعلیمان خواهیم ماند، بعد از آن به کاستربریج (Casterbridge) خواهیم رفت. تا آن وقت هر کاری داشتی به من بگو.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «به این موضوع فکر می‌کنم. این که آیا به طرزی شرافتمندانه از تو به عنوان یک دوست استفاده کنم یا با تو به عنوان

معشوق ارتباط داشته باشم... این چیزی است که باید از خودم پرسیم. اگر خواستم بروم و تصمیمم بر این قرار گرفت که تو هم با من بیایی شبی، دقیقاً در ساعت هشت، به تو علامت می‌دهم، و این به آن معنا خواهد بود که تو باید ساعت دوازده همان شب با اسب و درشکه آماده باشی که مرا به موقع برای کشتی فردا به بادماوژ برسانی.»

«من هر شب ساعت هشت مراقب خواهم بود، و هیچ علامتی از نظرم دور نخواهد ماند.»

«پس حالا دیگر لطفاً برو. اگر تصمیم به رفتن گرفتم می‌توانم فقط یک بار با تو ملاقات کنم، مگر این که... نتوانم با تو بروم. خوب، دیگر برو... دیگر تاب تحمل این وضع را ندارم. برو... برو!»

وایلدایو به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و در تاریکی آن‌سوی خاکریز فرود آمد؛ همچنانکه می‌رفت بر می‌گشت و نگاهش می‌کرد، تا اینکه خاکریز پیکر یوستاشیا را از نگاهش پنهان کرد.

♦ ۶ ♦

در این هنگام یوبرایت در بلومزاند بود و امیدوار به این که یوستاشیا به نزدش برود. هرچند کلایم بیش از یک هفته بود که در خانه قدیمی بسر می‌برد اما جابجایی وسایل و اثاث همان روز انجام گرفته بود. این مدت را با روفتن برگها از معابر باغ و چیدن ساقه‌های خشکیده از تپه‌های گل و میخ کردن شاخه‌های رونده‌ای که باد پاییزی آنها را از جاهای خودکنده بود بسر آورده بود. از انجام این کارها لذتی نصیبش نمی‌شد، اما این کارها به هر حال، حائلی بود که وی را از نومیدی جدا می‌کرد. افزون بر این، نگهداری و مواظبت از چیزهایی که از مادرش به او رسیده بود برای او صورت یک تکلیف مذهبی به خود گرفته بود. طی تمام این کارها همیشه چشم به راه یوستاشیا بود. برای این که اشتباهی پیش نیاید و بتواند پیدایش کند، داده بود لوحه‌ای نوشته بودند و آن را بر در

حیات خانه آلدوروث نصب کرده بود که با حروف سفید به همه اعلام می کرد که به کجا رفته است. هرگاه برگی بر زمین می افتاد سر برمی گرداند، به گمان این که صدای پای او است. صدای نوک پرنده ای که بستر گلها را در جست و جوی کرمی می کاوید به گوشش چون صدای دست او بود که بر چفت در قرار گرفته باشد؛ و شامگاهان هنگامی که صداهای غریب و مبهم از حفره های زمین و از ساقه های خشکیده و برگهای چروکیده و مرده و سایر چاکها و شکافهایی که کرمها و حشرات و باد در آنها فعالیت داشتند برمی خاست می پنداشت که یوستاشیا است که در بیرون ایستاده و نفس نفس می زند و مشتاقانه جویای آشتی است.

تا این لحظه در تصمیم خود، یعنی در دعوت نکردن از او به بازگشت، پابرجا بود. ضمناً خشونت رفتاری که با او داشته از شدت اندوه به خاطر مادرش کاسته بود و احساسی از علاقه گذشته را نسبت به جانشین مادر در او زنده گردانیده بود. احساس تند، رفتار تند به بار می آورد و واکنش ناشی از آن، احساسی را که موجب این رفتار شده است فرو می نشاند. هرچه بیشتر بر این جریان می اندیشید، بیشتر به نر می می گرایید، اما با این همه به هیچ رو نمی توانست او را به چشم آدم معصوم و بی گناهی ببیند که دستخوش پریشانی شده است، هرچند از خود می پرسید که آیا برای دفاع از خود وقت کافی به او داده بود؟ آیا در آن صبح شوم خیلی ناگهانی، بر او وارد نشده بود؟

اکنون که نخستین بارقه های جوشش خشم فرو نشسته و رنگ باخته بود مایل نبود چیزی بیش از یک دوستی ناشی از سهل انگاری و ندانم کاری را با وایلدایو به او نسبت دهد، زیرا در رفتارش نشانی حاکی از ریا و نادرستی نبود. و همین که این را پذیرفت، دیگر آن برداشت تند و سختی که از رفتار با مادرش احساس کرده بود، فشار آور نبود.

غروب پنجم نوامبر سخت به فکر یوستاشیا بود. پژواکهایی از اوقات خوش گذشته، آنگاه که تمام مدت روز را به مبادله سخنان شیرین می گذراندند، همچون زمزمه های پراگنده دریاکناری که میله ها پشت سر

گذاشته باشند، به گوشش باز می آمد. با خود گفت: یقیناً باید تا حالا به اشتباه خود پی می برد و به من می نوشت و صادقانه اعتراف می کرد که رابطه اش با وایلدایو از چه قرار بوده است.

آن شب به عوض آنکه در خانه بماند تصمیم گرفت برود و با تامسین و شوهرش دیدار کند و اگر موقعیت را مناسب دید به علت جدایی خود با یوستاشیا اشاره کند، اما به هر حال در مورد این که به هنگام از در رانده شدن مادرش شخص ثالثی هم در خانه بوده سکوت کند. اگر وایلدایو بی غرض و منظوری آنجا بوده در این صورت بی گمان خودش به این موضوع اشاره خواهد کرد. اگر با غرض و منظور ناروایی نزد یوستاشیا بوده آن وقت او - وایلدایو - که آدم احساساتی و حساسی است، ممکن است تصادفاً چیزی بگوید و از رسوایی یوستاشیا پرده بگیرد.

اما هنگامی که به خانه دخترعمو رسید او را تنها یافت؛ وایلدایو در آن هنگام در راه رسیدن به آتشی بود که چارلی معصومانه در میستور افروخته بود. تامسین مانند همیشه از دیدن کلایم خوشحال بود؛ او را برد و بچه را که خواب بود نشان داد، در حالی که برای جلوگیری از تابش روشنائی شمع بر چهره کودک، دستش را سایبان کرده بود.

وقتی به اتاق بازآمدند و نشستند گفت: «تامسین، شنیدی که یوستاشیا با من نیست؟»

تامسین با قیافه ای وحشتزده گفت: «نه.»

«شنیدی هم که من دیگر در آلدورث نیستم؟»

«نه. من هیچ وقت خبری از آلدورث نمی شنوم، مگر وقتی که خودت

بیایی. اتفاقی افتاده؟»

کلایم به لحنی آشفته جریان دیدارش را از بچه سوزان نانساج و کشفی که کرده و آنچه را که در متهم داشتن یوستاشیا به انجام آن عمل عاری از احساس نتیجه شده بود برایش نقل کرد. ولی به حضور وایلدایو در خانه کمترین اشاره ای نکرد.

تامسین با قیافه‌ای بهت‌زده زیر لب گفت: «چه چیزها اتفاق افتاده، و من بی‌خبر بودم! وحشتناک است! چه چیز او را به این کار واداشته... اوه، یوستاشیا! لابد وقتی که جریان را کشف کردی با عجله سراغش رفتی و خیلی به او تندی کردی؟... یعنی او اینقدر که در این قضیه به نظر می‌آید آدم بدی است؟»

«آیا آدم می‌تواند نسبت به دشمن مادرش تندی نکند؟»

«می‌فهمم چه می‌گویی.»

«بسیار خوب -بله، من قبول دارم که... ولی به نظر تو حالا چه باید کرد؟»
 «باید یک جوری رفع و رجوعش کرد - اگر بشود دعوی به این شدت را رفع و رجوع کرد. کاش به من نگفته بودی. ولی حتماً سعی کن با هم آشتی کنید. چون بعد از همه این حرفها اگر هر دو مایل باشید راههایی هست.»
 کلایم گفت: «نمی‌دانم که هر دو مایل هستیم یا نه. اگر می‌خواست، تو فکر می‌کنی نباید تا حالا نامه‌ای برای من می‌فرستاد؟»
 «تو که می‌خواهی چرا از او سراغی نگرفته‌ای؟»

«راست است، ولی بعد از آن تندی و پرخاش شدید، من در اقدام به این عمل تردید داشتم. تامسین، حالا که مرا می‌بینی نمی‌توانی تصور کنی که چه بودم، و در این چند روز اخیر در چه غرقابی سقوط کرده‌ام. اوه، چه تنگ و خفتی که مادرم را به آن شکل از دم در برانند! آیا می‌توانم این را هرگز فراموش کنم یا حتی به این که دوباره او را ببینم رضا بدهم؟»
 «قطعاً نمی‌دانسته که کار به اینجا خواهد کشید، یا شاید هم واقعاً نمی‌خواست در را به روی زن عمو باز نکند.»

«خودش می‌گوید همچو قصدی نداشته. ولی این حقیقت به جای خودش باقی است که در را باز نکرده.»

«حرفش را باور کن، و بفرست دنبالش.»

«اما اگر نیامد؟»

«آن وقت نشان خواهد داد که طبیعتش نفاق‌افگنی است، و ثابت خواهد

کرد که مقصر او است. ولی من حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کنم این طور باشد.»

«همین کار را می‌کنم. یکی دو روز دیگر هم صبر می‌کنم — البته نه بیشتر از دو روز، و اگر در این مدت سراغی از من نگرفت آن وقت نامه‌ای برایش می‌فرستم. می‌خواستم امشب وایلدایو را ببینم. خانه نیست؟»
تامسین کمی سرخ شد. گفت: «نه، رفته قدمی بزند.»
«چرا ترا با خودش نبرد. غروب بسیار خوشی است. تو هم مثل او به هواخوری احتیاج داری.»

«او، من زیاد مقید این نیستم که جایی بروم. بعلاوه بچه هم هست.»
کلایم به لحنی جدی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که آیا بهتر نیست که در این باره با او هم مشورتی بکنم؟»
تامسین بی‌درنگ پاسخ داد: «نه، من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. چیزی از آن عاید نخواهد شد.»

پسر عمو در چهره‌اش نگریست. بی‌گمان تامسین نمی‌دانست که شوهرش در وقایع آن بعد از ظهر مصیبت‌بار سهمی داشته است. اما حالت چهره‌اش به ظاهر حکایت از این داشت که انگار بویی از مناسبات عاشقانه گذشته بین وایلدایو و یوستاشیا برده است. به هر حال، کلایم از این حالت سر در نیاورد، و درحالی که بیش از پیش دستخوش تردید و دودلی بود برای رفتن برخاست.

زن جوان به لحنی مشتاق گفت: «بالاخره ظرف همین یکی دو روز به او می‌نویسی؟ من جداً امیدوارم که این کار هرچه زودتر فیصله یابد.»
کلایم گفت: «حتمأً می‌نویسم. این وضعی را که حالا دارم هیچ نمی‌پسندم.»
از خانه درآمد، از تپه بالا رفت و راه بلومزاند را در پیش گرفت. پیش از رفتن به بستر نشست و نامه زیر را نوشت:

یوستاشیای عزیزم — ناچارم بی‌مشورت چندان با عقلم، از خواهش دل

پیروی کنم. مایلی به نزدم بازایی؟ حتماً بیا؛ دیگر از گذشته هرگز سخنی به میان نخواهد آمد. من زیادی خشونت به خرج دادم. ولی اوه یوستاشیا، دستخوش چه خشمی بودم! تو نمی دانی، هرگز هم نخواهی دانست که آن سخنانی که از سر خشم به تو گفتم برای خودم به بهای چه دردی تمام شد. آنچه را که یک مرد شرافتمند می تواند قول دهد، من هم اکنون به تو قول می دهم — قول می دهم که من بعد، از این بابت از ناحیه من هرگز هیچ ناراحتی احساس نکنی. یوستاشیا بعد از آن همه پیمانها و عهدهایی که با هم بستیم من فکر می کنم بهتر است مابقی عمرمان را در وفای به این عهدها بسر آوریم. پس، به نزدم بازآ، ولو این که مستوجب ملامت بدانی. از آن صبحی که از تو جدا شدم مدام به ناراحتیهای اندیشیده ام؛ می دانم که فراوان بوده اند، و سزاوار بیش از آن نیستی. عشق ما باید بردوام باشد. دلهایی مانند دلهای ما را برای این به ما نداده اند که یا هم در ناسازگاری باشند. یوستاشیا، من اول نمی توانستم از تو خواهش کنم که برگردی، نمی توانستم خودم را راضی کنم به این که مردی که با تو بوده به عنوان دل داده تو در آنجا نبوده. اما اگر بیایی و این قضیه به ظاهر شبهه انگیز را توضیح بدهی، من تردید ندارم که درستی و درستکاری ات را نسبت به من اثبات می کنی. چرا پیشتر نیامدی؟ تو فکر می کنی من به حرفهایت گوش نمی کنم؟ هرگاه بوسه هایی را که در پرتو مهتاب از هم ربودیم و عهدهایی را که با هم بستیم به یاد بیاوری خواهی دید که مطمئناً چنین نیست. پس برگرد، و بدان که با آغوش باز از تو استقبال خواهم کرد. من دیگر به عنوان خطاکار به تو نمی اندیشم — و بیشتر در اندیشه توجیه عمل تو هستم... شوهر همیشگی تو، کلایم

نامه را روی میز گذاشت، و گفت: «خوب، این شد یک کار خوب! اگر تا فردا شب نیامد آن را برایش می فرستم.»
در این ضمن، در خانه ای که کلایم تازه ترکش گفته بود تاسمین نشسته بود

و یا ناراحتی آه می کشید. آن شب وفاداری به شوهرش، موجب شده بود که سوءظنش را در این باب که علاقه سابق وایلدایو به یوستاشیا، با ازدواجش — ازدواج وایلدایو — پایان نپذیرفته است از او پنهان دارد. اما خبر درستی در این زمینه نداشت و گویا این که کلایم پسرعمویش بود و او را دوست می داشت لیکن به هر حال به وایلدایو نزدیک تر بود.

کمی بعد که وایلدایو از میستور باز آمد تامسین گفت: «دامون، کجا بودی؟ داشتم از وحشت قالب تهی می کردم؛ فکر کردم خدای ناکرده در رودخانه افتاده ای. ناراحتم از این که در خانه تنها می مانم.»

وایلدایو انگار که حیوانی خانگی را نوازش کند گونه اش را با سر انگشت لمس کرد و گفت: «وحشت؟ عجب، من هیچ فکر نمی کردم که تو از چیزی بترسی. مطمئنم علتش این است که داری کم کم از پوست خودت درمی آیی، و بعد از این تحولی که در وضع زندگیمان پیدا شده خوش نداری در این جور جاها زندگی کنی. ولی خانه جدید گرفتن هم از آن کارها است. اما خوب، زودتر از این نمی توانستم ترتیش را بدهم مگر این که به عوض ده هزار پوندی که داریم صد هزار می داشتیم، که آن وقت البته می توانستیم قید هرگونه احتیاطی را بزنیم.»

«نه — مانند من مهم نیست — من ترجیح می دهم دوازده ماه دیگر هم صبر کنم و خطری برای بچه پیش نیاید. ولی از این که شبها غیبت می زنی، هیچ خوشم نمی آید. تو یک ناراحتی فکری داری — دامون، می دانم که داری. قیافه ات همیشه گرفته است و طوری خلنگزار را نگاه می کنی که انگار به عوض آنکه جای طبیعی و خوبی باشد که باید در آن گشت و قدم زد خودت را در زندان احساس می کنی.»

وایلدایو با قیافه ای شگفت زده و ترحم آمیز نگاهش کرد و گفت: «چطور، تو اگدن هیث را دوست داری؟»

«من جایی را که در کنارش به دنیا آمده ام دوست دارم؛ از چهره درهم کشیده و آشنایش لذت می برم.»

«آه عزیزم، تو خودت هم نمی دانی چه را دوست داری.»

«مسلماً می دانم. تنها یک چیزش را دوست ندارم.»

«چه چیزش را؟»

«این که تو هیچ وقت مرا با خودت آنجا به گردش نمی ببری. تو خودت اگر

از آن بدت می آید پس چرا اینقدر در آن پرسه می زنی؟»

این پرسش اگرچه ساده بود وایلدایو را سراسیمه کرد. پیش از آنکه جوابی

به او بدهد نشست. گفت: «من فکر نمی کنم که تو مرا زیاد آنجا دیده باشی.

مثلاً یک موردش را بگو.»

تامسین به لحنی پیروزمند گفت: «باشد، می گویم. امروز غروب وقتی

بیرون رفتی چون بچه خواب بود گفتم بیایم و بینم با این همه پنهانکاری،

بی اینکه به من بگویی، کجا می روی. تندتند از خانه درآمدم، و پشت سرت

آمدم. در جایی که راه منشعب می شود ایستادی، به آتشیهای دور و بر نگاه

کردی، و بعد با خودت گفتی: "می روم هرچه باداباد!" و به سرعت از راه

سمت چپ بالا رفتی. و من ایستادم، و نگاهت کردم.»

وایلدایو ابرو درهم کشید، سپس همراه با لبخندی ساختگی گفت:

«خوب، چه کشف مهمی کردی!»

«دیدم - باز هم عصبانی شدم... خوب، دیگر از این جریان صحبتی

نمی کنیم.» و به سوی او رفت، بر چارپایه ای نشست و در چهره اش نگرینست.

وایلدایو گفت: «عجب! تو همیشه این طور طفره میری. خوب، حالا که

شروع کردی همه را بگو. بعدش چه دیدی؟ من مخصوصاً می خواهم بدانم.»

تامسین زیر لب گفت: «این جوری نباش، دامون! من چیزی ندیدم. تو که

رفتی من هم نگاه آتشیها کردم و آمدم خانه.»

«شاید هم این بار اولی نیست که دنبالم می کنی. یعنی می خواهی منم را

بگیری؟»

«نه، به هیچ وجه. من قبلاً همجوکاری نکرده ام، و اگر به خاطر آن حرفهایی

نبود که مردم گاه پشت سرت می زنند این دفعه هم این کار را نمی کردم.»

وایلدایو به تندی گفت: «مردم چه حرفهایی پشت سرم می‌زنند؟»
 «می‌گویند... می‌گویند که شبها به آلدوروث می‌رفتی... و این حرفها چیزهایی را به ذهنم می‌آورد که درباره...»
 وایلدایو به تندی برگشت و رو در روی او ایستاد و درحالی که دست در هوا تکان می‌داد گفت: «خوب، سرکار خانم، بفرمایید ببینم چه گفته‌اند؟ من می‌خواهم آن چیزهایی را که شنیده‌ای بدانم.»
 «باشد! شنیده‌ام که سابقاً به یوستاشیا خیلی علاقه‌مند بوده‌ای... بیشتر از این چیزی نشنیده‌ام، این را هم اتفاقی شنیدم. تو نباید عصبانی بشوی!»
 وایلدایو چون دید که چشمانش پر از اشک شده است گفت: «خوب، این که چیز تازه‌ای نیست... البته من هم منظوری نداشتم، نمی‌خواستم با تو تندی کنم. بنابراین گریه نکن - سعی کنیم دیگر هم در این باره صحبتی نکنیم.»
 ویش از این در این باب چیزی گفته نشد، و تامسین خوشحال بود از این که در این ضمن از دیدار امشب کلایم و قصهٔ احوالش سخن به میان نیاورده بود.

♦ ۷ ♦

یوستاشیا پس از این که تصمیم به فرار گرفت گاه می‌نمود مشتاق است اتفاقی بیفتد و مانع از اجرای تصمیمش گردد. تنها چیزی که می‌توانست تغییری در این احوال بدهد آمدن کلایم بود. هاله‌ای که وی را در مقام دلدادۀ در بر گرفته بود اکنون پاک زایل شده بود؛ با این همه گاه پاره‌ای از خصوصیات خوب و سادهٔ کلایم به خاطرش باز می‌آمد و این امید را در او برمی‌انگیخت که سرانجام به نزد او بازخواهد آمد. اما چون با فکر و ذهن آرام به جریان می‌اندیشید به این نتیجه می‌رسید که جدایی و نقاری مانند این بعید است که هرگز التیام یابد، و او ناگزیر است، همچنان به صورت موجودی دردمند و منزوی به زندگی ادامه دهد. سابقاً این محل خلنگ گرفته را تنها به چشم جایی ناخوشایند می‌دید اما اکنون آن را تنها جای ناخوشایند جهان می‌دانست.

حوالی غروب روز ششم نوامبر تصمیم به رفتن از نو قوت گرفت. نزدیک ساعت چهار چیزهای اندکی را که هنگام فرارش از آلدورث با خود آورده بود به همراه چیزهای دیگری که در همین جا داشت جمع و جور کرد و بست؛ مجموع اینها بسته‌ای را تشکیل می‌داد که آن اندازه بزرگ نبود که نتواند آن را یکی دو میل راه با خود ببرد. بیرون عمارت به تازی می‌گرایید؛ ابرهایی لجن‌رنگ شکم داده بودند و همچون گهواره‌هایی از این سو و آن سوی آسمان تاب می‌خوردند؛ با نزدیک شدن شب بادی شدید برخاست، اما تاکنون از باران خبری نبود.

در خانه آرام نمی‌گرفت، و چون کار دیگری نداشت بر تپه نزدیک این خانه‌ای که می‌خواست به زودی ترکش کند پیش و پس می‌رفت. در این آواره‌گردی از جلو کلبه سوزان نانساج گذشت، که کمی پایین‌تر از خانه پدر بزرگش بود. در کلبه نیم‌باز بود و باریکه‌ای از روشنایی آتش بر بیرون افتاده بود. هنگامی که یوستاشیا در حوزه این روشنایی قرار گرفت قیافه‌ای بسیار مشخص و شیخ‌گونه یافت؛ انگار موجودی نورانی که در احاطه تاریکی باشد. این وضع لحظه‌ای بیش نپایید و باز شب او را در بر گرفت.

زنی که در کلبه نشسته بود او را دیده بود و در آن لحظه زودگذری که روشنایی آتش وی را در بر گرفته بود بازش شناخته بود. این زن خود سوزان بود که داشت برای پسر خردسالش که اغلب بیمارگونه بود و اکنون حالش خوش نبود جوشانده درست می‌کرد. سوزان با دیدن او قاشق را از دست نهاد، مشتش را روبه سیمایی که در تاریکی فرورفت تکان داد و سپس با قیافه‌ای اندیشناک و گنج به کار خود ادامه داد.

یوستاشیا در ساعت هشت — همان ساعتی که به وایلدایو قول داده بود که هرگاه بنا بر رفتن داشته باشد به او علامت بدهد — نگاهی به دور و بر خانه انداخت تا ببیند آیا ساحل روشن است یا نه؛ سپس به سوی کومه‌ای پرداخته از شاخه‌های خاربن رفت و شاخه بلندی از آن بیرون کشید. این شاخه را به کنج خاکریز برد؛ برای حصول اطمینان از بسته بودن کرکره‌ها نگاهی به پشت سر

افگند، و کبریت کشید و شاخه را آتش زد. وقتی درست مشتعل شده ته آن را گرفت و آن را به دور سرگرداند، تا بکلی سوخت و تمام شد.

یکی دو دقیقه بعد با دیدن روشنایی مشابیهی از حوالی خانه وایلدایو احساس خرسندی خاطر کرد - یعنی اگر خرسندی خاطری در چنان احوالی میسر بود. وی که قول داده بود هر شب ساعت هشت مراقب علامتش باشد با این سرعت عمل نشان داد که تا چه اندازه به قولش پای بند است. به این ترتیب، با ترتیباتی که از پیش داده شده بود باید چهار ساعت بعد، یعنی هنگام نیمه شب، آماده باشد که او را به بادماوث ببرد.

یوستاشیا به خانه باز آمد. شام خورد و بلافاصله به اتاق خوابش رفت و در آنجا به انتظار گذشت زمان نشست. شب گرفته بود و تهدید به باریدن می کرد؛ کاپیتن وای بخلاف معمول این شبهای بلند پاییزی، برای پرت و پلا گفتن به هیچ یک از کلبه ها یا به مهمانسرا نرفته بود؛ در اتاقهای پایین نشسته بود و تنها عرق می خورد. حوالی ساعت ده تقه ای به در خورد. هنگامی که خدمتگار در را گشود روشنایی شمع بر پیکر فیروی افتاد.

گفت: «امشب برای یه کاری رفته بودم میستورور پایین، و آقای یوبرایت از من خواهش کرد که سر راهم اینو اینجا بدم. ولی می بینی، اونو گذاشته بودم تو آستر کلاهه! و تو بگی اصلاً هیچ یادم بود، نبود، تا برگشتم خونه. می خواستم بخوابم، رفتم درو چفت کنم که تازه اونوقت یادم اومد، که ای دل غافل! خلاصه، معطل نکردم و تند ی برگشتم.»

نامه را داد و به راه خود رفت؛ دختر خدمتگار نامه را نزد کاپیتن برد. کاپیتن دید که نامه به عنوان یوستاشیا است. پاکت را زیر و رو کرد - احساس کرد که خط شوهر او است، هر چند در این باره یقین نداشت. به هر حال، تصمیم گرفت در صورت امکان نامه را به او برساند، و به همین منظور بالا رفت. اما وقتی به اتاقش رسید و از سوراخ کلید نگاه کرد اتاق را تاریک یافت: حقیقت این بود که یوستاشیا با لباس روی تخت دراز کشیده بود تا پیش از اقدام به سفری که در پیش داشت استراحتی کرده باشد. پدر بزرگش با دیدن این احوال بهتر این دید

که مزاحمش نشود، و به اتاق نشیمن باز آمد و نامه را روی پیش‌بخاری گذاشت که صبح آن را به او بدهد.

در ساعت یازده به اتاق خوابش رفت؛ یکچند دود کرد؛ ساعت یازده و نیم شمع را خاموش کرد و بنا به عادت همیشگی، پیش از رفتن به بستر پنجره را کنار زد تا ببیند فردا صبح وقتی از خواب بیدار می‌شود باد از چه سو خواهد وزید. پنجره اتاق خوابش درست روبروی پرچم و بادنما بود. همانطور که دراز کشیده بود با تعجب دید که تیرک سفید پرچم چون رگه فسفری است که بر تیرگی شب کشیده باشند. این امر تنها یک علت می‌توانست داشته باشد: این که از جانب خانه نوری بر چوب پرچم افتاده باشد. چون همه خوابیده بودند پیرمرد لازم دید خود از بستر درآید، پنجره را به آرامی بگشاید و نگاهی به راست و به چپ بیندازد. چراغ اتاق خواب یوستاشیا روشن بود و روشنایی پنجره اتاق او بود که بر چوب پرچم افتاده بود. پیرمرد متعجب از این که چه چیز ممکن است موجب بیدار شدنش بوده باشد مردد دم پنجره ماند. به این فکر بود که برود و نامه را بیاورد و آن را از زیر در اتاق خوابش به درون بلغزاند، که صدای کشیده شدن آرام دامن پیراهنی را بر تیغه‌ای شنید که اتاق خواب او را - پیرمرد را - از راهرو جدا می‌کرد. کاپیتن به این نتیجه رسید که یوستاشیا چون خوابش نمی‌برده رفته است کتابی بیاورد و بخواند. و اگر صدای گریه‌اش را به هنگامی که می‌گذشت به روشنی شنیده بود طبعاً موضوع را به عنوان چیزی بی‌اهمیت از سر باز می‌کرد.

با خود گفت: «به آن شوهرش فکر می‌کند. آه، دختر بی‌شعور! نباید به او شوهر می‌کرد. نمی‌دانم این نامه واقعاً از او است؟»

برخاست، شئل مخصوص دریانوردان را بر دوش انداخت، در را گشود و گفت: «یوستاشیا!» جوابی نیامد. با صدای بلندتر تکرار کرد: «یوستاشیا! نامه‌ای برایت آمده، روی طاقچه بالای بخاری است.»

اما پاسخی به این سخنان داده نشد، جز پاسخی خیالی، از جانب باد که

می نمود گنجها و گوشه‌های خانه را به دندان می‌ساید، و ضربات چند قطره باران بر پنجره‌ها.

به پاگرد پلکان رفت، و پنج دقیقه منتظر ماند، اما از بازآمدن یوستاشیا خبری نشد. برای آوردن چراغ به اتاق خوابش بازرفت؛ تصمیم گرفت به دنبالش برود، اما اول به اتاق خوابش سرزد. آنجا، روی تختخواب نقش پیکری بود که نشان می‌داد رختخواب را نگشوده است. از همه عجیب‌تر این که شمعش را هم با خودش پایین نبرده بود. پیرمرد دستخوش هراس شد؛ با عجله لباس پوشید و به سوی در حیاط رفت. پیشتر خودش کلون در را انداخته بود؛ در اکنون باز بود. حالا دیگر شکی نبود که یوستاشیا در این دیرگاه شب از خانه درآمده بود. کجا باید رفته باشد؟ پی جویی‌اش در این وقت شب تقریباً غیرممکن بود. اگر خانه برکنار راهی معمولی واقع شده بود در آن صورت هرگاه دو نفر در دو جهت مختلف به راه می‌افتادند مطمئناً به او می‌رسیدند، اما دنبال کردن کسی در این تاریکی، و در این خلنگزار، کاری بیهوده بود. جهات مختلف برای گذشتن از این خلنگزار عملاً به تعداد نصف‌النهارهایی بود که از قطب منشعب می‌شوند. پیرمرد که مات و مبهوت و سردرگم مانده بود نگاهی به اتاق نشیمن افکند و ناراحت شد از این که دید نامه همچنان آنجاست.

ساعت یازده و نیم یوستاشیا چون خانه را خاموش و بی‌سر و صدا یافت شمع را روشن کرد، خودش را پیچید و کیفش را برداشت؛ شمع را دوباره خاموش کرد و از پلکان پایین رفت. هنگامی که به بیرون خانه رسید دید که باران گرفته است؛ دم در درنگ کرد، اما باران شدیدتر شد و آنطور که پیدا بود شدت بیشتری هم می‌گرفت. اما حال که خود را درگیر این ماجرا کرده بود بدی هوا نمی‌توانست مانعی باشد؛ حتی دریافت نامهٔ کلایم نیز موجب جلوگیری از این اقدام نمی‌بود. تاریکی و اخم شب دلگیر و غمبار بود؛ طبیعت انگار جامهٔ ماتم پوشیده بود. نوک تیز درختان کاج پشت عمارت همچون گلدسته‌ها و برجهای کلیسا در دل آسمان رفته بود. پایین‌تر از خط افق، جز

نوری که همچنان از خانه سوزان نانساج به بیرون می تافت هیچ چیز مشهود نبود.

یوستاشیا چترش را گشود و با بالا رفتن از پله ها و رفتن به بالای خاکریز از محوطه خارج شد. حالا دیگر از خطر دیده شدن ایمن بود. برکه را دور زد و باریکه راهی را که به رین بارو می پیوست در پیش گرفت. هر از گاه پایش به ریشه های خارین و ساقه های نی و قارچهایی که شیره پس می دادند و به احشاء پوسیده جانوری غول آسا مانند بودند می گرفت و سکندری می خورد. آسمان و ستارگان در پس پرده ابر و باران تا سرحد خاموشی از نظر پوشیده مانده بودند. آن شب شبی بود که بی اختیار افکار رهرو را بر صحنه های مصائب شبانگاهی ضبط شده در وقایع نامه جهان - بر آنچه در قصص و افسانه های تیره و غمبار مسطور بود - متمرکز می نمود: آخرین طاعون مصر^۱ و انهدام لشکر سناخریب^۲ و درد و عذاب جسیمانی^۳.

یوستاشیا سرانجام به رین بارو رسید، در آنجا ایستاد و به فکر فرو رفت. هرگز بین آشفتگی جهان برون و تلاطم جهان درونش چنین هماهنگی و هماوایی کاملی وجود نداشته بود. در این هنگام ناگهان یاد چیزی در ذهنش جرقه زد: برای مسافرتی دراز پول به اندازه کافی نداشت. در بحبوحه فراز و فرودهای تند ذهن ناآزموده اش، متوجه ضرورت این امر نگشته بود؛ اکنون که بر این نکته واقف شد آهی سرد از دل برکشید، قامتش خم شد، و کم کم در زیر چتر قوز کرد، توگویی دستی از بارو از زیر او را به درون پشته می کشید. آیا باید

۱. خداوند برای کیفر دادن مصریان به خاطر تعذیب یهودیان، طاعونهای بسیاری را بر مردم مصر نازل کرد. در آخرین و موحش ترین طاعون تمام اولاد ارشد خانواده ها هلاک شدند. - م.

۲. ارتش سناخریب پادشاه آشور در سده هشتم پیش از میلاد متحمل شکست بزرگی گردید. علت این شکست این بود که شب هنگام، موشها زه های کمانهای سپاهیان را جویده بودند. - م.

۳. جسیمانی، باغی بود در پای کوه زیتون که مسیح شب پیش از دستگیری را در آن بسر برد. - م.

همچنان اسیر بماند؟ پول... او قبلاً هرگز ارزش پول را دریافته بود. رفتن از مملکت وسیله می خواهد. این که بیاید و از وایلدایو تقاضای کمک مالی کند و نخواهد که با او برود... این برای هر زنی که ذره‌ای غرور داشته باشد امکان‌ناپذیر است؛ این که بیاید و با او به عنوان معشوقه‌اش سفر کند - و می‌دانست که وایلدایو دوستش دارد - این هم خواری و خفتی بیش نیست.

هر کس او را در این احوال می‌دید بر او دل می‌سوخت، و این دلسوزی بیشتر نه به خاطر بودتش در این باد و باران و این وضعی بود که در آن بجز «بشریت» درون پشته از هر بشریت دیگری بریده بود بلکه، بیشتر در نتیجه مشاهده شکل دیگری از درماندگی بود که رعشه‌های برون که نشانگر تلاطم احساسات درون بود، مبین آن بود. شوربختی مطلق وی را آشکارا مقهور سنگینی خویش ساخته بود. در فواصل بین چکه‌های بارانی که از چترش بر مانتو و از مانتوش بر خلنگها و از خلنگها بر زمین می‌ریخت صداهایی بسیار مشابه با صدای این چکه‌ها از لبانش می‌گریخت، و صحنه اشکبار خارج بر چهره‌اش تکرار می‌شد. موانع و کارشکنیهای ستمگرانه جهان پیرامون بالهای روحش را شکسته بود. می‌دید که حتی اگر بی‌گیر و گرفت هم به بادماوٹ برسد و در کشتی بخار جای گیرد و در بندری در آن سوی آن نیز فرود آید باز این امر شادی و نشاطی با خود به ارمغان نخواهد آورد - بس که گردش سایر چیزها ناجور و نامساعد بود! کلمات را با صدای رسا ادا می‌کرد. وقتی زنی در چنین وضعی - زنی که نه پیر است و نه کر و لال، نه وسواسی و نه آشفته‌حال - بدین سان با صدای رسا با خود حدیث نفس کند بی‌گمان کارد به استخوانش رسیده است.

به ناله گفت: «می‌توانم بروم، می‌توانم بروم؟ او آن قدر بزرگ نیست که من خود را تسلیم او کنم - مرد دلخواه من نیست - اگر شائول یا بناپارت بود - آه! اما این که بیایم و پیمان زناشویی را به خاطر او بشکنم - این، تجملی ناچیز و بی‌رنگ و رواست!... در عین حال پولی هم ندارم که تنها بروم! تازه اگر هم می‌رفتم چه تسلائی از آن بهره می‌بردم؟... من سزاوار این سرنوشت نبودم!»

در پنجه شوریدگی و طغیان شدید می‌گریست: «وای، چه ستمی بود که مرا در این دنیای ناجور انداخت! من شایسته زندگی بهتری بودم؛ اما حوادث خارج از اختیارم مرا از پا درآورده و خرد و تباهم کرده‌اند! وای فلک، چه سنگدلی که چنین شکنجه‌هایی را بر من روا داشتی، درحالی که از من کمترین صدمه و زیانی به تو نرسیده بود!»

روشنایی دورادوری که یوستاشیا عبوراً هنگام در آمدن از خانه، دیده بود چنانکه حدس زده بود، از پنجره کلبه سوزان نانساج بود. آنچه حدس نزد چیزی بود که در آن لحظه در درون کلبه می‌گذشت، سوزان پس از این که قیافه او را که می‌گذشت دید (و این، پنج دقیقه‌ای پس از اظهار ناراحتی بیچه بود که گفته بود حالش خوش نیست) به این نتیجه رسید که این جریان ناشی از شومی حضور یوستاشیا است. به همین جهت برخلاف معمول، هنگامی که کار شب پایان پذیرفت به بستر نرفت. برای خنثی کردن تأثیر این شومیی که می‌پنداشت کار یوستاشیای بی‌نوا باشد خود را با اعمالی خرافی مشغول داشت که مراد از آن ناتوان کردن و فلج کردن و از بین بردن هر کسی بود که این افسون متوجهش بود. این عمل در آن زمان در اگدن عمل کاملاً شناخته شده‌ای بود و تا به امروز هم باقی است.

شمع را برداشت و به پستو رفت. در این پستو در میان سایر ظرفها و وسایل، دو تغار قهوه‌ای‌رنگ بود که بر رویهم شاید محتوی پنجاه کیلو عسل آب کرده بودند که محصول همین تابستان بود. بر رفی، بالای تغارها، توده‌ای از ماده‌ای زردرنگ و صاف و هلالی شکل بود. این ماده مومی بود که از عسل امسال گرفته بود. سوزان این قالب موم را پایین آورد و برشهای نازکی از آن برید و آنها را در ملاقه‌ای گذاشت؛ ملاقه را به اتاق نشیمن آورد و در میان خاکسترهای گرم بخاری جای داد. همین که موم نرم و خمیری شکل شد آن را ورز داد و به هم آمیخت. اکنون حالت چهره‌اش جدی بود. به شکل دادن به

موم پرداخت. از حرکات دستش پیدا بود که شکل معینی را در نظر داشت که بیشتر بدان اندیشیده بود. این شکل، شکل یک انسان بود.

سوزان با گرم کردن و مالیدن و پیچ و تاب دادن و کندن و چسباندن اعضای این تصویر ذهنی، در ربع ساعتی قیافه‌ای پرداخت که بسیار به قیافه و قواره یک زن شبیه بود. بلندی آن حدود شش اینچ بود. آن را روی میز گذاشت تا سرد شود و خود را بگیرد. تا این پیکره سرد شود شمع را برداشت و به طبقه بالا رفت که پسر بچه‌ای خردسال در آنجا خوابیده بود.

«عزیزم، هیچ فهمیدی که یوستاشیا خانوم بغیر از لباس تیره دیگه چی تنش بود؟»

«یه نوار قرمز هم دور گردنش بود.»

«دیگه چی؟»

«دیگه هیچی - غیر از کفشهای تخت چوبی!»

سوزان پیش خود تکرار کرد: «نوار قرمز و کفش تخت چوبی!»

خانم نانساج رفت، و گشت و گشت تا سرانجام نوار بسیار نازکی از پارچه قرمز یافت. نوار را پایین برد و آن را به دور گردن شمایللی که ساخته بود بست. سپس دواتی و قلم پری از کشو میز فکسنی کنار پنجره درآورد و پاها را پیکره را سیاه کرد، آنطور که گویی کفش بپا داشت، و بر پشت هر یک از پاها ضربدری به شکل بند کفشهای باب روز کشید. آخر سر، نخ سیاهی به بالای سر مجسمه بست، که بی شباهت به گیسوبندی نبود که مانع از آشفته‌گی مو است.

آنگاه مجسمه را به اندازه یک طول بازو دور از خود نگه داشت و با خرسندی خاطری که لبخندی به همراه نداشت آن را نظاره کرد. این تمثال به چشم هر کس که با ساکنان آگدن آشنا بود شمایل یوستاشیا یوبرایت را به ذهن فرامی خواند.

زن، از زنبیل کارش که در جلو پنجره بود بسته‌ای سنجاق بیرون کشید، از همان سنجاقهای قدیمی زردرنگی که در همان اول کار ته‌شان جدا می‌شد. سنجاقها را از تمام جوانب و جهات، و با حدت و شدت، در تن مجسمه فرو

کرد. شاید حدود پنجاه سنجاق: تعدادی را در سر، تعدادی را در شانه‌ها، و تعدادی را در تنه، بعضی را رو به بالا و در کف پاها - تا اینکه تمامی پیکر مجسمه از سنجاق پوشیده شد.

به سوی آتش باز آمد؛ آتش، آتش زغال نارس بود، و اگرچه توده خاکستری که از آن بجا مانده بود ظاهراً خاموش می نمود اما وقتی آن را با انبر خوب هم می زدی درون آن مشتعل بود. سوزان چند قطعه‌ای زغال نارس از کنار بخاری آورد و آنها را بر این توده مشتعل چید، و آتش جان گرفت. سپس، با انبر شمایل را که از یوستاشیا پرداخته بود روی آتش گرفت، و در اثنایی که شمایل آهسته آهسته آب می شد به تماشايش ایستاد، و همچنانکه بدین سان ایستاده بود زمزمه کلماتی که زیر لب ادا می کرد به گوش می رسید.

این زبانی بود عجیب: دعای عشای ربانی بود که وارونه می خواند؛ و این وردی بود که معمولاً در عملیاتی که در مقابله با دشمن به امدادهای غیر قدسی توسل بسته می شد معمول بود. سوزان این ورد را سه بار به آهستگی و با قیافه‌ای محزون خواند. هنگامی که خواندن ورد پایان پذیرفت از شمایل هم چیز چندانی بجا نمانده بود. هرگاه قطرات موم به درون آتش می چکید شعله‌ای بلند از محل قطره چکیده بر می خاست و برگرد شمایل زبان می کشید و در جسمش نفوذ می کرد. گاه سنجاقی هم با قطره موم در آتش می افتاد که اخگرهای افروخته، آن را همچنانکه افتاده بود بر می افروختند و به میله‌ای تفته بدل می کردند.



در اثنایی که شمایل یوستاشیا آب می شد و به نیستی می گرایید خود این زن زیبا در رین بارو ایستاده بود و روحش غرقابی از دلتنگی و پریشانی بود که به ندرت روح جوانی چون او در آن سقوط می کند. یویرایت تک و تنها در بلومزاند نشسته بود. قولی را که به تامسین داده بود با فرستادن فیروی و ارسال

نامه‌ای به زنش به انجام رسانده بود و اکنون با بی‌تابی که دم به دم فزونی می‌یافت گوش به زنگ و چشم به‌راه دریافت نشانی از بازگشتش بود. طبعاً انتظار داشت اگر یوستاشیا هنوز در میستور باشد آن شب توسط همان شخص پاسخی برایش بفرستد، هرچند برای این که همه چیز را به میل او باز گذاشته باشد به فیروی سپرده بود جواب نخواهد: اگر نامه‌ای به او دادند بیاورد، اگر نه بی‌آنکه زحمت بازآمدن به بلومزاند را به خود بدهد یکراست به خانه خود برود. اما در خفا امیدهای خوشی در دل می‌پروراند. یوستاشیا ممکن است نامه ننویسد - چون عادتش این بود که بی‌سر و صدا کارش را بکند - و با حضور ناگهانی در آستانه در او را غافلگیر کند. دیگر نمی‌دانست که در آن لحظه تصمیم دیگری گرفته است.

متأسفانه با جا افتادن شب باران گرفت و باد شدت یافت. باد بر زوایای خانه پنجه می‌کشید و آنها را می‌خراشید و همچون دانه‌های نخودی که بر جام پنجره فرود آیند پیشامدگی لبه بام را تلنگر می‌زد. کلایم در این اتاقهای خالی می‌گشت و با پر کردن شکاف درها و پنجره‌ها با تراشه‌های چوب و سفت کردن زهوار جامهای لق، سر و صدای آنها را می‌گرفت. یکی از آن شبهایی بود که شکافهای دیوار کلیساهای قدیمی بازتر می‌شوند و لکه‌های کهنه سقف سراهای پوسیده اربابی تجدید می‌شوند و از اندازه یک کف دست به چندین پا می‌رسند. در کوچک نرده‌های حیاط مدام باز و بسته می‌شد و صدا می‌کرد، اما هنگامی که با اشتیاق به بیرون می‌نگریست کسی را آنجا نمی‌دید؛ چنان بود که گویی پیکرهای ناپیدای مردگانند که برای دیدار با او می‌گذرند و به درون می‌آیند.

بین ساعت ده و یازده چون از فیروی یا کس دیگر خبری نشد برای استراحت بالا رفت و به‌رغم اضطراب درون به‌زودی به خواب رفت. لیکن به علت انتظاری که دستخوش آن بود خوابش چندان عمیق نبود و با تقه‌ای که ساعتی بعد به در خورد فوراً بیدار شد. برخاست، و از پنجره به بیرون نگریست. باران همچنان به‌شدت می‌بارید و از سرتاسر گستره خلنگزار

مقابل، در اثر بارندگی، صدای هیس خفه‌ای به گوش می‌رسید. تاریک‌تر از آن بود که چیزی را ببیند.

پرسید: «کیه؟»

صدای نرم پاهایی را شنید که در ایوان جابجا شدند، و تنها صدای زنی را شنید که به لحنی غم‌انگیز این کلمات را ادا کرد: «اوه کلایم، بیا پایین در را برام باز کن!»

بدنش از فرط هیجان داغ شد. زیر لب گفت: «یقیناً یوستاشیا است.» اگر او باشد در حقیقت بی‌خبر به نزدش بازآمده است. با عجله شمعی روشن کرد، لباس پوشید، و پایین رفت. چون در را گشود روشنایی شمع بر پیکر زنی افتاد که از سر تا پا خود را پیچیده بود؛ زن پیش آمد.

کلایم به لحنی توصیف‌ناپذیر و حاکی از تلخ‌کامی گفت: «تامسین! تامسین است، آن هم در چنین شبی! یوستاشیا کجاست؟»
تامسین بود، خیس و وحشت‌زده و بریده‌نفس.

تامسین با آشفتگی بسیار گفت: «یوستاشیا؟ نمی‌دانم، کلایم؛ ولی حدس می‌زنم. حالا بگذار پیام تو، و کمی خستگی درکنم... بعد برات تعریف می‌کنم. مثل این که گرفتاری بزرگی در پیش است... شوهرم و یوستاشیا!»
«چی، چطور؟»

«فکر می‌کنم شوهرم می‌خواهد مرا بگذارد و برود، یا کار زشت دیگری بکند... نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند. کلایم، می‌توانی بروی و ببینی چه خبر است؟ من بجز تو کسی را ندارم؟ یوستاشیا هنوز خانه نیامده؟»
«نه.»

تامسین نفس نفس‌زنان به سخن ادامه داد: «بی‌خواهند با هم قرار کنند! شوهرم امشب حدود ساعت هشت آمد خانه و هول‌هولکی گفت: تامسین، "من همین حالا متوجه شدم که بایستی به یک مسافرت برم." گفتم: "کی؟" گفت: "امشب" پرسیدم: "کجا؟" گفت: "حالا نمیتونم بگم، فردا برمی‌گردم." بعدش رفت و مشغول گشتن و جمع و جور کردن وسایلش شد و

دیگر اعتنایی به من نکرد. من منتظر بودم که راه بیفتد اما راه نیفتاد. حوالی ساعت ده گفت: "بهتر است تو بخوابی." نمی دانستم چه کار بکنم. ناچار به بستر رفتم. خیال می کنم فکر کرد خوابم برده، برای این که نیم ساعت بعد آمد و صندوق چوبی را که هر وقت پول زیادی در خانه داریم آن را آنجا نگه می داریم باز کرد، و بسته ای از آن درآورد، که خیال می کنم اسکناس بود، هرچند نمی دانستم که آنها را آنجا گذاشته است. این را باید چند روز پیش که به شهر رفت از بانک گرفته باشد. اگر به مدت یک روز می رود این همه پول را می خواهد چه کار؟ وقتی پایین رفت به یاد یوستاشیا افتادم، که شب پیش با او ملاقات کرده بود. می دانستم که با او ملاقات کرده، چون مقداری از راه را دنبالش رفته بودم؛ ولی نخواستم آن وقت که آمدی برای تعریف کنم، گفتم مبدا ناراحت بشوی و درباره اش فکر بد بکنی، چون نمی دانستم که قضیه اینقدر جدی است. آن وقت دیگر نتوانستم در رختخواب بمانم، بلند شدم و لباس پوشیدم و وقتی صدایش را در اصطبل شنیدم گفتم پیام و جریان را به تو بگویم. بی سر و صدا پایین آمدم و آرام از خانه درآمدم.»

«پس وقتی آمدی هنوز نرفته بود؟»

«نه. پسرعمو کلایم، ممکن است خواهش کنم بروی و او را از رفتن منصرف کنی؟ به حرفهای من گوش نمی کند، و با گفتن داستان مسافرت و این که فردا برمی گردد. و این جور چیزها. مرا از سر باز می کند. ولی من این را باور نمی کنم. فکر می کنم حرف تو در او مؤثر باشد.»

کلایم گفت: «باشد، می روم. وای یوستاشیا!»

تامسین بسته بزرگی به بغل داشت؛ اکنون که نشسته بود به گشودن آن پرداخت؛ کم کم کودکی از زیر پوسته پوشش آن پدیدار شد. خشک و گرم، و ناآگاه از راه پیمایی یا هوای طوفانی. تامسین بچه را بوسید، آنگاه چون فرصت گریستن یافت به گریه درآمد. گفت: "بچه را با خودم آوردم، چون ترسیدم بلایی به سرش بیاید. خیال می کنم این عمل به قیمت جاننش تمام بشود، ولی نتوانستم او را پیش راجل (Rachel) بگذارم."

کلایم با عجله کنده‌های درون بخاری را جمع و جور کرد، اخگرهایی را که هنوز جانی داشتند به هم زد و با دمه بر آنها دمید و آتش را افروخت. گفت: «خودت را خشک کن. من می‌روم کمی هیزم بیاورم.»

«نه، نه... تو به خاطر این کار معطل نشو. من خودم آتش را درست می‌کنم. تو لطفاً همین حالا راه بیفت - خوب؟»

یوبرایت بالا رفت تا لباسش را کامل کند. هنوز چندی از رفتنش نگذشته بود که تقه دیگری به در خورد. این بار دیگر معلوم بود که یوستاشیا نیست، چون صدای پایی که مقدم بر آن آمده بود سنگین و کند بود. یوبرایت فکر کرد ممکن است فیروی باشد که نامه‌ای برایش آورده. پایین آمد و در را گشود. خطاب به پیکری که آب از او می‌چکید گفت: «آه، کاپیتن وای!»

کاپیتن گفت: «نوه‌ام اینجا است؟»

«نه.»

«پس کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی شما باید بدانید. آخر شما شوهرش هستید!»

کلایم با ناراحتی گفت: «بله، ولی اسماً و به صورت ظاهر. خیال می‌کنم می‌خواهد با وایلدایو فرار کند. دارم می‌روم که بینم جریان از چه قرار هست.» «بله، از خانه من رفته است. حدود یک ساعت پیش رفت. کیه آنجا نشسته؟»

«دختر عمویم، تامسین.»

کاپیتن با حالتی گیج و پریشان سری در برابر او فرود آورد. گفت: «امیدوارم بدتر از فرار نباشد.»

«بدتر؟ یک زن از این بدتر چه می‌تواند بکند؟»

«آخر امروز داستان عجیبی شنیدم. پیش از آنکه در جست و جویش به راه بیفتم چارلی - مهترم - را صدا کردم. چند روز پیش طپانچه‌هایم سر جاشان نبودند.»

«طپانچه؟»

«آن وقت گفته بود که آنها را برده پایین که تمیزشان کند. ولی حالا اعتراف کرد که آنها را برای این برداشته بوده که دیده یوستاشیا با قیافه و حالتی غریب در آنها خیره شده. بعدها یوستاشیا پیش او اعتراف کرده که می خواسته خودکشی کند، و از او قول می گیرد که این جریان را به کسی نگوید، و قول می دهد که دیگر به این جریان فکر نکند. البته من هیچ نمی توانم قبول کنم که او دل و جرأت این کار را داشته، اما خوب این نشان می دهد که افکاری در سر داشته، و کسی که یک بار به فکر چیزی افتاد باز هم می افتد.»

«طپانچه ها حالا کجا هستند؟»

«آنها را جای مطمئنی گذاشته ام. نه - نه، دستش دیگر به آنها نخواهد رسید. اما بجز گلوله راههای دیگری هم برای خودکشی هست. سر چه این طور با هم دعوا کردید که او را به این فکر واداشت؟ قطعاً باید خیلی به او تندی کرده باشید. ولی خوب، من همیشه مخالف این ازدواج بودم - و حق با من بود.»

یوبرایت بی توجه به قسمت اخیر اظهار کاپیتن گفت: «شما با من می آید؟ اگر بیایید آن وقت ضمن راه می توانم برایتان تعریف کنم که دعوا مان سر چه بود.»

تامسین که همچنان می گریست در اینجا در سخنش دوید و گفت: «شوهرم فقط گفت که به مسافرتی ناگهانی می رود؛ ولی اگر اینطور بود پس آن همه پول را می خواست چه کار؟ اوه کلایم، تو فکر می کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دختر بدبختم، می ترسم بزودی بی پدر بشی!»

یوبرایت قدم به ایوان گذاشت، و گفت: «خوب، من رفتم.»

پیرمرد به لحنی مردد گفت: «دلم می خواست با شما بیایم، ولی متأسفانه مثل این که کم کم احساس می کنم در چنین شبهایی پاهایم یاری نمی کنند. حالا دیگر مثل سابق جوان نیستم. اگر گیر و گرفتاری در فرارشان پیش بیاید قطعاً برمی گردد به خانه من، و من باید وقتی او می آید آنجا باشم. ولی هر اتفاقی هم

که بیفتد به هر حال من حال آمدن تا زن آرام را ندارم، من یگراست می‌روم به خانه.»

کلایم گفت: «شاید هم بهتر این باشد که شما به خانه برگردید. تامسین، تو خودت را خشک کن، و استراحت کن.»

این را گفت و در را به روی او بست و با کاپیتن از خانه درآمد. کاپیتن در بیرون در از او جدا شد و باریکه‌راه میانی را که به میستور می‌پیوست در پیش گرفت و کلایم از باریکه‌راه سمت راست به سوی مهمانسرا به راه افتاد.

تامسین که تنها مانده بود بعضی از لباسهای خیسش را درآورد، بچه را به بالا برد و در بستر کلایم خواباند، سپس به اتاق نشیمن بازآمد و آتش را تیز کرد و به خشک کردن خود پرداخت. آتش به زودی شعله کشید و در دودکش پیچید و به اتاق قیافه دنج و راحتی داد که در اثر شدت طوفانی که در بیرون در گرفته بود و جامهای پنجره را به تازیانه می‌بست و نجواهایی در دودکش می‌دمید که برگوش چون مقدمه مصیبت می‌نشست، دوچندان خوش و راحت می‌نمود.

اما کمترین بخش وجود تامسین در خانه بود، زیرا اکنون که خیالش از بابت کودک آسوده بود در عالم خیال، کلایم را در راه پیمایی اش دنبال می‌کرد. پس از یکچند سیر در این سفر خیالی، احساسی از دیرگذری زمان او را در فشار گذاشت. اما همچنان نشست. لحظه‌ای رسید که دیگر نمی‌توانست بنشیند؛ فکر این که کلایم شاید هنوز به مهمانسرا نرسیده همچون نیشخندی شکیبایی اش را می‌آزد. سرانجام برخاست و به کنار بستر طفل رفت. بچه در خوابی خوش بود، اما تصور این که وقایع ناگواری در خانه اش رخ داده باشد، و نگرانی از وقایع نادیده و ناشناخته‌ای که حوادث واقعی را از نمود افکنده و ذهنش را جولانگاه خویش ساخته بودند، بیش از حد طاقت و تحمل، آشفته‌اش می‌داشت. بی‌اختیار به دم در رفت و در را گشود. باران همچنان می‌آمد. روشنایی شمع بر قطرات نزدیکتر می‌تافت و از آنها که از میان توده‌ای از قطرات نادیده آن سوتر فرود می‌آمدند نیزه‌های درخشان می‌پرداخت. رفتن به میان این توده آشفته، رفتن به میان آبی بود که اندکی با هوا رقیقش کرده

باشند. اما دشواری رسیدن به خانه در این لحظه او را به رفتن راغب‌تر می‌کرد... هر چیز بهتر از یلا تکلیفی بود. با خود گفت: «راحت به اینجا رسیدم، چرا برنگردم؟ درست نیست در خانه نباشم.»

با عجله رفت و بچه را آورد، او را قنداق کرد و مانتو را مانند قبل به خود پیچید؛ برای جلوگیری از هر واقعه احتمالی با خاک انداز خاکسترها را روی آتش پاشید و به میان هوای باز رفت. لحظه‌ای چند درنگ کرد، کلید را در جای همیشگی اش - پشت کرکره‌ها - گذاشت، سپس مصممانه قدم به درون تاریکی و هوای آشفته آن سوی ترده‌ها نهاد. خیالش چنان دور از شخص خود بود که شب و هوای طوفانی، احساسی سوای احساس دشواری و ناراحتی معمول این‌گونه اوقات در او بر نمی‌انگیخت.

دیری نگذشته بود که دامنه‌های دره بلمزاند و فراز و فرودهای کنار تپه را زیر پا می‌نهاد. صدای باد بر خلنگزار، تیز و پرنفس بود، گویی از این که شبی چنین موافق یافته بود از شادی سوت می‌کشید. گاه باریکه‌راه او را به میان حفره‌هایی می‌کشید که گرداگردشان را ساقه‌های سرخسی گرفته بود که گرچه خشکیده بودند هنوز پابرجا بودند و از سر تا پایشان آب می‌چکید. این ساقه‌ها وی را چون برکه‌ای در میان می‌گرفتند؛ اگر بلندتر از حد معمول بودند بچه را بالای سر می‌گرفت تا از گزند ساقه‌های خشکیده در امان باشد. در زمینهای مرتفع، که باد شدید و پیوسته بود، باران به محاذات زمین از پیش باد می‌گریخت، بی آنکه شخص احساس کند که از بالا می‌آید، و به این ترتیب تصور دوری و نزدیکی جایی که از آن آغوش ابرها را ترک می‌گفت ابداً مقدور نبود. اینجا دفاع از خود ممکن نبود و قطرات همچون تیرهایی که بر پیکر سن سباستیان^۱ نشسته بودند در وجودش نفوذ می‌کردند. می‌توانست به یاری نور پریده‌رنگی که از چالابها می‌تراوید و حضورشان را بر او آشکار می‌ساخت از افتادن در آنها پرهیز کند، هرچند این چالابها خود در کنار چیز دیگری بجز این خلنگزار سیاه می‌نمودند.

۱. St. Sebastian؛ از قدیسان مسیحی سده سوم پس از میلاد، که تیرباران شد. - م.

با این همه تامسین از آمدنش متأسف نبود. خلنگزار برای او آنطور نبود که برای یوستاشیا بود و چنان نبود که گویی شیاطین در آن کمین کرده‌اند و در هر شاخه و ساقه‌اش بدخواهی مأوی گزیده است؛ قطراتی که چهره‌اش را به تازیانه می‌بستند کژدمهایی نبودند که او را بیازارند، بلکه قطرات معمول باران بودند؛ آگدن در مجموع خود نه یک هیولا بلکه گستره‌ای از زمین بود. ترسی که از آن داشت ترسی منطقی و نفرتی که از حالات بد آن داشت چیزی معقول بود. در این لحظه، از دید او، جایی بود بادگیر و بارانی که در آن شخص ممکن بود ناراحتی زیادی را تجربه کند و در صورت بی‌توجهی حتی راه را گم کند و حیثاً سرما هم بخورد.

اگر کسی راه را بداند با لمس زمینی که پا با آن آشنا است در چنین مواقعی گرفتاری و دشواری بزرگی نخواهد داشت؛ اما اگر راه را گم کند آن وقت دیگر آن را باز نخواهد یافت. به علت وجود بچه که دیدش را محدود کرده و مایه ناراحتی خیال بود سرانجام راه را گم کرد. این حادثه زمانی روی داد که از دامنه‌ای پایین می‌آمد. درحالی که دوسوم راه را آمده بود. به عوض آنکه در جست و جوی راه در این سو و آن سو سرگردان شود و بخواهد در این کلاف سردرگم سر رشته‌ای بیابد یا اتکاء به وقوفی که بر خطوط کلی محل داشت. و این وقوف کم از شناخت کلایم یا حتی اسبهای وحشی نبود. مستقیم به راه خود ادامه داد.

سرانجام به جای گودی رسید، و کم‌کم از خلال قطرات باران نور کورسویی را دید که انگار از دری مستطیل شکل به بیرون می‌تافت. می‌دانست که خانه‌ای در آن حوالی نیست، و به زودی با توجه به بالا بودنش از سطح زمین بر ماهیت آن آگاه شد.

با خود گفت: «آه، ارا به دیگوری ون است، آره!»

می‌دانست که جای پرت و دور افتاده‌ای نزدیک رین بارو هست که ون هرگاه که به این حوالی و حدود می‌آید در آنجا اتراق می‌کند، و بی‌درنگ دریافت که اشتباهاً به این پاتوق مرموز آمده است. اکنون این سؤال در ذهنش

سر برداشت: آیا از او راهنمایی بخواهد یا نه. با دلشوره‌ای که برای رسیدن به خانه داشت تصمیم گرفت به رغم عجیب بودن حضورش در این نقطه، و در این وقت شب، به او مراجعه کند. اما هنگامی که در تعقیب این منظور به ارابه رسید و نگاهی به درون آن افکند دید که ارابه خالی است، هرچند تردیدی نبود که ارابه ارابه رنگ فروش بود. آتش در اجاق می سوخت و فانوس از میخی بر بدنه آن آویخته بود. در اطراف در ارابه رشحاتی از باران به چشم می خورد؛ خیس آب نبود، و این خود حاکی از آن بود که از گشوده شدن در زمان چندانی نمی گذشت.

در اثنايي که بدین سان دودل ایستاده بود و به درون می نگریست صدای پایي را در تاریکی پشت سر شنید که نزدیک می شد. چون برگشت قیافه آشنا را در لباس مخمل راه راه دید - ترسناک، از سر تا پا؛ نور فانوس از پس پرده نازکی از باران، که در میان جای گرفته بود، بر او می تافت. و ن بی توجه به قیافه اش گفت: «من خیال کردم از دامنه پایین رفتی. چطور شد دوباره اینجا آمدی؟»

تامسین با صدایی ضعیف گفت: «دیگوری؟»

و ن که هنوز او را بجا نیاورده بود گفت: «شما کی هستی؟ چرا گریه می کردی؟»

تامسین گفت: «اوه، دیگوری! مرا نمی شناسی؟ ولی خوب، حق هم داری، این شکلی که خودم را پیچیده ام حق هم داری که شناسی. منظورت را نفهمیدم؟ من گریه نمی کردم، قبلاً هم اینجا نبودم.»

و ن نزدیکتر آمد، آنقدر که توانست بخش روشنائی گرفته صورتش را ببیند. با خورد، با تعجب گفت: «خانم وایلدایو! چه وقتی ملاقات می کنیم! بچه هم که هست! چه اتفاقی افتاده که باعث شده این وقت شب بیرون باشی؟»

تامسین نتوانست بلافاصله به این سؤال پاسخ دهد، و ن بی آنکه از او اجازه بخواهد بالای ارابه رفت و بازویش را گرفت و او را به دنبال خود به درون ارابه کشید. چون به درون ارابه رسید در دنباله سخن گفت: «اتفاقی افتاده؟»

«از بلومزاند که می آمدم راه را گم کردم، و عجله دارم به خانه برسم. لطفاً هرچه زودتر راه را نشانم بده! منو ببین که هنوز اگدن را نمی شناسم؛ نفهمیدم چطور شد راه را گم کردم! دیگری لطفاً زودتر راه را نشانم بده.»

«بله، چشم. من هم با شما میام. ولی خانم وایلدایو، پیش از این هم آمدی؟»

«نه، من فقط حالا آمدم.»

«خیلی عجیبه! حدود پنج شش دقیقه پیش اینجا خوابیده بودم، و برای جلوگیری از سرما در را بسته بودم، که از صدای خش خش پیرهن زنی که همین نزدیکیها به بته ها می خورد بیدار شدم، چون خوابم زیاد سنگین نیست. و همان وقت صدای هق هق گریه همان زن را شنیدم. در را باز کردم و فانوس را بیرون گرفتم، و تا آنجا که نور فانوس می رسید زنی را دیدم؛ وقتی نور فانوس بهش افتاد برگشت و به سرعت از سرازیری پایین رفت. کتجکاو شدم، فانوس را آویختم و لباسم را پوشیدم و چند قدمی دنبالش رفتم، ولی دیگر اثری از او ندیدم. وقتی شما آمدی من آنجا بودم، شما را که دیدم فکر کردم همان زن هستی.»

«شاید یکی از همین کارگرهایی بوده که به خانه اش می رفته.»

«نه، ممکن نیست. حالا خیلی دیروقت. صدای دامن پیرهنش که روی بته ها کشیده می شد صدای خش خش ابریشم بود.»

«خوب، پس من نبودم، می بینی پیرهن من ابریشم نیست... ما حالا جایی بین میستور و مهمانسرا هستیم، نه؟»

«آه، بله. فاصله زیادی با مهمانسرا نداریم.»

«آه، حتماً خودش بوده. دیگری من همین حالا باید برم!»

و تا دیگری به خود بجتبد از ارا به پایین پرید. ون نیز فانوس را از چنگک پایین آورد و به دنبال او از ارا به بیرون جست.

گفت: «خانم، من بچه را برمی دارم. شما حالا دیگر خسته هستی.»

تأمین لحظه ای چند مردد ماند. سپس بچه را به او داد و گفت: «دیگوری، مواظب باش، زیاد فشارش ندی، وگرنه دستهای کوچولوش صدمه میبینه؛ پتو

را هم درست بکش رو صورتش - اینطور - که باران به صورتش نخوره.»
ون به لحنی جدی گفت: «چشم. مگر میتونم به چیزی که مال شما باشه
صدمه هم بزنم!»

تامسین گفت: «منظورم این بود که تصادفاً.»

ون، هنگامی که در ارابه را می بست، با دیدن حلقه‌ای از قطرات باران که
حد حاشیه ماتتوی تامسین را ارائه می داد گفت: «بچه به اندازه کافی خشکه،
ولی شما خودت خیس آبی.»

تامسین از پی اش به راه افتاد. ون برای اجتناب از بته‌های بزرگتر مدام به
راست و چپ می پیچید؛ هرچند گاه مکث می کرد و فانوس را با دست
می پوشاند و برای اینکه بداند نسبت به رین بارو - که بر فراز سرشان بود - در
چه موقعیتی هستند از فراز شانه به پشت سر می نگریست؛ برای اینکه از مسیر
منحرف نگردند لازم بود رین بارو را درست در پشت سر داشته باشند.

«مطمئنی که باران به صورت بچه نمیخوره؟»

«کاملاً مطمئنم، خانم. حالا ممکنه بفرمایید این آقا پسر چند وقشه؟»
تامسین به لحنی سرزنش آمیز گفت: «آقا پسر! هر کی یه لحظه ببیندش
میفهمه که پسر نیست. تقریباً دو ماهشه. حالا از اینجا تا مهمانسرا چقدر
راهه؟»

«کمی بیشتر از یک چهارم میل.»

«میشه یک کمی تندتر بری؟»

«من می ترسیدم شما نتونی راه بیای.»

«نه، دلم شور میزنه که زودتر برسیم. آه، چراغی تو پنجره هست!»

«نه، از پنجره نیست. تا آنجا که من بدونم چراغ ارابه است.»

تامسین به لحنی درمانده گفت: «آخ! کاش زودتر می رسیدم... دیگوری،
بچه را بدش به من... تو دیگه برگرد.»

ون گفت: «نه، من همه راه را با شما میام. بین ما و آن چراغ، یک مردابه، و
اگه آن را دور نزنیم تا خرخره میریم تو آب.»

«ولی نور از مهمانسرا است، و جلو آن مردابی نیست.»
 «نه، نور از پایین مهمانسرا است... دویست سیصد متری پایین تر از آن.»
 تامسین به لحنی شتابزده گفت: «باشد. پس برو به طرف همان چراغ، نه مهمانسرا.»
 ون گفت: «بسیار خوب.» و با اطاعت از گفته او از خط سیر منحرف شد.
 پس از یکچند افزود: «کاش به من می گفتی که این ناراحتی بزرگ چیست؛ فکر می کنم نشان داده باشم که میتونی به من اعتماد کنی.»
 «آخر چیزهایی هست که همیشه... همیشه گفت...» آنگاه بغض گلویش را گرفت، و بیش از این نتوانست چیزی بگوید.

♦ ۹ ♦

وایلدایو پس از آنکه علامت یوستاشیا را در ساعت هشت دید بی درنگ آماده شد که او را در فرارش یاری کند و چنانکه خود امیدوار بود با او برود. تا اندازه ای آشفته بود و هنگامی که به تامسین گفت که خیال مسافرت دارد طرز سخن گفتنش به خودی خود برای برانگیختن سوءظن او کافی بود. پس از این که تامسین به بستر رفت چند تکه وسایلی را که می خواست جمع و جور کرد، سپس به طبقه بالا و سراغ صندوق پول رفت و مبلغ معتناهی پول برداشت: این پیش پرداخت ثروتی بود که بزودی صاحبش می شد و برای پرداخت هزینه های مورد نیاز نقل و انتقال در اختیارش گذارده شده بود. آنگاه به اصطبل و کالسکه خانه رفت تا اطمینان حاصل کند که اسب و ارابه و ساز و برگ در شرایطی هستند که بتوان سفری دراز را با آنها به انجام رساند. نیم ساعتی به فراهم آوردن این مقدمات گذشت و هنگامی که برگشت هیچ فکر نمی کرد که تامسین در جای دیگری بجز بسترش باشد. به مهتر گفته بود که بیدار نماند و به او به نحوی فهمانده بود که عزیمتش حوالی ساعت سه یا چهار صبح خواهد بود، زیرا این ساعت اگرچه غیر عادی بود لیکن به هر حال از نیمه شب که بر آن

توافق کرده بودند غیرعادی تر نبود. کشتی بین ساعت یک و دوی صبح از بادماوٹ حرکت می کرد.

سرانجام همه جا آرام گرفت و او جز صبر کردن و انتظار کشیدن کاری نداشت. اما هیچ کوششی قادر به فرو نشانیدن ناراحتی خیالی نبود که از آخرین دیدار یا یوستاشیا گریبانگیرش شده بود، لیکن امیدوار بود که پول بتواند این ناراحتی را علاج کند. به خود قبولانده بود که اگر نیمی از ثروتش را به همسر مهربانش بدهد ستم چندانی بر او روا نداشته است، و به این ترتیب می تواند در سرنوشت آن دیگری سهیم باشد. و اگرچه در نظر داشت خواست یوستاشیا را مو به مو اجرا کند، یعنی او را به جایی برساند که می خواهد و سپس چنانچه او بخواهد وی را ترک کند، با این همه افسونی که بر او اعمال کرده بود شدت می یافت، و چون پیشاپیش می دانست که هر دو مایل هستند سرنوشت خود را به هم گره بزنند لذا با اطمینان از بی پایه بودن شق اول تمایل یوستاشیا، ضربان قلبش شدت می گرفت.

زیاد بر این حدسها و امیدها درنگ نکرد، بیست دقیقه به دوازده بی سر و صدا به اصطبل رفت؛ اسب را به ارابه بست و چراغهای ارابه را روشن کرد؛ سپس اسب و ارابه سرپوشیده را از حیاط به نقطه ای در کنار راه آورد. ربع میلی پایین تر از مهمانسرا.

در اینجا ایستاد و منتظر ماند، خاکریز بلندی که در این نقطه ساخته بودند وی را تا حدی از هجوم باران در پناه می داشت. بر سطح راه، که نور چراغها روشنش داشته بود، شنها و خس و خاشاک از پیش باد می گریختند، لیکن باد آنها را در توده هایی پس پشت می تهاد و خود با سر در خلنگزار می دوید و در میان بته ها نفیرکشان در دل تاریکی ناپدید می گشت. تنها یک صدا بلندتر از غوغای باد بود، و آن غرش آب بند ده دریچه ای بود که در سمت چپ بر رودخانه ای بسته شده بود که از میان مرغزارها می گذشت. مرغزارها حد خلنگزار در این سو بودند.

وایلدایو یکچند در سکوت مطلق منتظر ماند، کم کم به این خیال افتاد که

قاعدتاً زنگ ساعت، ضربه نیم شب را باید نواخته باشد. تردید بزرگی در ذهنش چنگ زده بود: تردید در این باره که آیا یوستاشیا جرأت می کند در چنین هوایی از تپه فرود آید؟ با این همه و با آشنایی به روحیاتش با خود گفت: مسلماً خواهد آمد. زیر لب با خود گفت: «طفلکی! این هم از بدشانسی او است!»

سرانجام به کنار چراغ آمد و به ساعتش نگاه کرد. در کمال تعجب دید حدود یک ربع از نیمه شب گذشته است! با خود گفت کاش دور زده بود و از آن راه دیگر اراهه را به میستورور رانده بود. به این جهت از آن راه نیامده بود که به نسبت راه پیاده رو بسیار طولانی بود و اسب را خسته می کرد.

در این لحظه صدای پایی نزدیک شد، اما چون روشنایی چراغها در جهت مخالف بود رهگذر پیدا نبود. صدای پا قطع شد و باز به گوش رسید. وایلدایو صدا زد: «یوستاشیا!»

رهگذر پیش آمد و روشنایی بر چهره کلایم افتاد، که خیس آب بود و برق می زد. وایلدایو در دم او را باز شناخت، اما چون در پشت چراغ ایستاده بود کلایم او را بجای آورد.

کلایم انگار مشکوک از این که این اراهه رابطه ای با قرار زنش داشته باشد ایستاد. حضور یو برایت آرامش وایلدایو را پاک به یغما برد: آخر هنوز او را به چشم رقیب خطرناکی می دید که باید به هر قیمت شده یوستاشیا را از او دور نگه می داشت. به این جهت چیزی نگفت، به این امید که کلایم بی پرس و جوی خاص بگذرد.

در اثنا یی که این دو بدین سان دستخوش تردید بودند صدای خفه ای بر فراز باد و طوفان به گوش رسید. منشأ آن محل اشتباه نبود: صدای افتادن جسمی به درون نهر چمنزار مجاور بود... ظاهراً در نقطه ای نزدیک آب بند. هر دو یکه خوردند. کلایم گفت: «یا خدا! ممکن است او باشد؟»

وایلدایو وحشت زده، و در حالی که فراموش کرده بود که تاکنون خود را مخفی داشته است گفت: «چرا باید او باشد؟»

کلایم فریاد برآورد: «آه، خائن، تویی - آره؟ چرا باید او باشد؟ برای اینکه

هفته گذشته اگر گذاشته بودند خودش را کشته بود. باید مراقبش می بودند! یکی از چراغها را بردار با من بیا!»

چراغی را که در سمت راست ارایه بود برداشت و شتابان به راه افتاد، وایلدایو معطل باز کردن چراغ دیگر نشد و بی درنگ از پی اش، از باریکه راه میان چمنزار، به سوی آب بند روان شد: با کلایم فاصله چندانی نداشت.

در پای آب بند شد و اتر (Shadwater) استخری بود به قطر پنجاه پا؛ آب سد از طریق ده دریچه ای که طبق معمول با اهرمهایی باز و بسته می شدند به درون آن می ریخت. برای جلوگیری از شسته شدن کناره های استخر، آن قسمتها را از سنگ و آجر ساخته بودند، اما فشار جریان آب در زمستان گاه چنان بود که این دیواره های محافظ را کم کم می فرسود و با جریان آب می شست و می برد. کلایم به کنار دریچه های آب بند رسید، که بر اثر فشار جریان آب جملگی، می لرزیدند. در استخر زیرین بجز جوشش و فشار و تقلای امواج آب چیز دیگری مشهود نبود. از روی پلی که از الوار بر نهر بسته بودند، درحالی که از ترس کنده شدن در اثر شدت باد به نرده ها چسبیده بود، به آن سوی دیگر رودخانه رفت. به آنجا که رسید بر روی دیواره خم شد و چراغ را پایین گرفت. اما بجز گردابی که در برگشتگاه جریان آب تشکیل شده بود چیز دیگری ندید.

در این ضمن وایلدایو به جای اول کلایم رسیده بود. نوری که از چراغ یو برایت می تافت تابش پرلک و پیس و آشفته ای بر سطح استخر افشانده بود و غلتیدن و ریزش آبی را که از دریچه ها به درون استخر می ریخت بر مهندس سابق می نمود. در میان این آینه ای که می جوشید و چین و شکن می یافت پیکری تیره دستخوش یکی از جریانهای قهرایی بود.

وایلدایو به لحنی دردمند فریاد زد: «اوه، محبوبم!» و بی آنکه آنقدر حضور ذهن داشته باشد که لااقل پالتوش را از تن درآورد به میان این گودال جوشان پرید.

یو برایت اکنون می توانست این پیکری را که دستخوش امواج بود ببیند،

هرچند به گونه‌ای نامشخص، و چون از جستن وایلدایو به درون استخر این طور نتیجه گرفت که امید نجات غریق هست، خواست به دنبال او به درون استخر بپرد، اما تأمل کرد و به راه بهتری اندیشید. برای این که چراغ بر سرپا بماند آن را بر تیرکی تکیه داد و خود دوان دوان به بخش پایین استخر رفت. در اینجا دیواری نبود، و به درون استخر جست، و با جسارت، رو به بالا، به سوی بخش گودتر آن پیش آمد. ناگهان آب او را از جا کند و او را، شناکشان، به مرکز استخر آورد... به آنجا که وایلدایو در تقلا بود.

در اثنايي که این کارهای شتابزده در اینجا در جریان بود، ون و تامسین از گوشهٔ پایین خلنگزار با زحمتی در جهت روشنائی پیش آمده بودند. آن اندازه به رودخانه نزدیک نبودند که صدای سقوط را به درون استخر جلو آب بند بشنوند اما برداشتن چراغ را دیدند و حرکت آن را به سوی مرغزار با نگاه دنبال کردند. به مجرد این که به اسب و ارابه رسیدند ون حدس زد که اتفاق تازه‌ای افتاده باشد، و شتابان به تعقیب روشنائی پرداخت. تندتر از تامسین راه می‌رفت، و تنها به آب بند رسید.

چراغی که کلایم بر تیرک تکیه داده بود استخر را روشن می‌داشت، و رنگ فروش جسم بی جنبشی را که دستخوش امواج آب بود دید. چون بچه دست و پاگیر بود دوان دوان به نزد تامسین بازگشت.

تندتند گفت: «خانم وایلدایو، لطفاً بچه را بگیر و بدو برو خانه؛ مهتر را بیدار کن و بگو بره هر کدام از مردهایی را که آن دور و بر زندگی می‌کنند بفرسته پیش من. کسی تو استخر آب بند افتاده.»

تامسین بچه را گرفت و دوان دوان رفت. هنگامی که به ارابهٔ سرپوشیده رسید، اسب با این که تازه از اصطبل درآمده بود انگار از مصیبتی که در راه بود باخبر باشد، همچنان بی حرکت بر جای خود مانده بود. تامسین تقریباً از حال رفته بود، و اگر ضرورت حفظ دختر خردسال به او قوت قلب نداده و وی را به خویشتنداری برنینگخته بود بی گمان قادر نمی بود قدم از قدم بردارد. در پنجهٔ این عذاب ناشی از بلا تکلیفی و انتظار به خانه رسید؛ بچه را در جای مطمئنی

گذاشت، مهتر و زن خدمتگار را بیدار کرد و خود برای خبر کردن همسایه‌ها به نزدیک‌ترین کلبه شتافت.

دیگوری چون به کنار استخر باز آمد دید که دریاچه‌های کوچک فوقانی را هم درآورده‌اند. یکی از این دریاچه‌های چوبی بر سبزه‌ها افتاده بود. آن را به زیر بازو زد و درحالی که فانوس را به دست دیگر داشت مانند کلایم وارد بخش انتهایی استخر شد. همین که از پایاب پرید خود را روی دریاچه انداخت؛ با استفاده از این وسیله می‌توانست هر قدر که می‌خواست روی آب بماند. فانوس را با دستی که آزاد بود بالا نگه داشته بود. درحالی که از پاها کمک می‌گرفت در استخر به گشت پرداخت. برای رفتن به بالای استخر از جریانهای قهقراپی یاری می‌جست و با جریان آب به مرکز می‌آمد.

ابتدا چیزی را نمی‌دید. سپس در میان برق و تلاؤگرددابها و لخته‌های کف، کلاه زنانه‌ای را که دستخوش امواج بود تشخیص داد. جست و جویش اکنون در پای دیواره سمت چپ بود. در این هنگام چیزی در همان نزدیکی به روی آب آمد. این چیز آنطور که او انتظار داشت نه زن بلکه یک مرد بود. دیگوری طوقه فانوس را به دندان گرفت؛ گریبان مرد شناور را گرفت و با بازوی دیگرش دریاچه‌ای را که بر آن سوار بود محکم نگه داشت و خود را به جریان سریع آب سپرد، و جریان آب او و دریاچه و مرد مغروق را به پایین استخر راند. همین که به پایاب رسید و پایش به سنگریزه‌های کف استخر خورد جای پا را محکم کرد و به سوی کناره استخر پیش آمد. در آنجا که آب تا کمرش می‌رسید دریاچه را رها کرد و کوشید که مرد مغروق را بیرون بکشد. اما انجام این کار بسیار دشوار بود: چون خوب که نگاه کرد دید که پاهای این بینوا را مرد دیگری بغل کرده است که تاکنون به تمام و کمال زیر آب مانده بود.

در این لحظه با شنیدن صدای پاهایی که دوان دوان نزدیک می‌شدند قلبش از شادی به تپش افتاد. دو مرد، که تامسین آنها را از خواب بیدار کرده بود بر حاشیه استخر پدیدار شدند. به سوی محلی که ون بود دویدند و او را در بالا کشیدن مردهایی که ظاهراً آثار حیات در آنها مشهود نبود یاری کردند و آنها را

بر سبزه‌ها خوابانند. ون روشنایی چراغ را بر چهره‌شان گرداند: مردی که بالا بود یورایت و آن که کاملاً به زیر آب رفته بود وایلدایو بود. ون گفت: «باز باید آن گودی را بگردیم. زنی آنجا هست. یک دیرک بیارید.»

یکی از مردها به سوی پل رفت و یکی از نرده‌ها را کند. سپس ون و آن دو مانند پیش از پایین داخل استخر شدند و به کمک هم استخر را خوب واریسی کردند، تا به محلی آمدند که شیب می‌یافت و به گودترین نقطه خود می‌رسید. ون در این که فکر کرده بود جریان آب مغروق را سرانجام به این نقطه خواهد آورد اشتباه نکرده بود، زیرا چون به نیمه‌راه این محل رسیدند چیزی مانع کند و کاوشان شد.

ون گفت: «بکشش جلو.» و با کمک دیرک آن را پیش کشیدند تا به نزدیک پایشان رسید. آنگاه ون به زیر آب رفت و با بغلی از لباس زنانه که پوشش پیکر زنی بود به روی آب آمد. و این تمام آن چیزی بود که از یوستاشیای بینوا بازمانده بود.

هنگامی که از استخر درآمدند تامسین را دید که در منتهای پریشانی بر روی دو پیکری هوش و حواسی که آنجا افتاده بودند خم شده بود. اسب و ارابه را به نزدیک‌ترین نقطه محل آوردند؛ جای دادن این سه جسد در ارابه کار چند دقیقه‌ای بیش نبود. ون با دستی زیر بازوی تامسین را گرفته بود و با دست دیگرش ارابه را هدایت می‌کرد؛ بقیه از دنبالشان می‌آمدند، تا این که به مهمانسرا رسیدند.

زن خدمتگار که تامسین او را از خواب بیدار کرده بود با عجله لباس پوشیده آتش را افروخته بود؛ خدمتگار دیگر را به خود گذاشته بودند و اکنون در بخش عقب عمارت خواب بود. جسدهای بی‌حس و هوش یوستاشیا و کلایم و وایلدایو را به درون آوردند و بر فرش جای دادند و پاهایشان را به آتش نزدیک کردند و برای به هوش آوردنشان بی‌درنگ به دوا و درمان معمول

پرداختند، در ضمن مهتر را پی پزشک فرستادند. اما ظاهراً اثری از حیات در هیچ یک از آنها نمانده بود.

تامسین که در اثر وخامت وضع به خود بازآمده بود شیشهٔ محلول آمونیاک را جلویی کلایم گرفت؛ پیشتر آن را جلویی دو تای دیگر گرفته بود. کلایم آه کشید. با تعجب گفت: «زنده است!»

نفسش کم کم محسوس تر شد. تامسین بارها این وسیله را در مورد شوهرش بکار برد، اما وایلدایو نشانی از حیات بروز نداد؛ دلایل و جهات بسیاری بود بر این که بتوان پنداشت که او ویوستاشیا برای همیشه از دسترس تأثیر بخورهای محرک دور گشته اند. این کوششها تا هنگام آمدن پزشک همچنان بردوام بود. با آمدن پزشک این هر سه را که بی هوش و حواس افتاده بودند به طبقهٔ بالا بردند و در بسترهای گرم نهادند.

ون اکنون که دیگر کاری نداشت به سوی در رفت، درحالی که هنوز به زحمت می توانست عظمت این مصیبتی را که بر این خانوادهٔ مورد علاقهٔ او وارد آمده بود به درستی ادراک کند. شکی نبود که این واقعهٔ ناگهانی و خردکننده تامسین را از پامی افکند. حالا دیگر خانم یویرایت عاقله و چیزفهم هم نبود که این دختر مهربان را در این مصیبت حمایت کند. هر فکری هم که یک ناظر بی احساس دربارهٔ از دست دادن شوهری چون وایلدایو می کرد در این شکی نبود که به هر حال این ضربه اکنون او را گیج و درمانده کرده بود. و اما خود او - یعنی ون - حالا که این حق را نداشت که برود و او را دلداری دهد، دلیلی نمی دید که بیش از این در خانه ای که در آن بیگانه ای بیش نبود درنگ کند.

از میان خلنگزار به سوی ارابه اش به راه افتاد. آتش درون ارابه هنوز خاموش نشده بود و همه چیز سر جای خود بود. ون تازه به یاد لباسهایش افتاد، که خیس آب بودند و به سنگینی سرب. آنها را درآورد و مقابل آتش پهن کرد و دراز کشید. اما با به یاد آوردن آشفستگی خانه ای که چند لحظه پیش ترکش کرده بود، و هیجان ناشی از آن، خوابش نمی برد. از این که آمده بود

خود را سرزنش کرد. برخاست، لباس دیگری پوشید، در را قفل کرد، و باز شتابان راه مهمانسرا را در پیش گرفت. هنگامی که وارد آشپزخانه شد باران همچنان می آمد. آتش خوشی در بخاری می سوخت و دوزن مدام در جنب و جوش بودند - یکی از آنها اولی داودن بود.

ون به لحنی نجواگونه گفت: «خوب، چه خبر؟»

«هیچی، آقا یوبرایت بهتره. ولی خانم یوبرایت و آقای وایلدایو سرد شده. دکتر میگه همون زیر آب تموم کرده.»

«آه! من هم وقتی درشون آوردم همین فکر و کردم. خانم وایلدایو چی؟»
 «همونطور که باید باشه. دکتر او را هم خوابونده، برای این که طفلکی مثل همونهایی که تو رودخونه افتاده بودن سر تا پاش خیس آب بود. آقا رنگ فروش، تو هم زیاد خشک نیستی ها!»

«نه، مال من زیاد نیست. من لباسهامو عوض کردم. این از بارانی است که موقع آمدن خوردم.»

«بشین کنار آتش. خانم گفت هر چی خواستی بگو برات بیارم. وقتی شنید رفتی خیلی ناراحت شد.»

ون به کنار آتش رفت و با قیافه گیج و پریشان در شعله ها خیره شد. در اثنایی که او ایستاده بود و به کسانی که در طبقه بالا بودند می اندیشید بخار از زنگالهایش برمی خاست و با دود بهم می آمیخت و از دودکش بالا می رفت؛ دو تن از اینها مرده بودند و یکی بزحمت از چنگال مرگ گریخته بود و دیگری موجودی بیمار و بینوا بود. آخرین بار که در کنار این بخاری درنگ کرده بود هنگام برپایی آن لاتاری بود؛ آن وقت وایلدایو زنده و سر حال بود؛ تامسین در اتاق دیگر شاد و خندان بود؛ یوبرایت و یوستاشیا تازه زن و شوهر شده بودند، و خانم یوبرایت در بلومزاند می زیست. در آن هنگام جریان امور دست کم تا بیست سال آینده را خوش و روبه راه می نمود. با این همه، اکنون از آن جمع او تنها کسی بود که به صورت ظاهر وضعیتش تغییری نکرده بود.

در اثنایی که با این افکار مشغول بود صدای پایی را شنید که از پلکان پایین

می آمد. پرستار بود که بسته ای کاغذ خیس به دست داشت. زن به قدری در کار خود غرق بود که متوجه حضور ون نشد. از گنجی ای چند قطعه نخ درآورد، آنها را بهم تاباند، دو سرشان را به سه پایه های پیش بخاری که به همین منظور جلو کشیده بود گره زد، کاغذهای خیس را گشود و آنها را یکی یکی، مانند رختی که بر طناب پهن کنند، به نخها سنجاق کرد.

ون گفت: «اینها چی هستند؟»

زن جواب داد: «اسکناسهای ارباب خدایا مرز. وقتی لباسشو درآوردن اینها را تو جیبهاش پیدا کردی.»

ون گفت: «پس می خواسته مدتی از خونه دور باشه؟»

زن گفت: «اینو دیگه خدا میدونه.»

ون تمایلی به رفتن نداشت، زیرا از میان تمام چیزهای این دنیا آنکه او علاقه ای بدان داشت در زیر همین سقف بود، و چون آن شب بجز آن دو تنی که برای همیشه به خواب رفته بودند کسی اهل خواب نبود دلیلی نداشت که نماند. بنابراین در کنج بخاری، که عادتاً آنجا می نشست، لم داد و به تماشای بخاری نشست که از اسکناسها برمی خاست. اسکناسها در اثر جریان هوایی که دودکش ایجاد کرده بود پیش و پس می رفتند و تاب می خوردند، تا سرانجام از رخوت و سستی درآمدند و خشک شدند. سپس زن پرستار آمد و آنها را از بند جدا کرد، همه را دسته کرد و به طبقه بالا برد. یکچند بعد دکتر با قیافه و حالت کسی که دیگر کاری از او ساخته نیست پایین آمد؛ دستکشهایش را به دست کرد و از خانه درآمد؛ صدای یورتمه اسب به زودی بر شاهراه فرو مرد.

در ساعت چهار تقه ملایمی به در خورد. چارلی بود که کاپیتن وای او را فرستاده بود تا پرسد آیا از یوستاشیا خبری شده است یا نه. دختری که در را به رویش گشوده بود در قیافه اش زل زد، گویی نمی دانست چه پاسخی به او بدهد. او را به آنجایی که ون نشسته بود راهنمایی کرد، و خطاب به ون گفت: «میشه شما بهش بگین؟»

ون ماقع را به او گفت. تنها چیزی که از میان دو لب چارلی خارج شد صدایی ضعیف و نامشخص بود. درجا خشکش زده بود، یکچند بعد به لحنی تشنج آمیز گفت: «میشه یه بار دیگه هم بینمش؟»

دیگوری به لحنی خشک گفت: «فکر می‌کنم بتونی بینی. ولی بهتر نیست که به دو بری و به کاپتن وای خبر بدی؟»

«چرا، چرا. ولی آخه میخوام یه بار دیگه هم بینمش.»

صدای فرونشسته‌ای از پشت سر گفت: «حتماً می‌بینی.» چون سر برگردانند در پرتو کورسوی روشنایی قیافه‌ی لاغر و پریده‌رنگ و شب‌گونه‌ای را دیدند که خود را در پتویی پیچیده بود و به «ایلمازار»^۱ شیه بود که تازه از گور برخاسته باشد.

یوبرایت بود. نه ون نه چارلی، هیچ‌یک، چیزی نگفت. کلایم در دنباله‌ی حرفش گفت: «حتماً باید او را بینی. تا صبح به اندازه‌ی کافی وقت هست که جریان را به کاپتن وای خبر بدهی. دیگوری، تو هم مایلی بینی، نه؟ نمی‌دانی حالا چقدر زیباست!»

ون از جا برخاست و به این نحو موافقتش را اعلام داشت. با چارلی از پی کلایم به پای پلکان آمدند؛ در آنجا کفشهایشان را درآوردند و به دنبال یوبرایت به پاگرد طبقه‌ی بالا رفتند، که شمعی در آن می‌سوخت. کلایم شمع را برداشت و پیشاپیش آنها به سوی اتاق مجاور روان شد. در اینجا به کنار بستر رفت، و شمد را پس زد.

همه خاموش به تماشای یوستاشیا ایستادند که در این بی‌جنبشی مرگ، کلیه‌ی مظاهر حیات را از نمود می‌افگند. اکنون پریدگی رنگ جزو کیفیات رخسارش نبود. رخسارش اکنون چیزی بیش از سفید بود - چیزی بود نورگونه. حالت دهان خوشترانش بسیار دلپذیر بود، انگار احساسی از وفر همین یک لحظه‌ی پیش وی را بر آن داشته بود که دنباله‌ی سخن را رها کند. سختی

۱. برادر مارتا و مریم که عیسی او را زنده گردانید (انجیل یوحنا باب یازدهم). - م.

و صلابت ابدی در لحظه گذرای بین شور و تسلیم بر آن چیره گشته بود. موهای سیاهش پریشان‌تر از همیشه بود، و همچون جنگلی صورتش را در بر گرفته بود. شکوه و متانتِ حالت چهره‌اش، که در روستا بیش از اندازه چشمگیر بود، سرانجام زمینه هنری شایسته‌ای یافته بود.

کسی چیزی نگفت تا سرانجام کلایم روبش را پوشاند و از کنار بستر دور شد و گفت: «حالا بیایید اینجا».

به کنجی در همان اتاق رفتند. در آنجا بر بستری کوچک‌تر سیمای دیگری خفته بود — وایلدایو بود. بر چهره‌اش آرامشی کمتر از آرامش چهره یوستاشیا بود، اما همان فروغ جوانی بر آن گسترده بود و بی‌احساس‌ترین بیننده نیز با دیدن قیافه‌اش حس می‌کرد که در اصل از برای سرنوشتی بهتر و برتر از این به دنیا آمده بود. تنها نشانی که از تقلا و کشمکش اخیر در او به چشم می‌خورد در سرانگشتانش بود که با تقلایی که برای چنگ زدن به دیواره‌های استخر کرده بود خراشیده بودند.

رفتار یوبرایت آرام بود، و از هنگام ظاهر شدنش به قدری کم صحبت کرده بود که ون فکر کرد قطعاً دیگر از نومییدی رضا به قضا داده و خود را به دست سرنوشت سپرده است. تنها پس از درآمدن از اتاق و آمدن به پاگرد بود که افکار حقیقی‌اش امکان تجلی یافت. در اینجا با لبخندی آشفته و درحالی که سر را به سوی اتفاقی گردانده بود که جنازه یوستاشیا در آن بود گفت: «امسال این دومین زنی است که من کشته‌ام. علت اساسی مرگ مادرم بودم؛ و علت عمده مرگ او هستم».

ون پرسید: «چطور مگر؟»

«حرفهای بسیار تندی به او زدم — از خانه‌ام رفت. و وقتی از او دعوت به برگشتن کردم که دیگر دیر شده بود. من باید خودم را خرق می‌کردم. خدمتی به زندگان بود اگر رودخانه مرا خفه کرده بود و او را بیرون انداخته بود. آنهایی که باید زنده می‌ماندند مرده‌اند، و من حی و حاضر زنده‌ام!»

ون گفت: «ولی نمی‌شود به این شکل خودتان را متهم به جنایت کنید. چون

به همین قیاس می‌توانید پدر و مادر را علت جنایتی که بچه‌هاشان می‌کنند قلمداد کنید، درحالی‌که بدون پدر و مادر هم بچه‌ای به دنیا نمی‌آید.»

«بله، ون؛ درست می‌گویی، ولی تواز همه جریان خبر نداری. اگر خداوند عنایت می‌کرد و به عمر من پایان می‌داد به سود همه بود. اما من دیگر دارم به وحشت وجودم عادت می‌کنم. می‌گویند زمانی می‌رسد که مرثم در اثر آشنایی زیاد با مصیبت به آن لبخند می‌زنند. بی‌گمان چنین روزی برای من بزودی خواهد رسید!»

ون گفت: «نیت شما همیشه خوب بوده؛ وقتی این طور است دیگر چرا باید از این حرفهای تلخ بزنید.»

«نه، تلخ نیستند؛ واقعیت هستند؛ و تأسف من از این است که برای عملی که انجام داده‌ام هیچ‌کس و هیچ قانونی مرا مجازات نمی‌کند!»

کتاب ششم

فرجام داستان

قصه مرگ یوستاشیا و وایلدایو هفته‌ها و ماه‌ها در آگدن و جاهای دورتر از آن ورد زبانها بود. مردم وقایع شناخته شده عشقشان را بزرگ کردند، دستکاری کردند، از شکل انداختند، جرح و تعدیل کردند، آنقدر که اصل واقعیت جز اندک شباهتی به آنچه زبانهای اطراف از آن می‌پرداختند نداشت. با این همه، رویهمرفته، هیچ‌یک از آن‌دو با این مرگ ناگهانی و قر و ارزش خود را از دست نداد. بدبختی به شیوه‌ای زیبا بر آنها وارد شد و به عوض آنکه زندگیشان را مانند بسیاری از زندگیها با گذشت سالیان دراز و با چین و چروک و انزوا و تباهی و اضمحلال، اندک‌اندک بفرساید و به چیزی ناخوشایند بدل کند، با مصیبتی ناگهانی به حیات پرتلاطمشان پایان داد.

اثر این واقعه بر نزدیکان و خویشان البته متفاوت بود. بیگانگانی که موارد بسیاری از این‌گونه را شنیده بودند اکنون مورد دیگری را می‌شنیدند؛ اما وقتی ضربه وارد می‌شود طبعاً چون ناگهانی است، اثرات آن چنانکه باید قابل پیش‌بینی نیست. ناگهانی بودن مصیبت، تامسین را تا اندازه‌ای گیج کرد؛ با این همه، شگفتا آگاهی بر این که شوهر از دست‌رفته عاری از خطا نبود از احساس داغ‌دیدگی اش نکاست. برعکس، این امر در آغاز می‌نمود که شوهر متوفا را در چشم همسر جوان، حتی در وجه بهتری ارائه می‌داد — همچون پاره‌ابری که رنگهای رنگین‌کمان را بهتر جلوه می‌دهد.

به هر حال، وحشت و دلهره از ناشناخته اکنون بسر آمده بود؛ بیم و شبهه

درباره آینده، در مقام زنی رها شده، به پایان رسیده بود. زمانی مشککش حدسیاتی بود که فکرش هم لرزه بر اندامش می انداخت، حال آن که اکنون گرفتاری اش، گرفتاری زندگی و زیستن به آیین خرد بود و هرچه بود به هر حال گرفتاری مشخصی بود. مایه عمده دل بستگی اش - یوستاشیا کوچولو - هنوز باقی بود. در اندوهش خضوع و فروتنی بود و رفتارش خالی از تندی و ستیزه جویی - و وقتی جریان بدین گونه است امید آرامش هم هست.

اگر می شد که غمزدگی فعلی و آرامش یوستاشیای در حال حیات را به مایه مشترکی برد، هر دو تقریباً به یک جا منتهی می شدند. اکنون در این ماتم از درخشندگی سابق سایه ای بیش بازمانده بود.

بهار آمد، آرامش کرد؛ تابستان آمد، تسلاش داد؛ پاییز آمد و او کم کم آسایش خیال یافت، زیرا دختر خردسالش قوی و شاد بود و از حیث بنيه و دانش روز به روز در حال رشد. وقایع خارجی نیز کم جای دلخوشی نبود؛ وایلدایو وصیت نکرده مرده بود و او و بچه تنها بازماندگانش بودند. وقتی حکم وصیت صادر شد و همه بدهیها بازپرداخت شد و مابقی ثروت عموی شوهرش به دستش رسید تا به نام خود و بچه اش به بانک بسپارد، اندکی کمتر از ده هزار پوند داشت.

خوب، حالا کجا زندگی کند؟ بهترین جا برای او بلومزاند بود. هرچند که اتاقهای آشنا چندان مرتفع تر از خوابگاه کشتی نبودند و برای جای دادن ساعت دیواری که با خود از مهمانسرا می برد باید کف اتاق را می کُند و گود می کرد و قبه های برنجی و زیبای ساعت را برمی داشت، اما در عوض تعداد اتاقها زیاد بود؛ بعلاوه هر گوشه شان یاد و خاطره ای از روزگاران خوش گذشته بود. کلایم با کمال خوشحالی او را به عنوان مستأجر پذیرفت و خود به دو اتاق بالای پلکان پشتی قناعت کرد. در آنجا، آرام و بی سرو صدا به دور از تامسین و سه خدمتگاری که با خود آورده بود می زیست. تامسین اکنون که به مال و دولت رسیده بود مناسب این دید که از خدمات این سه خدمتگار استفاده کند. کلایم هم به راه خود می رفت و به افکار خود می پرداخت.

غم و اندوه دگرگونی‌هایی در سیمایش پدید آورده بود؛ اما دگرگونی عمده در درونش رخ داده بود. می‌توان گفت که ذهنش چین و چروک برداشته بود. دشمنی نداشت و کسی نبود تا ملامتش کند، به همین جهت خود خوشتن را به شدت ملامت می‌کرد.

گاه احساس می‌کرد که سرنوشت به او ستم کرده، آنقدر که معتقد می‌شد که آدمی در وضعی غریب و بلاتکلیف دیده به جهان می‌گشاید و انسانها به عوض آنکه هدفشان این باشد که بکوشند در زندگانی با موفقیت و سربلندی به پیش روند وضع طوری است که باید در این اندیشه باشند که بی‌خفت و شرمساری خود را از آن کنار کشند. اما این اندیشه را که سرنوشت به او و نزدیکانش ستم روا داشته و دشنه بر قلبشان زده است... باری، این اندیشه‌ای کوتاه‌عمر بود. جز در مورد اشخاص تند و خشن، قضیه معمولاً چنین است. موجودات بشری در تلاش خویش برای ساختن فرضی که علت نخستین را خوار نگرداند، همیشه تردید داشته‌اند در این که نیروی حاکم را دارای خصلتی دون خصائل خویش بیندارند؛ و حتی مواقعی هم که می‌نشینند و در کنار نهرهای بابل^۱ به زاری می‌پردازند برای ستمی که موجب این سوز و زاری شده است عذر و محملی می‌تراشند.

به این ترتیب هرچند گفتن سخنان تسلی‌بخش در حضورش کاری بیهوده بود، هنگامی که به خود باز گذاشته می‌شد، در راهی که خود برگزیده بود تسلایی می‌جست. برای مردمی به عادات و احوال او داشتن خانه و سالواره‌ای صد و بیست پوندی که از مادرش به او به ارث رسیده بود برای تأمین نیازهای مادی‌اش کافی بود. آسودگی خیال، بستگی چندانی به مال و ثروت زیاد ندارد، بیشتر بستگی به میزان توقع از زندگی دارد. اغلب تک و تنها در خلنگزار می‌گشت؛ در این‌گونه اوقات دست خیالی

۱. اشاره به قوم یهود و زاری ایشان در کنار نهرهای بابل «نزد نهرهای بابل آنجا نشستیم، و گریه کردیم چون صهیون را به یاد آوردیم» (کتاب مزامیر، مزمور صد و سی و هفتم). -م.

روزگاران گذشته او را می‌گرفت و نگهش می‌داشت تا به قصه سرگذشتش گوش فرا دهد. آنگاه خیالش محل را با ساکنان عتیقش می‌آراست؛ قبایل کلتی از یاد رفته در راههای خویش در پیرامونش می‌خرامیدند و او در عالم خیال خویشتن را در میانشان می‌دید، در چهره‌هاشان می‌نگریست و آنها را در کنار پشته‌هایی که در اطراف شکم داده بودند و همچنان مانند روزگاران که در وجود آمدند برپا ایستاده بودند تماشا می‌کرد. وحشیانی که بدنشان را رنگ می‌کردند و زمینهای قابل کشت را برگزیده بودند در قیاس با آنها که نشانهای خود را بر اینجا نهاده بودند، چون نویسنده‌گانی بودند که برای نوشتن از کاغذ استفاده می‌کنند، در مقایسه با نویسنده‌گانی که از پوست استفاده می‌کردند. اثر خیش از مدتها پیش آثار وجود این جماعت را از بین برده بود، درحالی که آثار اینها همچنان پابرجا بود. مع‌هذا، همینها ناآگاه از سرنوشتی که بقایای وجودشان خواهد داشت زیسته و مرده بودند. و این به یاد او می‌آورد که در سیر جاودانگی، عواملی غیرقابل پیش‌بینی در کار و فعالیت‌اند.

زمستان باز فرا رسید، با بادهای یخ‌بند آنها و سینه‌سرخهای رام و ستارگان درخشنده. سالهای گذشته تامسین بزمحت اگر توجهی به پیشرفت فصول داشته بود؛ اما امسال دریچه دل را بر تأثیرات خارجی از هر قبیل گشود. زندگی این دخترعموی زیبا با بچه‌اش و خدمتگاران، تنها به صورت اصوات و از پشت تیغهای چوبی و به هنگامی که او مشغول مطالعه کتابهایی بود که حروفشان بسیار درشت بودند بر حواسش آشنا بود؛ اما گوشش چنان با این صداها می‌لایم آن بخش از خانه آشنا و آموخته بود که صحنه‌هایی را که این صداها معرفشان بودند انگار به چشم می‌دید: ضربه‌های خفیف نیم‌ثانیه‌ای، تامسین را درحالی در پیش چشمش مجسم می‌کرد که گهواره بچه را می‌جنباند؛ زمزمه‌ای که فراز و فرود می‌یافت حکایت از این داشت که برای کودکش لالایی می‌خواند؛ قرچ قروچ ماسه‌هایی که انگار لای دو سنگ آسیاب مانده باشند، قیافه هامفری و فیروی یا پاهای سنگین سام را در نظرش مجسم می‌کرد که بر کف سنگی آشپزخانه می‌گذشتند؛ گامهای سبک و

جوانانه و ترانه‌ای شاد در لحنی ناهموار حاکی از دیدار بابابزرگ کانتل بود؛ قطع ناگهانی صدای بابابزرگ نشان این بود که ظرف کوچک آبجور را به دهان برده است؛ صدای جنب و جوش و بهم خوردن درها به معنای این بود که تامسین می‌خواهد به بازار برود، زیرا به‌رغم این که به مال و ثروت رسیده بود زندگی محدودی را می‌گذراند، چون مصمم بود تا آنجا که می‌تواند برای دخترش بیشتر اندوخته کند.

یکی از روزهای تابستان کلایم در باغ بود — درست دم پنجره اتاق نشیمن، که طبق معمول باز بود. گلدانهای را که بر لبه پنجره بودند تماشا می‌کرد — تامسین آنها را احیا کرده و به وضع زمان مادرش بازگردانده بود. ناگهان صدای جیغ خفیف تامسین را شنید که در اتاق نشسته بود.

با وارد شدن کسی به اتاق، گفته بود: «وای، چقدر منو ترسوندی، فکر کردم روح خودت هستی!»

کلایم کنجکاو شد و برای این که از پنجره به درون بنگرد کمی جلوتر رفت. در منتهای شگفتی دیگری ون را دید که در اتاق ایستاده بود. دیگری دیگر رنگ فروش نبود، و عجب آنکه اکنون سیمای مردم عادی را داشت، با پیش‌سینه سفید و جلیقه‌ای به رنگ روشن و گل‌بته‌دار، و کاشکول آبی خال‌خالی و کت آبی سیر. در این قیافه ظاهر، چیزی غریب‌تر از تفاوتی نبود که با سابق کرده بود. سرخی یا هر چیز دیگر نزدیک به رنگ سرخ بکلی از یکایک اجزاء لباسش ناپدید شده بود. راستی این چه سری است که مردم از جلوه‌شانهای پیشه‌ای که آنها را به دولت رسانده است این همه بیم دارند؟

یوبرایت به‌سوی در رفت و داخل شد.

تامسین لبخند زنان و درحالی که از یکی به دیگری می‌نگریست گفت: «ترسیدم! هیچ باور نمی‌کردم بتواند به میل و خواست خودش سفید بشود. آن قیافه سابقش چیزی مافوق طبیعی بود!»

ون گفت: «کار رنگ‌فروشی را کریسمس گذشته رها کردم. کار پردرآمدی بود. دیدم آنقدر درآورده‌ام که بتوانم پنجاه تا گاوی بخرم و مثل پدرم یک

گاوداری راه بیندازم. همیشه به فکرش بودم که اگر روزی کارم را عوض کنم به آن محل بروم — و حالا آنجا هستم.»

تامسین پرسید: «دیگوری، چطوری تونستی خودت را سفید کنی؟»

«خانم، کم کم سفید شدم.»

«قیافه حالات با سابق قابل مقایسه نیست.»

ون انگار سراسیمه شد، و تامسین از این که ندانسته با مردی که شاید هنوز احساسات رقیقی نسبت به او داشت این گونه صحبت کرده بود کمی سرخ شد. کلایم چیزی از این جریان ندید؛ به لحنی مزاح آمیز گفت: «حالا که باز به صورت آدم درآمده‌ای تکلیف ما چیست، بچه تامسین را با چه بترسانیم؟»

تامسین گفت: «دیگوری، بفرما بنشین، عصرانه را با ما بخور.»

ون حرکتی کرد، انگار بخواهد به آشپزخانه برود، اما تامسین همچنانکه به دوخت و دوز خود ادامه می داد با شیطنتی آمیخته به ملاحظت گفت: «البته همینجا می نشینیم. حالا آن گاوداریت کجا هست؟»

«در استیکل فورد (Steikleford)، خانم — حدود دو میلی سمت راست آلدوروث. آنجا که مرغزار شروع می شود. داشتم فکر می کردم که اگر آقای یوبرایت بخواهند گاه گاهی دیداری از ما بکنند احتیاجی به دعوت نباشد. نه، متشکرم. این بعدازظهر برای عصرانه نمی مانم، چون کارهایی هست که باید انجام بدهم. فردا روز دارگل ماه مه است، و مردم شدواتر و عده‌ای از همسایه هاتان می خواهند دارگل را روی سبزه‌های بیرون نرده‌های خانه شما حَلَم کنند — برای این که جای قشنگی است.» و آرنجش را به سوی تکه سبزه جلو خانه تکان داد، و در ادامه سخن گفت: «داشتم با فیروی راجع به این صحبت می کردم، و گفتم قبل از این که دارگل را علم کنیم بهتر است از خانم وایلدایو اجازه بگیریم.»

تامسین در پاسخ گفت: «من حرفی ندارم. ملک ما از حدود نرده‌ها بیشتر

نیست.»

«گفتم شاید دوست نداشته باشید یک عده مردم دور یک تیر چوبی جلو چشم شما خل بازی دریابورند.»

«نه، من هیچ حرفی ندارم.»

ون به زودی از خانه درآمد، و غروب یو برایت قدم زنان تا کلبه فیروی رفت. غروب زیبا بود، و درختان غانی که بر حاشیه دشت اگدن رویده بودند برگهای نو، به لطافت بال پروانه و شفافی کهربا، دربر کرده بودند؛ در کنار خانه فیروی محوطه بازی بود، دور از راه، که اکنون همه جوانان حوالی و اطراف، به شعاع دو میل راه، در آن گرد آمده بودند. دار، که یک سرش بر پایه‌ای تکیه داشت آنجا بود و زن‌ها و دخترها سخت سرگرم تزیین آن با گل و گیاه بودند.

غرایز انگلستان شاد، با نیرویی فوق‌العاده، همچنان برجا و فعال بود و رسوم و نمادهای سنتی هر فصلی از سال هنوز در اگدن واقعیتی بودند. درحقیقت، همه انگیزه‌های احساسی این کلبه‌ها و آلتونکهای دورافتاده هنوز هم نشانی از شرک دارند: در این نقاط بزرگداشت طبیعت، عشق به خود و ستایش از خود، شادمانیهای شوریده‌وار، و بازمانده‌های آداب دینی توتونی^۱ و بزرگداشت خدایانی که نامشان از یادها رفته است، می‌نماید که به نحوی افکار قرون وسطایی را پس پشت نهاده‌اند و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند.

یو برایت مانع و مزاحم این تدارکات نشد، و به خانه بازآمد. صبح روز بعد هنگامی که تامسین پرده پنجره اتاق خوابش را کنار زد دارگل ماه مه را در وسط چمن دید که سر بر آسمان افراشته بود. این دارگل، شب هنگام، یا به سخن دیگر صبح زود، همچون ساقه لوییای افسانه‌ای از زمین سر برآورده بود. برای این که حلقه‌های گل و بتفشه‌ای را که آراسته به آنها بود بهتر ببیند پنجره را گشود. بوی خوش گل‌ها پیشتر در هوای پیرامون پراکنده بود: هوا که به دور از

۱. توتونی (Teutonic)؛ وابسته به توتون‌ها. نژادی قدیمی در اروپای شمالی که آلمانیها

نیز از این نژاد بوده‌اند. — م.

هرگونه آلودگی بود عطر این ستون گل و شکوفه‌ای را که در میانش جای گرفته بود با سرشاری به مشامش می‌رساند. در بالای دارگل حلقه‌هایی بود از گل‌های کوچک، در زیر اینها ردیف‌هایی از می‌بلوم (Maybloom)، و سپس به ترتیب ردیف‌هایی از گل استکانی و گل گاوزبان و یاس کبود و میخک‌های همیشه‌بهار و نرگس و از این قبیل تا پایین. تامسین همه این چیزها را دید، خوشحال از این که جشن ماه مه این همه نزدیک به او است.

بعد از ظهر مردم کم‌کم بر سبزه‌ها گرد آمدند و یوبرایت آن اندازه به جریان علاقه‌مند شد که از پتجره اتاقش نگاهی به بیرون بیفکند. چندی پس از این تامسین از دری که چسبیده به اتاق او بود درآمد و نگاهی به چهره پسرعمو افکند. پیراهن زیبایی پوشیده بود؛ یوبرایت از مرگ وایلدایو به این سو - از هجده ماه پیش - چنین پیراهنی را به تنش ندیده بود. از روز ازدواجش به این سو خود را به این زیبایی نیاراسته بود.

گفت: «تامسین، امروز خودت را خیلی خوشگل کردی. به خاطر دارگل است؟»

«نه، همه‌اش هم به خاطر آن نیست.» سرخ شد و چشم به زیر افکند، که البته کلایم زیاد متوجه نشد، هرچند با توجه به این که خطابش صرفاً به او بود این رفتار تا اندازه‌ای به نظرش غریب آمد. آیا ممکن بود این لباس تابستانی را مخصوصاً برای خوشایند او پوشیده باشد؟

رفتارش را نسبت به خود طی چند هفته پیش که مانند روزگاران گذشته که دختر و پسر بودند و زیر نظر مادرش در باغ با هم کار می‌کردند، از نظر گذرانند. خوب، اگر علاقه‌اش به او، به خلاف گذشته، صرفاً علاقه یک خویشاوند به خویشاوند دیگر نباشد آن وقت چه؟ از نظر یوبرایت هر احتمالی از این دست مسأله‌ای دشوار بود - و حتی از تصور آن ناراحت شد. هر احساس عاشقانه‌ای که در زمان حیات یوستاشیا در او بود با مرگ او با او به گور رفته بود. شور و عشقش به او، در دورانی از مردی و کمال رخ داده و رشد کرده بود که دیگر برای آتشی از این قبیل سوختی باقی نگذاشته بود. به فرض، اگر هم

می توانست باز عشق بورزد چنین عشقی، نهالی گنדרشد می بود و سرانجام نیز مانند جوجه ای که پاییز از تخم درآمده باشد موجودی زرد و ضعیف و بیمارگونه می بود.

از این برخورد چنان ناراحت شد که وقتی در ساعت پنج دسته موزیک آمد و به نواختن پرداخت — و البته آن قدر ساز بادی داشت که خانه را به لرزه درآورد — از در پشت ساختمان از خانه درآمد و از دریچه ای که در پرچین باغ بود از محوطه دور شد. امروز هر قدر هم که کوشید قادر به تحمل دیدن این شادمانی نشد.

چهار ساعت تمام اثری از او نبود. هنگامی که از همان راه به خانه بازآمد تیرگی شبانگاهی فرو افتاده بود و شبنم گل و گیاه را پوشانده بود. از غوغای موزیک خبری نبود، اما هنگامی که از در پشتی وارد خانه شد درست نفهمید که آیا همه جمعیت پراکنده شده اند یا نه، تا از بخشی از خانه که در اختیار تامسین بود به سوی در حیاط آمد. تامسین تک و تنها در ایوان ایستاده بود. با حالتی سرزنش آمیز نگاهش کرد. گفت: «کلایم، تو درست موقعی که شروع شد گذاشتی از خانه رفتی.»

«بله، دیدم که نمی توانم در آن شرکت کنم. تو که حتماً رفتی، نه؟»

«نه، نرفتم.»

«آخر ظاهراً مثل این که به این منظور لباس پوشیده بودی.»

«بله، ولی نمی توانستم تنها بروم — عده خیلی زیاد بود. حالا هم یکی آنجا

است.»

یو برایت به چشمانش فشار آورد و سبزه آن سوی نرده ها را نگریست؛ نزدیک قواره تار دار گل سیمای مبهمی را تشخیص داد که سرگردان می گشت. گفت: «کی هست؟»

تامسین گفت: «آقای ون است.»

«تامسین، فکر می کنم باید از او خواهش می کردی بیاید تو. از اول تا آخر به

تو خیلی محبت کرد.»

تامسین گفت: «حالا می روم.» و بی درنگ از درِ چپری گذشت و به سوی دارِ گل رفت، که ون در زیر آن ایستاده بود.

پرسید: «فکر می کنم آقای ون باشید؟»

ون یکه خورد، انگار که او را ندیده است — پس که ناغلا بود — و گفت: «بله.»

«ممکن است خواهش کنم بفرمایید تو؟»

«متأسفانه...»

«دیدم این غروب خوب رقصیدی، و با بهترین دخترها هم رقصیدی. برای این نمی آیی که می خواهی اینجا بایستی و به ساعات خوشی که گذرانده ای فکر کنی؟»

آقای ون با تظاهر به احساساتی بودن گفت: «خوب بله، قسمتیش به خاطر همونه. ولی علت عمده اش این است که منتظرم ماه بالا بیاد.»

«که بینی دارِ گل در مهتاب چقدر زیباست؟»

«نه. تا به دنبال دستکشی بگردم که از دست یکی از دخترها افتاد.»

تامسین از تعجب زبانش بند آمد — از این که می دید مردی که چهار پنج میل راه را باید تا خانه اش پیماید به خاطر همچو چیزی مانده است. این تنها یک نتیجه می توانست داشته باشد: این مرد باید علاقه عجیبی به صاحب دستکش داشته باشد.

پرسید: «دیگوری، باهاش رقصیدی؟» لحن صدایش حاکی از این بود که با کشف این راز علاقه بیشتری به او پیدا کرده است.

دیگوری گفت: «نه.» و آه کشید.

«پس نمی آیی تو؟»

«امشب نه، خانم — متشکرم.»

«آقای ون، می خواهی فانوسی بیارم تا به دنبال دستکش این دختر خانم بگردی؟»

«اوه، نه خانم وایلدایو — احتیاجی نیست. خیلی متشکرم. تا چند دقیقه دیگر ماه بالا بیاد.»

تامسین به ایوان باز آمد. کلایم که همانجا به انتظارش مانده بود پرسید:
«می آید؟»

تامسین گفت: «می گوید امشب مایل نیست.» و از کنار او گذشت، و به خانه رفت، کلایم نیز به اتاق خود رفت.

وقتی کلایم رفت تامسین نیز در تاریکی آهسته و آرام به طبقه بالا رفت، و صرفاً برای حصول اطمینان از خواب بودن بچه به اتاقش گوش فرا داد. سپس به کنار پنجره رفت و به آرامی گوشه پرده سفید را بالا زد و به بیرون نگرست. ون هنوز آنجا بود. ماند و به تماشای رشد پرتو ضعیفی ایستاد که از بلندیهایی خاور در آسمان پدیدار شد، تا این که کم کم ماه گوشه کشید و دره را غرق روشنایی کرد. اکنون قیافه دیگوری بر سبزه زار مشخص بود: خم شده بود و به این سو و آن سو می رفت، پیدا بود که سبزه را به دقت در جست و جوی دستکش گمشده می گشت؛ مدام به راست و به چپ می رفت، آنقدر که هیچ جایی از سبزه را نادیده نگذاشت.

تامسین پیش خود به لحنی تمسخرآمیز گفت: «چه مسخره! که یک مرد این قدر سر به هوا باشد که به دنبال دستکش یک دختر اینطور خودش را سرگردان کند! آن هم یک گاودار محترم و پولداری مثل این. واقعاً جای تأسف است!»

انجام ون انگار دستکش را یافت. همین که آن را یافت کمر راست کرد، دستکش را به لبانش نزدیک کرد و سپس آن را در جیب بغلش، که در لباسهای جدید نزدیک ترین جا به قلب است، جای داد و از دامنه بالا رفت و به خطی مستقیم راه خانه دوردستش را در مرغزار در پیش گرفت.

♦ ۲ ♦

کلایم تا چند روز پس از این واقعه تامسین را تقریباً هیچ ندید، وقتی هم او را دید، ساکت تر از معمول بود. سرانجام از او پرسید به چه اینقدر فکر می کند.

تامسین با سادگی و بی‌ریایی تمام گفت: «پاک گیج شده‌ام. هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم این شخصی که دیگوری ون این همه دلبسته‌اش شده کیست. هیچکدام از دخترهای جشن لقمه چندان دندان‌گیری نبودند، با این همه دختر مورد علاقه‌اش قطعاً باید یکی از همانها باشد.»

کلایم نیز لحظه‌ای چند کوشید حدسی در مورد انتخاب ون بزند، اما چون علاقه‌ای به این موضوع نداشت، به باغبانی خود ادامه داد.

این راز تا مدتی همچنان در پرده ماند. اما بعد از ظهر روزی که تامسین در طبقه بالا بود و برای گردش آماده می‌شد چیزی باعث شد که به پاگرد پلکان بیاید و راچل را صدا بزند. راچل، دختر سیزده ساله‌ای بود که بچه را برای هواخوری می‌برد. راچل به صدا جواب داد و بالا آمد.

تامسین گفت: «راچل، یک لنگه از دستکشهایی که تازه خریده بودم نیستش، ندیدی؟ لنگه همین است.»

راچل پاسخی نداد.

بانوی خانه پرسید: «چرا جواب نمیدی؟»

«خانوم، فکر می‌کنم گم شده.»

«گم شده؟ کی گمش کرده؟ من که حتی یک بار هم آنها را نبوشیده‌ام.»

راچل به تته‌پته افتاد، و عاقبت زیر گریه زد: «خانوم، روز دارِ گل دستکش نداشتم دستم کنم، دستکشهای شمارو رو میزدیدم؛ فکر کردم میتونم از اونها استفاده کنم؛ نمی‌خواستم خرابشون کنم، ولی یه لنگه شون گم شد. یه آقای پول بهم داده که یه جفت دیگه براتون بخرم، ولی هنوز نتونستم جایی برم که بخرم.»

«این کسی که میگی کیه؟»

«آقای ون.»

«می‌دانست که دستکش مال منه؟»

«بله، من بهش گفتم.»

تامسین طوری از این جریان متعجب شد که تق‌زدن به دختر را از یاد برد، و

دختر بی سر و صدا جیم شد. دیگر چیزی نگفت، جز این که نگاه دیگری بر سبزه زار و جایگاه دار گل افگند. همچنان متفکر و اندیشناک ماند؛ بر آن شد که آن بعد از ظهر بیرون رود و روی پیراهن پیچازی یقه باز بچه که ناتمام مانده بود کار کند. همین کار را هم کرد. اما این که چگونه توانسته بود آنهمه سخت کار کند و پس از دو ساعت یک انگشت از جایی که شروع کرده بود جلو تر نرود... این دیگر برای هر کسی که اطلاعی از واقعه اخیر نداشت سؤال برانگیز بود: اما واقعه اخیر جریان این سختکوشی را به تمام و کمال به مجرای ذهن انداخته بود.

از فردای آن روز جریان عادی زندگی را دنبال کرد و با یوستاشیا کوچولو به صحرا رفت: بچه اکنون در سنی بود که آدم نمی داند آیا می خواهد در این دنیا روی دست راه برود یا روی پا، و طوری است که این هر دو او را گیج کرده اند. بچه را به جای خلوتی می برد و لذت می برد از این که بنشیند و دور از چشم دیگران، روی چمنها و سعدها که برای افتادنش، هرگاه که تعادلش را از دست می داد، بستر مناسبی بود، کمی او را تمرین بدهد.

روزی، هنگامی که سرگرم یکی از این تمرینها بود و خم شده بود تا هرگونه پاره چوب یا ساقه سرخس و خس و خاشاک دیگر را از سر راه بچه دور کند، مبادا که مسافرتش در اثر برخورد با موانع یک چهارم اینچی ناگهان پایان پذیرد، از این که اسب سواری را تقریباً در کنار خود یافت وحشت کرد: فرش طبیعی و نرم سبزه زار صدای سم اسب را خفه کرده بود. سوار به احترام او کلاه از سر برگرفت و به شیوه ای متعارف سر فرود آورد.

تامسین در هر شرایط و اوضاعی مستقیماً به موضوعی که خاطرش را مشغول داشته بود می پرداخت.

گفت: «دیگوری، دستکشم را بده.»

ون در دم از اسب پیاده شد، دست در جیب بغل کرد و دستکش را به او داد.

«متشکرم، خیلی لطف کردی که نگهش داشتی.»

«لطف از شما است که اینطور می فرمایید.»

«اوه، نه، من خیلی خوشحال شدم که فهمیدم شما پیداش کردی. مردم آنقدر بی احساس شده اند که وقتی دیدم شما هنوز به یادم هستی تعجب کردم.»

«اگر یادتان بود که زمانی چه احساسی داشتم حالا تعجب نمی کردید.»
تامسین به لحنی شتابزده گفت: «آه، نه. ولی آخر مردهایی به خو و خصلت شما معمولاً جز به کار و اشتغال فکری خودشان، به چیز دیگری توجه ندارند.»

ون پرسید: «مگر خو و خصلت من چه جوری است؟»
تامسین همینقدر گفت: «دقیقاً نمی دانم، جز این که احساسات را زیر پوشش کار و فعالیت مخفی می کنی، و تنها مواقعی آن را بروز می دهی که تنها باشی.»

ون به لحنی زیرکانه پرسید: «آه، شما از کجا می دانید؟»
تامسین گفت: «برای این که...» و برای این که بچه را که به پشت افتاده بود بلند کند مکث کرد. «برای این که می دانم.»

ون گفت: «شما نباید از روی مردهای دیگر درباره من حکم کنید. گویا این که این روزها زیاد با احساس سروکار ندارم. طوری گرفتار کار و زندگی شده ام که تمام احساسات رقیق مثل بخار هوا نیست و نابود شده. بله، روح و جسم را وقف پول درآوردن کرده ام. فکر و خیالم شده پول.»

تامسین به لحنی سرزنش آمیز، و همچنانکه با قیافه ای مردود او را می نگریست که هم می خواست سخنانش را جدی بپندارد و هم آنها را به شوخی تعبیر کند گفت: «دیگوری، چه بد!»

ون به لحن نرم کسی که با آسودگی خاطر خود را به چنگ معایبی سپرده است که دیگر نمی تواند بر آنها چیره شود گفت: «بله خوب، یک کمی عجیب است!»

«آن هم شما که آن همه خوب بودی!»

«خوب، این حرفتان را می‌پسندم؛ زیرا کسی که زمانی خوب بوده باز هم می‌تواند خوب باشد.» تامسین سرخ شد «چیزی که هست حالا یک کمی سخت‌تر است.»

تامسین پرسید: «چرا؟»

«برای این که شما حالا ثروتمندتر از آن وقت هستید.»

«اوه نه - نه خیلی. تقریباً همه را به حساب بچه گذاشته‌ام - که باید می‌گذاشتم - بجز آن اندازه که بشود با آن زندگی کرد.»

ون به لحنی نرم گفت: «از این بابت خوشحالم» و از گوشه چشم نگاهش کرد «زیرا این دوستی ما را آسان‌تر می‌کند.»

تامسین باز سرخ شد و پس از چند کلمه‌ای دیگر که بین آنها رد و بدل شد - که البته از مقوله ناخوشایندی هم نبود - ون سوار بر اسبش شد و به راه خود رفت.

این گفت و گو در نزدیک جاده رومی و جای گودی در خلنگزار گذشت که پاتوق تامسین بود. و اگر کسی دقت کرده بود می‌دید که این برخورد باعث این نشد که تامسین کمتر از گذشته به اینجا رفت و آمد کند. اما این که ون چون تامسین را در آن محل دیده بود باز به آنجا می‌رفت یا نمی‌رفت... باری، این را به آسانی می‌توان از عملی که حدود دو ماه بعد کرد حدس زد.

♦ ۳ ♦

در تمام این مدت یو برایت بیش و کم درباره وظیفه‌ای که نسبت به دختر عمو تامسین داشت تأمل می‌کرد. احساس می‌کرد که به‌راستی جای تأسف خواهد بود اگر این موجود زیبا و مهربان این خصوصیات و کیفیات دلکش و فریبنده‌اش را ذره ذره بر این خلنگها و سرخسهای پرت و دورافتاده تباه کند. اما این چیزی بود که در مقام یک اقتصاددان احساس می‌کرد، نه در مقام یک دلداد. شور و علاقه‌اش نسبت به یوستاشیا همه وجودش را از این احساس

جدا ساخته بود و دیگر چیزی از این کیفیت والا را نداشت تا به دیگری ببخشد. به این ترتیب پیدا بود که هرگونه خیال ازدواج با تامسین حتی برای ترضیه و آسایش خاطر او چیزی خارج از بحث بود.

اما جریان تنها این نبود. سالها پیش، مادرش خیالات شیرینی در خصوص تامسین و او در سر پرورانده بود. این میل البته به مرحله یک خواهش شدید ترسیده بود، اما برای او همیشه رؤیایی شیرین بود، که به موقعش، اگر به سعادت هیچ یک از آن دو لطمه‌ای نخورد، روزی زن و شوهر شوند. این، خیال مادرش بود. به این ترتیب برای هر پسری که مانند یوبرایت خاطره مادر را گرامی می داشت جز یک راه چه چیز دیگر می ماند؟ این هم مسأله عجیبی است که هوس و آرزوی خاص پدر یا مادر، که در زمان حیاتشان با نیم ساعت گفت و گو به کناری نهاده می شود، یا مرگشان، در نظر همان بچه‌هایی که اگر والدینشان زنده بودند همان چیز را با داد و بیداد نفی می کردند، صورت قانون و حکمی لازم‌الاجرا پیدا می کند.

اگر تنها آینده خود او مطرح بود، با کمال میل از تامسین خواستگاری می کرد. زیرا با تحقق بخشیدن به آرزوی مادر چیزی را از دست نمی داد. اما وحشت داشت از این که کاری کند که تامسین با لاشه دلدادگی — مانند او — ازدواج کند. اکنون تنها سه چیز برای او وجود داشت: یکی اینکه تقریباً هر روز قدم زنان به گورستان کوچکی برود که مادرش در آن دفن بود؛ دیگر اینکه باز تقریباً با همان تکرار، شب هنگام از محوطه دورتری دیدار کند که یوستاشیا از شمار مردگانش بود؛ و سوم، آماده کردن خود برای پیشه‌ای که به نظر می رسید جز آن چیزی خواهش دلش را ارضا نخواهد کرد: خواهش و میل به این که واعظی سیار بشود و فرمان یازدهم^۱ را وعظ و تبلیغ کند. دشوار می شد پذیرفت که شوهری با چنین تمایلاتی بتواند تامسین را خوشبخت و خوش فرجام سازد.

۱. همسایه‌ات را چون خودت دوست بدار. — م.

با این همه تصمیم گرفت نظر او را جویا شود و نتیجه را به تصمیم خود او واگذارد، و حتی با احساس خوش انجام وظیفه بود که غروب روزی به نزد او رفت درحالی که خورشید، سایه بلند بام خانه را که به دفعات بی شمار در زمان حیات مادرش دیده بود بر دره نقاشی می کرد.

تامسین در اتاقش نبود، او را در باغچه جلو عمارت یافت. یوبرایت آغاز به سخن کرد: «تامسین، مدتی است می خواهم درباره مطلبی که به آینده هردوی ما مربوط می شود با تو حرف بزنم.»

تامسین به لحنی شتابزده و درحالی که در زیر نگاه خیره اش رنگ به رنگ می شد گفت: «و حالا می خواهی آن را بگویی؟ کلایم یک دقیقه صبر می کنی که من اول حرفم را بزنم، برای این که اتفاقاً من هم چیزهایی داشتم که می خواستم با تو در میان بگذارم.»

«بله، تامسی، حتماً - بگو.»

تامسین همچنانکه به اطراف نگاه می کرد و درحالی که آهنگ صدا را پایین آورده بود گفت: «کسی که حرفهامان را نمی شنود؟ خوب، اول به من قول بده... که اگر با آنچه گفتم موافق نبودی عصبانی نشوی و تندی نکنی.»

یوبرایت قول داد و او در ادامه سخن گفت: «از تو راهنمایی می خواستم، برای این که قوم و خویش منی - یعنی در معنا برای من صورت یک نوع سرپرست را داری - اینطور نیست کلایم؟»

کلایم گفت: «خوب، بله، فکر می کنم؛ در معنا یک نوع سرپرست؛ البته، درواقع سرپرست هستم.» رویهمرفته گیج بود و مفهوم رفتارش را در نمی یافت.

آنگاه تامسین با ملایمت بسیار گفت: «به فکر ازدواج افتاده بودم. ولی مادام که تو به من اطمینان نداده ای که با این عمل موافقی چنین قدمی برنخواهم داشت. چرا حرف نمی زنی؟»

«تا اندازه ای غافلگیر شدم. اما با این همه از شنیدن این خبر بسیار

خوشحالم. تامسی عزیز، البته که موافق خواهم بود. خوب، حالا طرف کی هست؟ من که از بس مبهوت مانده‌ام نمی‌توانم حدس بزنم. نه، چرا، می‌توانم... آن پیرمرد - دکتر - نیست! البته نه که خیال کنی منظوری داشتم، برای این که زیاد هم پیر نیست. آه... بار آخری که به عیادت آمده بود متوجه شدم.»

تامسین تندتند گفت: «نه، نه. آقای ون است.»

قیافه کلایم ناگهان درهم رفت.

تامسین به لحنی بسیار رنجیده گفت: «دیدي گفتم خوش است نمياد! کاش نگفته بودم! البته این کار را هم نباید می‌کردم، ولی طوری به ستوهم آورده که خودم هم نمی‌دانم چه کار بکنم!»

کلایم به خلنگزار نگریست، پس از یکچند گفت: «من از ون بدم نمياد. مرد بسیار شریف و در عین حال فهمیده‌ای است. بسیار هم زیرک - همانطور که با جلب محبت تو نشان داده است. اما تامسین، حقیقتش را بخواهی...»

«هم‌شأن من نیست؟ این درست همان چیزی است که خودم هم احساس می‌کنم. متأسفم از این که این مطلب را عنوان کردم. باشد، دیگر به او فکر نمی‌کنم. مع‌هذا اگر روزی بخواهم شوهر بکنم بغیر از او به کس دیگری شوهر نمی‌کنم - این را هم باید بگویم.»

کلایم درحالی که مراقب بود هرگونه نشانی از قصد خود را که بدین‌سان به مانع برخورد بود از نظر پوشیده دارد، که البته تامسین هم چندان بویی از آن نبرده بود، گفت: «من این عمل را درست نمی‌دانم. تو با رفتن به شهر و زندگی در آنجا و پیدا کردن دوستان و آشنایانی در آنجا می‌توانی به یک پزشک یا حقوق‌دان یا آدمی از این قبیل شوهر بکنی.»

«من به درد زندگی شهر نمی‌خورم - بس که ساده و دهاتی مسلکم. تو خودت حالات و حرکات دهاتی وارم را نمی‌بینی؟»

«چرا وقتی از پاریس برگشتم تا اندازه‌ای دیدم، ولی حالا دیگر چیزی نمی‌بینم.»

«برای این است که خودت هم دهاتی مآب شده‌ای. وای، دنیا را هم به من بدهند نمی‌توانم در خیابان زندگی کنم! اگدن جای قدیمی و غربی است، و من به آن عادت کرده‌ام؛ در هیچ جای دیگر احساس خوشبختی نمی‌کنم.»
کلایم گفت: «من هم همینطور.»

«پس چرا می‌گویی که باید به یک مرد شهری شوهر کنم؟ باور کن، تو حالا هرچه می‌خواهی بگو، ولی اگر بنا باشد ازدواج کنم با دیگری ازدواج می‌کنم. از همه بیشتر به من محبت کرده، و از هر بابت که تو فکر بکنی کمکم کرده.» و مثل بچه‌ها لب‌کلفت کرد.

کلایم به لحنی عادی گفت: «بله، درست است، محبت کرده... خوب، خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم بگویم با او ازدواج کن... ولی نظری را که مادرم در این خصوص داشت نمی‌توانم فراموش کنم، و برای من صورت خوشی ندارد که به عقیده‌اش بی‌حرمتی کنم. دلایل و جهات بسیاری هست که دست‌کم حالا به نظرش احترام بگذارم.»

تامسین آهی کشید و گفت: «پس، بسیار خوب — من دیگر حرفی ندارم.»
«تو هیچ اجباری نداری که از خواست و تمایل من پیروی کنی — من نظرم را گفتم.»

تامسین به لحنی به غم‌آلوده گفت: «اوه نه... من هم که نمی‌خواهم طغیان بکنم... نباید به او فکر می‌کردم... می‌بایست به فکر خانواده‌ام بودم. آه چه آدم بد و بی‌فکری هستم من!» لبش لرزید و برای این که اشکش را از نظر پنهان بدارد از او روی گرداند.

کلایم اگرچه از این کیفیت که به نظر او نشان بی‌ذوقی و بی‌مسئولیتی تامسین بود احساس ناراحتی می‌کرد از این که به هر حال مسأله ازدواج خودش متفی شده بود، تا اندازه‌ای احساس آسودگی خیال کرد. طی چند روز بعد، از

پنجره اتاقش او را می دید که با پریشانی و دلشکستگی در باغ به این سو و آن سو می رفت. از این که ون را انتخاب کرده بود از دستش عصبانی بود و از این که خود را بر سر راه سعادت ون قرار داده بود تأسف می خورد؛ زیرا ون از حیث کوشایی و درستکاری دست کمی از هیچ یک از جوانان اگدن نداشت، و زندگی تازه ای را هم آغاز کرده بود. خلاصه، مانده بود و نمی دانست چه کار بکند.

فردای آن روز چون به هم رسیدند تامسین بی مقدمه گفت: «حالا سر و وضعش خیلی آبرومندتر از سابق است!»

«کی؟ آه بله... دیگوری ون.»

«ایراد زن عمو فقط به این بود که رنگ می فروخت.»

«خوب تامسین، شاید من جزئیات خواست مادرم را نمی دانم. بنابراین

بہتر است با عقل و بصیرت خود عمل بکنی.»

«آن وقت تو همیشه فکر می کنی که به خاطره مادرت بی حرمتی کرده ام.»

«نه، هیچ وقت این طور فکر نمی کنم. آن وقت فکر خواهم کرد که متقاعد شده ای به این که اگر دیگوری را در وضع و موقع کنونی اش می دید او را شایسته ازدواج با تو می دانست — باور کن، این احساس واقعی من است. دیگر از من نظر نخواه، و هر کار که خودت دوست داشتی بکن. من حرفی نخواهم داشت.»

ظاهراً تامسین به این امر متقاعد شده بود؛ چون چند روز پس از این گفت و گو هنگامی که کلایم به آن بخش از خلنگزار که اخیراً از آن دیدار نکرده بود رفت، هامفری که در آنجا کار می کرد به او گفت: «خوشحالم که می بینم خانم وایلدایو و ون انگار باز جورشون با هم جور شده.»

کلایم با بی اعتنایی گفت: «اینطوره؟»

«بله. طرف طوری نقشه میچینه که هر وقت هوا خوبه و خانم با بچه برای هواخوری میاد به جوری بهش بربخوره. ولی آقا یوبرایت، به نظر من

دختر عمو تون باید با شما ازدواج می‌کرد. حیفه که وقتی میشه یه اجاق داشت آدم بیاد خونه شو دو اجاقه کنه. به عقیده من حالا هم میتونی اونو از چنگش در آری، یعنی اگه هوا شو داشته باشی.»

«چطور وجدانم قبول می‌کند که بعد از این که باعث مرگ دو زن شده‌ام باز هم بیایم و ازدواج کنم؟ هافری، هیچ وقت همچو فکری نکن. بعد از این همه احوالی که از سر گذرانده‌ام دیگر مسخره است که به کلیسا بروم و زن بگیرم. به قول ایوب "با چشمانم پیمان بسته‌ام." در این صورت چرا دیگر به فکر زن و زن گرفتن باشم؟»

«نه آقا کلایم، هیچ وقت فکر نکن که باعث مرگ دو تا زن شده‌ای. شما نباید این حرف را بزنی!»

یوبرایت گفت: «خوب، بگذریم. اما به هر حال خداوند مهربی بر پیشانی‌ام زده که در صحنه‌های عشق‌بازی خوشایند نیست. من در زندگی فقط دو فکر دارم، اول این که یک مدرسه شبانه دایر کنم و بعد، واعظ بشوم. عقیده تو در این باره چیست؟»

«با کمال میل میام و به وعظ‌ها گوش می‌کنم.»

«متشکرم. آرزوی جز این ندارم.»

هنگامی که کلایم به دره فرود آمد، تامسین که از باریکه راه دیگری می‌آمد دم در به او برخورد. همچنانکه با قیافه‌ای شیطننت‌آمیز از فراز شانه او را می‌نگریست گفت: «کلایم، فکر می‌کنی چی می‌خوام بهت بگم؟»

کلایم گفت: «حدس می‌زنم.»

تامسین در چهره‌اش دقیق شد و گفت: «آره، درست حدس زدی. بالاخره جریان دارد روی غلتک می‌افتد. ون می‌گوید بهتر است در این باره تصمیم بگیرم، خودم هم همین فکر را می‌کنم. خیال دارم روز عقد را بیست و پنجم ماه بعد تعیین کنم، اگر تو ایرادی نداشته باشی.»

«عزیزم، هر طور که خودت مناسب می‌دانی عمل کن. من بسیار خوشحالم

که تو باز راه سعادتت را به روشنی می بینی. جنس من هرگونه جبرانی را از بابت رفتاری که در ایام گذشته با تو شد، به تو مدیون است.^۱

♦ ۴ ♦

هرکس که حوالی ساعت یازده روزی که برای عقد معین شده بود از بلومزاند می گذشت متوجه صداهاى حاکی از جنب و جوش و فعالیت شدیدی می شد که از خانه تیموئی فیروی، نزدیک ترین همسایه یوبرایت، به گوش می رسید، درحالی که خانه یوبرایت بالتسبه آرام بود. این سر و صدا به طور عمده صدای پاهایی بود که به چالاکی، قرچ قرچ کنان، برکف ماسه ای اتاق در حرکت بودند. در بیرون خانه تنها یک نفر به چشم می خورد، که ظاهراً دیرتر از موعد در سر قرار حاضر شده بود، زیرا با عجله به سوی در رفت، چفت در را بلند کرد و بی هیچ تشریفاتى داخل شد.

صحنه درون خانه صحنه ای عادى و معمولی نبود. گروه کوچکی از مردهایی که به طور عمده آگدنی بودند - مرکب از خود فیروی و بابابزرگ کاتل و هامفری و کریسچن، و یکی دوتای دیگر از هیزم بران - در اتاق ایستاده بودند. روز گرمی بود، مردها طبق معمول جز ژاکتی که روی پیراهن پوشیده بودند چیز دیگری به تن نداشتند، به غیر از کریسچن که جز در خانه خودش در خانه دیگران وحشیت داشت از این که لباسش را، جزئی یا کلی، از خود دور

۱. نویسنده تذکر این نکته را ضرور می داند که در اصل طرح داستان بنا نبود و ن تامسین با هم ازدواج کنند. بنا بر اندیشه اولیه داستان بنا بود و ن به همان زندگی غریب خود ادامه دهد و به شیوه ای اسرارآمیز از آگدن هیث ناپدید شود و تامسین بیوه بماند. اما شرایط و مقتضیاتی که چاپ اثر را در مجله، به صورت بخشهای متوالی، ملازمه می کرد موجب شد این فکر تغییر کند. خواننده می تواند بین این دو وجه یکی را انتخاب کند و خواننده سختگیر در قواعد هنر می تواند آن وجهی را به عنوان پایان داستان برگزیند که موجه تر و مربوط تر می داند.

کند. بر میز ستبری از چوب بلوط، که در وسط اتاق بود، پارچه‌ای راه‌راه به چشم می‌خورد که بابابزرگ کانتل از یک سو و هامفری از سوی دیگر آن را محکم گرفته بودند، درحالی که فیروی با گلوله زردرنگی رویه‌اش را می‌مالید. چهره فیروی از شدت تقلا خیس عرق و پُر از چین و چروک بود.

تازه وارد گفت: «رفقا، دارید دشک موم اندود می‌کنید؟»

بابابزرگ کانتل با قیافه مردی که گرفتارتر از آن است که بتواند در مصرف کلام اسراف کند گفت: «بله، سام. تیموثی، یه کمی دیگه هم گوشه شو بکشم؟» فیروی جواب داد، و کار موم اندود کردن همچنان با شدت و حدت ادامه یافت. سام، پس از سکوتی که در میان آمد دنباله حرفش را گرفت، و گفت: «اونطور که از قیافه‌اش پیدا است دشک خوبی از کار درخواهد اومد. برای کیه؟»

کریسچن که سخت تحت تأثیر ابهت و اهمیت جریان قرار گرفته بود و با قیافه‌ای درمانده در گوشه‌ای ایستاده بود گفت: «هدیه‌ای برای زن و شوهر تازه‌ای که میخوان زندگی رو شروع کنن.»

«آه — بله، و فکر می‌کنم هدیه باارزشی هم هست.»

کریسچن به لحنی که انگار به عالمی همه چیزدان خطاب کند گفت: «دشک برای کسانی که غاز نیگر نمیدارن چیز خیلی باارزشیه، نیست آقا فیروی؟»

هیزم شکن گفت: «بله.» و برخاست، پیشانی‌اش را حسابی خشک کرد و موم را به دست هامفری داد، و او بی درنگ کار موم اندودی را دنبال کرد. «البته نه این که این زن و شوهر احتیاجی به دشک داشتن — نه، بلکه درستش این بود که تو این غوغا و شلوغی این مرحله از زندگیشون محبتی بهشون کرده باشیم. دخترام که شوهر کردن برای هر کدومشون یک دشک درست کردم، و تو این دوازده ماه گذشته برای یه دشک دیگه هم پریه اندازه کافی ذخیره شد. خوب رفقا، خیال می‌کنم به اندازه کافی موم اندود شده. بابابزرگ، دشک را برگردون به روه خویه‌اش که یواش یواش پرها رو توش بریزیم.»

چون روبه کاملاً آماده شد، فیروی و کریسچن کیسه‌های کاغذی بزرگی را که لبریز از پَر اما به سبکی بادکنک بودند، آوردند و به خالی کردن آنها در مخزنی که بدین سان فراهم آمده بود پرداختند. با خالی کردن کیسه‌های یکی پس از دیگری، رشته‌های نازک پَر در اتاق به پرواز درآمدند تا این که از بخت بد، کریسچن محتوی کیسه‌ای را در خارج از تشک خالی کرد و اتاق پَر از رشته‌های درشتی شد که مانند کولاک برفی بی جنبش بر سر کارگران فرو بارید.

بابابزرگ کاتل به تنندی گفت: «کریسچن، جداً من از تو دست و پاچلفتی‌تر ندیده‌ام! تو با این شعوری که داری قاعدتاً باید پسریه مردی بودی که تو تمام مدت عمرش پاشو از بلومزاند بیرون نگذاشته بود. انگار تمام این سربازی رفتنها و بزنبه‌ادریهای پدر تأثیری در طبیعت تو نداشته. تا اونجا که به این آقا کریسچن مربوط میشه، مثل این که منم مثل حاضرین به عمرم پامو از درِ خونه‌ام بیرون نداشتم و دنیایی ندیدم. گو این که تا اونجا که به خودم مربوط میشه برای خودم آدمی هستم، والله!»

«پدر اینقدر سرکوفتم زن؟ دیگه چیزی نمونده به قطره آب شم و برم زیر زمین. میدونم، بله، متأسفانه گندشو بالا آوردم.»

فیروی گفت: «خوب، خوب، زیاد ناراحت نشو، کریسچن. ولی باید یک کمی بیشتر دقت کنی.»

بابابزرگ، با اصرار تمام، انگار پیشنهاد از جانب خود او بوده، تکرار کرد: «باید کمی بیشتر دقت کنی. به عقیده من، مرد باید یا زن بگیره یا بره سربازی. این مایه ننگ ملته که آدم هیچکدوم از این دوتا نباشه. خدا را شکر، من هر دوتا را انجام دادم! آدم اگه نه خودش بچه‌ای بکاره و نه هم بچه‌های مردمودرو بکنه... اون دیگه نشانه بی‌وجودی و دست و پاچلفتیسه.»

کریسچن تته‌پته کتان گفت: «من هیچ وقت دل و جرأت اینو نداشتم که برم جلو گلوله. اما از دواج، اعتراف می‌کنم اینجا و اونجا خواستگاریهایی کرده‌ام،

هرچند بی نتیجه. درحالی که خونه‌هایی هست که به اصطلاح، قاعدتاً باید مردی آقا و اربابش باشه، و تنها یه زن اداره‌شون میکنه. تازه بر فرض اگه هم کسی رو پیدا می‌کردم باز یه گرفتاری دیگه‌ای بود: برای اینکه میدونید، اونوقت کسی تو خونه نمی‌موند که جلو بابارو بگیره و کاری کنه که مثل یه پیرمرد محترم رفتار کنه.»

بابابزرگ کاتل با خودنمایی گفت: «اونوقت برای این که این کارو بکنی باید از کار خودت دست می‌کشیدی. آخ، اگه وحشتِ زمینگیری نبود!... از همین فردا باز دور دنیا راه می‌افتادم. ولی هفتاد و یک سال عمر، هرچند تو خونه خود آدم چیزی نیست ولی خوب برای یک ولگرد خونه به دوش رقم بالایی است. بله، عید گذشته حضرت مریم رفتم تو هفتاد و یک. ای، چه می‌شد اگه خدا به عوض اینهمه سال معادلشو گینه بهم می‌داد!» و پیرمرد آه کشید.

فیروی گفت: «بابابزرگ، بی خیالش! یک کمی دیگه پَر تو دشک خالی کن، و خوش باش. درسته، هرچند پاهات یه کمی ضعیف‌اند ولی با این همه هنوز پیرمرد زنده دلی هستی. هنوز وقت به اندازه کافی داری که تو گوش صد بزنی.» بابابزرگ با قوت قلب بیشتری گفت: «تیموئی این تن بمیره... میرم... میرم پیش عروس و داماد.» و در اطراف خیره شد. «امشب میرم، و یک ترانه عروسی براشون می‌خونم، موافقی؟ خودت میدونی که این کاره‌ام؟ اونهام خواهند دید. سال چهار، باغ کوپید ام طرفدار زیاد داشت. چیزای دیگه‌ای هم در همون مایه، حتی بهترش هم، دارم... به نظر تو این چطوره؟

از پنجره مشبک بالا

دلداده‌اش را صدا زد،

«اوه، بیا تو، شبنم مه‌آلوده افتاده است.»

در یه همچو موقعیتی خوششون میاد. راستش حالا که فکر می‌کنم می‌بینم از اون تابستونی که درو جو^۱ را تو مهمانسرا خواندیم تا حالا یه چیز درست و حسابی نخونده‌ام. و جای تأسفه که آدم بهترین استعدادشو این طور عاطل و باطل بذاره، درحالی که خیلی کم‌اند اشخاصی که یه همچو استعدادهایی دارن.»

فیروی گفت: «درسته، همین‌طور. حالا دشکویک کمی تکونش بده ببینم. بله، سی کیلویی از بهترین پَر را توش ریختیم، و خیال می‌کنم بیشتر از این نگیره. حالا دیگه فکر می‌کنم یه لقمه خوراکی و یه جرعه مشروب می‌چسبه. کریسچن اگه دستت میرسه اون خوراکی رو از اون گنجۀ نیشی بیار بیرون، من هم یه چند قطره‌ای براتون می‌ریزم که خوراکی از گلوتون بره پایین.»

در ضمن کار نشستند و درحالی که رشته‌های پَر بر فراز سر و پیرامون و زیر پایشان در پرواز بود به خوردن و نوشیدن پرداختند. صاحبان اصلی پرها هرچند گاه به دم درگشوده می‌آمدند و با دیدن این مقدار از پوشاک سابقشان، خات‌غات می‌کردند.

فیروی پری را از دهانش بیرون کشید و گفت: «به جان خودم بالاخره خفه میشم!» شماری دیگر از این پرها بر آبجویی که دور می‌گشت شناور بود. سام با قیافه‌ای آرام از همان گوشه‌ای که نشسته بود گفت: «من تا حالا چندتایی را غورت داده‌ام.»

بابابزرگ کاتل با صدایی پر از شگفتی گفت: «ها - این چیه - صدای چرخ میاد؟» و از جا پرید و شتایان به سوی در رفت: «آره، عروسی و دامادن - دارن برمیگردن - من هیچ فکر نمی‌کردم نیم ساعته برگردن. راستی هم، آدم وقتی به کله‌اش زد عروسی چه زود راه میفته!»

فیروی، انگار که برای تکمیل مطلب نیاز به تکمله‌ای بوده باشد گفت: «بله، حالاها دیگه زود میشه راهش انداخت.»

برخواست و از پی بابابزرگ رفت، دیگران نیز به دم در رفتند. لحظه‌ای بعد کالسکه روبرازی با آقا و خانم ون و یوبرایت و یکی از خویشان متشخص ون که برای شرکت در مراسم از بادماوث آمده بود از مقابلشان گذشت. کالسکه را از نزدیکترین شهرک، بی توجه به دوری و نزدیکی راه و کمی و زیادی بها، کرایه کرده بودند، زیرا به عقیده ون در آگدن هیث چیزی شایسته واقعه‌ای نبود که زنی مانند تامسین عروس آن باشد - کلیسا هم دور بود.

هنگامی که کالسکه از مقابل مردمی که از کلبه بیرون دویده بودند گذشت، همه هورا کشیدند و دست تکان دادند؛ با هر حرکتشان پر و ریزه پر از موی سر و آستین و چینهای لباسشان در هوا می‌دوید و خاتمهای زنجیر ساعت بابابزرگ با ورجه و وورجه کردن او به شادمانی در پرتو نور خورشید در رقص می‌آمدند. کالسکه‌ران از سر بزرگواری نگاهی به جماعت افکند - وی حتی بر عروس و داماد هم با قیافه‌ای شبیه به لطف و بزرگواری می‌نگریست، زیرا کیست، از دارا تا ندار، که وحشی نباشد و محکوم به زندگی در این گوشه پرت و دور افتاده باشد؟ تامسین، چنین تفاخری به جماعتی که دم در گرد آمده بودند نفروخت، و دستش را به سرعت بال پرنده‌ای برای آنها تکان می‌داد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به دیگری گفت، که خوب است پیاده شوند و با این همسایه‌های مهربان خوش و بش کنند. اما ون گفت که چون همه آن شب به جشن دعوتند این کار فعلاً ضرورتی ندارد.

پس از این جریان، جماعت پیشوازکنندگان به سرکارشان بازگشتند و کار آگندن و دوختن دشک به زودی پایان پذیرفت. آنگاه فیروی اسب را به ارابه بست، هدیه دست و پاگیر را پیچید و آن را در ارابه گذاشت و به سوی خانه ون، در استیکل فورد به راه افتاد.

یوبرایت پس از انجام کاری که طبعاً در مراسم بر عهده‌اش افتاده بود با عروس و داماد به خانه بازگشت، لیکن تمایلی به شرکت در مجلس مهمانی و رقصی نداشت که مراسم را به پایان می‌برد و تامسین از این بابت دماغ بود.

یوبرایت گفت: «خیلی دلم می‌خواست بی‌آنکه مجلس‌تان را سرد کنم من هم در آن شرکت می‌کردم. ولی می‌دانم که مجلس‌تان را سرد می‌کنم.»
 «نه، نه.»

«باشد، عزیزم، ولی صرف‌نظر از این، اگر معذورم بداری، ممنون می‌شوم. می‌دانم که صورت خوشی ندارد؛ ولی تامسین جان، می‌ترسم در میان جمع راحت نباشم... خوب، این عین واقع است. می‌دانی، بعد از این همیشه می‌آیم و بهت سر می‌زنم. بنابراین حالا هم نیایم مهم نیست.»

«در این صورت می‌پذیرم. هر طور که راحت‌تری همانطور عمل کن.»
 و کلایم با آسودگی خیال بیشتری به اتاقش در طبقه بالای عمارت بازآمد. تمام مدت بعد از ظهر را به یادداشت کردن رئوس مطالب و عطفی که در دست تهیه داشت مشغول بود. در نظر داشت با پرداختن به وعظ و واعظی آن بخش از نقشه‌ای را که موجب بازآمدنش به اینجا بود، عملی سازد. این نقشه‌ای بود که مدتهای مدید در مد نظر داشته و از میان حادثات و تلاطمات بسیار گذشته و تأییدها و تکذیبها را پشت سر گذاشته و تغییرات بسیاری را از سر گذرانده بود. باورها و اعتقادات خود را بارها و به دفعات آزموده و سبک و سنگین کرده بود، و دلیلی در تغییر دادنشان نمی‌دید، هرچند نقشه‌کارش را به میزان زیادی محدود کرده بود. وضع بینائی‌اش با مراقبتهای ممتد در این هوای بومی بهتر شده بود، اما آنقدر خوب نبود که به او اجازه دهد برنامه وسیعی را که در مد نظر داشت به اجرا بگذارد. با این همه متأسف نبود - هنوز در سطوح پایین‌تر، زمینه آن اندازه از فعالیت بود که تمام نیرویش را به کار گیرد و وقتش را پُر کند.

کم‌کم شب شد و صدای جنب و جوش زندگی در بخش زیرین خانه رساتر شد؛ در حیاط مدام باز و بسته می‌شد. مهمانی زودهنگام برگذار می‌شد و مهمانها پیش از تاریکی همه آمدند. یوبرایت از پلکان پشت ساختمان پایین رفت و باریکه‌راهی را که به خلنگزار می‌پیوست در پیش گرفت: با این قصد که تا پایان مهمانی در هوای آزاد قدمی بزند و پس آنگاه بازگردد و پیش از عزیمت

عروس و داماد با آنها خدا حافظی کند. بی اختیار از همان راهی که در آن صبح مشغوم برای رفتن به خانه سوزان نانساج در پیش گرفت و آن مطالب عجیب را از بچه سوزان شنید، به جانب میستورور کشیده شد.

توجهی به کلبه مزبور نکرد، همچنان به راه خود ادامه داد تا به بلندی رسید که از آن می توانست محلی را که روزی خانه یوستاشیا بود ببیند. در اثنائی که ایستاده بود و این صحنه را که به تازی می گرایید از نظر می گذراند، کسی به او نزدیک شد. کلایم جز قیافه مبهمی از او نمی دید و اگر رهگذر، یعنی چارلی، او را نشناخته و با او سخن نگفته بود به راه خود می رفت.

یوبرایت گفت: «مدتی است ترا ندیده ام. اغلب اینجاها گردش می کنی؟»

جوانک جواب داد: «نه، زیاد از خاکریز اینطرف تر نیام.»

«در آن جشن دارگل نبودی؟»

چارلی با همان لحن خالی از احساس گفت: «نه. حالا دیگه زیاد به این جور

چیزها علاقه ای ندارم.»

یوبرایت به نرمی گفت: «آنطور که شنیده ام به میس یوستاشیا خیلی

علاقه مند بودی، آره؟» یوستاشیا اغلب از عشق و دلبستگی رمانتیک چارلی به

خود با او صحبت کرده بود.

«بله، خیلی. آه، کاش...»

«خوب؟»

«آقا یوبرایت خیلی دلم میخواد، اگه براتون اشکالی نداره، یه تکه از

چیزهاشو به من بدین که پیشم باشه.»

«خیلی هم خوشحال می شوم - چارلی، بگذار ببینم از وسایلت چه دارم

که تو دوست داشته باشی. ولی با من بیا خانه، تا ببینم.»

قدم زنان با هم به بلومزاند آمدند. هنگامی که به مقابل خانه رسیدند همه

جا تاریک بود، کرکره ها را انداخته بودند و چیزی از درون پیدا نبود.

کلایم گفت: «از این طرف بیا. عجالتاً راهم از این طرف است.»

خانه را دور زدند و در تاریکی از پلکان پریچ و خم بالا رفتند و به اتاق

نشیمن کلایم رسیدند. همین که وارد شدند کلایم شمعی روشن کرد و چارلی به آرامی از پشت سرش داخل شد. یوبرایت کشو میزی را گشود و کاغذ زوررقی را از آن بیرون کشید و دو سه طره سیاه مواج را که در آن بود گشود: طره‌ها چون جویهای سیاه بر کاغذ جاری شدند. از این طره‌ها یکی را جدا کرد، آن را در کاغذ پیچید و به جوانک داد، که چشمانش پر از اشک بود. جوانک کاغذ را بوسید و در جیب گذاشت، و با صدایی لبریز از هیجان و احساس گفت: «اوه، آقای یوبرایت، خیلی لطف کردین!»

کلایم گفت: «خوب، یک کمی از راه را باهات میام.» و در میان صدای خنده و شادمانی که از اتاقهای زیر در هوا پراکنده می شد پایین آمدند. هنگام آمدن به جلو عمارت راهشان از کنار پنجره کوچکی، در جنب ساختمان، می گذشت که از آن روشنایی شمعه‌ها به میان بته‌ها نفوذ می کرد. پنجره از آنجا که در آغوش بته‌ها بود کرکره نداشت و کسی که در این کنج بود می توانست آنچه را که در اتاق پذیرایی می گذشت ببیند، جز این که شیشه‌های سبز و قدیمی پنجره کمی مانع از دید بود.

کلایم گفت: «چارلی، چه کار دارند می کنند؟ من امشب باز چشمهایم ناراحت اند، و شیشه‌های پنجره هم تار.» چارلی چشمانش را که در اثر نم اشک به تاری گراییده بود پاک کرد، به پنجره نزدیک شد، و گفت: «آقای ون به کریسچن اصرار میکنه آواز بخونه، و کریسچن انگار که از این تقاضا وحشت کرده رو صندلیش وول میخوره، پدرش جای اون داره میخونه.»

کلایم گفت: «بله، صدای پیرمرد را می شنوم. به این ترتیب فکر می کنم رقصی در کار نباشد. تامسین هم در اتاق هست؟ انگار قیافه‌ای می بینم که جلو شمعه‌ها اینطرف و آنطرف می ره، که به قیافه او خیلی شبیه.»

«بله، خیلی هم خوشحال به نظر میاد. صورتش گل انداخته، و داره به چیزی که فیروی بهش گفته میخنده... وای خدا!»

کلایم گفت: «آن صدا چه بود؟»

«آقای ون قدش به اندازه‌ای بلنده که وقتی زیر تیر سقف رسید همچین که جست زد سرش خورد به تاق. خانم ون، وحشتزده رفته و دستشو گذاشته رو سرش که بینه جاش ورم کرده یا نه. و حالا هم باز دارن میخندن، انگار اتفاقی نیفتاده.»

کلایم پرسید: «کسی از آنها به فکر این نیست که من نیستم؟»
«نه، کسی نیست. حالا همه گیلاساشونو بلند کردن و دارن به سلامتی کسی میخورن.»

«ممکنه به سلامتی من باشه؟»

«نه؛ به سلامتی آقا و خانم ون؛ برای این که آقای ون داره سخنرانی میکنه. آه... حالا خانم ون بلند شد... فکر می‌کنم میخواد بره لباسهاشو بپوشه.»
«بله، ظاهراً کسی به یاد ما نبود؛ کار خوبی هم کردند. بله، همانطور است که باید می‌بود. باز لااقل تامسین خوشبخت است. دیگر بیش از این معطل نشویم، چون به‌زودی بیرون خواهند آمد که به خانه‌هاشان بروند.»

به همراه جوانک تا خلنگزار رفت و ربع ساعتی بعد تنها به خانه بازآمد، و ون و تامسین را آماده عزیمت یافت؛ مهمانها همه در غیابش رفته بودند. عروس و داماد در اربه چهارچرخه‌ای که سرکارگر شیردوش ون و کارگر «همه‌کاره» اش برای بازبردنشان به استیکل‌فورد آورده بود جای گرفتند؛ یوستاشیا کوچولو و پرستار را در قسمت عقب اربه جای دادند؛ کارگر شیردوش بر اسب عتیقی که سمهایش با هر قدمی که برمی‌داشت چون سنج صدا می‌کرد، به شیوه خدمتگاران خاصه سده پیش از پس اربه روان بود.

تامسین همچنانکه خم شده بود و با پسرعمو خداحافظی می‌کرد گفت:
«حالا باز هم صاحب مطلق خانه خودت هستی. کلایم، بعد از این همه سر و صدا و غوغایی که ما به‌راه می‌انداختیم متأسفانه خانه تا اندازه‌ای برایت خلوت و ناراحت‌کننده خواهد بود.»

کلایم با لبخندی به غم آلوده گفت: «نه، مهم نیست.» آنگاه عروس و داماد

رفتند و در میان سایه‌های شب از نظر ناپدید شدند، و یوبرایت به خانه باز آمد. تیک‌تاک ساعت تنها صدایی بود که به او خوشامد گفت، زیرا ذی‌روحی در خانه نمانده بود. کریسچن، که هم آشپز و هم خدمتگار و هم باغبان بود، در خانه پدرش می‌خوابید. یوبرایت در یکی از صندلیهای خالی نشست و مدتی دراز غرقه در اندیشه ماند. صندلی آشنای مادرش روبرویش بود؛ امشب کسانی بر آن نشسته بودند که به زحمت به یاد می‌آوردند که روزی به او تعلق داشته بود. اما برای کلایم حضورش تقریباً حالا هم مثل همیشه، در آنجا محسوس بود. در یاد دیگران هرچه بود در یاد او همان قدیسۀ بزرگی بود که فروغش حتی در پرتو محبتش به یوستاشیا رنگ نمی‌باخت. اما دلش پر بود از این که «مادر» در روز عقد و عروسی، یعنی روزی که سعادت به او روی آورده بود، او را تقدیس^۱ نکرده بود؛ رخدادها صحت قضاوتش را تأیید کرده و خلوص علاقه‌اش را اثبات کرده بود. او باید، حتی بیشتر به خاطر یوستاشیا تا خودش، به این هشدارها توجه کرده بود. زیر لب گفت: «گناه از من بود. اوه، مادر، مادر! ای کاش عمری دویاره می‌داشتم تا می‌توانستم آن رنجی را که تو به پای من کشیدی، من به پای تو می‌کشیدم!»

یکشنبه پس از عروسی، رین بارو قیافه‌ای غیرعادی داشت. از دور که نگاه می‌کردی تنها سیمای بی‌حرکتی را می‌دید که بر رأس تپه ایستاده است، درست همانطور که حدود دو سال و نیم پیش یوستاشیا بر همین پشته دورافتاده ایستاده بود. اما اکنون هوا خوش بود، جزنسمی تابستانی چیزی آن را نمی‌آشفته، و گذشته از این به عوض هوای گرگ و میش و افسردۀ شبانگاه، بعد از ظهری زود هنگام بود. کسانی که از دامنه بالا می‌رفتند و از حوالی بلا فصل تپه می‌گذشتند، متوجه می‌شدند که این پیکر راست و کشیده‌ای که در

۱. تاج دامادی را بر سرش نگذاشته بود؛ اشاره به باب سوم «غزل غزل‌های سلیمان»: «ای دختران... بیرون آید و سلیمان پادشاه را ببینید، با تاجی که مادرش در روز عروسی وی و در روز شادی دلش آن را بر سر وی نهاد.» - م.

مرکز پشته ایستاده و دل آسمان را شکافته است در حقیقت تنها نیست. برگرد او، بر دامنه‌های «بارو» تنی چند از خلنگ‌بران و زنان بر پهلو خوابیده و بر آرنج تکیه کرده یا راحت نشسته بودند. به سخنان مردی که در میانشان ایستاده بود و وعظ می‌کرد گوش فرا می‌دادند، ضمن این که خاربنی می‌کنند یا برگهای سرخسی را از ساقه جدا می‌کردند یا سنگریزه‌ای از دامنه به پایین می‌انداختند. این نخستین گفتار از رشته گفتارهای اخلاقی یا مواعظ بالای کوه^۱ بود که بنا بود هر یکشنبه بعد از ظهر، اوقاتی که هوا خوب باشد، در همین محل ایراد شوند.

انتخاب این موضع مسلط، دو جهت داشت: نخست آنکه، در میان کلبه‌های پراکنده اطراف موقعی مرکزی داشت، دیگر آنکه، گوینده به محض رسیدن به این نقطه از تمام جهات و جوانب دیده می‌شد و پدیدار شدنش برای مردمی که در آن اطراف پراکنده بودند و میلی به آمدن و گوش فرا دادن به سخنانش داشتند علامتی مناسب بود. گوینده سربرهنه بود و نسیم با هر وزش موهایش را که به نسبت سن و سالش — که کمتر از سی بود — قدری تَنک بودند به نرمی زیر و رو می‌کرد. «نوار آفتابگردانی» به چشمها زده بود، چهره‌اش شیار خورده و افسرده بود؛ اما اگرچه خطوط سیمایش نشانی از تباهی داشت، در لحن صدایش نقص نبود: صدایش پرمایه و پرتین گیرا بود. می‌گفت که گفتارهایی که برای مردم ایراد خواهد کرد، گاه دینی و گاه دنیوی خواهند بود، اما هرگز چیزهای خشک و جامد نخواهند بود، و مطالبشان را از کتابهای مختلف خواهد گرفت. آن بعد از ظهر سخنانی که ایراد کرد از این گونه بود:

و پادشاه به استقبالش برخاسته او را تعظیم نمود و بر کرسی خود نشست و فرمود تا مسندی برای او آوردند، و مادر به دست راستش

۱. مواعظ بالای کوه. مواعظی که مسیح برای حواریونش ایراد کرد و اساس تعالیم او است (انجیل متی بابهای ۵ تا ۷ و انجیل لوقا باب ششم). — م.

بنشست. پس گفت درخواست کوچکی از تو داشتم، از تو تمنا می‌کنم
درخواست مرا رد نکنی. پادشاه گفت: «مادر درخواستت را بگو، به تو نه
نخواهم گفت.»^۱

یوبرایت در حقیقت رسالتش را در حرفه واعظ و گوینده سیار موضوعهای
اخلاقی غیر قابل شک و انکار یافت، و از این روز به بعد بی وقفه در این خدمت
کوشید و نه تنها به زبان ساده رین بارو و مردم کلبه‌های اطراف سخن می‌گفت،
بلکه به زبان مهذب‌تر نیز سخن می‌راند: بر پله‌ها و رواقهای تالارهای
شهرداری، از صلیب‌گاههای بازارها، در حاشیه حوض و فواره‌ها، در
گردشگاهها و باراندازها، از دیواره پلها، در انبارها و سایر جاهایی از این‌گونه
در شهرکها و روستاهای مجاور و سکس. با باورها و دستگاههای فلسفی کاری
نداشت، برای او پرداختن به اعتقادات و اعمال مشترک انسانهای خوب، کافی
و از حد کفایت هم بیشتر بود. گروهی سخنانش را باور می‌داشتند، گروهی
باور نمی‌داشتند؛ عده‌ای می‌گفتند چیزهایی که می‌گوید پیش‌پا افتاده‌اند و
عده‌ای دیگر از نبود حکمت الهی در سخنانش شکایت داشتند، حال آنکه باز
بودند عده دیگری که می‌گفتند برای کسی که راه به کار دیگری نمی‌برد
پرداختن به وعظ کار بقاعده‌ای است. اما به هر جا که می‌رفت با مهربانی
مقدمش را پذیرا می‌شدند، زیرا قصه زندگانی‌اش در افواه بود.

Thomas Hardy

Return of the Native



یوستاشیا که در آرزوی عشقی پر شر و شور روزگار می‌گذراند، معتقد است که رهایی‌اش از سرزمین افسرده‌سیمای اکدن‌هیث تنها و تنها در گرو ازدواج با کلایم یوبرایت است که به علت ناخرسندی از کارش در پاریس به خانه و کاشانه‌اش در اکدن‌هیث بازآمده است، و همین خواهش است که وی را با همسرش به مخالفت برمی‌انگیزد...

بازگشت بومی قوی‌ترین نوشته هاردی است. نمونه کلاسیک یک تراژدی تمام عیار که زندگی و عشق نافرجام کلایم یوبرایت و یوستاشیا را در پیش چشم می‌نهد.

تیرا ۳۷۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۷۴۴-۱۷-X
ISBN: 964-7443-17-X



9 647964 714431 7



فرهنگ نشر نو